
دیوان
ناصرخسرو


بسم الله الرحمن الرحیم

دیوان ناصر خسرو

نویسنده:

ناصرخسرو

ناشر چاپی:

نسخه خطی

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

دیوان ناصر خسرو

مشخصات کتاب

شماره کتابشناسی ملی : ف ۵۲۶۰

سرشناسه : ناصرخسرو، ۳۹۴ - ق ۴۸۱

عنوان و نام پدیدآور : دیوان ناصر خسرو[نسخه خطی]کاتب محمدیوسف بن محمدابراهیم آشتیانی القمی وضعیت استنساخ : ق ۱۲۴۹

آغاز ، انجام ، انجامه : آغاز نسخه "بسمله دربند مدارا کن و در بند میانرا در بند مکن خیره طلب ملکت دارا..."

انجام نسخه "...که از دست لب و دندان اشیان بد ندان سمت و لب باید گزیدن در سه هزار و دوست و چهل و نه ..آشتیانی القمی "

: مجموعه اشعار ناصر خسرو شامل قصاید و مقطعات بدون ترتیب حروف می باشد

مشخصات ظاهری : ۲۱۸ برگ ۱۸ سطر، اندازه سطور ۱۳۵X۶۵، قطع ۲۰۳X۱۲۵

یادداشت مشخصات ظاهری : نوع کاغذ: فرنگی شکری

خط: نستعلیق

تزیینات جلد: تیماج عنابی یک لا، مجدول منگنه ضربی اندرن جلد آستر کاغذی

مهرها و تملک و غیره مهر بیضی [عبده جلال الدین (برگ ۲۱۶) یادداشت تملک (برگ ۳پ

منابع اثر، نمایه ها، چکیده ها : منابع دیده شده ف ملی (۲۶:)۵ ف مشار(۳۱۳:)۱۸ مشار (۲۳۷۹:)۲

موضوع : شعر فارسی - ق ۵

شناسه افزوده : آشتیانی قمی محمدیوسف بن محمدابراهیم قرن ۱۳ق کاتب شماره بازیابی : ۲۴ - ۳۳۲۱/چ ۱۱۶۰

دسترســـــــــی و محــــــــــل الکـــــــــترونیکی : http://dl.nlai.ir/UI/۵۵۰۸۷۱BD-۷۶۲۸-۴B۸C-۸۵AC-۸۴DD۴۸E۷B۸۴B/Catalogue.aspx

معرفی

ناصر خسرو در ماه ذیقعده سال ۳۹۴ هجری در قبادیان از نواحی بلخ متولد شد و در سال ۴۸۱ در یمگان بدخشان در گذشت

. ناصر خسرو بنابر اشارت خود در اشعارش از خاندان محتشمی بود و ثروتی در بلخ داشت و از کودکی به کسب علوم

و آداب اشتغال ورزید و تا چهل و سه سالگی که هنگام سفر او به کعبه است به مراتب عالی دیوانی رسیده بود . ناصر خسرو بعد از آنکه مدتی از عمر خود رادر عین کسب انواع فضایل در خدمت امرا گذراند اندک اندک دچار تغییر حال شد و در اندیشه درک حقایق هستی افتاد و کارش به سرگردانی کشید . این سرگردانی ونا بسامانی به خوابی که او در ماه جمادی الاخر سال ۴۳۷دیده بود پایان داد. در این خواب کسی او را به کعبه فراخوانده بود. پس به اتفاق برادر خود ابو سعید روانه حجاز شد . این مسافرت هفت سال طول کشید . ناصر خسرو در این سفر چهار بار حج کرد و درمصر سه سال به سر برد و در آنجا به مذهب اسمعیلی گروید و بعد از طی مراحل و مدارج لقب «حجت»یافت. هنگامیکه ناصر خسرو از سفر مصر و حجاز به خراسان بازگشت پنجاه ساله بود و در آنجا شروع به نشر دعوت باطنیان کرد که با مخالفت شدید علمای سنت و حاکمان زمان روبه رو شد تا عاقبت به دره یمگان رفت و تا پایان عمردر آنجا به اداره دعوت فاطمیان خراسان اشتغال داشت . نکوهش مکن چرخ نیلوفری را برون کن ز سر باد و خیره سری را بری دان از افعال چرخ برین را نشاید ز دانا نکوهش بری را هم امروز از پشت بارت بیفکن میفکن به فردا مر این داوری را چو تو خود کنی اختر خویش را بد مدار از فلک چشم نیک اختری را

قصاید

حرف ا

قصیده شماره ۱: ای قبهٔ گردندهٔ بی روزن خضرا

ای قبهٔ گردندهٔ بی روزن خضرا***با قامت فرتوتی

و با قوت برنا

فرزند توایم ای فلک، ای مادر بدمهر****ای مادر ما چونکه همی کین کشی از ما؟

فرزند تو این تیره تن خامش خاکی است****پاکیزه خرد نیست نه این جوهر گویا

تن خانهٔ این گوهر والای شریف است****تو مادر این خانهٔ این گوهر والا

چون کار خود امروز در این خانه بسازم****مفرد بروم، خانه سپارم به تو فردا

زندان تو آمد پسرا این تن و، زندان****زیبا نشود گرچه بپوشیش به دیبا

دیبای سخن پوش به جان بر، که تو را جان****هرگز نشود ای پسر از دیبا زیبا

این بند نبینی که خداوند نهاده است****بر ما که نبیندش مگر خاطر بینا؟

در بند مدارا کن و دربند میان را****در بند مکن خیره طلب ملکت دارا

گر تو به مدارا کنی آهنگ بیابی****بهتر بسی از ملکت دارا به مدارا

به شکیب ازیرا که همی دست نیابد****بر آرزوی خویش مگر مرد شکیبا

ورت آرزوی لذت حسی بشتابد****پیش آر ز فرقان سخن آدم و حوا

آزار مگیر از کس و بر خیره میازار****کس را مگر از روی مکافات مساوا

پر کینه مباش از همگان دایم چون خار****نه نیز به یکباره زبون باش چو خرما

کز گند فتاده است به چاه اندر سرگین****وز بوی چنان سوخته شد عود مطرا

با هر کس منشین و مبر از همگان نیز****بر راه خرد رو، نه مگس باش نه عنقا

چون یار موافق نبود تنها بهتر****تنها به صد بار چو با نادان همتا

خورشید که تنهاست ازان نیست برو ننگ****بهتر ز ثریاست که هفت است ثریا

از بیشی و کمی جهان تنگ مکن دل****با دهر مدارا کن و با خلق مواسا

احوال جهان گذرنده گذرنده است****سرما ز پس گرما سرا پس ضرا

ناجسته به آن چیز که او با تو نماند****بشنو سخن خوب

و مکن کار به صفرا

در خاک چه زر ماند و چه سنگ و، تو را گور****چه زیر کریجی و چه در خانهٔ خضرا

با آنکه برآورد به صنعا در غمدان****بنگر که نمانده است نه غمدان و نه صنعا

دیوی است جهان صعب و فریبنده مر او را****هشیار و خردمند نجسته است همانا

گر هیچ خرد داری و هشیاری و بیدار****چون مست مرو بر اثر او به تمنا

آبی است جهان تیره و بس ژرف، بدو در****زنهار که تیره نکنی جان مصفا

جانت به سخن پاک شود زانکه خردمند****از راه سخن بر شود از چاه به جوزا

فخرت به سخن باید ازیرا که بدو کرد****فخر آنکه نماند از پس او ناقهٔ عضبا

زنده به سخن باید گشتنت ازیراک****مرده به سخن زنده همی کرد مسیحا

پیدا به سخن باید ماندن که نمانده است****در عالم کس بی سخن پیدا، پیدا

آن به که نگوئی چو ندانی سخن ایراک****ناگفته سخن به بود از گفتهٔ رسوا

چون تیر سخن راست کن آنگاه بگویش****بیهوده مگو، چوب مپرتاب ز پهنا

نیکو به سخن شو نه بدین صورت ازیراک****والا به سخن گردد مردم نه به بالا

بادام به از بید و سپیدار به بار است****هرچند فزون کرد سپیدار درازا

بیدار چو شیداست به دیدار، ولیکن****پیدا به سخن گردد بیدار ز شیدا

دریای سخن ها سخن خوب خدای است****پر گوهر با قیمت و پر لؤلؤ لالا

شور است چو دریا به مثل صورت تنزیل****تاویل چو لؤلؤست سوی مردم دانا

اندر بن دریاست همه گوهر و لؤلؤ****غواص طلب کن، چه دوی بر لب دریا؟

اندر بن شوراب ز بهر چه نهاده است****چندین گهر و للوء، دارندهٔ دنیا؟

از بهر پیمبر که بدین صنع ورا گفت:****«تاویل به دانا ده و تنزیل به غوغا»

غواص تو را جز

گل و شورابه نداده است****زیرا که ندیده است ز تو جز که معادا

معنی طلب از ظاهر تنزیل چو مردم****خرسند مشو همچو خر از قول به آوا

قندیل فروزی به شب قدر به مسجد****مسجد شده چون روز و دلت چون شب یلدا

قندیل میفروز بیاموز که قندیل****بیرون نبرد از دل بر جهل تو ظلما

در زهد نه ای بینا لیکن به طمع در****برخوانی در چاه به شب خط معما

گر مار نه ای دایم از بهر چرایند****مؤمن ز توناایمن و ترسان ز تو ترسا

مخرام و مشو خرم از اقبال زمانه****زیرا که نشد وقف تو این کرهٔ غبرا

آسیمه بسی کرد فلک بی خردان را****و آشفته بسی گشت بدو کار مهیا

دارا که هزاران خدم و خیل و حشم داشت****بگذاشت همه پاک و بشد خود تن تنها

بازی است رباینده زمانه که نیابند****زو خلق رها هیچ نه مولی و نه مولا

روزی است از آن پس که در آن روز نیابد****خلق از حکم عدل نه ملجا و نه منجا

آن روز بیابند همه خلق مکافات****هم ظالم و هم عادل بی هیچ محابا

آن روز در آن هول و فزع بر سر آن جمع****پیش شهدا دست من و دامن زهرا

تا داد من از دشمن اولاد پیمبر****بدهد به تمام ایزد دادار تعالی

قصیده شماره ۲: به چشم نهان بین نهان جهان را

به چشم نهان بین نهان جهان را****که چشم عیان بین نبیند نهان را

نهان در جهان چیست؟ آزاده مردم****ببینی نهان را، نبینی عیان را

جهان را به آهن نشایدش بستن****به زنجیر حکمت ببند این جهان را

دو چیز است بند جهان، علم و طاعت****اگر چه گشاد است مر هر دوان را

تنت کان و، جان گوهر علم و طاعت****بدین هر دو بگمار تن را و جان را

به سان گمان بود روز جوانی****قراری نبوده است هرگز

گمان را

چگونه کند با قرار آسمانت****چو خود نیست از بن قرار آسمان را

سوی آن جهان نردبان این جهان است****به سر بر شدن باید این نردبان را

در این بام گردان و بوم ساکن****ببین صنعت و حکمت غیب دان را

نگه کن که چون کرد بی هیچ حاجت****به جان سبک جفت جسم گران را!

که آویخته است اندر این سبز گنبد****مر این تیره گوی درشت کلان را؟

چه گوئی که فرساید این چرخ گردان****چو بی حد و مر بشمرد سالیان را؟

نه فرسودنی ساخته است این فلک را****نه آب روان و نه باد بزان را

ازیرا حکیم است و صنع است و حکمت****مگو این سخن جز مراهل بیان را

ازیرا سزا نیست اسرار حکمت****مر این بی فساران بی رهبران را

چه گوئی بود مستعان مستعان گر****نباشد چنین مستعین مستعان را؟

اگر اشتر و اسپ و استر نباشد****کجا قهرمانی بود قهرمان را

مکان و زمان هر دو از بهر صنع است****ازین نیست حدی زمین و زمان را

اگر گوئی این در قران نیست،گویم****همانا نکو می ندانی قران را

قران را یکی خازنی هست کایزد****حواله بدو کرد مر انس و جان را

پیمبر شبانی بدو داد از امت****به امر خدای این رمهٔ بی کران را

بر آن برگزیدهٔ خدای و پیمبر****گزیدی فلان و فلان و فلان را

معانی قران را همی زان ندانی****که طاعت نداری روان قران را

قران خوان معنی است، هان ای قران خوان****یکی میزبان کیست این شهره خوان را؟

ازین خوان خوب آن خورد نان و نعمت****که بشناسد آن مهربان میزبان را

به مردم شود آب و نان تو مردم***نبینی که سگ سگ کند آب و نان را

ازین کرد دور از خورش های آن خوان***مهین شخص آن دشمن خاندان را

چو هاروت و ماروت لب خشک از آن است***ابر شط

دجله مر آن بدگمان را

اگر دوستی خاندان بایدت هم***چو ناصر به دشمن بده خان و مان را

مخور انده خان و مان چون نماند***همی خان و مان تو سلطان و خان را

ز دنیا زیانت ز دین سود کردی***اگر خوارگیری به دین سوزیان را

به خاک کسان اندری، پست منشین،***مدان خانهٔ خویش خان کسان را

یکی شایگانی بیفگن ز طاعت***که دوران برو نیست چرخ گران را

یکی رایگان حجتی گفت، بشنو***ز حجت مراین حجت رایگان را

قصیده شماره ۳: آزرده کرد کژدم غربت جگر مرا

آزرده کرد کژدم غربت جگر مرا***گوئی زبون نیافت ز گیتی مگر مرا

در حال خویشتن چو همی ژرف بنگرم***صفرا همی برآید از انده به سر مرا

گویم: چرا نشانهٔ تیر زمانه کرد***چرخ بلند جاهل بیدادگر مرا

گر در کمال فضل بود مرد را خطر***چون خوار و زار کرد پس این بی خطر مرا؟

گر بر قیاس فضل بگشتی مدار چرخ***جز بر مقر ماه نبودی مقر مرا

نی نی که چرخ و دهر ندانند قدر فضل***این گفته بود گاه جوانی پدر مرا

«دانش به از ضیاع و به از جاه و مال و ملک»***این خاطر خطیر چنین گفت مر مرا

با خاطر منور روشنتر از قمر***ناید به کار هیچ مقر قمر مرا

با لشکر زمانه و با تیغ تیز دهر***دین و خرد بس است سپاه و سپر مرا

گر من اسیر مال شوم همچو این و آن***اندر شکم چه باید زهره و جگر مرا

اندیشه مر مرا شجر خوب برور است***پرهیز و علم ریزد ازو برگ و بر مرا

گر بایدت همی که ببینی مرا تمام***چون عاقلان به چشم بصیرت نگر مرا

منگر بدین ضعیف تنم زانکه در سخن****زین چرخ پرستاره فزون است اثر مرا

هر چند مسکنم به زمین است، روز و شب****بر چرخ هفتم است مجال سفر

مرا

گیتی سرای رهگذران است ای پسر****زین بهتر است نیز یکی مستقر مرا

از هر چه حاجت است بدو بنده را، خدای****کرده است بی نیاز در این رهگذر مرا

شکر آن خدای را که سوی علم و دین خود****ره داد و سوی رحمت بگشاد در مرا

اندر جهان به دوستی خاندان حق****چون آفتاب کرد چنین مشتهر مرا

وز دیدن و شنیدن دانش یله نکرد****چون دشمنان خویش به دل کور و کر مرا

گر من در این سرای نبینم در آن سرای****امروز جای خویش، چه باید بصر مرا؟

ای ناکس و نفایه تن من در این جهان****همسایه ای نبود کس از تو بتر مرا

من دوستدار خویش گمان بردمت همی****جز تو نبود یار به بحر و به بر مرا

بر من تو کینه ور شدی و دام ساختی****وز دام تو نبود اثر نه خبر مرا

تا مر مرا تو غافل و ایمن بیافتی****از مکر و غدر خویش گرفتی سخر مرا

گر رحمت خدای نبودی و فضل او****افگنده بود مکر تو در جوی و جر مرا

اکنون که شد درست که تو دشمن منی****نیز از دو دست تو نگوارد شکر مرا

خواب و خور است کار توای بی خرد جسد****لیکن خرد به است ز خواب و ز خور مرا

کار خر است سوی خردمند خواب و خور****ننگ است ننگ با خرد از کار خر مرا

من با تو ای جسد ننشینم در این سرای****کایزد همی بخواند به جای دگر مرا

آنجا هنر به کار و فضایل، نه خواب و خور****پس خواب و خور تو را و خرد با هنر مرا

چون پیش من خلایق رفتند بی شمار****گرچه دراز مانم رفته شمر مرا

روزی به پر طاعت از این گنبد بلند****بیرون پریده گیر چون مرغ بپر مرا

هرکس همی حذر ز قضا

و قدر کند****وین هر دو رهبرند قضا و قدر مرا

نام قضا خرد کن و نام قدر سخن****یاد است این سخن ز یکی نامور مرا

واکنون که عقل و نفس سخن گوی خود منم****از خویشتن چه باید کردن حذر مرا؟

ای گشته خوش دلت ز قضا و قدر به نام****چون خویشتن ستور گمانی مبر مرا

قول رسول حق چو درختی است بارور****برگش تو را که گاو توئی و ثمر مرا

چون برگ خوار گشتی اگر گاو نیستی؟****انصاف ده، مگوی جفا و مخور مرا

ای آنکه دین تو بخریدم به جان خویش****از جور این گروه خران بازخر مرا

دانم که نیست جز که به سوی توای خدا****روز حساب و حشر مفر و وزر مرا

گر جز رضای توست غرض مر مرا ز عمر****بر چیزها مده به دو عالم ظفر مرا

واندر رضای خویش تو، یارب، به دو جهان****از خاندان حق مکن زاستر مرا

همچون پدر به حق تو سخن گوی و زهد ورز****زیرا که نیست کار جز این ای پسر مرا

گوئی که حجتی تو و نالی به راه من****از نال خشک خیره چه بندی کمر مرا

قصیده شماره ۴: سلام کن ز من ای باد مر خراسان را

سلام کن ز من ای باد مر خراسان را****مر اهل فضل و خرد را نه عام نادان را

خبر بیاور ازیشان به من چو داده بوی****ز حال من به حقیقت خبر مر ایشان را

بگویشان که جهان سر و من چو چنبر کرد****به مکر خویش و، خود این است کار گیهان را

نگر که تان نکند غره عهد و پیمانش****که او وفا نکند هیچ عهد و پیمان را

فلان اگر به شک است اندر آنچه خواهد کرد****جهان بدو، بنگر، گو، به چشم بهمان را

ازین همه بستاند به جمله هر چه ش داد****چنانکه بازستد هرچه داده بود

آن را

از آنکه در دهنش این زمان نهد پستان****دگر زمان بستاند به قهر پستان را

نگه کنید که در دست این و آن چو خراس****به چند گونه بدیدید مر خراسان را

به ملک ترک چرا غره اید؟ یاد کنید****جلال و عزت محمود زاولستان را

کجاست آنکه فریغونیان زهیبت او****ز دست خویش بدادند گوزگانان را؟

چو هند را به سم اسپ ترک ویران کرد****به پای پیلان بسپرد خاک ختلان را

کسی چنو به جهان دیگری نداد نشان****همی به سندان اندر نشاند پیکان را

چو سیستان ز خلف، ری زرازیان، بستد****وز اوج کیوان سر برفراشت ایوان را

فریفته شده می گشت در جهان و، بلی****چنو فریفته بود این جهان فراوان را

شما فریفتگان پیش او همی گفتید****«هزار سال فزون باد عمر سلطان را»

به فر دولت او هر که قصد سندان کرد****به زیر دندان چون موم یافت سندان را

پریر قبلهٔ احرار زاولستان بود****چنانکه کعبه است امروز اهل ایمان را

کجاست اکنون آن فر و آن جلالت و جاه****که زیر خویش همی دید برج سرطان را؟

بریخت چنگش و فرسوده گشت دندانش****چو تیز کرد برو مرگ چنگ و دندان را

بسی که خندان کرده است چرخ گریان را****بسی که گریان کرده است نیز خندان را

قرار چشم چه داری به زیر چرخ؟ چو نیست****قرار هیچ به یک حال چرخ گردان را

کناره گیر ازو کاین سوار تازان است****کسی کنار نگیرد سوار تازان را

بترس سخت ز سختی چو کاری آسان شد****که چرخ زود کند سخت کار آسان را

برون کند چو درآید به خشم گشت زمان****ز قصر قیصر را و زخان و مان خان را

بر آسمان ز کسوف سیه رهایش نیست****مر آفتاب درفشان و ماه تابان را

میانه کار بباش، ای پسر، کمال مجوی****که مه تمام نشد جز ز

بهر نقصان را

ز بهر حال نکو خویشتن هلاک مکن****به در و مرجان مفروش خیره مر جان را

نگاه کن که به حیلت همی هلاک کنند****ز بهر پر نکو طاوسان پران را

اگر شراب جهان خلق را چو مستان کرد****توشان رها کن چون هشیار مستان را

نگاه کن که چو فرمان دیو ظاهر شد****نماند فرمان در خلق خویش یزدان را

به قول بندهٔ یزدان قادرند ولیک****به اعتقاد همه امتند شیطان را

بگویشان که شما به اعتقاد دیوانید****که دیو خواند خوش آید همیشه دیوان را

چو مست خفت به بالینش بر تو، ای هشیار،****مزن گزافه به انگشت خویش پنگان را

زیان نبود و نباشد ازو چنانکه نبود****زیان ز معصیت دیو مر سلیمان را

تو را تن تو چو بند است و این جهان زندان****مقر خویش مپندار بند و زندان را

ز علم و طاعت جانت ضعیف و عریان است****به علم کوش و بپوش این ضعیف عریان را

به فعل بندهٔ یزدان نه ای به نامی تو****خدای را تو چنانی که لاله نعمان را

به آشکاره تن اندر که کرد جان پنهان؟****به پیش او دار این آشکار و پنهان را

خدای با تو بدین صنع نیک احسان کرد****به قول و فعل تو بگزار شکر احسان را

جهان زمین و سخن تخم و جانت دهقان است****به کشت باید مشغول بود دهقان را

چرا کنون که بهار است جهد آن نکنی****که تا یکی به کف آری مگر ز مستان را

من این سخن که بگفتم تو را نکومثل است****مثل بسنده بود هوشیار مردان را

دل تو نامهٔ عقل و سخنت عنوان است****بکوش سخت و نکو کن ز نامه عنوان را

تو را خدای ز بهر بقا پدید آورد****تو را و خاک و هوا و نبات و حیوان را

نگاه کن

که بقا را چگونه می کوشد****به خردگی منگر دانهٔ سپندان را

بقا به علم خدا اندر است و، فرقان است****سرای علم و، کلید و درست فرقان را

اگر به علم و بقا هیچ حاجت است تورا****سوی درش بشتاب و بجوی دربان را

در سرای نه چوب است بلکه دانایی است****که بنده نیست ازو به خدای سبحان را

به جد او و بدو جمله باز یابد گشت****به روز حشر همه مؤمن و مسلمان را

مرا رسول رسول خدای فرمان داد****به مؤمنان که بدانند قدر فرمان را

کنون که دیو خراسان به جمله ویران کرد****ازو چگونه ستانم زمین ویران را

چو خلق جمله به بازار جهل رفته ستند****همی ز بیم نیارم گشاد دکان را

مرا به دل ز خراسان زمین یمگان است****کسی چرا طلبد مر مرا و یمگان را

ز عمر بهره همین است مر مرا که به شعر****به رشته می کنم این زر و در و مرجان را

قصیده شماره ۵: نیز نگیرد جهان شکار مرا

نیز نگیرد جهان شکار مرا****نیست دگر با غمانش کار مرا

دیدمش و دید مر مرا و بسی****خوردم خرماش و خست خار مرا

چون خورم اندوه او چو می بخورد****گردش این چرخ مردخوار مرا؟

چون نکنم بیش ازینش خوار که او****بر کند از پیش خویش خوار مرا؟

هر که زمن دردسر نخواهد و غم****گو به غم و دردسر مدار مرا

هر که پیاده به کار نیستمش****نیست به کار او همان سوار مرا

چند بگشت این زمانه بر سر من****گرد جهان کرد خنگ سار مرا

یار من و غمگسار بود و، کنون****غم بفزوده است غمگسار مرا

مکر تو ای روزگار پیدا شد****نیز دگر مکر پیش مار مرا

نیز نخواهد گزید اگر بهشم****زین سپس از آستینت مار مرا

من نسپندم تو را به پود کنون****چون نپسندی همی تو تار مرا

سر تو دیگر بد، آشکار دگر****سر

یکی بود و آشکار مرا

یار من امروز علم و طاعت بس****شاید اگر نیستی تو یار مرا

بار نخواهم سوی کسی که کند****منت او پست زیربار مرا

شاید اگر نیست بر در ملکی****جز به در کردگار بار مرا

چون نکنم بر کسی ستم نبود****حشمت آن محتشم به کار مرا

چون نپسندم ستم ستم نکنم****پند چنین داد هوشیار مرا

ننگرم از بن به سوی حرمت کس****کاید از این زشت کار عار مرا

زمزم اگر زابها چه پاکتر است****پاکتر از زمزم است ازار مرا

خواندن فرقان و زهد و علم و عمل****مونس جانند هر چهار مرا

چشم و دل و گوش هر یکی همه شب****پند دهد با تن نزار مرا

گوش همی گوید از محال و دروغ****راه بکن سخت و استوار مرا

چشم همی گوید از حرام و حرم****بسته همی دار زینهار مرا

دل چه کند؟ گویدم همی ز هوا****سخت نگه دار مردوار مرا

عقل همی گویدم «موکل کرد****بر تن و بر جانت کردگار مرا

نیست ز بهر تو با سپاه هوا****کار مگر حرب و کارزار مرا»

سر ز کمند خرد چگونه کشم؟****فضل خرد داد بر حمار مرا

دیو همی بست بر قطار سرم****عقل برون کرد از آن قطار مرا

گرنه خرد بسندی مهارم ازو****دیو کشان کرده بد مهار مرا

غار جهان گرچه تنگ و تار شده است****عقل بسنده است یار غار مرا

هیچ مکن ای پسر ز دهر گله****زانکه ز وی شکر هست هزار مرا

هست بدو گشتم و، زبان و سخن****هر دو بدو گشت پیشکار مرا

دهر همی گویدت که «بر سفرم****تنگ مکش سخت در کنار مرا»

دهر چه چیز است؟ عمر سوی خرد****کرد بجز عمر نامدار مرا؟

عمر شد، آن مایه بود و، دانش دین****ماند ازو سود یادگار مرا

راهبری بود سوی عمر ابد****این عدوی عمر مستعار مرا

این عدوی

عمر بود رهبر تا***سوی خرد داد ره گذار مرا

سنگ سیه بودم از قیاس و خرد***کرد چنین در شاهوار مرا

خار خلان بودم از مثال و، خرد***سرو سهی کرد و بختیار مرا

دل ز خرد گشت پر ز نور مرا***سر ز خرد گشت بی خمار مرا

پیش روم عقل بود تا به جهان***کرد به حکمت چنین مشار مرا

بر سر من تاج دین نهاد خرد***دین هنری کرد و بردبار مرا

از خطر آتش و عذاب ابد***دین و خرد کرد در حصار مرا

دین چو دلم پاک دید گفت «هلا***هین به دل پاک بر نگار مرا

پیش دل اندر بکن نشست گهم***وز عمل و علم کن نثار مرا»

کردم در جانش جای و نیست دریغ***این دل و جان زین بزرگوار مرا

چون نکنم جان فدای آنکه به حشر***آسان گردد بدو شمار مرا؟

لاجرم اکنون جهان شکار من است***گرچه همی دارد او شکار مرا

گرچه همی خلق را فگار کند***کرد نیارد جهان فگار مرا

جان من از روزگار برتر شد***بیم نیاید ز روزگار مرا

قصیده شماره ۶: نکوهش مکن چرخ نیلوفری را

نکوهش مکن چرخ نیلوفری را***برون کن ز سر باد و خیره سری را

بری دان از افعال چرخ برین را***نشاید ز دانا نکوهش بری را

همی تا کند پیشه، عادت همی کن***جهان مر جفا را، تو مر صابری را

هم امروز از پشت بارت بیفگن***میفگن به فردا مر این داوری را

چو تو خود کنی اختر خویش را بد***مدار از فلک چشم نیک اختری را

به چهره شدن چون پری کی توانی؟****به افعال مانند شو مر پری را

بدیدی به نوروز گشته به صحرا****به عیوق ماننده لاله طری را

اگر لاله پر نور شد چون ستاره****چرا زو نپذرفت صورت گری را؟

تو با هوش و رای از نکو محضران چون****همی برنگیری نکو محضری را؟

نگه کن که ماند همی

نرگس نو****ز بس سیم و زر تاج اسکندری را

درخت ترنج از بر و برگ رنگین****حکایت کند کلهٔ قیصری را

سپیدار مانده است بی هیچ چیزی****ازیرا که بگزید او کم بری را

اگر تو از آموختن سر بتابی****نجوید سر تو همی سروری را

بسوزند چوب درختان بی بر****سزا خود همین است مر بی بری را

درخت تو گر بار دانش بگیرد****به زیر آوری چرخ نیلوفری را

نگر نشمری، ای برادر، گزافه****به دانش دبیری و نه شاعری را

که این پیشه ها است نیکو نهاده****مر الفغدن نعمت ایدری را

دگرگونه راهی و علمی است دیگر****مرالفغدن راحت آن سری را

بلی این و آن هر دو نطق است لیکن****نماند همی سحر پیغمبری را

چو کبگ دری باز مرغ است لیکن****خطر نیست با باز کبگ دری را

پیمبر بدان داد مر علم حق را****که شایسته دیدش مر این مهتری را

به هارون ما داد موسی قرآن را****نبوده است دستی بران سامری را

تو را خط قید علوم است و، خاطر****چو زنجیر مر مرکب لشکری را

تو با قید بی اسپ پیش سواران****نباشی سزاوار جز چاکری را

ازین گشته ای، گر بدانی تو، بنده****شه شگنی و میر مازندری را

اگر شاعری را تو پیشه گرفتی****یکی نیز بگرفت خنیاگری را

تو برپائی آنجا که مطرب نشیند****سزد گر ببری زبان جری را

صفت چند گوئی به شمشاد و لاله****رخ چون مه و زلفک عنبری را؟

به علم و به گوهر کنی مدحت آن را****که مایه است مر جهل و بد گوهری را

به نظم اندر آری دروغی طمع را****دروغ است سرمایه مر کافری را

پسنده است با زهد عمار و بوذر****کند مدح محمود مر عنصری را؟

من آنم که در پای خوگان نریزم****مر این قیمتی در لفظ دری را

تو را ره نمایم که چنبر کرا کن****به سجده مر این قامت

عرعری را

کسی را برد سجده دانا که یزدان***گزیده ستش از خلق مر رهبری را

کسی را که بسترد آثار عدلش***ز روی زمین صورت جائری را

امام زمانه که هرگز نرانده است***بر شیعتش سامری ساحری را

نه ریبی بجز حکمتش مردمی را***نه عیبی بجز همتش برتری را

چو با عدل در صدر خواهی نشسته***نشانده در انگشتری مشتری را

بشو زی امامی که خط پدرش است***به تعویذ خیرات مر خیبری را

ببین گرت باید که بینی به ظاهر***ازو صورت و سیرت حیدری را

نیارد نظر کرد زی نور علمش***که در دست چشم خرد ظاهری را

اگر ظاهری مردمی را بجستی***به طاعت، برون کردی از سر خری را

ولیکن بقر نیستی سوی دانا***اگر جویدی حکمت باقری را

مرا همچو خود خر همی چون شمارد؟***چه ماند همی غل مر انگشتری را؟

نبیند که پیشش همی نظم و نثرم***چو دیبا کند کاغذ دفتری را؟

بخوان هر دو دیوان من تا ببینی***یکی گشته با عنصری بحتری را

قصیده شماره ۷: ای روی داده صحبت دنیا را

ای روی داده صحبت دنیا را***شادان و برفراشته آوا را

قدت چو سرو و رویت چون دیبا***واراسته به دیبا دنیا را

شادی بدین بهار چو می بینی***چون بوستان خسرو صحرا را

برنا کند صبا به فسون اکنون***این پیر گشته صورت دنیا را

تا تو بدین فسونش به بر گیری***این گنده پیر جادوی رعنا را

وز تو به مکر و افسون برباید****این فر و زیب و زینت و سیما را

چون کودکان به خیره همی خری****زین گنده پیر لابه و شفرا را

لیکن وفا نیابی ازو فردا****امروز دید باید فردا را

دنیا به جملگی همه امروز است****فردا شمرد باید عقبا را

فردات را ببین به دل و امروز****بگشای تیز دیده بینا را

عالم قدیم نیست سوی دانا****مشنو محال دهری شیدا را

چندین هزار بوی و مزه و صورت****بردهریان بس است

گوا ما را

رنگین که کرد و شیرین در خرما***خاک درشت ناخوش غبرا را؟

خرماگری ز خاک که آمخته است***این نغز پیشه دانهٔ خرما را؟

خط خط که کرد جزع یمانی را؟***بوی از کجاست عنبر سارا را؟

بنگر به چشم خاطر و چشم سر***ترکیب خویش و گنبد گردا را

گر گشته ای دبیر فرو خوانی***این خطهای خوب معما را

بررس که کردگار چرا کرده است***این گنبد مدور خضرا را

ویران همی ز بهر چه خواهد کرد***باز این بزرگ صنع مهیا را؟

چون بند کرد در تن پیدائی***این جان کار جوی نه پیدا را؟

وین جان کجا شود چو مجرد شد***وین جا گذاشت این تن رسوا را؟

چون است کار از پس چندان حرب***امروز مر سکندرو دارا را؟

بهمن کجا شده است و کجا قارن***زان پس که قهر کردند اعدا را؟

رستم چرا نخواند به روز مرگ***آن تیز پر و چنگل عنقا را؟

آنها کجا شدند و کجا اینها؟***زین بازپرس یکسره دانا را

غره مشو به زور و توانائی***کاخر ضعیفی است توانا را

برنا رسیدن از چه و چند و چون***عار است نورسیده و برنا را

نشنوده ای که چند بپرسیده است***پیغمبر خدای بحیرا را؟

والا نگشت هیچ کس و عالم***نادیده مر معلم والا را

شیرین و سرخ گشت چنان خرما***چون برگرفت سختی گرمارا

بررس به کارها به شکیبائی***زیرا که نصرت است شکیبا را

صبر است کیمیای بزرگی ها****نستود هیچ دانا صفرا را

باران به صبر پست کند، گرچه****نرم است، روزی آن که خارا را

از صبر نردبانت باید کرد****گر زیر خویش خواهی جوزا را

یاری ز صبر خواه که یاری نیست****بهتر ز صبر مر تن تنها را

«صبر از مراد نفس و هوا باید»****این بود قول عیسی شعیا را

بندهٔ مراد دل نبود مردی****مردی مگوی مرد همانا را

در کار صبر بند تو چون مردان****هم چشم و

گوش را و هم اعضا را

تا زین جهان به صبر برون نائی****چون یابی آن جهان مصفا را؟

آنجات سلسبیل دهند آنگه****کاینجا پلید دانی صهبا را

صبر است عقل را به جهان همتا****بر جان نه این بزرگ دو همتا را

فضل تو چیست، بنگر، برترسا؟****از سر هوس برون کن و سودا را

تو مؤمنی گرفته محمد را****او کافر است گرفته مسیحا را

ایشان پیمبران و رفیقانند****چون دشمنی تو بیهده ترسا را؟

بشناس امام و مسخره را آنگه****قسیس را نکوه و چلیپا را

حجت به عقل گوی و مکن در دل****با خلق خیره جنگ و معادا را

در عقل واجب است یکی کلی****این نفس های خردهٔ اجزا را

او را بحق بندهٔ باری دان****مرجع بدوست جمله مر اینها را

او را اگر شناخته ای بی شک****دانسته ای ز مولی مولا را

توحید تو تمام بدو گردد****مر کردگار واحد یکتا را

رازی است این که راه ندانسته اند****اینجا در این بهایم غوغا را

آن را بدو بهل که همی گوید****«من دیده ام فقیه بخارا را»

کان کوردل نیارد پذرفتن****پند سوار دلدل شهبا را

حجت ز بهر شیعت حیدر گفت****این خوب و خوش قصیده غرا را

قصیده شماره ۸: نیکوی تو چیست و خوش چه، ای برنا

نیکوی تو چیست و خوش چه، ای برنا؟****دیباست تو را نکو و خوش حلوا

بنگر که مر این دو را چه می داند****آن است نکو و خوش سوی دانا

حلوا نخورد چو جو بیابد خر****دیبا نبود به گاو بر زیبا

جز مردم با خرد نمی یابد****هنگام خورو بطر خوشی زینها

حلوا به خرد همی دهد لذت****قیمت به خرد همی گرد دیبا

جان را به خرد نکو چو دیبا کن****تا مرد خرد نگویدت «رعنا»

شرم است نکو بحق و، خوش دانش****هر دو خوش و خوب و در خور و همتا

دیبای دل است شرم زی عاقل****حلوای دل است علم زی والا

حورا توی ار نکو

و با شرمی****گر شرمگن و نکو بود حورا

گر شرم نیایدت ز نادانی****بی شرم تر از تو کیست در دنیا

کوری تو کنون به وقت نادانی****آموختنت کند بحق بینا

تو عورت جهل را نمی بینی****آنگاه شود به چشم تو پیدا

این عورت بود آنکه پیدا شد****در طاعت دیو از آدم و حوا

ای آدمی ار تو علم ناموزی****چون مادر و چون پدر شوی رسوا

چون پست بودت قامت دانش****چون سرو چه سود مر تو را بالا؟

دانا ز تو چون چرا و چون پرسد****بالات سخن نگوید، ای برنا

شاید که ز بیم شرم و رسوائی****در جستن علم دل کنی یکتا

ناموخت خدای ما مر آدم را****چون عور برهنه گشت جز کاسما

بنگر که چه بود نیک آن اسما****منگر به دروغ عامه و غوغا

تا نام کسی نخست ناموزی****در مجمع خلق چون کنیش آوا

از نام به نامدار ره یابد****چون عاقل و تیزهش بود جویا

خرسند مشو به نام بی معنی****نامی تهی است زی خرد عنقا

این عالم مرده سوی من نام است****آن عالم زنده ذات او والا

سوی همه خیر راه بنماید****این نام رونده بر زبان ما

دو نام دگر نهاد روم و هند****این را که تو خوانیش همی خرما

بوی است نه عین و نون و با و را****نام معروف عنبر سارا

چندین عجبی ز چه پدید آمد****از خاک به زیر گنبد خضرا؟

این رستنی است و ناروان هرسو****وان بی سخن است و این سیم گویا

این زشت سپید و آن سیه نیکو***آن گنده و تلخ وین خوش و بویا

از چشمهٔ چشم و از یکی صانع***یاقوت چراست آن و این مینا؟

این جزو کهاست چونش بشناسی***بر کل دلیل گرددت اجزا

از علت بودش جهان بررس***بفگن به زبان دهریان سودا

انگار که روز آخر است امروز***زیرا که هنوز نامده است فردا

چون آخر عمر

این جهان آمد****امروز، ببایدش یکی مبدا

کشتی خرد است دست در وی زن****تا غرقه نگردی اندر این دریا

گر با خردی چرا نپرهیزی****ای خواجه از این خورنده اژدرها؟

با طاعت و ترس باش همواره****تا از تو به دل حسد برد ترسا

پرهیز به طاعت و به دانش کن****بر خیره مده به جاهلان لالا

تا بسته نگیردت یکی جاهل****هر روز به سان گاوک دوشا

از طاعت و علم نردبانی کن****وانگه برشو به کوکب جوزا

زین چرخ برون، خرد همی گوید،****صحراست یکی و بی کران صحرا

زانجا همی آید اندر این گنبد****از بهر من و تو این همه نعما

هرگز نشده است خلق از این زندان****جز کز ره نردبان علم آنجا

چون جانت به علم شد بر آن معدن****سرما ز تو دور ماند و هم گرما

بپرست خدای را و تو بشناس****از با صفت و ز بی صفت تنها

وان را که فلک به امر او گردد****ایزدش مگوی خیره، ای شیدا

کان بندهٔ ایزد است و فرمان بر****مولای خدای را مدان مولا

وز راز خدای اگر نه ای آگه****بر حجت دین چرا کنی صفرا؟

قصیده شماره ۹: حکیمان را چه می گویند چرخ پیر و دوران ها

حکیمان را چه می گویند چرخ پیر و دوران ها****به سیر اندر ز حکمت بر زبان مهر و آبان ها

خزان گوید به سرماها همین دستان دی و بهمن****که گویدشان همی بی شک به گرماها حزیران ها

به قول چرخ گردان بر زبان باد نوروزی****حریر سبز در پوشند بستان و بیابان ها

درخت بارور فرزند زاید بی شمار و مر****در آویزند فرزندان بسیارش ز پستان ها

فراز آیند از هر سو بسی مرغان گوناگون****پدید آرند هر فوجی به لونی دیگر الحان ها

به سان پر ستاره آسمان گردد سحرگاهان****ز سبزهٔ آب دار و سرخ گل وز لاله بستان ها

به گفتار که بیرون آورد چندان خز و دیبا****درخت مفلس و صحرای بیچاره ز پنهان ها؟

نداند باغ ویران جز

زبان باد نوروزی****به قول او کند ایدون همی آباد ویران ها

چو از برج حمل خورشید اشارت کرد زی صحرا****به فرمانش به صحرا بر مطرا گشت خلقان ها

نگون سار ایستاده مر درختان را یکی بینی****دهان هاشان روان در خاک بر کردار ثعبان ها

درختان را بهاران کار بندانند و تابستان****ولیکن شان نفرماید جز آسایش زمستان ها

به قول ماه دی آبی که یازان باشد و لاغر****بیاساید شب و روز و بر آماسد چو سندان ها

که گوید گور و آهو را که جفت آنگاه بایدتان****همی جستن که زادن تان نباشد جز به نیسان ها؟

در آویزد همی هر یک بدین گفتارها زینها****صلاح خویش را گوئی به چنگ خویش و دندان ها

چرا واقف شدند اینها بر این اسرار و، ای غافل،****نگشته ستی تو واقف بر چنین پوشیده فرمان ها؟

بدین دهر فریبنده چرا غره شدی خیره؟****ندانستی که بسیار است او را مکر و دستان ها؟

نجوید جز که شیرین جان فرزندانش این جانی****ندارد سود با تیغش نه جوشن ها نه خفتان ها

همی گوید به فعل خویش هر کس را ز ما دایم****که «من همچون تو، ای بیهوش، دیده ستم فراوان ها

اگر با تو نمی دانی چه خواهم کرد، نندیشی****که امسال آن کنم با تو که کردم پار با آنها؟

همی بینی که روز و شب همی گردی به ناکامت****به پیش حادثات من چو گوئی پیش چوگان ها

ز میدان های عمر خویش بگذشتی و می دانی****که هرگز باز نائی تو سوی این شهره میدان ها

که آراید، چه گوئی، هر شبی این سبز گنبد را****بدین نو رسته نرگس ها و زراندود پیکان ها؟

اگر بیدار و هشیاری و گوشت سوی من داری****بیاموزم تو را یک یک زبان چرخ و دوران ها

همی گویند کاین کهسارهای محکم و عالی****نرسته ستند در عالم مگر کز نرم باران ها

زمین کو مایهٔ تنهاست دانا را همی گوید****که اصلی

هست جان ها را که سوی او شود جان ها

به تاریکی دهد مژده همیشه روشنائی مان****که از دشوارها هرگز نباشد خالی آسان ها

به مال و قوت دنیا مشو غره چو دانستی****که روزی آهوان بودند آن پرآرد انبان ها

وگر دشواریی بینی مشو نومید از آسانی****که از سرگین همی روید چنین خوش بوی ریحان ها

چهارت بند بینم کرده اندر هفتمین زندان****چرا ترسی اگر از بند بجهانند و زندان ها؟

در این صندوق ساعت عمرها را دهر بی رحمت****همی برما بپیماید بدین گردنده پنگان ها

ز عمر این جهانی هر که حق خویش بستاند****برون باید شدنش از زیر این پیروزه ایوان ها

چو زین منزلگه کم بیشها بیرون شود زان پس****نیابد راه سوی او زیادت ها و نقصان ها

در این الفنج گه جویند زاد خویش بیداران****که هم زادست بر خوان ها و هم مال است در کان ها

بماند تشنه و درویش و بیمار آنکه نلفنجد****در این ایام الفغدن شراب و مال و درمان ها

که را ناید گران امروز رفتن بر ره طاعت****گران آید مر آن کس را به روز حشر میزان ها

به نعمت ها رسند آنها که ورزیدند نیکی ها****به شدتها رسند آنها که بشکستند پیمان ها

خداوند جهان باتش بسوزد بد فعالان را****برین قایم شده است اندر جهان بسیار برهان ها

ازیرا ما خداوند درختانیم و سوی ما****سزای سوختن گشتند بد گوهر مغیلان ها

بدی با جهل یارانند، هر کو بد کنش باشد****نپرهیزد زبد گرچه مقر آید به فرقان ها

نبینی حرص این جهال بر کردار بد زان پس****که پیوسته همی درند بر منبر گریبان ها

به زیر قول چون مبرم نگر فعل چو نشترشان****به سان نامه های زشت زیر خوب عنوان ها

ز بهتان گویدت پرهیز کن وانگه به طمع خود****بگوید صد هزاران بر خدای خویش بهتان ها

اگر یک دم به خوان خوانی مرورا، مژده ور گردد****به خوانی در بهشت عدن پر

حلوا و بریان ها

به باغی در که مرغان از درختانش به پیش تو****فرود افتد چو بریان شکم آگنده بر خوان ها

چنین باغی نشاید جز که مر خوارزمیانی را****که بردارند بر پشت و به گردن بار کپان ها

چنین چو گفتی ای حجت که بر جهال این امت****فرو بارد ز خشم تو همی اندوه طوفان ها؟

بر این دیوان اگر نفرین کنی شاید که ایشان را****همی هر روز پر گردد به نفرین تو دیوان ها

قصیده شماره ۱۰: ای گشته جهان و دیده دامش را

ای گشته جهان و دیده دامش را****صد بار خریده مر دلامش را

بر لفظ زمانه هر شبانروزی****بسیار شنوده ای کلامش را

گفته است تو را که «بی مقامم من»****تا چند کنی طلب مقامش را؟

بارنده به دوستان و یاران بر****نم نیست غم است مر غمامش را

چون داد نوید رنج و دشواری****آراسته باش مر خرامش را

بر یخ بنویس چون کند وعده****گفتار محال و قول خامش را

جز کشتن یار خویش و فرزندان****کاری مشناس مر حسامش را

چون چاشت کند ز خویش و پیوندت****تو ساخته باش کار شامش را

گر بر تو سلام خوش کند روزی****دشنام شمار مر سلامش را

کس را به نظام دیده ای حالی****کو رخنه نکرد مر نظامش را؟

وز باب و ز مام خویش نربودش****یا زو نر بود باب و مامش را

پرهیز کن از جهان بی حاصل****ای خورده جهان و دیده دامش را

و آگاه کن، ای برادر، از غدرش****دور و نزدیک و خاص و عامش را

آن را که همی ازو طمع دارد****گو «ساخته باش انتقامش را»

گر بر فلک است بام کاشانه ش****چون دشت شمار پست بامش را

من کز همه حال و کارش آگاهم****هرگز طلبم مراد و کامش را؟

وین دل که حلال او نمی جوید****چون خواهد جست مر حرامش را؟

آن را طلب، ای جهان، که جویایست****این بی مزه ناز و عز و رامش

را

واشفته بدو سپاری و برکه****شاهنشه ری کنی غلامش را

وز مشتری و قمر بیارائی****مرقبقب زین و اوستامش را

آخر بدهی به ننگ و رسوائی****بی شک یک روز لاف و لامش را

هرچند که شاه نامور باشد****نابوده کنی نشان و نامش را

واشفته کنی به دست بیدادی****احوال به نظم و نغز و رامش را

بشنو پدرانه، ای پسر، پندی****آن پند که داد نوح سامش را

پرهیز کن از کسی که نشناسد****دنیی و نعیم بی قوامش را

وز دل به چراغ دین و علم حق****نتواند برد مر ظلامش را

زو دست بشوی و جز به خاموشی****پاسخ مده، ای پسر، پیامش را

بگذارش تا به دین همی خرد****دنیای مزور و حطامش را

منگر به مثل جز از ره عبرت****رخساره خشک چون رخامش را

بل تا بکشد به مکر زی دوزخ****دیو از پس خویشتن لگامش را

بر راه امام خود همی نازد****او را مپذیر و مه امامش را

دیوی است حریص و کام او حرصش****بشناس به هوش دیو و کامش را

چون صورت و راه دیو او دیدی****بگذار طریقت نغامش را

وانکه بگزار شکر ایزد را****وین منت و نعمت تمامش را

وامی است بزرگ شکر او بر تو****بگزار به جهد و جد وامش را

شکری بگزار علم و دینش را****زان به که شراب یا طعامش را

قصیده شماره ۱۱: پادشا بر کام های دل که باشد؟ پارسا

پادشا بر کام های دل که باشد؟ پارسا***پارسا شو تا شوی بر هر مرادی پادشا

پارسا شو تا بباشی پادشا بر آرزو***کارزو هرگز نباشد پادشا بر پارسا

پادشا گشت آرزو بر تو ز بی باکی تو***جان و دل بایدت داد این پادشا را باژ و سا

آز دیو توست چندین چون رها جوئی ز دیو؟***تو رها کن دیو را تا زو بباشی خود رها

دیو را پیغمبران دیدند و راندندش ز پیش***دیو را نادان نبیند من نمودم

مر تو را

خویشتن را چون فریبی؟ چون نپرهیزی ز بد؟****چو نهی، چون خود کنی عصیان، بهانه بر قضا؟

چونکه گر تو بد کنی زان دیو را باشد گناه****ور یکی نیکی کنی زان مر تورا باید ثنا؟

چون نیندیشی که می بر خویشتن لعنت کنی؟****از خرد بر خویشتن لعنت چرا داری روا؟

جز به دست تو نگیرد ملک کس دیو، ای شگفت****جز به لفظ تو نگیرد نیز مر کس را جفا

دست و قولت دست و قول دیو باشد زین قیاس****ور نباشی تو نباشد دیو چیزی سوی ما

چند گردی گرد این و آن به طمع جاه و مال****کز طمع هرگز نیاید جز همه درد و بلا

گرچه موش از آسیا بسیار یابد فایده****بی گمان روزی فرو کوبد سر موش آسیا

ای چرای گور، گرد دشت روز و شب چرا****ننگری کاین روز و شب جوید همی از تو چرا؟

چون چرا جوئی از انک از تو چرا جوید همی؟****این چرا جستن ز یکدیگر چرا باید، چرا؟

مر ستوران را غذا اندر گیا بینم همی****باز بی دانش گیا را خاک و آب آمد غذا

چون بقای هر دو را علت نیامد جز غذا****نیست باقی بر حقیقت نه ستور و نه گیا

خاک و آب مرده آمد کیمیای زندگی****مردگان چونند یارب زندگی را کیمیا!؟

چند پوشاند زگاه صبح تا هنگام شام****خاک را خورشید صورت گشتن این رنگین ردا؟

این ردای خاک و آب آمد سوی مرد خرد****گرچه نور آمد به سوی عام نامش یا ضیا

ای برادر، جز به زیر این ردا اندر نشد****این همه بوی و مزه بسیار با خاک آشنا

کشت زار ایزد است این خلق و داس اوست مرگ****داس این کشت، ای برادر، همچنین باشد سزا

اوت کشت و اوت خواهد هم درودن

بی گمان****هر که کارد بدرود، پس چون کنی چندین مرا؟

کردمت پیدا که بس خوب است تا قول آن حکیم****کاین جهان را کرد ماننده به کرد گندنا

مست گشتی، زان خطا دانی صوابی را همی****وین نباشد جز خطا، وز مست ناید جز خطا

بر مراد خویشتن گوئی همی در دین سخن****خویشتن را سغبه گشتی تکیه کردی بر هوا

دین دبستان است و امت کودکان نزد رسول****در دبستان است امت ز ابتدا تا انتها

گر سرودی بر مراد خود بگوید کودکی****جز که خواری چیز ناید ز اوستاد و جز قفا

حجتی بپذیر و برهانی ز من زیرا که نیست****آن دبیرستان کلی را جز این جزوی گوا

مادر فرقان چو دانی تو که هفت آیت چراست؟****یا شهادت را چرا بنیاد کرده ستند لا؟

بر قیاس خویش دانی هیچ کایزد در کتاب****از چه معنی چون دو زن کرده است مردی را بها؟

ور زنی کردن چو کشتن نیست از روی قیاس****هر دو را کشتن چو یکدیگر چرا آمد جزا؟

وز قیاس تو رسول مصطفائی نیز تو****زانکه مردم بود همچون تو رسول مصطفا

وز قیاس تو چو با پرند پرنده همه****پر دارد نیز ماهی، چون نپرد در هوا؟

وز قیاست بوریا، گر همچو دیبا بافته است،****قیمتی باشد به علم تو چو دیبا بوریا!

بیش ازین، ای فتنه گشته بر قیاس و رای خویش،****کردمی ظاهر ز عیبت گر مرا کردی کرا

نیستی آگه چه گویم مر تو را من؟ جز همانک****عامه گوید «نیستی آگه ز نرخ لوبیا»

کهربای دین شده ستی، دانه را رد کرده ای****کاه ربائی همی از دین به سان کهربا

مبتلای درد عصبانی به طاعت باز گرد****درد عصیان را جز از طاعت نیابد کس دوا

گر تو را باید که مجروح جفا بهتر شود****مرهمی باید نهادن بر سرش

نرم از وفا

راست گوی و راه جوی و از هوا پرهیز کن****کز هوا چیزی نژاد و هم نزاید جز عنا

گر براندیشی بریده ستی رهی دور و دراز****چون نیندیشی که این رفتن بر این سان تا کجا؟

بی عصا رفتن نیابد چون همی بینی که سگ****مر غریبان را همی جامه به درد بی عصا

پاره کرده ستند جامهٔ دین بر تو بر، لاجرم****آن سگان مست گشته روز حرب کربلا

آن سگان کز خون فرزندانش می جویند جاه****روز محشر سوی آن میمون و بی همتا نیا

آن سگان که ت جان نگردد بی عوار از عیبشان****تا نشوئی تن به آب دوستی ی اهل عبا

چون به حب آل زهرا روی شستی روز حشر****نشنود گوشت ز رضوان جز سلام و مرحبا

ای شده مدهوش و بیهش، پند حجت گوش دار****کز عطای پند برتر نیست در دنیا عطا

بر طریق راست رو، چون نال گردنده مباش****گاه با باد شمال و گاه با باد صبا

جز به خشنودی و خشم ایزد و پیغمبرش****من ندارم از کسی در دل نه خوف و نه رجا

خوب دیبائی طرازیدم حکیمان را کزو****تا قیامت مر سعادت را نبیند کس جزا

گر به خواب اندر کسائی دیدی این دیبای من****سوده کردی شرم و خجلت مر کسائی را کسا

قصیده شماره ۱۲: خواهی که نیاری به سوی خویش زیان را

خواهی که نیاری به سوی خویش زیان را****از گفتن ناخوب نگه دار زبان را

گفتار زبان است ولیکن نه مرا نیز****تا سود به یک سو نهی از بهر زیان را

گفتار به عقل است، که را عقل ندادند؟****مر گاو و خر و اشتر و دیگر حیوان را

مردم که سخن گوید زان است که دارد****عقلی که پدید آرد برهان و بیان را

پس بچهٔ عقل آمد گفتار و نزیبد****که بچهٔ عقل تو زیان دارد جان را

جان و خرد از

امر خدایند و نهانند****پیدا نتوان کرد مر این جفت نهان را

تن جفت نهان است و به فرمانت روان است****تاثیر چنین باشد فرمان روان را

فرمان روان جان و روان زی تو فرستاد****تا پروریش ای بخرد جان و روان را

گر قابل فرمانی دانا شوی ورنی****کردی به جهنم بدل از جهل جنان را

زنهار به توفیق بهانه نکنی زانک****معذور ندارند بدین خرد و کلان را

بشناس که توفیق تو این پنج حواس است****هر پنج عطا ز ایزد مر پیر و جوان را

سمع و بصر و ذوق و شم و حس که بدو یافت****جوینده ز نایافتن خیر امان را

دیدن ز ره چشم و شنیدن ز ره گوش****بوی از ره بینی چو مزه کام و زبان را

پنجم ز ره دست پساوش که بدانی****نرمی ز درشتی چو زخز خار خلان را

محسوس بود هرچه در این پنج حس آید****محسوس مر این را دان معقول جز آن را

این پنج در علم ازان بر تو گشادند****تا باز شناسی هنر و عیب جهان را

اجسام ز اجرام و لطافت ز کثافت****تدویر زمین را و تداویر زمان را

ارکان و موالید بدو هستی دارند****تا نیر درو مشمر در وی حدثان را

این را که همی بینی از گرمی و سردی****از تری و خشکی و ضعیفی و توان را

گرمای حزیران را مر سردی دی را****مر ابر بهاری را مر باد خزان را

وین از پی آن نیست که تا نیست شود طبع****وین نیست عرض طالع علم سرطان را

قصد دبران نیست سوی نیستی او****یاری گر او دان به حقیقت دبران را

ترتیب عناصر نشناسی نشناسی****اندازه هرچیز مکین را و مکان را

مر آتش سوزان را مر باد سبک را****مر آب روان را و مر این خاک

گران را

وز علم و عمل هرچه تو را مشکل گردد***شاید که بیاموزی، ای خواجه، مر آن را

قصیده شماره ۱۳: خداوندی که در وحدت قدیم است از همه اشیا

خداوندی که در وحدت قدیم است از همه اشیا***نه اندر وحدتش کثرت، نه محدث زین همه تنها

چه گوئی از چه او عالم پدید آورد از لولو***که نه مادت بد و صورت، نه بالا بود و نه پهنا

همی گوئی که بر معلول خود علت بود سابق***چنان چون بر عدد واحد، و یا بر کل خود اجزا

به معلولی چو یک حکم است و یک وصف آن دو عالم را***چرا چون علت سابق توانا باشد و دانا؟

هر آنچ امروز نتواند به فعل آوردن از قوت***نیاز و عجز اگر نبود ورا چه دی و چه فردا

همی گوئی زمانی بود از معلول تا علت***پس از ناچیز محض آورد موجودات را پیدا

زمانی کز فلک زاید فلک نابوده چون باشد***زمان و چیز ناموجود و ناموجود بی مبدا

اگر هیچیز را چیزی نهی قایم به ذات خود***پس آمد نفس وحدت را مضاد و مثل در آلا

و گر زین صورت هیچیز حرف و صوت می خواهی***مسلم شد که بی معلول نبود علت اسما

تقدم هست یزدان را چو بر اعداد وحدان را***زمان حاصل مکان باطل حدث لازم قدم بر جا

مکن هرگز بدو فعلی اضافت گر خرد داری***بجز ابداغ یک مبدع کلمح العین او ادنا

مگو فعلش بدان گونه که ذاتش منفعل گردد***چنان کز کمترین قصدی به گاه فعل ذات ما

مجوی از وحدت محضش برون از ذات او چیزی***که او عام است و ماهیات خاص اندر همه احیا

گر از هر بینشش بیرون کنی وصفی برو مفزا***دو باشد بی خلاف آنگه نه فرد و واحد و یکتا

اگر چه بی عدد اشیا همی بینی در این عالم***ز خاک

و باد و آب و آتش و کانی و از دریا

چو هاروت ار توانستی که اینجا آئی از گردون****از اینجا هم توانی شد برون چون زهره زهرا

ز گوهر دان نه از هستی فزونی اندر این معنی****که جز یک چیز را یک چیز نبود علت انشا

خرد دان اولین موجود، زان پس نفس و جسم آنگه****نبات و گونه حیوان و آنگه جانور گویا

همی هریک به خود ممکن بدو موجود ناممکن****همی هریک به خود پیدا بدو معدوم ناپیدا

چه گوئی چیست این پرده بر این سان بر هوا برده****چو در صحرای آذرگون یکی خرگاه از مینا؟

به خود جنبد همی، ور نی کسی می داردش جنبان****و یا بهر چه گردان شد بدین سان گرد این بالا؟

چو در تحدید جنبش را همی نقل مکان گوئی****و یا گردیدن از حالی به حالی دون یا والا

بیان کن حال و جایش را اگر دانی، مرا، ورنی****مپوی اندر ره حکمت به تقلید از سر عمیا

چو نه گنبد همی گوئی به برهان و قیاس، آخر****چه گوئی چیست از بیرون این نه گنبد خضرا؟

اگر بیرون خلا گوئی خطا باشد، که نتواند****بدو در صورت جسمی بدین سان گشته اندروا

وگر گوئی ملا باشد روا نبود که جسمی را****نهایت نبود و غایت به سان جوهر اعلا

چه می دارد بدین گونه معلق گوی خاکی را****میان آتش و آب و هوای تندر و نکبا؟

گر اجزای جهان جمله نهی مایل بر آن جزوی****که موقوف است چون نقطه میان شکل نه سیما

چرا پس چون هوا او را به قهر از سوی آب آرد****به ساعت باز بگریزد به سوی مولد و منشا؟

اگر ضدند اخشیجان را هر چار پیوسته****بوند از غایت وحدت برادروار در یک جا

و گر گوئی

که در معنی نیند اضداد یک دیگر****تفاوت از چه شان آمد میان صورت و اسما؟

ز اول هستی خود را نکو بشناس و آنگاهی****عنان برتاب از این گردون وزین بازیچه غبرا

تو اسرار الهی را کجا دانی؟ که تا در تو****بود ابلیس با آدم کشیده تیغ در هیجا

تو از معنی همان بینی که در بستان جان پرور****ز شکل و رنگ گل بیند دو چشم مرد نابینا

قصیده شماره ۱۴: ای کرده قال و قیل تو را شیدا

ای کرده قال و قیل تو را شیدا****هیچ از خبر شدت به عیان پیدا؟

تا غره گشته ای به سخن هائی****کاینها خبر دهند همی زانها!

تا گوش و چشم یافته ای بنگر****تا بر شنوده هست گوا بینا

چون دو گوا گذشت بر آن دعوی****آنگاه راست گوی بود گویا

گر زی تو قول ترسا مجهول است****معروف نیست قول تو زی ترسا

او بر دوشنبه و تو بر آدینه****تو لیل قدر داری و او یلدا

بر روز فضل روز به اعراض است****از نور و ظلمت و تبش و سرما

روز و شب تو از شب و روز او****بهتر به چیست؟ خیره مکن صفرا

موسی به قول عام چهل رش بود****وز ما فزون نبود رسول ما

پس فضل فاضلان نه به اعراض است****ای مرد، نه مگر به قد و بالا

بفزای قامت خرد و حکمت****مفزای طول پیرهن و پهنا

بویات نفس باید چون عنبر****شایدت اگر جسد نبود بویا

تنها یکی سپاه بود دانا****نادانت با سپاه بود تنها

غره مشو بدانچه همی گوید****بهمان بن فلان ز فلان دانا

کز دیده بر شنوده گوا باید****ورنی همیت رنجه کند سودا

گویند عالمی است خوش و خرم****بی حد و منتهاست در و نعما

صحراش باغ و زیر نهفتش در****بر تختهاش تکیه گه حورا

آن است بی زوال سرای ما****والا و خوب و پر نعم و آلا

وین قول را گواست در

این عالم****تابنده همچو مشتری از جوزا

زیرا که خاک تیره به فروردین****بر روی می نقاب کند دیبا

وز چوب خشک در فرو بارد****دری که مشک بوی کند صحرا

وین چهره های خوب که در نورش****خورشید بی نوا شود و شیدا

دانی که نیست حاضر و نه حاصل****در خاک و باد و آتش و آب اینها

بی شکی از بهشت همی آید****این دل پذیر و نادره معنی ها

وانچ او ز دور مرده کند زنده****پس زنده و طری بود و زیبا

پس جای چون بود، چو بود زنده؟****بل بر مجاز گفته شود کانجا

برگفتهٔ خدای ز کردارش****چندین گواهیت بدهند آنا

بر قول ار به جمله گوا یابی****در امهات و زاتش و در آبا

وانچ از قرانش نیست گوا عالم****رازی خدائی است نهان ز اعدا

تاویلش از خزانهٔ آن یابی****کز خلق نیست هیچ کسش همتا

فردی که نیست جز که به جد او****امید مر تو را و مرا فردا

چون و چرا ز حجت او یابد****برهان ز کل عالم، وز اجزا

چون و چرای عقل پدید آید****بی عقل نیست چون و نه نیز ایرا

ای بی خرد، چو خر زچرا هرگز****پرسیدنت ازین نبود یارا

چون و چرا عدوی تؤست ایرا****چون و چرا همی کندت رسوا

چون طوطیان شنوده همی گوئی****تو بربطی به گفتن بی معنا

ور بر رسم ز قولی، گوئی کاین****از خواجه امام گفت یکی برنا

پیغمبری ولیک نمی بینم****چیزیت معجزات مگر غوغا

نظمی است هر نظام پذیری را****گر خوانده ای در اول موسیقا

چون از نظام عالم نندیشی****تا چیست انتهاش و چه بد مبدا؟

خوش بوی هست آنکه همی از وی****خاک سیاه مشک شود سارا

وان چیز خوش بود به مزه کایدون****شیرین ازو شده است چنان خرما

وز مشک خاک بوی چرا گیرد؟****وز آتش آب از چه گرد گرما؟

دانش بجوی اگرت نبرد از راه****این گنده پیر شوی

کش رعنا

وز بابهای علم نکو بر رس****مشتاب بی دلیل سوی دریا

قصیده شماره ۱۵: ای پیر، نگه کن که چرخ برنا

ای پیر، نگه کن که چرخ برنا****پیمود بسی روزگار برما

پیمانه‌ این چرخ را سه نام است****معروف به امروز و دی و فردا

فردات نیامد، و دی کجا شد؟****زین هر سه جز امروز نیست پیدا

دریاست یکی روزگار کان را****بالا نشناسد کسی ز پهنا

انجام زمان تو، ای برادر،****آغاز زمان تو نیست و مبدا

امروز یکی نیست صد هزار است****بیهوده چه گوئی سخن به صفرا؟

امروز دو تن گر نه هم دو بودی****من پیر چرا بودمی تو برنا؟

ما مانده شده ستیم و گشته سوده****ناسوده و نامانده چرخ گردا

برسایش ما را ز جنبش آمد،****ای پور، در این زیر ژرف دریا

جنبنده فلک نیز هم بساید****هر چند که کمترش بود اجزا

از سایش سرمه بسود هاون****گرچه تو ندیدیش دید دانا

ساینده‌ چیزی همان بساید****زین سان که به جنبش بسود ما را

یکتاست تو را جان و جسمت اجزا****هرگز نشود سوده چیز تنها

یکتا و نهان جان توست و، ایزد****یکتا و نهان است سوی غوغا

یکتاست تو را جان ازان نهان است****یکتا نشود هرگز آشکارا

با عامه که جان را خدای گوید****ای پیر، چه روی است جز مدارا؟

پیدا ز ره فعل گشت جانت****افعال نیاید ز جان تنها

تنها نه ای امروز چون نکوشی****کز علم و عمل برشوی به جوزا؟

آنگه که مجرد شوی نیاید****از تو نه تولا و نه تبرا

بنگر که بهین کار چیست آن کن****تا شهره بباشی به دین و دنیا

که کرد بهین کار جز بهین کس؟****حلاج نبافد هگرز دیبا

بی کار نه جان است جان، ازیرا****بی بوی نه مشک است مشک سارا

تخم همه نیک و بد است جانت****این را به جهان در بسی است همتا

کردار بد از جان تو چنان است****چون خار که روید

ز تخم خرما

تو خار توانی که بر نیاری،****ای شهره و دانا درخت گویا

گفتار تو بار است و کاربرگ است****که شنود چنین بار و برگ زیبا

گر تخم تو آب خرد بیابد****شاخ تو برآرد سر از ثریا

برات خبر آرد از آب حیوان****برگت خبر آرد ز روی حورا

در زیر برو برگ تو گریزد****گمراه ز سرمای جهل و گرما

چون خار تو خرما شد، ای برادر****یکرویه رفیقان شوندت اعدا

چون آب جدا شد ز خاک تیره****بر گنبد خضرا شود ز غبرا

تاک رز از انگور شد گرامی****وز بی هنری ماند بید رسوا

با آهو و نخچیر کوه مردم****از بی هنریشان کند معادا

بر مرکب شاهان نامور یوز****از بس هنر آمد به کوه و صحرا

پیغمبر میر است بور او را****بر مرکب میر است طور سینا

اندر مثل من نکو نگه کن****گر چشم جهان بینت هست بینا

گرچه تو ز پیغمبری و چون تو****با عقل سخن بی هشی و شیدا

از طاعت میر است یوز وحشی****ایدون به سوی خاص و عام والا

میر تو خدای است طاعتش دار****تا سرت برآید به چرخ خضرا

از طاعت بر شد به قاب قوسین****پیغمبر ما از زمین بطحا

آنجاش نخواندند تا به دانش****آن شهره مکان را نشد مهیا

بر پایه علمی برآی خوش خوش****بر خیره مکن برتری تمنا

آن را که ندانی چه طاعت آری؟****طاعت نبود بر گزاف و عمدا

نشناخته مر خلق را چه جوئی****آن را که ندارد وزیر و همتا؟

گوئی که خدای است فرد و رحمان****مولاست همه خلق و اوست مولا

این کیست که تو نامهاش گفتی،****گر ویژه نه ای تو مگر به اسما؟

جز نام ندانی ازو تو زیرا****که ت مغز پر است از بخار صهبا

بر صورتت از دست خط یزدان****فصلی است نوشته همه معما

آن خط بیاموز تا برآئی****از چاه سقر زی

بهشت ماوا

تا راه دبستان خط ندانی****خط را نشود پاک جانت جویا

برجستن علم و قران و طاعت****آنگاه شود دلت ناشکیبا

هرگز نرسد فهم تو در این خط****هرچند درو بنگری به سودا

امی نتواند خط ورا خواند****امروز بنمایش مفاجا

اینجاست به یمگان تو را دبستان****در بلخ مجویش نه در بخارا

گنجی است خداوند را به یمگان****صدبار فزونتر ز گنج دارا

بر گنج نشسته است گرد حجت****جان کرده منقا و دل مصفا

در جیست ضمیرش نه بل که گنج است****بر گوهر گویا و زر بویا

قصیده شماره ۱۶: آن چیست یکی دختر دوشیزهٔ زیبا

آن چیست یکی دختر دوشیزهٔ زیبا****از بوی و مزه چون شکر و عنبر سارا

زو بوسه بیابی اگر او را بزنی کارد****هر چند تو با کارد بوی آن تن تنها

چون کارد زدیش آنگه پیش تو بیفتد****مانند دو کاسه که بود پر ترحلوا

حرف ب

قصیده شماره ۱۷: به چه ماند جهان مگر به سراب

به چه ماند جهان مگر به سراب****سپس او تو چون دوی به شتاب؟

چون شدستند خلق غره بدو****همه خرد و بزرگ و کودک و شاب؟

زانکه مدهوش گشته اند همه****اندر این خیمهٔ چهار طناب

گر ندیدی طناب هاش، ببین****جملگی خاک و باد و آتش و آب

بر مثال یکی پلیته شدی****چند گردی به سایه و مهتاب؟

از چه شد همچو ریسمان کهن****آن سرسبز و تازه همچو سداب

خوش خوش این گنده پیر بیرون کرد****از دهان تو درهای خوشاب

وان نقاب عقیق رنگ تو را****کرد خوش خوش به زر ناب خضاب

چند گفتی و بر رباب زدی****غزل دعد بر صفات رباب

بس کن از قصهٔ رباب کنونک****زرد و نالان شدی چو رود رباب

چون بینی که می بدرندت****طمع و حرص و خوی بد چو کلاب

پس خویشت کشید پنجه سال****بر امید شراب و آب سراب

گر نه ای مست وقت آن آمد****که بدانی سراب را ز شراب

همه بگذشت بر تو پاک چو باد****مال و ملک و تن درست و شباب

وین ستمگر جهان به شیر بشست****بر بناگوش هات پر غراب

ماندی اکنون خجل، چو آن مفلس****که به شب گنج بیند اندر خواب

چشمت از خواب بیهشی بگشای****خویشتن را بجوی و اندریاب

سپس دین درون شو ای خرگوش****که به پرواز بر شده است عقاب

هر زمان برکشد به بام بلند****زین سیه چاه ژرفت این دولاب

آنگهیت ای پسر ندارد سود****با تن خویش کرد جنگ و عتاب

همه آن کن که گر بپرسندت****زان توانی درست داد جواب

گر بترسی ز تافته

دوزخ****از ره طاعت خدای متاب

سوی او تاب کز گناه بدوست****خلق را پاک بازگشت و متاب

گنه ناب را ز نامهٔ خویش****پاک بستر به دین خالص ناب

ز آتش حرص و آز و هیزم مکر****دل نگه دار و چون تنور متاب

ز آتش آز برفروختهٔ خویش****کرد بایدت روی خویش کباب

نیک بنگر به روزنامهٔ خویش****در مپیمای خاک و خس به خراب

با تن خود حساب خویش بکن****گر مقری به روز حشر و حساب

به حرام و خطا چو نادانان****مفروش ای پسر حلال و صواب

مرغ درویش بی گناه مگیر****که بگیرد تو را عقاب عقاب

ای سپرده عنان دل به خطا****تنت آباد و دل خراب و یباب

بر خطاها مگر خدای نکرد****با تو اندر کتاب خویش خطاب؟

همچو گرگان ربودنت پیشه است****نسبتی داری از کلاب و ذئاب

خوی گرگان همی کنی پیدا****گرچه پوشیده ای جسد به ثیاب

در ثیاب ربوده از درویش****کی به دست آیدت بهشت و ثواب

کارهای چپ به بلایه مکن****که به دست چپت دهند کتاب

تخم اگر جو بود جو آرد بر****بچه سنجاب زاید از سنجاب

خود نبینی مگر عذاب و عنا****چون نمائی مرا عنا و عذاب

چون از آن روز برنیندیشی****که بریده شود درو انساب؟

واندرو بر گناه کار، به عدل****قطره ناید مگر بلا ز سحاب

چونکه از خیل دیو نگریزی****در حصار مسبب الاسباب؟

بر پی اسپ جبرئیل برو****تا نگیردت دیو زیر رکاب

بس نمانده است کافتاب خدای****سر به مغرب برون کند زحجاب

تو زغوغای عامه یکک چندی****خویشتن را حذر کن و مشتاب

سپس یار بد نماز مکن****که بخفته است مار در محراب

که شود سخت زود دیو لعین****زیر نعلین بوتراب، تراب

بر ره دین حق پیش از صبح****خوش همی رو به روشنی مهتاب

اندر این ره ز شعر حجت جوی****چو شوی تشنه با جلاب گلاب

نو عروسی است این که از رویش****خاطر او

فرو کشید نقاب

قصیده شماره ۱۸: بر من بیچاره گشت سال و ماه و روز و شب

بر من بیچاره گشت سال و ماه و روز و شب****کارها کردند بس نغز و عجب چون بلعجب

گشت بر من روز و شب چندانکه گشت از گشت او****موی من مانند روز و روی تو مانند شب

ای پسر گیتی زنی رعناست بس غرچه فریب****فتنه سازد خویشتن را چون به دست آرد عزب

تو ز شادی خندخند و نیستی آگاه ازان****او همی بر تو بخندد روز و شب در زیر لب

چون خوری اندوه گیتی کو فرو خواهدت خورد؟****چون کنی بر خیره او را کز تو بگریزد طلب؟

چون طمع داری سلب بیهوده زان خونخواه دزد****کو همی کوشد همیشه کز تو برباید سلب؟

ای طلبگار طرب ها، مر طرب را غمروار****چند جوئی در سرای رنج و تیمار و تعب؟

در هزیمت چون زنی بوق ار بجایستت خرد؟****ور نه ای مجنون چرا می پای کوبی در سرب؟

شاد کی باشد در این زندان تاری هوشمند****یاد چون آید سرود آن را که تن داردش تب؟

کی شود زندان تاری مر تورا بستان خوش؟****گرچه زندان را به دستان ها کنی بستان لقب

علم حکمت را طلب کن گر طرب جوئی همی****تا به شاخ علم و حکمت پر طرب یابی رطب

آنکه گوید هیاهوی و پای کوبد هر زمان****آن بحق دیوانگی باشد مخوان آن را طرب

من به یمگان در به زندانم از این دیوانگان****عالم السری تو فریاد از تو خواهم، آی رب

اندر این زندان سنگین چون بماندم بی زوار****از که جویم جز که از فضلت رهایش را سبب؟

جمله گشته ستند بیزار و نفور از صحبتم****هم زبان و هم نشین و هم زمین و هم نسب

کس نخواند نامهٔ من کس نگوید نام من****جاهل از تقصیر خویش و عالم از بیم شغب

چون کنند از نام

من پرهیز اینها چون خدای****در مبارک ذکر خود گفته است نام بولهب!؟

من برون آیم به برهان ها ز مذهب های بد****پاکتر زان کز دم آتش برون آید ذهب

عامه بر من تهمت دینی ز فضل من برند****بر سرم فضل من آورد این همه شور و جلب

ور تو را از من بدین دعوی گوا باید گواست****مر مرا هم شعر و هم علم حساب و هم ادب

سختیان را گرچه یک من پی دهی شوره دهد****واندکی چر بو پدید آید به ساعت بر قصب

می فروش اندر خرابات ایمن است امروز و من****پیش محراب اندرم با ترس و با بیم و هرب

عز و ناز و ایمنی ی دنیا بسی دیدم، کنون****رنج و بیم و سختی اندر دین ببینم یک ندب

ایمنی و بیم دنیا همبر یک دیگرند****ریگ آموی است بیم و ایمنی رود فرب

چون نخواهد ماند راحت آن چه باشد جز که رنج؟****چون نیارد بر درخت از بن چه باشد جز حطب؟

گز ندارد حرمتم جاهل مرا کمتر نشد****سوی دانا نه نسب نه جاه و قدر و نه حسب

نزد مردم مر رجب را آب و قدر و حرمت است**** گرچه گاو و خر نداند حرمت ماه رجب

نامدار و مفتخر شد بقعت یمگان به من****چون به فضل مصطفی شد مفتخر دشت عرب

عیب ناید بر عنب چون بود پاک و خوب و خوش**** گرچه از سر گین برون آید همی تاک عنب

من به یمگان در نهانم، علم من پیدا، چنانک****فعل نفس رستنی پیداست او در بیخ و حب

مونس جان و دل من چیست؟ تسبیح و قران****خاک پای خاطر من چیست؟ اشعار و خطب

راست گویم، علم ورزم، طاعت یزدان کنم****این سه چیز است ای برادر کار عقل مکتسب

مایه و تخم همه خیرات

یکسر راستی است***راستی قیمت پدید آرد خشب را بر خشب

مردم از گاو، ای پسر، پیدا به علم و طاعت است***مردم بی علم و طاعت گاو باشد بی ذنب

طاعت و احسان و علم و راستی را برگزین***گوش چون داری به گفت بوقماش و بوقنب؟

از پس پیغمبر و حیدر بدین در ره مده***یک رمه بیگانگان را تات نفزاید عطب

زانکه هفتاد و دو دارد ناصبی در دین امام***چیست حاصل خیر، بنگر، ناصبی را جز نصب

بولهب با زن به پیشت می رود ای ناصبی***بنگر آنک زنش را در گردن افگنده کنب

گر نمی بینی تو ایشان را ز بس مستی همی***نیست روئی مر مرا از تو وز ایشان جز هرب

پند گیر از شعر حجت وز پس ایشان مرو***تا نمانی عمرهای بی کران اندر کرب

قصیده شماره ۱۹: ای شب تازان چو ز هجران طناب

ای شب تازان چو ز هجران طناب***علت خوابی و تو را نیست خواب

مکر تو صعب است که مردم ز تو***هست در آرام تو خود در شتاب

هرگز ناراست جز از بهر تو***چرخ سر خویش به در خوشاب

تو چو یکی زنگی ناخوب و پیر***دخترکان تو همه خوب و شاب

زادن ایشان ز تو، ای گنده پیر،***هست شگفتی چو ثواب از عقاب

تا تو نیائی ننمایند هیچ***دخترکان رویکها از حجاب

روی زمین را تو نقابی ولیک***ایشان را نیست نقابت نقاب

چند گریزی ز حواصل در این***قبهٔ بی روزن و باب، ای غراب؟

در تو همی پیری ناید پدید***زانکه ز مردم تو ربائی شباب

آب نه ای، چونکه بشوید همی***شرم گن از روی تو به شرم و آب؟

چند به سوزن بشکستی تبر!***چند به گنجشک گرفتی عقاب!

چند چو رعد از تو بنالید دعد****تاش بخوردی به فراق رباب؟

چند که از بیم تو بگریختند****از رمهٔ گرسنه میشان ذئاب؟

شاه حبش چون تو بود گر کند****شمشیر از صبح

و سنان از شهاب

چند گذشته ستی بر جاهلان****بر کفشان قحف و میان شان قحاب

حرمت تو سخت بزرگ است ازانک****در تو دعا را بگشایند باب

ای که ندانی تو همی قدر شب****سورهٔ والليل بخوان از کتاب

قدر شب اندر شب قدر است و بس****برخوان آن سوره و معنی بیاب

همچو شب دنیا دین را شب است****ظلمت از جهل و ز عصیان سحاب

خلق نبینی همه خفته ز علم****عدل نهان گشته و فاش اضطراب

اینکه تو بینی نه همه مردمند****بلکه ذئابند به زیر ثیاب

کرده ز بهر ستم و جور و جنگ****چنگ چو نشپیل و چو شمشیر ناب

خانهٔ خمار چو قصر مشید****منبر ویران و مساجد خراب

مطرب قارون شده بر راه تو****مقری بی مایه و الحانش غاب

حاکم در خلوت خوبان به روز****نیم شبان محتسب اندر شراب

خون حسین آن بچشد در صبوح****وین بخورد ز اشتر صالح کباب

غره مشو گر چه به آواز نرم****عرضه کند بر تو عقاب و ثواب

چون بخورد ساتگنی هفت هشت****با گلوش تاب ندارد رباب

این شب دین است، نباشد شگفت****نیم شبان بانگ و فغان کلاب

گاه سحر بود، کنون سخت زود****برزند از مشرق تیغ آفتاب

تازه شود صورت دین را، جبین****سهل شود شیعت حق را صعاب

زیر رکاب و علم فاطمی****نرم شود بی خردان را رقاب

خاک خراسان شود از خون دل****زیر بر دشمن جاهل خضاب

بر سر جهال به امر خدای****محتسب او بکند احتساب

کر شود باطل از آواز حق****کور کند چشم خطا را صواب

چونکه نخواهی سپس شست سال****ای متغافل ز تن خود حساب؟

صید زمانه شدی و دام توست****مرکب رهوار به سیمین رکاب

چند در این بادیهٔ خشک و زشت****تشنه بتازی به امید سراب؟

دنیا خود جست و نجستی تو دین****چیست به دست تو جز از باد ناب؟

گر نبود پرسش رستی، ولیک****گرت بپرسند چه

داری جواب؟

گرت خوش آید سخن من کنون****ره ز بیابان به سوی شهر تاب

شهر علوم آنکه در او علی است****مسکن مسکین و مب مثاب

هر چه جز از شهر، بیابان شمر****بی بر و بی آب و خراب و بیاب

روی به شهر آر که این است روی****تا نفریبدت ز غولان خطاب

هر که نتابد ز علی روی خویش****بی شک ازو روی بتابد عذاب

جان و تن حجت تو مر تورا****باد تراب قدم، ای بوتراب

از شرف مدح تو در کام من****گرد عبیر است و لعابم گلاب

قصیده شماره ۲۰: ای روا کرده فریبنده جهان بر تو فریب،

ای روا کرده فریبنده جهان بر تو فریب،****مر تو را خوانده و خود روی نهاده به نشیب

این جهان را بجز از بادی و خوابی مشمر****گر مقری به خدای و به رسول و به کتیب

بر دل از زهد یکی نادره تعویذ نویس****تا نیایدش از این دیو فریبنده نهیب

بهرهٔ خویشتن از عمر فرامشت مکن****رهگذارت به حساب است نگه دار حسیب

دامن و جیب مکن جهد که زربفت کنی****جهد آن کن که مگر پاک کنی دامن و جیب

زیور و زیب زنان است حریر و زر و سیم****مرد را نیست جز از علم و خرد زیور و زیب

کی شوی عز و شرف بر سر تو افسر و تاج****تا تو مر علم و خرد را نکنی زین و رکیب؟

خویشتن را به زه بهمان واحسنت فلان****گر همی خنده و افسوس نخواهی مفریب

خجلت و عیب تن خویش غم جهل کشد****کودکی کو نکشد مالش استاد و ادیب

پند بپذیر و چو کرهٔ رمکی سخت مرم****جاهل از پند حکیمان رمد و کره ز شیب

سخن آموز که تا پند نگیری ز سخن****پند را باز ندانی ز لباسات و فریب

نه غلیواج تو را صید تذرو آرد و کبگ***نه سپیدار تو را بار

بهی آرد و سیب

سر بتاب از حسد و گفتهٔ پر مکر و دروغ****چوب بر مغز مخر، جامهٔ پر کیس و وریب

ای برادر، سخن نادان خاری است درشت****درو باش از سخن بیهده ش، آسیب!

زرق دنیا را گر من بخریدم تو مخر****ور کسی بر سخن دیو بشیبد تو مشیب

قصیده شماره ۲۱: ای آنکه جز طرب نه همی بینمت طلب

ای آنکه جز طرب نه همی بینمت طلب****گر مردمی ستور مشو، مردمی طلب

بر لذت بهیمی چون فتنه گشته ای****بس کرده ای بدانکه حکیمت بود لقب

چون ننگری که چه می نویسد بر این زمین****یزدان به خط خویش و به انفاس تیره شب؟

بنویسد آنچه خواهد و خود باز سترد****بنگر بدین کتابت پر نادر عجب

اندیشه کن یکی ز قلمهای ایزدی****در نطفها و خایهٔ مرغان و بیخ و حب

خطی پدرت و دیگر مادرت و تو سوم****خطیت بیدو دیگر سیب و سوم عنب

خطیت اسپ و دیگر گاوست و خر سوم****خطیت بارو دیگر برگ و سوم خشب

چون نشنوی که دهر چه گوید همی تورا****از رازهای رب نهانك به زیر لب؟

گویدت نرم نرم همی ك «این چه جای توست»****بر خویشتن میوش و نگه دار راز رب

کورند و کر هر آنکه نبینند و نشنوند****بر خاك خط ایزد، وز آسمان خطب

ای امتی که ملعون دجال کر کرد****گوش شما ز بس جلب و گونه گون شغب

دجال چیست؟ عالم و ، شب چشم کور اوست****وین روز چشم روشن اوی است بی ریب

چون زو حذرت باید کردن همی نخست****دجال را ببین به حق، ای گاو بی ذنب

ایزد یکی درخت برآورد بس شریف****از بهر خیر و منفعت خلق در عرب

خارش همه شجاعت و شاخش همه سخا****رسته به آب رحمت و حکمت برو رطب

آتش دراو زدید و مر او را بسوختید****تو بی وفا ستور و امامانت چون حطب

تبت یدا امامک روزی

هزار بار****کاین فعل کز وی آمد نامد ز بولهب

عهد غدیر خم زن بولهب نداشت****در گردن شماست شده سخت چون کنب

و امروز نیستید پشیمان زفعل بد****فعل بد از پدر مانده است منتسب

چون بشنوی که مکه گرفته است فاطمی****بر دلت ذل بیارد و بر تنت تاب و تب

ارجو که سخت زود به فوجی سپیدپوش****کینه کشد خدای زفوجی سیه سلب

وان آفتاب آل پیمبر کند به تیغ****خون پدر ز گرسنه عباسیان طلب

وز خون خلق خاک زمین حله گون کند****از بهر دین حق ز بغداد تا حلب

آنگه که روز خویش ببیند لقب فروش****نه رحم یادش آید و نه لهو و نه طرب

واندر گلوش تلخ چو حنظل شود عسل****واندر برش درشت چو سوهان شود قصب

دعوی همی کند که نبی را خلیفتم****در خلق، این شگفت حدیثی است بوالعجب

زیرا که دین سرای رسول است و ملک اوست****کس ملک کس نبرد در اسلام بی نسب

بر دین و خلق مهتر گشتندی این گروه****بومسلم ارنبودی و آن شور و آن جلب؟

نسبت بدان سبب بگرفتند این گروه****کز جهل می نسب نشناسند از سبب

زان روز باز دیو بدیشان علم زده است****وز دیو اهل دین به فغان اند و در هرب

زیشان جز از محال و خرافات کی شنود****آدینه ها و عید نه شعبان و نه رجب؟

گر رود زن رواست امام و نبیدخوار****اسپی است نیز آنکه کند کودک از قصب

ای حجت خراسان از ننگ این گروه****دین را به شعر مرثیت آور ندب ندب

وز مغرب آفتاب چون برزد مترس اگر****بیرون کنی تو نیز به یمگان سر از سرب

قصیده شماره ۲۲: این جهان خواب است، خواب، ای پور باب

این جهان خواب است، خواب، ای پور باب****شاد چون باشی بدین آشفته خواب؟

روشنی ی چشم مرا خوش خوش ببرد****روشنیش، ای روشنائی ی چشم باب

تاب و نور از روی من می برد ماه****تاب و

نورش گشت یکسر پیچ و تاب

پیچ و تابش نور و تاب از من ببرد****تا بماندم تافته بی نور و تاب

آفتابم شد به مغرب چون بسی****بر سرم بگذشت تابان آفتاب

جز شکار مردم، ای هشیار پور،****نیست چیزی کار این پران عقاب

این عقاب از کوه چون سر برزند****از جهان یکسر برون پرد غراب

گرد رنج و غم چو بر مردم رسد****زودتر می پیر گردد مرد شاب

چون مرا پیری ز روز و شب رسید****نیست روز و شب همانا جز عذاب

هرچه ناز و خوب کردش گشت چرخ****هم زگردش زود گردد زشت و خاب

دل بدین آشفته خواب اندر مبند****پیش کو از تو بتابد زو بتاب

زین سراب تشنه کش پرهیز کن****تشنگان بسیار کشته است این سراب

روی تازه ت زی سراب او منه****تا نریزد زان سراب از رویت آب

گرش بنکوهی ندارد باک و شرم****ورش بنوازی نیابی زو ثواب

گرچه بی خیر است گیتی، مرد را****زو شود حاصل به دانش خیر ناب

گرچه خاک و آب سبز و تازه نیست****سبز از آب و خاک شد تازه سداب

گرچه در گیتی نیابی هیچ فضل****مرد ازو فاضل شده است و زود یاب

این جهان الفنج گاه علم توست****سر مزن چون خر در این خانه خراب

کشت ورزت کرد باید بر زمین****جنگ ناید با زمینت نه عتاب

مردمان چون کودکان بی هش اند****وین دبیرستان علم است از حساب

شغل کودک در دبیرستانش نیست****جز که خواندن یا سؤال و یا جواب

چون نپرسی ز اوستاد خویش تو؟****چونکه نگشائی برو نیکو خطاب؟

زین هزاران شمع کان آید پدید****تا ببندد روی چرخ از شب نقاب

روی خاک و موی گردان چرخ را****این سیه پرده نقاب است و خضاب

نیک بنگر کاندر این خیمهٔ کبود****چون فتاده است، ای پسر، چندین شتاب

گر ز بهر مردم است این، پس چرا****خاک پر مور

است و پر مار و ذباب؟

ور همی آباد خواهد خاک را***چونکه ز آبادی فزونستش خراب ؟

جز براسپ علم و بغل جست و جوی***خلق نتواند گذشتن زین عقاب

این همی گوید «بباید جست ازین***تا پدید آید صواب از ناصواب»

وان همی گوید «چنین بیهوده ها***دور دار از من، هلا پرکن شراب،

کار دنیا را همان داند که کرد،***رطل پر کن، رود برکش بر رباب،

رطل پر کن وصف عشق دعد گوی***تا چه شد کارش به آخر با رباب»

ای پسر، مشغول این دنیاست خلق***چون به مردار است مشغولی ی کلاب

گر نه گرگی بر ره گرگان مرو***گوسپندت را مران سوی ذئاب

دیو جهلت را به پند من ببند***پند شاید دیو جهلت را طناب

بر فلک باید شدن از راه پند***ای برادر، چون دعای مستجاب

قصیده شماره ۲۳: ای غریب آب غریبی ز تو بربود شباب

ای غریب آب غریبی ز تو بربود شباب***وز غم غربت از سرت بپرید غراب

گرد غربت نشود شسته ز دیدار غریب***گرچه هر روز سر و روی بشوید به گلاب

هر درختی که ز جایش به دگر جای برند***بشود زو همه آن رونق و آن زینت و آب

گرچه در شهر کسان گلشن و کاشانه کنی***خانهٔ خویش به ار چند خراب است و یباب

مرد را بوی بهشت آید از خانهٔ خویش***مثل است این مثلی روشن بی پیچش و تاب

آب چاهیت بسی خوشتر در خانهٔ خویش***زانکه در شهر کسان گرم گهان پست و جلاب

این جهان، ای پسر، اکنون به مثل خانهٔ توست***زانت می ناید خوش رفت ازینجا به شتاب

به غریبیت همی خواند از این خانه خدای***آنکه بسرشت چنین شخص تو را از آب و تراب

آن مقدر که برانده است چنین بر سرما****قوت و خواب و خور و سستی و پیری و شباب

وعده کرده است بدان شهر غریبیت بسی****جاه و نعمت

که چنان خلق ندیده است به خواب

آن شرابی که زکافور مزاج است درو****مهر و مشکست بر آن پاک و گوارنده شراب

وز زنانی که کسی دست بر ایشان ننهاد****همه دوشیزه و هم زاد و نکو صورت و شاب

تو همی گوئی کاین وعده درست است ولیک****نیست کردار تو اندر خور این خوب جواب

وعده را طاعت باید چو مقری تو به وعد****سرت از طاعت بر حکم نکو وعده متاب

زان شراب اینکه تو داری چو خلابی است پلید****وز بهشت این همه عالم چو سرائی است خراب

زان همه وعدهٔ نیکو به چه خرسند شدی،****ای خردمند، بدین نعمت پوسیدهٔ غاب؟

زانک ازین خانه نیابی تو همی بوی بهشت****یار تو یافت ازو بوی، تو شو نیز بیاب

تا به خاک اندر نامیخت چنین بوی بهشت****این نشد شکر پاکیزه و آن عنبر ناب

چون ندانی که چه چیز است همی بوی بهشت****نشناسی ز می صاف همی تیره خلاب

تو بدین تیره از آن صاف بدان خرسندی****که به دست است گنجشک و برابرست عقاب

چون نیابد به گه گرسنگی کبک و تذرو****چه کند گر نخورد مرد ز مردار کباب؟

جز که بر آروزی نالهٔ زیر و بم چنگ****کس نیارامد بر بی مزه آواز رباب

پر شود معدهٔ تو، چون نبود میده، ز کشک****خوش کند مغز تو را، چون نبود مشک، سحاب

ای خردمند چه تازی سپس سفله جهان****همچو تشنه سپس خشک و فریبنده سراب؟

گر عذاب آن بود ای خواجه کزو رنجه شوی****چون نرنجی ز جهان؟ گر نه جهان است عذاب؟

سربسر رنج و عذاب است جهان گر بهشی****مطلب رنج و عذابش چو مقری به حساب

طلب رنج سوی مرد خردمند خطاست****مشمر گرت خرد هست خطا را به صواب

تو چو خرگوش چه مشغول شده ستی به گیا****نه به سر

برت عقاب است و به گرد تو کلاب؟

پند کی گیرد فرزند تو، ای خواجه، ز تو****چو رباب است به دست اندر و بر سرت خضاب؟

چون سزاوار عتابی به تن خویش تو خود****کی رسد از تو به همسایه و فرزند عتاب؟

چون نخواهی تو ز من پند مرا پند مده****بسته انگار مرا با تو بدین کار حساب

در خور قول نکو باید کردنت عمل****تو ز گفتار عقابی و به کردار ذباب

قول چون روی برد زیر نقاب، ای بخرد****به عمل باید از این روی گشادنت نقاب

سیم و سیماب به دیدار تو از دور یکی است****به عمل گشت جدا نقرهٔ سیم از سیماب

قول را نیست ثوابی چو عمل نیست برو****ایزد از بهر عمل کرد تو را وعده ثواب

عملت کو؟ به عمل فخر کن ایرا که خدای****با تو از بهر عمل کرد به آیات خطاب

گرچه صعب است عمل، از قبل بوی بهشت****جمله آسان شود، ای پور پدر، بر تو صعاب

چون نباشدت عمل راه نیابی سوی علم****نکند مرد سواری چو نباشدش رکاب

جز به علمی نرهد مردم از این بند عظیم****کان نهفته است به تنزیل درون زیر حجاب

چون ندانی ره تاویل به علمش نرسی****ورچه یکیست میان من و تو حکم کتاب

نه سوی راه سداب است ره لالهٔ لعل****گرچه زان آب خورد لاله که خورده است سداب

علم را جز که عمل بند ندیده است حکیم****علم را کس نتواند که ببندد به طناب

قول چون یار عمل گشت مباش ایچ به غم****مرد چون گشت شناور نشکوهد ز غماب

کس به دانش نرسد جز که ز نادانی ازانک****نبود جز که تف و دود به آغاز سحاب

پارهٔ خون بود اول که شود نافهٔ مشک****قطرهٔ آب بود اول لولوی خوشاب

همچو لولو

کند، ای پور، تو را علم و عمل***ره باب تو همین است برو بر ره باب

قصیده شماره ۲۴: ای باز کرده چشم و دل خفته را ز خواب،

ای باز کرده چشم و دل خفته را ز خواب،***بشنو سؤال خوب و جوابی بده صواب:

بنگر به چشم دل که دو چشم سرت هگرز***دیده است چشمه ای که درو نیست هیچ آب

چشمه است و آب نیست، پس این چشمه چون بود؟***این نکته ای است طرفه و بی هیچ پیچ و تاب

گاهی پدید باشد و گاهی نهان شود***دادم نشانی ای به مثل همچو آفتاب

حرف ت

قصیده شماره ۲۵: بر تو این خوردن و این رفتن و این خفتن و خاست

بر تو این خوردن و این رفتن و این خفتن و خاست***نیک بنگر که، که افگند، وز این کار چه خواست

گر به ناکام تو بود این همه تقدیر، چرا***به همه عمر چنین خواب و خورت کام و هواست؟

چون شدی فتنهٔ ناخواستهٔ خویش؟ بگوی،***راست می گوی، که هشیار نگوید جز راست

ور تو خود کردی تقدیر چنین بر تن خویش***صانع خویش تو پس خود و، این قول خطاست

راست آن است که این بند خدای است تورا***اندر این خانه و، این خانه تو را جای چراست

به چرا فتنه شدن کار ستور است، تورا***این همه مهر بر این جای چرا، چون و چراست؟

گرچه اندوه تو و بیم تو از کاستن است،***ای فزوده ز چرا، چاره نیابی تو ز کاست

زیر گردنده فلک چون طلبی خیره بقا؟***که به نزد حکما، گشتن از آیات فناست

گشتن حال تو و گشتن چرخ و شب و روز***بر درستی، که جهان جای بقا نیست گواست

منزل توست جهان ای سفری جان عزیز***سفرت سوی سرائی است که آن جای بقاست

مخور انده چو از این جای همی بر گذری***گرچه ویران بود این منزل، دینت به نواست

پست منشین که تو را روزی از این قافله گاه،***گرچه دیر است، همان آخر بر باید خاست

توشه از طاعت یزدانت همی باید کرد****که در این صعب سفر طاعت

او توشهٔ ماست

نیکی الفنج و ز پرهیز و خرد پوش سلاح****که بر این راه یکی منکر و صعب اژدرهاست

بهترین راه گزین کن که دو ره پیش تو است****یک رهت سوی نعیم است و دگر سوی بلاست

از پس آنکه رسول آمده با وعد و وعید****چند گوئی که بدو نیک به تقدیر و قضاست؟

گنه و کاهلی خود به قضا بر چه نهی؟****که چنین گفتن بی معنی کار سفهاست

گر خداوند قضا کرد گنه بر سر تو****پس گناه تو به قول تو خداوند توراست

بد کنش زی تو خدای است بدین مذهب زشت****گرچه می گفت نیاری، کت ازین بین قفاست

اعتقاد تو چنین است، ولیکن به زبان****گوئی او حاکم عدل است و حکیم الحکماست

با خداوند زبانت به خلاف دل توست****با خداوند جهان نیز تو را روی و ریاست

به میان قدر و جبر رود اهل خرد،****راه دانا به میانهٔ دو ره خوف و رجاست

به میان قدر و جبر ره راست بجوی****که سوی اهل خرد جبر و قدر درد و عناست

راست آن است ره دین که پسند خرد است****که خرد اهل زمین را ز خداوند عطاست

عدل بنیاد جهان است، بیندیش که عدل****جز به حکم خرد از جور به حکم که جداست

خرد است آنکه چو مردم سپس او برود****گر گهر روید در زیر پیش خاک سزاست

خرد آن است که مردم ز بها و شرفش****از خداوند جهان اهل خطاب است و ثناست

خرد از هر خللی پشت و ز هر غم فرج است****خرد از بیم امان است و ز هر درد شفاست

خرد اندر ره دنیا سره یار است و سلاح****خرد اندر ره دین نیک دلیل است و عصاست

بی خرد گرچه رها باشد در بند بود****با خرد گرچه بود

بسته چنان دان که رهاست

ای خردمند نگه کن به ره چشم خرد****تا ببینی که بر این امت نادان چه وباست

اینت گوید «همه افعال خداوند کند****کار بنده همه خاموشی و تسلیم و رضاست »

وانت گوید «همه نیکی ز خدای است ولیک****بدی ای امت بدبخت همه کار شماست»

وانگه این هر دو مقرند که روزی است بزرگ****هیچ شک نیست که آن روز مکافات و جزاست

چو مرا کار نباشد نبوم اهل جزا****اندر این قول خرد را بنگر راه کجاست

چون بود عدل بر آنک او نکند جرم، عذاب؟****زی من این هیچ روا نیست اگر زی تو رواست

حاکم روزی قضای تو شده مست سدوم!****نه حکیم است که سازندهٔ گردنده سماست؟

اندر این راه خرد را به سزا نیست گذر****بر ره و رسم خرد رو، که ره او پیداست

مر خداوند جهان را بشناس و بگزار****شکر او را که تو را این دو به از ملک سباست

حکمت آموز و، کم آزار و، نکو گو و بدانک****روز حشر این همه را قیمت و بازار و بهاست

مردم آن است که دین است و هنر جامهٔ او****نه یکی بی هنر و فضل که دیباش قباست

جهد کن تا به سخن مردم گردی و، بدان****که بجز مرد سخن خلق همه خار و گیاست

همچنان چون تن ما زنده به آب است و هوا****سخن خوب، دل مردم را آب و هواست

سخن خوب ز حجت شنو ار والائی****که سخن هاش سوی مردم والا، والاست

گر سخنهای کسائی شده پیرند و ضعیف****سخن حجت با قوت و تازه و برناست

قصیده شماره ۲۶: هر که چون خر فتنهٔ خواب و خور است

هر که چون خر فتنهٔ خواب و خور است****گرچه مردم صورت است آن هم خر است

ای شکم پر نعمت و جانت تهی****چون کنی بیداد؟ کایزد داور

است

گر تو را جز بت پرستی کار نیست****چون کنی لعنت همی بر بت پرست؟

آزر بت گر توی کز خز و بز****تنت چون بت پر ز نقش آزر است

گر درخت از بهر بر باشد عزیز****جان بر است و تن درخت برور است

نیک بنگر تا ببینی کز درخت****جان بروئید و،نماء در برست

تن به جان زنده است و جان زنده به علم****دانش اندر کان جانت گوهر است

سوی دانا ای برادر همچنانک****جان تنت را، علم جان را مادر است

علم جان جان توست ای هوشیار****گر بجوئی جان جان را در خور است

چشم دل را باز کن بنگر نکو****زانکه نفتاد آنکه نیکو بنگرست

زیر این چادر نگه کن کز نبات****لشکری بسیار خوار و بی مر است

زیر دست لشکری دشمن شناس****کان به جاه و منزلت زین برتر است

وین خردمند سخن دان زان سپس****مهتر و سالار هر دو لشکر است

کس سه لشکر دید زیر چادری؟****این حدیثی بس شگفت و نادر است

هر کسی را زیر این چادر درون****خاطر جویا به راهی رهبر است

اینت گوید «کردگار ما همه****چرخ و خاک و آب و باد و آذر است

نیست چیزی هیچ از این گنبد برون****هرچه هست این است یکسر کایدر است»

وانت گوید «کردگار نیک و بد****ایزد دادار و دیو ابتر است

کار یزدان صلح و نیکوئی و خیر****کار دیوان جنگ و زشتی و شر است»

وانت گوید «بر سر هفتم فلک****جوی آب و باغ و ناژ و عرعر است

صد هزاران خوب رویانند نیز****هر یکی گوئی که ماه انور است»

وانکه او را نیست همت خورد و خواب****این سخن زی او محال و منکر است

فکرت ما زیر این چادر بماند****راز یزدانی برون زین چادر است

این یکی کشتی است کو را بادبان****آتش است و خاک تیره لنگر است

جای

رنج و اندوه است این ای پسر****جای آسانی و شادی دیگر است

زین فلک بیرون تو کی دانی که چیست؟****کاین حصاری بس بلند و بی در است

قول این و آن درین ناید به کار****قول قول کردگار اکبر است

قول ایزد بشنو و خطش ببین****قول و خط من تو را خود از بر است

همچنان کز قول ما قولش به است****خط او از خط ما نیکوتر است

چشم و گوش خلق بی شرح رسول****از خط و از قول او کور و کر است

قول او را نیست جز عالم زبان****خط او را شخص مردم دفتر است

خط او بر دفتر تن های ما****چشم و گوش و هوش و عقل و خاطر است

این جهان در جنب فکرت های ما****همچو اندر جنب دریا ساغر است

هر که ز ایزد سیم و زر جوید ثواب****بد نشان و بیهش و شوم اختر است

نیست سوی من سر قیصر خطیر****گر ز زر بر سر مرو را افسر است

چون همی قیصر ز زر افسر کند****نیست او قیصر که خر یا استر است

گر همی چیزی ببایدمان خرید****در بهشت، آنجا محال است ار زر است

از نیاز ماست اینجا زر عزیز****ورنه زر با سنگ سوده همبر است

روی دینار از نیاز توست خوب****ور نه زشت و خشک و زرد و لاغر است

گر بهشتی تشنه باشد روز حشر****او بهشتی نیست، بل خود کافر است

ور نباشد تشنه او را سلسبیل****گر چه سرد و خوش بود نادر خور است

آب خوش بی تشنگی ناخوش بود****مرد سیراب آب خوش را منکر است

در بهشت ار خانهٔ زرین بود****قیصر اکنون خود به فردوس اندر است

این همه رمز و مثل ها را کلید****جمله اندر خانهٔ پیغمبر است

گر به خانه در ز راه در شوید***این مبارک خانه را در

حیدر است

هر که بر تنزیل بی تاویل رفت****او به چشم راست در دین اعور است

مشک باشد لفظ و معنی بوی او****مشک بی بوی ای پسر خاکستر است

مر نهفته دختر تنزیل را****معنی و تاویل حیدر زیور است

مشکل تنزیل بی تاویل او****بر گلوی دشمن دین خنجر است

ای گشایندهٔ در خیبر، قران****بی گشایش های خوبت خیبر است

دوستی تو و فرزندان تو****مر مرا نور دل و سایهٔ سر است

از دل آن را ما رهی و چاکریم****کو تو را از دل رهی و چاکر است

خاطر من زر مدحتهات را****در خراسان بی خیانت زرگر است

قصیده شماره ۲۷: باز جهان تیز پر و خلق شکار است

باز جهان تیز پر و خلق شکار است****باز جهان را جز از شکار چه کار است؟

نیست جهان خوار سوی ما، ز چه معنی****خوردن ما سوی باز او خوش و خوار است؟

قافله هرگز نخورد و راه نزد باز****باز جهان ره زن است و قافله خوار است

صحبت دنیا مرا نشاید ازیراک****صحبت او اصل ننگ و مایهٔ عار است

صحبت دنیا به سوی عاقل و هشیار****صحبت دیوار پر ز نقش و نگار است

کار جهان همچو کار بی هش مستان****یکسره ناخوب و پر ز عیب و عوار است

لاجرم از خلق جز که مست و خسان را****بر در این مست بر، نه جاه و نه بار است

سوی جهان بار مر تو راست ازیراک****معده ت پر خمر و مغز پر ز خمار است

جانت شش ماه پر ز مهر خزان است****شش مه ازان پس پر از نشاط بهار است

تا به عصیر و به سبزه شاد نباشی!****خوردن و رفتن به سبزه کار حمار است

غره چرا گشته ای به مکر زمانه****گر نه دماغت پر از فساد و بخار است

دستهٔ گل گر تو را دهد تو چنان دانک****دستهٔ گل نیست آن، که پشتهٔ خار است

میوهٔ

او را نه هیچ بوی و نه رنگ است****جامهٔ او را نه هیچ پود و نه تار است

روی امیدت به زیر گرد نمیدی است****گرت گمان است کاین سرای قرار است

روی نیارم سوی جهان که بیارم****کاین به سوی من بتر ز گرسنه مار است

هر که بدانست خوی او ز حکیمان****همره این مار صعب رفت نیار است

رهبری از وی مدار چشم که دیو است****میوهٔ خوش زو طمع مکن که چنار است

بهرهٔ تو زین زمانه روز گذاری است****بس کن ازو این قدر که با تو شمار است

جان عزیز تو بر تو وام خدای است****وام خدای است بر تو، کار تو زار است

جز به همان جان گزارده نشود وام****گرت چه بسیار مال و دست گزار است

این رمه مر گرگ مرگ راست همه پاک****آنکه چون دنبه است و آنکه خشک و نزار است

مانده به چنگال گرگ مرگ شکاری****گر چه تو را شیر مرغزار شکار است

گر تو از این گرگ دردمند و فگاری****جز تو بسی نیز دردمند و فگار است

ای شده غره به مال و ملک و جوانی****هیچ بدینها تو را نه جای فخار است

فخر به خوبی و زر و سیم زنان راست****فخر من و تو به علم و رای و وقار است

چونکه به من ننگری ز کبر و سیاست؟****من چه کنم گر تو را ضیاع و عقار است؟

من شرف و فخر آل خویش و تبارم****گر دگری را شرف به آل و تبار است

آنکه بود بر سخن سوار، سوار اوست****آن که نه سوار است کو بر اسپ سوار است

شهره درختی است شعر من که خرد را****نکته و معنی برو شکوفه و بار است

علم عروض از قیاس بسته حصاری است****نفس سخن گوی

من کلید حصار است

مرکب شعر و هیون علم و ادب را****طبع سخن سنج من عنان و مهار است

تا سخنم مدح خاندان رسول است****نابغه طبع مرا متابع و یار است

خیل سخن را رهی و بندهٔ من کرد****آنکه ز یزدان به علم و عدل مشار است

مشتری اندر نمازگاه مر او را****پیش رو و، جبرئیل غاشیه دار است

طلعت «مستنصر از خدای» جهان را****ماه منیر است و، این جهان شب تار است

روح قدس را ز فخر روزی صد راه****گرد درو مجلسش مجال و مدار است

قیصر رومی به قصر مشرف او در****روز مظالم ز بندگان صغار است

خلق شمارند و او هزار ازیراک****هر چه شمار است جمله زیر هزار است

رایت او روز جنگ شهره درختی است****کش ظفر و فتح برگ ها و ثمار است

مرکب او را چو روی سوی عدو کرد****نصرت و فتح از خدای عرش نثار است

خون عدو را چو خویش بدو داد****دیگ در قصر او بزرگ طغار است

پیش عدوخوار ذوالفقار خداوند****شخص عدو روز گیر و دار خیار است

تا ننهد سر به خط طاعت او بر****ناصبی شوم را سر از در دار است

ناصبی شوم را به مغز سر اندر****حکمت حجت بخار و دود شخار است

نیست سر پر فساد ناصبی شوم****از در این شعر، بل سزای فسار است

قصیده شماره ۲۸: شاخ شجر دهر غم و مشغله بار است

شاخ شجر دهر غم و مشغله بار است****زیرا که بر این شاخ غم و مشغله بار است

آنک او چو من از مشغله و رنج حذر کرد****با شاخ جهان بیهده شورید نیارست

با شاخ تو ای دهر و به درگاه تو اندر****ما را به همه عمر نه کار است و نه بار است

چون بار من، ای سفله، فگندی ز خر خویش***اندر خر من چونکه نگوئیت چه بار

است؟

کردار تو را هیچ نه اصل است و نه مایه****گفتار تو را هیچ نه پود است و نه تار است

احسان و وفای تو به حدی است بس اندک****لیکن حسد و مگر تو بی حد و کنار است

صندوقچه عدل تو مانده است به طرطوس****دستارچه جور تو در پیش کنار است

نشگفت که من زیر تو بی خواب و قرارم****هر گه که نه خواب است تو را و نه قرار است

پیچیده به مسکین تن من در به شب و روز****همواره ستمگاره و خونخواره دو ما راست

ای تن به یقین دان که تو را عاقبت کار****چون گرد تو پیچیده دو مار است دماراست

ناچار از اینجات برد آنکه بیاورد****این نیست سرای تو که این راه گذار است

بنگر که به چشمت شکم مادر، پورا،****امروز در این عالم چون ناخوش و خوار است

اینجا بنمانی چو در آنجای نماندی****تقدیر قیاسیت بدینجای به کار است

گر نیست به غم جان تو بر رفتن از آنجا****از رفتن ازین جای چرا دلت فگار است

ای مانده در این راه گذر، راحله ای ساز****از علم و ز پرهیز که راهت به قفار است

تو خفته و پشتت ز بزه گشته گران بار****با بار گران خفتن از اخلاق حمار است

بی هیچ گنه چونکه ببستندت ازین سان****بی هیچ گنه بند کشیدن دشوار است

بر هر که گنه کرد یکی بند نهادند****بی هیچ گنه چونکه تو را بند چهار است؟

پربند حصاری است روان تنت روان را****در بند و حصاری تو، ازین کار تو زار است

گر بند و حصار از قبل دشمن باید****چون دشمن تو با تو در این بند و حصار است؟

این کالبد جاهل خوش خوار تو گرگی است****وین جان خردمند یکی میش نزار است

گوی از همه مردان خرد جمله

ربودی****گر میش نزار تو بر این گرگ سوار است

تن چاکر جان است مرو از پسش ایراک****رفتن به مراد و سپس چاکر عار است

دستارت نیاید ز نوار ای پسر ایراک****هرچند پر از نقش نوار است نوار است

جان تو درختی است خرد بار و سخن برگ****وین تیره جسد لیف درشت و خس و خار است

نی نی که تو بر اشتر تن شهره سواری****و اندر ره تو جوی و جر و بیشه و غار است

زین اشتر بی باک و مهارش به حذر باش****زیرا که شتر مست و برو مار مهار است

باز خردت هست، بدو فضل و ادب گیر****مر باز خرد را ادب و فضل شکار است

پرهیز کن از جهل به آموختن ایراک****جهل است مثل عورت و پرهیز ازار است

در سایهٔ دین رو که جهان تافته ریگ است****با شمع خرد باش که عالم شب تار است

بشکن به سر بی خردان در به سخن جهل****زیرا که سخن آب خوش و جهل خمار است

بر علم تو حق است گزاریدن حکمت****بگزار حق علم گرت دست گزار است

مر شاخ خرد را سخن حکمت برگ است****دریای سخن را سخن پند بخار است

ای گشته دل تو سیه از گرد جهالت****با این دل چون قار تو را جای وقار است؟

چون قار سیه نیست دل ما و پر از گرد****گرچه دل چون قار تو پر گرد و غبار است

خرما و ترنج و بهی و گوز بسی هست****زین سبز درختان، نه همه بید و چنار است

آن سر که به زیر کله و از بر تخت است****در مرتبه دور است از آن سر که به دار است

اندر خور افسر شود از علم به تعلیم****آن سر که ز بس جهل سزاوار فسار است

بیهوده

و دشنام مگردان به زبان بر***کاین هر دو ز تو یار تو را زشت نثار است

دشنام دهی باز دهندت ز پی آنک***دشنام مثل چون درم دیر مدار است

دم بر تو شمرده است خداوند ازیراک***فرداش به هر دم زدنی با تو شمار است

یارت ز خرد باید و طاعت به سوی آنک***او را نه عدیل است و نه فرزند و نه یار است

اندر حرم آی، ای پسر، ایراک نمازی***کان را به حرم در کند از مزد هزار است

بشناس حرم را که هم اینجا به در توست***با بادیه و ریگ و مغیلانت چه کار است؟

کم بیش نباشد سخن حجت هرگز***زیرا سخنش پاک تر از زر عیار است

زر چون به عیار آمد کم بیش نگیرد***کم بیش شود زری کان با غش وبار است

قصیده شماره ۲۹: آنکه بنا کرد جهان زین چه خواست

آنکه بنا کرد جهان زین چه خواست؟***گر به دل اندیشه کنی زین رواست

گشتن گردون و درو روز و شب***گاه کم و گاه فزون گاه راست

آب دونده به نشیب از فراز***ابر شتابنده به سوی سماست

مانده همیشه به گل اندر درخت***باز روان جانور از چپ و راست

ور به دل اندیشه ز مردم کنی***مشغله شان بی حد و بی منتهاست

میش و بز و گاو و خر و پیل و شیر***یکسره زین جانور اندر بلاست

تخم و بر و برگ همه رستنی***داروی ما یا خورش جسم ماست

هر چه خوش است آن خورش جسم توست***هر چه خوشت نیست تو را آن دواست

آهو و نخچیر و گوزن چران***هر چه مر او را ز گیاها چراست

گوشت همی سازند از بهر تو***از خس و خار یله کاندر فلاست

وز خس و از خار به بیگار گاو***روغن و پینو کنی و دوغ و ماست

نیک و بد و آنچه صواب و خطاست****این همه

در یکدگر از کرد ماست

نیست ز ما ایمن نخچیر و شیر***در که و نه مرغ که آن در هواست

آتش در سنگ به بیگار توست***آب به بیگار تو در آسیاست

باد به دریادر ما را مطیع***کار کنی بارکش و بی مراست

این چه کنی؟ آن نگر اکنون که خلق***هر یکی از دیگری اندر عناست

روم، یکی گوید، ملک من است***وان دگری گوید چین مر مراست

این به سر گنج برآورده تخت***وان به یکی کنج درون بی نواست

خالد بر بستر خزست و بز***جعفر در آرزوی بوریاست

این یکی آلوده تن و بی نماز***وان دگری پاک دل و پارساست

این بد چون آمد و آن نیک چون؟***عیب در این کار، چه گوئی، کراست؟

وانکه بر این گونه نهاد این جهان***زین همه پرخاش مر او را چه خاست؟

با همه کم بیش که در عالم است***عدل نگوئی که در این جا کجاست؟

مردم اگر نیک و صواب است و خوب***کژدم بد کردن و زشت و خطاست

چیست جواب تو؟ بیاور که این***نیست خطا بل سخنی بی ریاست

ترسم کاقرار به عدل خدای***از تو به حق نیست ز بیم قفاست

دیدن و دانستن عدل خدای***کار حکیمان و زه انبیاست

گرد هوا گرد تو کاین کار نیست***کار کسی کو به هوا مبتلاست

قول و عمل هر دو صفت های توست***وز صفت مردم یزدان جداست

تا نشناسی تو خداوند را***مدح تو او را همه یکسر هجاست

تا نبری ظن که خدای است آنک***بر فلک و بر من و تو پادشاست

بل فلک و هر چه درو حاصل است****جمله یکی بندهٔ او را سزاست

عالم جسمی اگر از ملک اوست****مملکتی بی مزه و بی بقاست

پس نه مقری تو که ملک خدای****هیچ نگیرد نه فزونی نه کاست

وانکه به فردا شودش ملک کم****چون به همه حال جهان را فناست

پس نشناسی تو

مر او را همی****قول تو بر جهل تو ما را گواست

این که تو داری سوی من نیست دین****مایهٔ نادانی و کفر و شقاست

معرفت کارکنان خدای****دین مسلمانی را چون بناست

کارکن است این فلک گرد گرد****کار کنی بی هش و بی علم و خواست

کار کن است آنکه جهان ملك اوست****کارکنان را همه او ابتداست

کارکنانند ز هر در ولیک****کار کنی صعبتر اندر گیاست

آنکه تو را خاك ز کردار او****بر تن تو جامه و در تن غذاست

آنکه همی گندم سازد زخاك****آن نه خدای است که روح نماست

این همه ار فعل خدای است پاك****سوی شما، حجت ما بر شماست

پس به طریق تو خدای جهان****بی شك در ماش و جو و لوبیاست

آنگه دانی که چنین اعتقاد****از تو درو زشت و جفا و خطاست

کارکنان را چو بدانی بحق****آنگه بر جان تو جای ثناست

کار کنی نیز توی، کار کن****کار تو را نعمت باقی جزاست

کار درختان خور و بار است و برگ****کار تو تسبیح و نماز و دعاست

بر پی و بر راه دلیلت برو****نیک دلیلا که تو را مصطفاست

غافل منشین که از این کار کرد****تو غرضی، دیگر یکسر هباست

بر ره دین رو که سوی عاقلان****علت نادانی رادین شفاست

جان تو بی علم خری لاغر است****علم تو را آب و شریعت چراست

جان تو بی علم چه باشد؟ سرب****دین کندت زر که دین کیمیاست

زارزوی حسی پرهیز کن****آرزو ایرا که یکی اژدهاست

عز و بقا را به شریعت بخر****کاین دو بهائی و شریعت بهاست

عقل عطای است تو را از خدای****بر تن تو واجب دین زین عطاست

آنکه به دین اندر ناید خر است****گرچه مر او را به ستوری رضاست

راه سوی دینت نماید خرد****از پس دین رو که مبارک عصاست

در ره دین جامهٔ طاعت بپوش****طاعت

خوش نعمت و نیکو رداست

مر تن نعمت را طاعت سر است****نامهٔ نیکی را طاعت سحاست

طاعت بی علم نه طاعت بود****طاعت بی علم چو باد صباست

چون تو دو چیزی به تن و جان خویش****طاعت بر جان و تن تو دوتاست

علم و عمل ورز که مردم به حشر****ز آتش جاوید بدین دو رهاست

بر سخن حجت مگزین سخن****زانکه خرد با سخنش آشناست

گفتهٔ او بر تن حکمت سراست****چشم خرد را سخنش توتیاست

دیبهٔ رومی است سخن های او****گر سخن شهره کسائی کساست

قصیده شماره ۳۰: خرد چون به جان و تنم بنگریست

خرد چون به جان و تنم بنگریست****از این هر دو بیچاره بر جان گریست

مرا گفت کاینجا غریب است جانت****بدو کن عنایت که تنت ایدری است

عنایت نمودن به کار غریب****سر فضل و اصل نکو محضری است

گر آرایش بت ز بتگر بود****تنت را میارای کاین بتگری است

نکوتر نگر تا کجا می روی****که گمره شد آنک او نکو ننگریست

اگر دیو را با پری دیده ای،****و گر نی، تنت دیو و جانت پری است

پریت ای برادر برهنه چراست****اگر دیوت اندر خز و ششتری است؟

چو تنت از عرض جامه دارد بدان****که مر جانت را جامهٔ جوهری است

به صابون دین شوی مر جانت را****بیاموز کاین بس نکو گازری است

ز دانش یکی جامه کن جانت را****که بی دانشی مایهٔ کافری است

سر علمها علم دین است کان****مثل میوهٔ باغ پیغمبری است

به دین از خری دور باش و بدان****که بی دینی، ای پور، بی شک خری است

مگر جهل درداست و دانش دواست****که دانا چنین از جهالت بری است

به داروی علمی درون علم دین****ز بس منفعت شکر عسکری است

سخن به ز شکر کزو مرد را****ز درد فرومایگی بهتری است

سخن در ره دین خردمند را****سوی سعد رهبرتر از مشتری است

گلی جز سخن دید هرگز

کسی***که بی آب و بی نم همیشه طری است؟

بیاموز گفتار و کردار خوب***که ت این هر دو بنیاد نیک اختری است

مراد خدای از جهان مردم است***دگر هرچه بینی همه بر سری است

نبینی که بر آسمان و زمین***مر او را خداوندی و مهتری است

خداوند تمییز و عقل شریف***خداوند تدبیر و قول آوری است

متاب، ای پسر، سر ز فرمان آنک***ازوت این بزرگی و این سروری است

بجز شکر نعمت نگیرد که شکر***عقاب است و نعمت چو کبگ دری است

مکن شکر جز فضل آن را که او***به فردوس شکر تو را مشتری است

جهان جای الفنج ملک بقاست***بقائی و ملکی که نااسپری است

گر از بهر ملک آفریدت خدای***چرا مر تو را میل زی چاکری است

طلب کن بقا را که کون و فساد***همه زیر این گنبد چنبری است

جهان را چو نادان نکوهش مکن***که بر تو مر او را حق مادری است

به فعل اندرو بنگر و شکر کن***مر آن را که صنعش بدین مکبری است

چه چیز است از این چرخ گردان برون؟***درین عاقلان را بسی داوری است

جهانی فراخ است و خوش کاین جهان***درو کمتر از حلقهٔ انگشتری است

مر آن راست فردا نعیم اندرو***که امروز بر طاعتش صابری است

نباشد کسی تشنه و گرسنه***درو، کاین سخن در خور ظاهری است

چو تشنه نباشد کس آنجا پس آن***چه جای شراب هنی و مری است؟

حذر کن ز عام و ز گفتار خام***گرت میل زی مذهب حیدری است

تو را جان در این گنبد آبگون***یکی کار کن رفتنی لشکری است

بیلفنج ملک سکندر کنون****که جانت در این سد اسکندری است

سخن های حجت به حجت شنو****که قولش نه بیهوده و سرسری است

قصیده شماره ۳۱: از گردش گیتی گله روا نیست

از گردش گیتی گله روا نیست****هر چند که نیکیش را بقا نیست

خوشتر ز

بقا چیز نیست ایرا****ما را ز جهان جز بقا هوا نیست

چون تو ز جهان یافتی بقا را****چون کز تو جهان در خور ثنا نیست؟

گیتی به مثل مادر است، مادر****از مرد سزاوار ناسزا نیست

جانت اثر است از خدای باقی****ناچیز شدن مر تورا روا نیست

فانی نشود هر چه کان بقا یافت****زیرا که بقا علت فنا نیست

ترسیدن مردم ز مرگ دردی است****کان را بجز از علم دین دوا نیست

نزدیک خرد گوهر بقا را****از دانش به هیچ کیمیا نیست

الفنج گه دانش این سرای است****اینجا بطلب هر چه مر تو را نیست

زین بند چو گشتی رها ازان پس****مر کوشش والفنج را رجا نیست

گویند قدیم است چرخ و او را****آغاز نبوده است و انتها نیست

ای مرد خرد بر فنای عالم****از گشتن او راست تر گوا نیست

چون نیست بقا اندرو تو را چه****گر هست مر او را فنا و یا نیست؟

این گردش هموار چرخ ما را****گوید همی «این خانه شما نیست»

این پیر چو این هست، پس چه گوئی****زین بهتر و برتر دگر چرا نیست؟

این جای فنا همچو آسیایی است****آن دیگر بی شک چو آسیا نیست

بپسیچ مر آن معدن بقا را****کاین جای فنا را بسی وفا نیست

داروی بدی و خطاست توبه****آن کیست که او را بد و خطا نیست؟

روزی است مر این خلق را که آن روز****روز حسد و حیلت و دها نیست

آن روز یکی عادل است قاضی****کو را بجز از راستی قضا نیست

نیکی بدهدمان جزای نیکی****بد را سوی او جز بدی جزا نیست

آن روز دو راه است مردمان را****هرچند که شان حد و منتها نیست

یک راه همه نعمت است و راحت****یک راه بجز شدت و عنا نیست

من روز قضا مر تو را هم امروز****بنمایم اگر در دلت

عما نیست

بنگر که مر آن را خز است بستر****وین را بمثل زیر بوریا نیست

وان را که بر آخر ده اسپ تازی است****در پای برادرش لالکا نیست

مسعود همه بر حریر غلطد****بر پشت سعید از نمد قبا نیست

آن روز هم اینجا تو را نمودم****هر چند مر آن را برین بنا نیست

مر چشم خرد را، ز علم بهتر،****این پور پدر، هیچ توتیا نیست

گر بر دل تو عقل پادشاه است****مهتر ز تو در خلق پادشا نیست

ایزد بفزایاد عقل و هوشت****زین طیره مشو کاین سخن جفانیست

دنیا بفریبد به مکر و دستان****آن را که به دستش خرد عصا نیست

چون دین و خرد هستمان چه باک است****گر ملکت دنیا به دست ما نیست؟

شرم از اثر عقل و اصل دین است****دین نیست تو را گر تو را حیا نیست

بفروش جهان را به دین که او را****از دین و ز پرهیز به بها نیست

ای گشته رهی شاه را، سوی من****گردنت هنوز از هوا رها نیست

ای کام دلت دام کرده دین را****هش دار که این راه انبیا نیست

نعلین و ردای تو دام دیو است****نزدیک من آن نعل یا ردا نیست

گر نیست به تقدیر جانت خرسند****با هوش و خرد جانت آشنا نیست

ما را به قضا چون کنی تو خرسند****چون خود به قضا مر تو را رضا نیست؟

این آرزو، ای خواجه، اژدهائی است****بدخو که ازین بتر اژدها نیست

ایزد برهانادت از بلاهاش****به زین سوی من مر تو را دعا نیست

من مانده به یمگان درون ازانم****کاندر دل من شبهت و ریا نیست

آهوی محالات و آرزو را****اندر دل من معدن چرا نیست

ای خواجه ریا ضد پارسائی است****آن را که ریا هست پارسا نیست

قصیده شماره ۳۲: مر چرخ را ضرر نیست وز گردشش خبر نیست

مر چرخ را ضرر نیست وز گردشش خبر

نیست****عالم یکی درختی است که ش جز بشر ثمر نیست

حصنی قوی است کورا دیوار هست و در نیست****بازی است که ش تذروان جز جنس جانور نیست

چون گربه جز که فرزند چیزی دگرش خور نیست****آن راست نیکبختی کو را چنین پدر نیست

زین بد پدر کسی را درخورد جز حذر نیست****زیرا ز بی فایی شکرش بی حجر نیست

جز غدر و مکر او را چیزی دگر هنر نیست****دستان و بند او را اندازه نی و مر نیست

جز صبر تیر او را اندر جهان سپر نیست****مرغی است صبر کو را جز خیر بال و پر نیست

وان مرغ را بجز غم خور دانه دگر نیست****بر خیز و پای او گیرگر هست رو وگر نیست

تا بگذرد زمانه که ش کار جز گذر نیست****ابر زمانه را جز غدر و جفا مطر نیست

مر دود آتشش را جز مکر و شر شرر نیست****شاهی است کش جز آفات نه خیل و نه حشر نیست

وز خلق لشکرش جز بی دین و بد گهر نیست****اوباش و خیل او را بر اهل دین ظفر نیست

بی دین خر است بی شک ورچه به چهره خر نیست****بی دین درخت مردم بید است بارور نیست

داند خرد که مردم این صورت بشر نیست****بل جز که داد و دانش بر شخص مرد سر نیست

گرگ است نیست مردم آن کس که دادگر نیست****برتر ز داد و دانش اندر جهان اثر نیست

بهتر ز بار حکمت بر شاخ نفس بر نیست****خوشتر ز قول دانا زی عاقلان شکر نیست

بگریز از انکه فخرش جز اسپ و سیم و زر نیست****ورچه سرو ندارد تودان که جز بقر نیست

هر چند هست بد مار از مرد بد بتر نیست****با فعل بد منافق جز مار کور و کر نیست

ور نیست بد

منافق پس آب تیره تر نیست****از مردمی برون است هر کو نکوسیر نیست

بهتر ز دین بهی نیست بتر ز کفر شر نیست****دانش گزین که دانش آبی که ش کدر نیست

آبی که جز دل و جان آن آب را ثمر نیست****جز بر کنار این آب یاقوت بر شجر نیست

چون برگ او به زینت دیبای شوشتر نیست****آهنگ این شجر کن گر سرت پر بطر نیست

کز بادیهٔ جهالت جز سوی او مفر نیست****زیرا که جاهلان را جز در سقر مقر نیست

نیکوسمر شو ایرا مردم بجز سمر نیست****آن را که در دماغش مر دیو را ممر نیست

بر حجت خراسان جز پند مشتهر نیست****وین شعر من مراو را جز پند و زیب و فر نیست

این بس بصر دلش را گر در دلش بصر نیست****زیرا که جز معانی بر قول او صور نیست

بر جامهٔ سخنهاش جز معنی آستر نیست****چون پندهاش پندی جز در قران مگر نیست

قصیده شمارهٔ ۳۳: چون در جهان نگه نکنی چون است

چون در جهان نگه نکنی چون است؟****کز گشت چرخ دشت چو گردون است

در باغ و راغ مفرش زنگاری****پر نقش زعفران و طبر خون است

وان ابر همچو کلبهٔ ندافان****اکنون چو گنج لولوی مکنون است

بر چرخ، همچو لاله به دشت اندر،****مریخ چون صحیفهٔ پر خون است

جون است باغ و، شاخ سمن پروین****گر ماه نو خمیده چو عرجون است

با چرخ پر ستاره نگه کن چون****پر لاله سبزه در خور و مقرون است

چون روی لیلی است گل و پیشش****سرو نوان چو قامت مجنون است

چون مشتری است زرد گلت لیکن****این مشتری به عنبر معجون است

مشرق ز نور صبح سحرگاهان****رخشان به سان طارم زریون است

گوئی میان خیمهٔ پیروزه****پر زاب زعفران یکی آهون است

دشت ار چنین نبود به ماه دی***باردی بهشت ماه چنین چون

است؟

صحرا به لاژورد و زر و شنگرف***از بهر چه منقش و مدهون است

خاکی که مرده بود و شده ریزان***واکنده چون شد و ز چه گلگون است؟

این مشک بوی سرخ گل زنده***زان زشت خاک مرده مدفون است

این مرده را که کرد چنین زنده؟***هر کس که این نداند مغبون است

این کار از آنکه زنده کند آن را***ایزد به حشر مایه و قانون است

وان خشک خار و خس که بسوزندش***فرعون بی سلامت و قارون است

این مرده لاله را که شود زنده***نم سلسبیل و محشر هامون است

واندر حریر سبز و ستبرق ها***سیب و بهی چو موسی و هارون است

دوزخ تنور شاید مر خس را***گل را بهشت باغ همایون است

اندر بهشت خواهد بد میوه***آنجا چنین که ایدر و اکنون است

پس هم کنون تو نیز بهشتی شو***کان از قیاس نیز همیدون است

نه خار در خور طبق و نحل است***نه گل سزای آتش و کانون است

پس نیست جای مؤمن پاکیزه***دوزخ، که جای کافر ملعون است

نه در بهشت خلد شود کافر***کان جایگاه مؤمن میمون است

بندیش از این ثواب و عقاب اکنون***کاین در خرد برابر و موزون است

گر دیگر است مردم و گل دیگر***این را بهشت نیز دگرگون است

خرما و میوه ها به بهشت اندر***دانی که زین بهست که ایدون است

ای رفته بر علوم فلاطونی***این علمها تمام فلاطون است

آن فلسفه است وین سخن دینی***این شکر است و فلسفه هپیون است

از علم خاندان رسول است این****نه گفتهٔ عمرو فریغون است

در خانهٔ رسول چو ماه نو****تاویل روز روز برافزون است

دو کار، خوی نیک و کم آزاری،****فرزند را وصیت مامون است

گر بدخو است خار و سمن خوش خو****این خود چرا گرامی و آن دون است؟

دل را به دین بپوش که دین

دل را***در خورد بام و ساخته پرهون است

جان را به علم شوی که مرجان را***علم، ای پسر، مبارک صابون است

بحر است علم را به مثل فرقان***وز بحر علم امام چو جیحون است

جیحون خوش است و با مزه و دریا***از ناخوشی چو زهر و چو طاعون است

ای علم جوی، روی به جیحون نه***گر جانت بر هلاک نه مفتون است

دریا نه آب، بل به مثل آب است***چون بر لبش نه تین و نه زیتون است

گرد مثل مگرد که علم او***از طاقت تو جاهل بیرون است

تاویل کن طلب که جهودان را***این قول پند یوشع بن نون است

تاویل بر گزیدهٔ مار جهل***ای هوشیار نادره افسون است

تاویل حق در شب ترسائی***شمع و چراغ عیسی و شمعون است

این علم را قرارگه و گشتن***اندر میان حجت و ماذون است

این راز را درست کسی داند***که ش دل به علم دعوت مشحون است

قصیده شماره ۳۴: ای پسر ار عمر تو یک ساعت است

ای پسر ار عمر تو یک ساعت است***ایزد را بر تو درو طاعت است

نعمت تخم است وزو شکر بار***وین بر و این تخم نه هر ساعت است

طاعت اگر اصل همه شکرهاست***عمر سر هر شرف و نعمت است

گرت همی عمر نیرزد به شکر***بر تو به دیوانگیم تهمت است

مرد نکو صورت بی علم و شکر***سوی حکیمان به حقیقت بت است

مرد مخوان هیچ، بتش خوان، ازانک***چون بت باقامت و بی قیمت است

گر تو همی مردم خوانیش ازانک***از قبل سیم و زرش حشمت است

نزد تو پس مردم گشت اسپ میر****زانکه برو نیز ز زر حلیت است

هر که نداند که کدام است مرد****همچو ستوران ز در رحمت است

مرد نهان زیر دل است و زبان****دیگر یکسر گل پر صورت است

سوی خرد جز که سخن نیست مرد****او سخن و کالبدش لعبت است

است

جز که سخن، یافتن ملک را****هیچ نه مایه است و نیز آلت است

جز به سخن بنده نگردد تو را****آنکس کو با تو ز یک نسبت است

مرد رسول است، ستورند پاک****این که همی گویند این امت است

مرد سخن یافته را در سخن****حملت و هم حمیت و هم قوت است

حجت و برهانش و سؤال و جواب****ضربت و تیغ و سپر و حربت است

حربگه مرد سخن دان بسی****صعبتر از معرکه و حملت است

شیر بیابان را با مرد جنگ****هم سری و همبری و شرکت است

چنگ ز شیر آمد شمشیر شیر****یشکش چون تیر تو با هیبت است

قول تو تیر است و زبانت کمان****گرت بدین حرب به دل رغبت است

هر که به تیر سخنت خسته شد****خستگیش ناخوش و بی حیلت است

پیش خردمند در این حربگاه****بی خردان را همه تن عورت است

شهره شود مرد به شهره سخن****شهره سخن رهبر زی جنت است

روی متاب از سخن خوب و علم****کاین دو به دو سرای تو را بابت است

پرورش جان به سخن های خوب****سوی خردمند مهین حسبت است

کوکب علم آخر سر بر کند****گرچه کنون تیره و در رجعت است

هیچ مشو غره گر اوباش را****چند گهک نعمت یا دولت است

سوی خردمند به صد بدره زر****جاهل بی قیمت و بی حرمت است

گر به هر انگشت چراغی کند****هیچ مبر ظن که نه در ظلمت است

قیمت دانش نشود کم بدانک****خلق کنون جاهل و دون همت است

توبه کند شیر ز شیری هگرز****گرچه شتر کاهل و بی حمیت است؟

سرو همی یازد اگرچه چنار****خشک و نگونسار و سقط قامت است؟

نیک و بد عالم را، ای پسر،****همچو شب و روز درو نوبت است

گاه تو خوش طبع و گهی خشمنی****سیرت این چرخ همین سیرت است

آنکه تو را محنت او نعمت است****نعمت

تو نیز برو محنت است

براثر روز رود شب چنانک****نعمت او بر اثرش نکبت است

خوگ همه شر و زیان است و نحس****میش همه خیر و بر و برکت است

همچو دو بنده که برین از خدا****بر تو سلام است و بران لعنت است

کی بتواند که شود خوگ میش؟****زانکه شر و نحس درو خلقت است

بر طلب برکت میشی تو را****هم خرد و هم تن و هم طاقت است

نیک نگه کن که بر این جاهلان****دیو لعین را طرب و دعوت است

جای حذر هست ازینها تو را****اکنون کاین خلق بدین عبرت است

آنکه فقیه است از املاک او****پاکتر آن است که از رشوت است

وانکه همی گوید من زاهدم****جهل خود او را بترین ذلت است

گوش و دل خلق همه زین قبل****زی غزل و مسخره و طیبت است

بیت غزل بر طلب فحش و لهو****بی هنران را بدل آیت است

عادت خود طاعت و پرهیزدار****تا فلک و خلق بدین عادت است

بیهده گفتار به یک سو فگن****حجت بر تو سخن حجت است

ور تو خود از حجت بی حاجتی****نه به تو مر حجت را حاجت است

قصیده شماره ۳۵: هر که گوید که چرخ بی کار است

هر که گوید که چرخ بی کار است****پیش جانش ز جهل دیوار است

کس ندید، ای پسر، نه نیز شنید****هیچ گردنده ای که بی کار است

چون نکو ننگری که چرخ به روز****چون چو نیل است و شب چو گلزار است؟

بود و باشد چه چیز و هست چه چیز؟****زین اگر بررسی سزاوار است

اصل بسیار اگر یکی است به عقل****پس چرا خود یکی نه بسیار است؟

وان کزو روشنی پدید آید****روشن و گرد گرد و نوار است

چونکه برهان همی نگوید راست****علم برهان چو خط پرگار است

جنبش ما چرا که مختلف است؟****جنبش چرخ چونکه هموار است؟

اصل جنبش چرا نگوئی چیست؟****چون نجوئی

که این چه کاچار است؟

خاک خوار است رستنی، زان است****کایستاده چنین نگونسار است

جانور نیست به آن نگونساری****لاجرم زنده و گیاخوار است

وین که سر سوی آسمان دارد****باز بر هر سه میر و سالار است

مر تو را بر چهارمین درجه****که نشانده است و این چه بازار است؟

زیر دستانت چونکه بی خرد اند؟****چون تو را عقل و هوش و گفتار است؟

با همه آلتی که حیوان راست****مر تو را با سخن خرد یار است

مر تو را نزد آن که ت اینها داد****نه همانا که هیچ کردار است؟

کار کردی و خورد، چون خر خویش****پس تو را هوش و عقل چه بکار است؟

ای پسر، ننگری که عقل و سخن****چون بر این خلق سر به سر بار است؟

عقل بار است بر کسی که به عقل****گربزو جلد و دزد و طرار است

رش و سنگ کم و ترازوی کژ****همه تدبیر مرد غدار است

عقل در دست این نفایه گروه****چون نکو بنگری گرفتار است

گاو خاموش نزد مرد خرد****به از آن ژاژخای صد بار است

گرگ درنده گرچه کشتنی است****بهتر از مردم ستمگار است

از بد گرگ رستن آسان است****وز ستمگاره سخت دشوار است

گرگ مال و ضیاع تو نخورد****گرگ صعب تو میر و بندار است

نزد هر کس به قدر و قیمت اوی****مر خرد را محل و مقدار است

هم بر آن سان که بار بر دو درخت****بر یکی میوه بر یکی خار است

همچنان کز نم هوا به بهار****شوره گلزار و باغ گلزار است

دزد اگر عقل را به دزدی برد****لاجرم چون عقاب بر دار است

تو به پیش خرد ازان خواری****که خرد پیشت، ای پسر، خوار است

مر خرد را به علم یاری ده****که خرد علم را خریدار است

نیک و بد زان برو پدید آید****که خرد

چون سپید طومار است

از بدان بد شود ز نیکان نیک****داند این مایه هر که هشیار است

عقل نیکی پذیر اگر در تو****بد شود بر تو زین سخن عار است

مخورانش مگر که علم و هنر****هم از اکنون که زار و نا هار است

اندرو پود علم و نیکی باف****کو مرین هر دو پود را تار است

طاعت و علم راه جنت اوست****جهل و عصیانت رهبر نار است

خوی نیکو و داد را بلفنج****کین دو سیرت ز خوی احرار است

خوی نیکو و داد در امت****اثر مصطفای مختار است

بر ره راستان و نیکان رو****که جهان پر خسان و اشرار است

داد کن کز ستم به رنج رسی****در جهان این سخن پدیدار است

جز ز بیداد طبع بر طبعی****نیست تیمار هر که بیمار است

هر که نازاردت میازارش****که بهین بهان کم آزار است

بد کنش بد بجای خویش کند****هم برو فعل زشت او مار است

کار فردا به عدل خواهد بود****گرچه امروز کار باوار است

صاحب الغار خویش دین را دان****که تنت غار و جانت در غار است

بفگن از جان و تن به طاعت و علم****بار عصیان که بر تو انبار است

خیره خروار زیر بار مخسپ****چون گنه بر تنت به خروار است

چند غره شوی به فرداها****گر نه با خویشتنت پیکار است؟

زود دی گشته گیر فردا را****که نه برگشت چرخ مسمار است

خویشتن را به طاعت اندر یاب****اگر از خویشتنت تیمار است

پند بپذیر و بفگن از تن بار****گر سوی جانت پند را بار است

به دل پاک برنویس این شعر****که به پاکی چو در شهوار است

قصیده شماره ۳۶: آن بی تن و جان چیست کو روان است

آن بی تن و جان چیست کو روان است؟****که شنید روانی که بی روان است؟

آفاق و جهان زیر اوست و او خود****بیرون ز جهان نی، نه در جهان

است

خود هیچ نیاساید و نجنبد****جنبده همه زیر او چران است

پیداست به عقل و زحس پنهان****گرچه نه خداوند کامران است

هرچ او برود هرگزی نباشد****او هرگزی و باقی و روان است

با طاقت و هوشیم ما و او خود****بی طاقت و بی هوش و بی توان است

چون خط دراز است بی فراخا****خطی که درازیش بی کران است

همواره بر آن خط هفت نقطه****گردان و پی یکدگر دوان است

با هر کس ازو بهره است بی شک****گر کودک یا پیر یا جوان است

هر خردی ازو شد کلان و او خود****زی عقل نه خرد است و نه کلان است

او خود نه سپید است و این سپیدی****بر عارضت ای پیر ازو نشان است

بی جان و تن است او ولیک خوردنش****از خلق تنومند پاک جان است

ای خواجه، از این اژدها حذر کن****کاین سخت ستمگارو بدنشان است

نشگفت کزو من زمن شده ستم****زیرا که مر او را لقب زمان است

سرمایهٔ هر نیکیی زمان است****هر چند که بد مهر و بی امان است

الفنج کن اکنون که مایه داری****از منت نصیحت به رایگان است

زو هردو جهان را بجوی ازیرا****مر هردو جهان را زمانه کان است

بیرون کن از این کان مر آن جهان را****کاین کار حکیمان و راستان است

این را نستانم به رایگان من****زیرا که جهان رایگان گران است

آنک این سوی او بی بها و خوار است****فردا سوی ایزد گرامی آن است

وین خوار سوی آن کس است کو را****بر منظر دل عقل پاسبان است

جائی است بر این بام لاجوردی****کان جای تو را جاودان مکان است

دانا به سوی آن جهان از اینجا****از نیکی بهتر دری ندانست

نیکیت به کردار نیز بایست****نیکی ی تو همه جمله بر زبان است

زیرا که به جای چراغ روشن****اندر دل پر غدر تو دخان است

از دست

تو خوش نایدم نواله***زیرا که نواله ت پر استخوان است

تو پیش رو این رمهٔ بزرگی***جان و دل من زین رمه رمان است

زیرا که چو تو زوبعه نهاز است***اندر رمه و ابلیسشان شبان است

خاصه به خراسان که مر شما را***آنجا زه و زاد است و خان و مان است

یک فوج قوی لاجرم بر آن مرز***از لشکر یاجوج مرزبان است

بر اهل خراسان فراخ شد کار***امروز که ابلیس میزبان است

وز مطرب و رودو نبید آنجا***پیوسته همه روز کاروان است

وز خوب غلامان همه خراسان***چون بتکدهٔ هند و چین ستان است

زی رود و سرودست گوش سلطان***زیرا که طغان خانش میهمان است

مطرب همه افغان کند که: می خور***ای شاه، که این جشن خسروان است

وز دولت خود شاد باش ازیراک***دولت به تو، ای شاه، شادمان است

وان مطرب سلطان بدین سخن ها***در شهر نکوحال و بافلان است

وز خواری اسلام و علم، مذن***بی نان و چو نال از عمان نوان است

آنجا که چنین کار و بار باشد***چه جای گه علم یا قرآن است؟

مهمان بلیس است خلق و حجت***بیچاره بهٔمگان ازان نهان است

آن را که بر امید آن جهان نیست***این تیره جهان شهره بوستان است

سرمازدگان را به ماه بهمن***خفسانهٔ خر خز و پرنیان است

کاهی است تباه این جهان ولیکن***که پیش خر و گاو زعفران است

ای برده به بازار این جهان عمر***بازار تو یکسر همه زیان است

ما را خرد ایدون همی نماید***کان جای قدیم است و جاودان است

بس سخت متازید ای سواران****گر در کفتان از خرد عنان است

زیرا که بر این راه تاختن تان****بس ژرف یکی چاه بی فغان است

زین راه به یکٔ سو شوید، هر کو****بر جان و تن خویش مهربان است

این ژرف و قوی چاه را به بینی****گر بر سر تو عقل

دیده بان است

زان می نرود بر ره تو حجت****کز چاه بر آن راه بی گمان است

قصیده شماره ۳۷: بلی، بی گمان این جهان چون گیاست

بلی، بی گمان این جهان چون گیاست****جز این مردمان را گمانی خطاست

ازیرا که همچون گیا در جهان****رونده است همواره بیشی و کاست

اگر هرچه بفزاید و کم شود****گیا باشد، این پیر گیتی گیاست

ولیکن گیا را بباید شناخت****ازیرا سخن را درین رویهاست

جهان گر یکی گوز نیکو شود****بدان گوز در مغز مردم سزاست

وگر چند مائیم مغز جهان****گیا چون نکو بنگری مغز ماست

گیا همچو دانه است و ما آرد او****چو بندیشی، و این جهان آسیاست

بخواهد همی خوردمان آسیا****به دندان مرگ، ای پسر، راست راست

فنامان به دندان مرگ اندر است****به دندان ما در گیا را فناست

ولیکن چو زنده است در ما گیا****پس از مرگ ما را امید بقاست

گیا پیشکار خداوند ماست****که بر پادشاهان همه پادشاست

بدو زنده گشته است مردار خاک****اگر دست یزدانش گویم رواست

اگر مرده را زنده کردی مسیح****چنان چون برین قول ایزد گواست

به یک دانه گندم در، ای هوشیار،****مسیحیت بسیار و بی منتهاست

نه مرده است هرگز نه میرد گیا****که مر زندگی را گیا کیمیاست

میان دو عالم گیا منزلی است****که بوی و مزه و رنگ را مبتداست

گیا سوی هشیار پیغمبری است****که با خالق و خلق پاک آشناست

گیا را پدر دان درست، ای پسر،****وگر من پدرتم گیا خود نیاست

نه فانی نه باقی گیاه است ازانک****بقا و فنا را درو التقاست

به شخص است فانی و باقی به نوع****پس این گوهر عالی و پربهاست

ازو زاد حیوان و مردم وزین****چنو هر کسی بربقا مبتلاست

بیا تا بقا را مهیا شویم****که اینجای بس ناخوش و بی نواست

جهان گرچه از راه دیدن پری است****ز کردار دیو است و نر اژدهاست

کرا خواند هرگز که ش آخر نراند****نه جای

محابا و روی و ریاست

همه بیشی او بجمله کمی است****همه وعدهٔ او سراسر هباست

کجا نقطهٔ نور بینی دروo***یکی دود چون دیوش اندر قفاست

درختان نیکیش را بر بدی است****به زیر سر نعمتش در بلاست

نه آن تو است، ای برادر، درو****هر آنچه ش گمانی بری کان تو راست

یکی مرکب است این جهان بس حرون****که شرش رکاب و عنانش عناست

چو از عادت او تفکر کنی****همه غدر و مکر و فریب و دهاست

پس آن به که بگریزی از غدر او****کزو خیر هرگز نخواهدت خاست

مگر طاعت ایزد بی نیاز****که او راست فرمان و تقدیر و خواست

دو رهبر به پیش تو استاده اند****کزایشان یکی عقل و دیگر هواست

خرد ره نمایدت زی خشندیش****ازیرا خرد بس مبارک عصاست

نهالی که تلخ است بارش مکار****ازیرا رهت بر سرای جزاست

به طاعت همی کوش و منشین بران****که گوئی «از ایزد مرا این قضاست»

به طاعت شود پاک زنگ گناه****ازیرا گنه درد و طاعت شفاست

نه نومید باش و نه ایمن بخسپ****که بهتر رهی راه خوف و رجاست

دروغ ایچ مسگال ازیرا دروغ****سوی عاقلان مر زبان را زناست

حذر کن ز مکر و حسد، ای پسر،****که این هر دو بر تو وبال و وباست

بدانچه ت بدادند خرسند باش****که خرسندی از گنج ایزد عطاست

به هر خیر دو جهانی امیددار****گر از بند آزت امید رهاست

اگر جفت آزی نه آزاده ای****ازیرا که این زان و آن زین جداست

در رستگاری به پرهیز جوی****که پرهیز بهتر ز ملک سباست

گزین کن جوانمردی و خوی نیک****که این هر دو از عادت مصطفاست

سخاوت نشان گر ثنا بایدت****که بار درخت سخاوت ثناست

به از بر درخت سخاوت ثنا****به گیتی درختی و باری کجاست

خرد جوی و جانت از هوا دور دار****ازیرا هوا چشم دل را عماست

دلت هیچ راحت

نخواهد چرید****اگر گرد او مر هوا را چراست

سوی شعر حجت گرای، ای پسر،****اگر هیچ در خاطر تو ضیاست

که دیبای رومی است اشعار او****اگر شعر فاضل کسائی کساست

قصیده شماره ۳۸: جز جفا با اهل دانش مر فلک را کار نیست

جز جفا با اهل دانش مر فلک را کار نیست****زانکه دانا را سوی نادان بسی مقدار نیست

بد به سوی بد گراید نیک با نیک آرمد****این مر آن را جفت نی و آن مر این را یار نیست

مرد دانا بدرشید و چرخ نادان بد کنش****نزد یکدیگر هگرز این هر دو را بازار نیست

نیک را بد دارد و بد را نکو از بهر آنک****بر ستارهٔ سعدو نحس اندر فلک مسمار نیست

نیست هشیار این فلک، رنجه بدین گشتم ازو****رنج بیند هوشیار از مرد کو هشیار نیست

نیک و بد بنیوش و بر سنجش به معیار خرد****کز خرد برتر بدو جهان سوی من معیار نیست

مشک با نادان مبوی و خمر نادانان مخور****کاندر این عالم ز جاهل صعبتر خمار نیست

مردمی ورز و هگرز آزار آزاده مجوی****مردم آن را دان کزو آزاده را آزار نیست

این جهان راه است و ما راهی و مرکب خوی ماست****رنجه گردد هر که از ما مرکبش رهوار نیست

این جهان را سفله دان، بسیار او اندک شمر****گرچه بسیار است دادهٔ سفله آن بسیار نیست

هر چه داد امروز فردا باز خواهد بی گمان****گر نخواهی رنج تن با چیز اویت کار نیست

از درخت باردارش باز نشناسی ز دور****چون فراز آئی بدو در زیر برگش بار نیست

آنکه طرار است زر و سیم برد و، این جهان****عمر برد و، پس چنین جای دگر طرار نیست

عمر تو زر است سرخ و مشک او خاک است خشک****زر به نرخ خاک دادن کار زیرک سار نیست

مار خفته است این جهان زو

بگذر و با او مشو****تا نیازارد تو را این مار چون بیدار نیست

آنچه دانا گوید آن را لفظ و معنی تار و پود****و آنچه نادان گوید آن را هیچ پود و تار نیست

دام داران را بدان و دور باش از دامشان****صید نادانان شدن سوی خرد جز عار نیست

زانکه دین را دام سازد بیشتر پرهیز کن****زانکه سوی او چو آمد صید را زنهار نیست

گاه گوید زین بباید خورد کاین پاک است و خوش****گاه گوید نی نشاید خورد کاین کشتار نیست

ور بری زی او به رشوت اژدهای هفت سر****گوید این فربی یکی ماهی است والله مار نیست

حیلت و مکر است فقه و علم او و، سوی او****نیست دانا هر که او محتال یا مکار نیست

گرش غول شهر گوئی جای این گفتار هست****ورش دیو دهر خوانی جای استغفار نیست

علم خورد و برد و کردن در خور گاو و خر است****سوی دانا این چنین بیهوده ها را بار نیست

چون نجوئی که ت خدا از بهر چه موجود کرد****گر مرو را با تو شغلی کردنی ناچار نیست؟

آنچه او خود کرده باشد باز چون ویران کند؟****خوب کرده زشت کردن کار معنی دار نیست

نیکی از تو چون پذیرد چون نخواهد بد ز تو؟****کز بد و نیک تو او را رنج نی و بار نیست

بیم زخم و دار چون از جمله حیوان تو راست؟****چونکه دیگر جانور را بیم زخم و دار نیست؟

چون کند سی ساله عاصی را عذاب جاودان؟****این چنین حکم و قضای حاکم دادار نیست

گر همی گوید که یک بد را بدی یکی دهم****باز چون گوید که هرگز بد کنش رستار نیست؟

چون نجوئی حکمت اندر گزدمان و مار صعب****وین درختانی که بار و برگشان جز

خار نیست؟

گرچه اندک، بی گمان حکمت بود صنع حکیم،****لیکن آن بیندش کو را پیش دل دیوار نیست

خشم گیری جنگ جوئی چون بمانی از جواب****خشم یک سو نه سخن گستر که شهر آوار نیست

راه بنمایم تو را گر کبر بندازی ز دل****جاهلان را پیش دانا جای استکبار نیست

همچنان کاندر گزارش کردن فرقان به خلق****هیچ کس انباز و یار احمد مختار نیست

همچنان در قهر جباران به تیغ ذوالفقار****هیچ کس انباز و یار حیدر کرار نیست

اصل اسلام این دو چیز آمد قران و ذوالفقار****نه مسلمان و نه مشرک را درین پیکار نیست

همچنان کاندر سخن جز قول احمد نور نیست****تیز تیغی جز که تیغ میر حیدر نار نیست

احمد مختار شمس و حیدر کرار نور****آن بی این موجود نی و این بی آن انوار نیست

هر که نور آفتاب دین جدا گشته است ازو****روزهای او همیشه جز شبان تار نیست

چشم سر بی آفتاب آسمان بی کار گشت****چشم دل بی آفتاب دین چرا بی کار نیست؟

بر سر گنجی که یزدان در دل احمد نهاد****جز علی گنجور نی و جز علی بندار نیست

وانکه یزدان بر زبان او گشاید قفل علم****جز علی المرتضی اندر جهان دیار نیست

بحر لل بی خطر با طبع او، از بهر آنک****چون بنان او به قیمت لؤلؤ شهوار نیست

ای خداوند حسام دشمن او بار از جهان****جز زبان حجت تو ابر گوهر بار نیست

عروهالوثقی حقیقت عهد فرزندان توست****شیفته است آن کس که او در عهدشان بستار نیست

من رهی را جز زبانی همچو تیغ تیز تو****با عدوی خاندانت هیچ زین افزار نیست

زخم من بر جان خود پیش تو آرد روز حشر****هرگز آن گمره کزو بیدارم او بیدار نیست

سوی یزدان منکر است آنکو به تو معروف نیست****جز به انکار توام معروف

را انکار نیست

ناصبی را چشم کور است و تو خورشید منیر****زین قبل مر چشم کورش را به تو دیدار نیست

نیست مردم ناصبی نزدیک من لا بل خر است****طبع او خروار هست ار صورتش خروار نیست

مایهٔ بری تو و ابرار اولاد تواند****بر چون یابد کسی کو شیعت ابرار نیست

دشمنان تو همه بیمار و بنده تن درست****دورتر باید ز بیمار آنکه او بیمار نیست

من رهی را از جفای دشمن اولاد تو****خوابگاه و جای خور جز غار یا کهسار نیست

هر کسی را هست تیماری ز دنیا و مرا****جز ز بهر طاعت اولاد تو تیمار نیست

من رهی را جز به خشنودی ی تو و اولاد تو****روز محشر هیچ امید رحمت جبار نیست

قصیده شماره ۳۹: ای به خور مشغول دایم چون نبات

ای به خور مشغول دایم چون نبات****چیست نزد تو خبر زین دایرات؟

خود چنین بر شد بلند از ذات خویش****خیره خیر این نیلگون بی در کلات؟

یا کسی دیگر مر او را بر کشید****آنکه کرسی ی اوست چرخ ثابتات؟

جسم بی صانع کجا یابد هگرز****شکل و رنگ و هیات و جنبش بذات؟

چند در ما این کواکب بنگرند****روز و شب چون چشمهای بی سبات؟

گر بخواهی تا بدانی گوش دار****ور بدانی گوش من زی توست هات!

بنگر اندر لوح محفوظ، ای پسر****خطهاش از کاینات و فاسدات

جز درختان نیست این خط را قلم****نیست این خط را جز از دریا دوات

خط ایزد را نفرساید هگرز****گشت دهر و دایرات سامکات

زندگان هرسه سه خط ایزدند****مردمش انجام و آغازش نبات

زندهٔ حق را به چشم دل نگر****زانکه چشم سر نبیند جز موات

این که می بینی بتانند، ای پسر****گرچه نامد نامشان عزی و لات

خلق یکسر روی زی ایشان نهاد****کس به بت زاتش کجا یابد نجات؟

همچنان چون گفت می گوید سخن****دیو در عزی و لات و در

منات

حیلت و رخصت بدین در فاش کرد****مادر دیوان به قول بی ثبات

لاجرم دادند بی بیم آشکار****در بهای طبل و دف مال زکات

عاقلان را در جهان جائی نماند****جز که بر کهسارهای شامخات

کس نیارد یاد از آل مصطفی****در خراسان از بنین و از بنات

کس نجوید می نشان از هفت زن****کامده است اندر قران زایشان صفات

بر نخواند خلق پنداری همی****مسلمات مؤمنات قانتات

هر زمان بتر شود حال رمه****چون بودش از گرسنه گرگان رعات

گر بخواهد ایزد از عباسیان****کشتگان آل احمد را دیات

وای بومسلم که مر سفاح را****او برون آورد از آن بی در کلات

من ز لذت ها بشستم دست خویش****راست چون بگذشتم از آب فرات

بر امید آنکه یابم روز حشر****بر صراط از آتش دوزخ برات

قصیده شماره ۴۰: این تخت سخت گنبد گردان سرای ماست

این تخت سخت گنبد گردان سرای ماست****یا خود یکی بلند و بی آسایش آسیاست

لا بل که هر کسیش به مقدار علم خویش****ایدون گمان برد که «خود این ساخته مراست»

داناش گفت «معدن چون و چراست این»****نادانش گفت «نیست، که این معدن چراست»

دانای فیلسوف چنین گفت ک«این جهان****ما را ز کردگار همی هدیه یا عطاست»

چون فیلسوف رفت و عطا با خدای ماند****پیداست همچو روز که گفتار او خطاست

بخشیده خدای ز تو کی جدا شود؟****آن کو جدا شود ز تو بخشیده های ماست

از بهر جست و جوی ز کار جهان و خلق****گفتند گونه گون و دویدند چپ و راست

آن گفت ک«این جهان نه فنا است و سرمدی است»****وین گفت ک«این خطاست، جهان را ز بن فناست»

چون این و آن شدند و جهان ماند، مر تو را****او بر بقای خویش و فناهای ما گواست

فانی به جان نه ای به تنی، ای حکیم، تو****جان را فنا به عقل محال است و نارواست

بس چاشنی است این ز بقا و

فنا تو را***کز فعل بر فنا و ز بنیاد بر بقاست

باقی است چرخ کردهٔ یزدان و، شخص تو***فانی است از انکه کردهٔ این بی خرد رحاست

بی دانش آمدی و در اینجا شناختی***کاین چیست وان چه باشد وان چون و این چراست

چون و چرا نتیجهٔ عقل است بی گمان***چون و چرا ز جانوران جز تو را کراست؟

جز عقل چیست آنکه بدو نیک و بد زخلق***آن مستحق لعنت وین در خور ثناست

قدر و بهای مرد نه از جسم و فربهی است***بل مردم از نکو سخن و عقل پر بهاست

بر جانور بجمله سخن گوی جانور***زان است پادشا که برو عقل پادشاست

چون تو خدای خر شدی از قوت خرد***پس عقل بهره ای ز خدای است قول راست

بی هیچ علتی ز قضا عقل دادمان***زین روی نام عقل سوی اهل دین قضاست

اینجا ز بهر آن ز خدائیت بهره داد***کاین گوهر شریف مر آن هدیه را سزاست

این است آن عطا که خدا کرد فیلسوف***آن فلسفه است و این ره و آثار انبیاست

این عالم اژدهاست وز ایزد تو را خرد***پازهر زهر این قوی و منکر اژدهاست

پازهر اژدهاست خرد سوی هوشیار***در خورد مکر نیست نه نیز از در دهاست

هر چند رحمت است خرد بر تو از خدای***بر هر که بد کند به خرد هم خرد بلاست

ملک و بقاست کام تو وین هر دو کام را***اندر دو عالم ای بخرد عقل کیمیاست

گر تو به دست عقل اسیری خنک تو را***وای تو گر خردت به دست تو مبتلاست

تخم وفاست عقل، به تو مبتلا شده است***گر مر تورا ز تخم وفا برگ و بر جفاست

سوی وفاست روی خرد، چون جفا کنی***مر عقل را به سوی تو، ای پیر، پس قفاست

عدل است و

راستی همه آثار عقل پاک****عقل است آفتاب دل و عدل ازو ضیاست

از عدل های عقل یکی شکر نعمت است****بخشندۀ خرد ز تو زیرا که شکر خواست

از نیک صبر کرد نباید که کاهلی است****بر بد شتاب کرد نشاید که آن هواست

شکر است آب نعمت و نعمت نهال او****با آب خوش نهال نگیرد هگرز کاست

هر کس که بر هوای دل خویش تکیه کرد****تکیه مکن برو که هواجوی بر هواست

آن گوی مر مرا که توانی ز من شنود****این پند مر تو را به ره راست بر عصاست

عالم یکی خط است کشیدۀ خدای حق****وان خط را میانه و آغاز و انتهاست

دنیا ز بهر مردم و مردم ز بهر دین****چون خط دایره که بر انجامش ابتداست

علم است کار جانت و عمل کار تن که دین****از علم وز عمل چو تن و جان تو دوتاست

چون جان و تن دوتاست دو تخم است دینت را****یک تخم او ز خوف و دگر تخم او رجاست

مرد خرد جدا نشد از خر مگر به دین****آن کن که مرد با خرد از خر بدو جداست

کشت خدای نیست مگر کاهل علم و دین****جز کاین دو تن دگر همه خار و خس و گیاست

پرهیز تخم و مایۀ دین است و زی خدای****پرهیزگار مردم دین دار و بی ریاست

پرهیزگار کیست؟ کم آزار، اگر کسی****از خلق پارساست کم آزار پارساست

لختی عنان بکش سپس این جهان متاز****زیرا که تاختن سپس این جهان عناست

بر خاک فتنه چون بشدی؟ بر سما نگر****بر خاک نیست جای تو بل برتر از سماست

گر ز آسمان به خاک تو خرسند گشته ای****همچون تو شوربخت به عالم دگر کجاست؟

ترسم کز آرزو خردت را وبا رسد****زیرا که آرزو خرد خلق را وباست

دردی است

آرزو که به پرهیز به شود****پرهیز مرد را سوی دانا بهین دواست

پند از کسی شنو که ندارد ز تو طمع****پندی که با طمع بود آن سر بسر هباست

گیتی به بند طمع ببسته است خلق را****زین بند دور باش که نه بند بی وفاست

از دست بند طمع جهان چون رهاندت****جز هوشیار مرد کز این بند خود رهاست؟

بی توتیاست چشم تو گر بر دروغ و زرق****از مردم چشم درد تو را طمع توتیاست

رفتند هم رهانت، بباید همیت رفت****انده مخور که جای سپنجیست بی نواست

برگیر زاد و، زاد تو پرهیز و طاعت است****زین راه سر متاب که این راه اولیاست

چون بی بقاست این سفری خانه اندرو****باکی مدار هیچ اگرت پشت بی قباست

پرهیز کن به جان ز خرافات ناکسان****هر چند با خسان کنی اینجا نشست و خاست

مزگت کلیسیا نشده است، ای پسر، هگرز****گرچه به شهر همبر مزگت کلیسیاست

این است پند حجت وین است مغز دین****وارایش سخنش چو گشنیز و کروباست

قصیده شماره ۴۱: جهانا چون دگر شد حال و سانت

جهانا چون دگر شد حال و سانت؟****دگر گشتی چو دیگر شد زمانت!

زمانت نیست چیزی جز که حالت****چرا حالت شده است از دشمنانت؟

چو رخسار شمن پرگرد و زردست****همان چون بت ستانی بوستانت

عروسی پرنگار و نقش بودی****رخ از گلنار و از لاله دهانت

پر از چین زلف و، رخ پر نور گفتی****نشینندی مشاطه چینیانت

به چشمت کرد بدچشمی، همانا****ز چشم بد دگر شد حال و سانت

نشاند از حله ها بی بهر مهرت****بشست از نقش ها باد خزانت

ز رومت کاروان آورد نوروز****ز فنصور آرد اکنون مهرگانت

ازین بر سودی و زان بر زیانی****برابر گشت سودت یا زیانت

ردای پرنیان گر می بدری****چرا منسوخ کردی پرنیانت؟

چو آتش خانه گر پرنور شد باز****کجا شد زندت و آن زند خوانت؟

هزیمت شد همانا خیل بلبل****ز بیم زنگیان بی زبانت

مرا

از خواب نوشین دوش بجهاند****سحرگاهان یکی زین زنگیانت

اگر هیچم سوی تو حرمتی هست****یکی خاموش کن او را، به جانت

اگر مهمان توست این ناخوش آواز****مرا فریادرس زین میهمانت

چه گویمت، ای رسول هجر؟ گویم****«فغان ما را از این ناخوش فغانت

مرا از خان و مان بانگ تو افگند****که ویران باد یکسر خان و مانت

سیه کرد و گران روز غریبان****سیاهی ی روی و آواز گرانت

به رفتن همچو بندی لنگ ازانی****که بند ایزدی بسته است رانت

نشان مدبریت این بس که هرگز****چو عباسی نشوئی طیلسانت

نجوئی جز فساد و شر، ازیرا****همیشه گرگ باشد میزبانت

ز من بگسل به فضل این آشنائی****نه بر من پاسبان کرد آسمانت

به تو در خیر و شری نیست بسته****ولیکن فال دارند این و آنت»

به بانگ بی گنه زاغ، ای برادر،****مگردان رنجه این خیره روانت

که بر تو دم شمرده است و ببسته****خدای کردگار غیب دانت

چو دادی باز دمهای شمرده****ندارد سود ازان پس آب و نانت

همه وام جهان بوده است بر تو****تن و اسباب و عمر و سو زیانت

گر او را وامها می باز خواهند****چرا چون زعفران گشت ارغوانت؟

تو را اندر جهان رستنی خواند****از ارکان کردگار کامرانت

زمانی اندرو می خاک خوردی****نبود آگه کس از نام و نشانت

گهی بدرود خوشه ت ورزگاری****گهی بشکست شاخی باغبانت

وزانجا در جهان مردمت خواند****ز راه مام و باب مهربانت

به دل داد از شکوفه و برگ و میوه****عم و خال و تبار و دودمانت

درخت دینی و شاید که اکنون****گهر بارد زبان در فشانت

وزان پس که ت کدیور پاسبان بود****رسول مصطفی شد پاسبانت

اگر سوی تو بودی اختیارت****نگشتی هرگز این اندر گمانت

کنون سوی تو کردند اختیارت****از آن سو کش که می خواهی عنانت

یکی فرخنده گل گشتی که اکنون****همی فردوس شاید گلستانت

یکی میشی که اکنون

می نشاید***مگر موسی پیغمبر شبانت

جهان رستنی گر نیک بودت***به آمد زان، جهان مردمانت

در این فانی اگر نیکی گزینی***از این فانی به آید جاودانت

اگر بر آسمان می رفت خواهی***از ایمان کن وز احسان نردبانت

قصیده شماره ۴۲: ای خردمند نگه کن که جهان برگذر است

ای خردمند نگه کن که جهان برگذر است***چشم بیناست همانا اگرت گوش کر است

نه همی بینی کاین چرخ کبود از بر ما***بسی از مرغ سبک پرتر و پرنده تر است؟

چون نبینی که یکی زاغ و یکی باز سپید***اندر این گنبد گردنده پس یکدگر است؟

چون به مردم شود این عالم آباد خراب***چون ندانی که دل عالم جسم بشر است؟

از که پرسی بجز از دل تو بد و نیک جسد***چون همی دانی کو معدن علم و فکر است؟

از که پرسند جز از مردم نیک و بد دهر***چون بر این قافلگی مردم سالار و سر است؟

ای خردمند اگر مستان آگاه نیند***تو از این جای حذر گیر که جای حذر است

به خرد خویشتن از آتش و اغلال بخر***تو خرد ورز وگر بیشتر از خلق خر است

مرد دانسته به جان علم و خرد را بخرد***گر چه این خر رمه از علم و خرد بی خبر است

به خرد گوهر گردد که جهان چون دریاست***به خرد میوه شود خوش که جهان چون شجر است

نشود غره به بسیاری جهال جهان***که بسی سنگ به دریا در بیش از گهر است

گر همی نادان را حشمت بیند سوی شاه***سوی یزدان دانا محتشم و با خطر است

هر دو برگ و بر بر اصل درختند ولیک***بر سزای بشر و برگ سزای بقر است

جز خردمند مدان عالم را تخم و بری***همه خار و خس دان هر چه بجز تخم و بر است

بید مانند ترنج است ز دیدار به

برگ****نیست در برگ سخن بلکه سخن در ثمر است

نبود مردم جز عاقل و، بی دانش مرد****نبود مردم، هرچند که مردم صور است

آن بصیر است که حق بصر اندر دل اوست****نه بصیر است کسی کش به سر اندر بصر است

نپرد بر فلک و بر سر دریا نرود****جز که هشیار کسی کز خردش پاو پر است

گر تو از هوش و خرد یافته ای پا و پری****پس خبر گوی مر از آنچه برون زین اکر است

گرد این گنبد گردنده چه چیز است محیط****نرم چون باد و یا سخت چو خاک و حجر است

اگر آن سخت بود سوده شود چرخ برو****پس دلیل است که آن چیز ازو نرم تر است

پس چو نرم است جسد باشد و آنچ او جسد است****بی نهایت نبود کاین سخنی مشتهر است

پس چه گوئی که از آن نرم جسد برتر چیست؟****نیک بنگر که نه این کار کسی بدنگر است

چرخ را زیر و زبر نیست سوی اهل خرد****آنچ ازو زیر تو آمد دگری را زبر است

ور چنین است چه گوئی که خدا از بر ماست؟****سخنت سوی خردمند محال و هدر است

وانچه او را زبر و زیر بود جسم بود****نتوان گفت که خالق را زیر و زبر است

گشتن حال و سخن گفتن باواز و حروف****زبر و زیر همه جمله به زیر قمر است

نظر تیره در این راه نداند سرخویش****ور چه رهبر به سوی عالم عقلی نظر است

زین سخن مگذر و این کار به خواری مگذار****گر خرد را به دل و جان تو بر، ره گذر است

و گرت رغبت باشد که در آئی زین در****بشنو از من سخنی کاین سخنی مختصر است

سوی آن باید رفتنت که از امر خدای****بر خزینهٔ خرد

و علم خداوند در است

آنکه زی دانا دریای خرد خاطر اوست***اوست دریا و دگر یکسره عالم شمر است

آنکه زی اهل خرد دوستی عترت او،***با کریمی ی نسبش، تا به قیامت اثر است

گر بترسی همی از آتش دوزخ بگریز***سوی پیمانش، که پیمانش از آتش سپر است

هنر و فضل و خرد در سیر اوست همه***همچو او کیست که فضل و هنر او را سیر است؟

قیمتی گردی اگر فضل و هنر گیری ازو***قیمت مرد ندانی که به فضل و هنر است؟

هر خردمند بداند که بدین حال و صفت***باب علم نبی و باب شبیر و شبر است

وگرت رهبر باید به سوی سیرت او***زی ره و سیرت اویت پسرش راهبر است

روی یزدان جهاندار و خداوند زمان***که ز تایید خدائی به درش بر حشر است

رایت شاهان را صورت شیر است و پلنگ***بر سر رایت او سورت فتح و ظفر است

او به قصر اندر آسوده و از خالق خلق***نصر و تایید سوی حضرت او بر سفر است

ذوالفقار آنکه به دست پدرش بود کنون***به کف اوست ازیرا پسر آن پدر است

نرسد جز ز کفش خیر و سعادت به جهان***کف اوشاید بودن که جهان را جگراست

فخر بر عالم ارواح و بر ارواح کند***آنکه در عالم اجسام چنینش پسر است

ای خداوندی که ت نیست در آفاق نظیر***رحمت و فضل تو زی حجت تو منتظر است

گر چه کامش ز غم و حسرت خشک است زبانش***به مدیح پدر و جدت و مدح تو تر است

خار و سنگ دره یمگان با طاعت تو***در دماغ و دهن بنده ت عود و شکر است

تو خداوند چو خورشید به عالم سمری***همچنین بنده زارت به خراسان سمر است

سوی من نحس زمان هرگز ناظر نبود***تا خداوند

زمان را به سوی من نظر است

قصیده شماره ۴۳: اگر بزرگی و جاه و جلال در درم است

اگر بزرگی و جاه و جلال در درم است****ز کردگار بر آن مرد کم درم ستم است

نداد داد مرا چون نداد گربه مرا****تو را از اسپ و خر و گاو و گوسفند رمه است

یکی به تیم سپنجی همی نیابد جای****تو را رواق زنقش و نگار چون ارم است

چو مه گذشت تو شادی ز بهر غلّه تیم****ولیکن آنکه تو را غله او دهد به غم است

همه ستاره که نحس است مر رفیق تو را****چرا تو را به سعادت رفیق و خال و عم است

کسی که داد بر این گونه خواهد از یزدان****بدان که راه دلش در سبیل داد گم است

ببین که بهرهٔ آن پادشا ز نعمت خویش****چو بهرهٔ تو ضعیف از طعام یک شکم است

نه هر چه هست مرو را همه تواند خورد****ز نان خویش تو را بهره زان او چه کم است

کسی که جوی روان است ده به باغش در****به وقت تشنه چو تو بهره زانش یک فخم است

گرت نداد حشم تو غم حشم نخوری****غم حشم همه بر جان اوست که ش حشم است

زبانت داد و دل و گوش و چشم همچو امیر****نشان عدل خدای، ای پسر، در این نعم است

کنی پسند که به چشم و گوش بنشینی****بجای آنکه خداوند ملکت عجم است

به جان خلق برآمد پدید عدل خدای****نه بر تن و درم و مال کان هم صنم است

اگر پسند نیاید تو را، بدان کاین عدل****هزار بار نکوتر ز تخت و ملک جم است

اگر نیافت خطر بی خطر مگر به درم****درست شد که خرد برتر و به از درم است

تو پادشاه تن خویشی، ای بهوش و، تو را****تمیز و خاطر

و اندیشه و سخن خدم است

تو، ای پسر، ز خرد سوی میر محتشمی****اگرچه میر سوی عام خلق محتشم است

قلم سلاحت و حجت به پیش تو سپر است****خرد تو را سپه است و سخن تو را علم است

سخن رسول دل و جان توست، اگر خوب است****خبر دهد عقلا را که جانت محترم است

بهم شود به زبان برت لفظ با معنی****اگرت جان سخن گوی با خرد بهم است

تفاوت است بسی در سخن کزو به مثل****یکی مبارک نوش و یکی کشنده سم است

چو هوشیار گزاردش راحت و داروست****چو مارسای بکاردش شدت و الم است

یکی سخن که بود راست، راست چون تیر است****دگر سخن که دروغ است پر ز ثغر و خم است

چو برق روشن و خوب است در سخن معنی****برون ز معنی دیگر بخار و تار و تم است

تمیز و فکرت و عقل است کیمیای سخن****چو کیمیا نبود اصل او ز باد و دم است

زبان و کام سخن را دو آلت اند از اصل****چنانکه آلت دستان لحن زیر و بم است

تو را محل خدای است در سخن که همی****به تو وجود پذیرد سخن که در عدم است

ز بهر حاضر اکنون زبانت حاجب توست****ز بهر غایب فردا رسول تو قلم است

دل توزانکه سخن ماند خواهدت شاد است****دل کسی که درم ماند خواهدش دژم است

دژمش کرد درم لاجرم به آخر کار****ستوده نیست کسی کو سزای لاجرم است

دژم مباش ز کمی ی درم به دنیا در****اگر به طاعت و علمت به دین درون قدم است

متاز بر دم دنیا که گزدمش بگزدت****ز گزدمش بحذر باش کش گزنده دم است

به دین و دنیا بر خور خدای را بشناس****که سنتش همه عدل است و رحمت و

کرم است

به شعر حجت پر گشت دفتر از حکمت****که خاطرش در پند است و معدن حکم است

قصیده شماره ۴۴: گویند عقابی به در شهری برخاست

گویند عقابی به در شهری برخاست****وز بهر طمع پر به پرواز بیاراست

ناگه ز یکی گوشه ازین سخت کمانی****تیری ز قضای بد بگشاد برو راست

در بال عقاب آمد آن تیر جگردوز****وز ابر مرو را به سوی خاک فرو خواست

زی تیر نگه کرد پر خویش برو دید****گفتا «ز که نالیم؟ که از ماست که بر ماست»

قصیده شماره ۴۵: هر چه دور از خرد همه بند است

هر چه دور از خرد همه بند است****این سخن مایهٔ خردمند است

کارها را بکشی کرد خرد****بر ره ناسزا نه خرسند است

دل میپوند تا نشاید بود****گرت پاداش ایچ پیوند است

وهم جانت مبر بجز توحید****کان دگر کیمیای دلبند است

سخت اندر نگر موحد باش****که سلب را بپا که افگنده است؟

گر خداوندی از نیاز مترس****که رهی مر تو را خداوند است

غمت آسان گذار نیز و بدان****مادرت برگذار فرزند است

ای رفیق اندرون نگر به جهان****تا چو تو چند بود یا چند است

این جهان نیست با تو عمر دراز****مر تو را عمر خود دم و بند است

مکن امید دور آز دراز****گردش چرخ بین که گریند است

قصیده شماره ۴۶: سفله جهان، ای پسر، چو چشمه شور است

سفله جهان، ای پسر، چو چشمه شور است****چشمهٔ شور از در نفایه ستور است

خانهٔ تاری است این جهان و بدو در****ره گذر دیده نی چو دیدهٔ مور است

فردا جانت به علم زور نماید****چونان کامروز کار تنت به زور است

دانا گر چشم سر ندارد بیناست****نادان گر چشم هشت یابد کور است

آتش با عاقلان برابر آب است****بستان با جاهلان برابر گور است

قصیده شماره ۴۷: نشنیده ای که زیر چناری کدو بنی

نشنیده ای که زیر چناری کدو بنی****بر رست و بردوید برو بر به روز بیست؟

پرسید از آن چنار که «تو چند ساله ای؟»****گفتا «دویست باشد و اکنون زیادتی است»

خندید ازو کدو که «من از تو به بیست روز****بر تر شدم بگو تو که این کاهلی ز چیست»

او را چنار گفت که «امروز ای کدو****با تو مرا هنوز نه هنگام داوری است

فردا که بر من و تو وزد باد مهرگان****آنگه شود پدید که از ما دو مرد کیست»

قصیده شماره ۴۸: چون تیغ به دست آری مردم نتوان کشت

چون تیغ به دست آری مردم نتوان کشت****نزدیک خداوند بدی نیست فرامشت

این تیغ نه از بهر ستمگاران کردند****انگور نه از بهر نبید است به چرخشت

عیسی به رهی دید یکی کشته فتاده****حیران شدو بگرفت به دندان سر انگشت

گفتا که «کرا کشتی تا کشته شدی زار؟****تا باز که او را بکشد آنکه تو را کشت؟»

انگشت مکن رنجه به در کوفتن کس****تا کس نکند رنجه به در کوفتنت مشت

حرف خ

قصیده شماره ۴۹: ای نشسته خوش و بر تخت کشیده نخ

ای نشسته خوش و بر تخت کشیده نخ****گر نخ و تخت بماندت چنین بخ بخ

نیک بنگر که همی مرکب عمر تو****همه بر تخت همی تازد و هم بر نخ

تو نشسته خوش و عمر تو همی پرد****مرغ کردار و برو مرگ نهاده فخ

برتو، ای فاخته، آن فخ ترنجیده****ناگهان گر بجهد تا نکنی «آوخ »

ای چو گوساله نباشدت همه ساله****شمر ماله و نه سبز همیشه طخ

با زمانه نچخد جز که جوانبختی****گر جوان است تو را بخت برو بر چخ

لیکن این دولت بس زود به پا چفسد****خر به پا چفسد بی شک چو دود بر یخ

بخت چون با گله رنگ بیاشوبد****سرنگون پیش پلنگ افتد رنگ از شخ

بر مکش ناچخ و بر سرت مگردانش****گر نخواهی که رسد بر سر تو ناچخ

که بر آنجای که پیوسته همی خواهی****ای خردمند تو را بنل و نه آزخ

اندر این جای سپنجی چه نهادی دل؟****چند کاشانه و گنبد کنی و مطبخ؟

این جهان مسلخ گرمابه مرگ آمد****هر چه داری بنهی پاک در این مسلخ

بر سر دو رهی امروز بکن جهدی****تات بی توشه نباید شد از این برزخ

در فردوس به انگشتک طاعت زن****بر مزن مشت معاصی به در دوزخ

حرف د

قصیده شماره ۵۰: ای خوانده کتاب زند و پازند

ای خوانده کتاب زند و پازند****زین خواندن زند تا کی و چند؟

دل پر ز فضول و زند برلب****زردشت چنین نبشت در زند؟

از فعل منافقی و بی باک****وز قول حکیمی و خردمند

از فعل به فضل شو بیفزای****وز قول رو اندکی فرو رند

پندم چه دهی؟نخست خود را****محکم کمری ز پند بربند

چون خود نکنی چنانکه گوئی****پند تو بود دروغ و ترفند

پند از حکما پذیر، ازیراک****حکمت پدر است و پند فرزند

زی مرد حکیم در جهان نیست****خوشتر به مزه ز قند جز پند

پندی به مزه

چو قند بشنو****بی عیب چو پارهٔ سمرقند

کاری که ز من پسند نایدت****با من مکن آنچنان و مپسند

جز راست مگوی گاه و بیگاه****تا حاجت نایدت به سوگند

گنده است دروغ ازو حذر کن****تا پاک شود دهانت از گند

از نام بد ار همی بترسی****با یار بد از بنه مپیوند

آن گوی مرا که دوست داری****گر خلق تو را همان بگویند

زیرا که به تیر ماه جو خورد****هر کو به بهار جو پراگند

از خندهٔ یار خویش بندیش****آنگاه به یار خویش برخند

بر گردن یار خود منه طوق****گر یار تو خواندت خداوند

بزدای به عذر زنگ کینه****جز عذر درخت کین که بر کند؟

بر فعل چو زهر، نیست پازهر****جز قول چو نوش پخته با قند

در کار چو گشت بر تو مشکل****عاجز مشو و مباش خرسند

از مرد خرد بپرس، ازیرا****جز تو به جهان خردوران هند

تدبیر بکن، مباش عاجز****سر خیره مپیچ در قزاگند

بنگر که خدای چون به تدبیر****بی آلت چرخ را پی افگند

با پند چو در و شعر حجت****منگر به کتاب زند و پا زند

بندیش که بر چه سان به حکمت****این خوب قصیده را بیاگند

قصیده شماره ۵۱: از اهل ملک در این خیمهٔ کبود که بود

از اهل ملک در این خیمهٔ کبود که بود****که ملک ازو نربود این بلند چرخ کبود؟

هر آنکه بر طلب مال، عمر مایه گرفت****چو روزگار بر آمد نه مایه ماند و نه سود

چو عمر سوده شد و، مایه عمر بود تو را****تو را ز مال که سوداست، اگر نه سود، چه سود؟

فزودگان را فرسوده گیر پاک همه****خدای عزوجل نه فزود و نه فرسود

خدای را به صفات زمانه وصف مکن****که هر سه وصف زمانه است هست و باشد و بود

یکی است با صفت و بی صفت نگوئیمش****نچیز و چیز مگویش، که مان چنین فرمود

خدای را بشناس

و سپاس او بگزار***که جز بر این دو نخواهیم بود ما ماخوذ

به فعل و قول زبان یکنهاد باش و مباش***به دل خلاف زبان چون پشیز زر اندود

چو نرم گویم با تو مرا درشت مگو***مسوز دست جز آن را که مر تو را برهود

ز خاک و آتش و آبی، به رسم ایشان رو***که خاک خشک و درشت است و آب نرم و نسود

مباش مادح خویش و، مگوی خیره مرا***که «من ترنج لطیفم خوش و تو بی مزه تود»

اگر کسی بگرفتی به زور و جهد شرف***به عرش بر بنشستی به سرکشی نمرود

جهود را چه نکوهی؟ که تو به سوی جهود***بسی نفایه تری زانکه سوی توست جهود

ستوده سوی خردمند شو به دانش ازانک***بحق ستوده رسول است کش خدای ستود

یقین بدان که ز پاکیزگی است پیوسته***به جان پاک رسول از خدای و خلق درود

اگر نخواهی کائی به محشر آلوده***ز جهل جان و، ز بد دل، ببایدت پالود

تو را چگونه پساود هگرز پاکی و علم***که جان و دلت جز از جهل و فعل بد نپسود؟

به مال و ملک و به اقبال دهر غره مشو***که تو هنوز ز آتش ندیده ای جز دود

جهان مثل چو یکی منزل است بر ره و خلق***درو همی گذرد فوج فوج زودا زود

برادر و پدر و مادرت همه رفتند***تو چند خواهی اندر سفر چنین آسود؟

تنت چو پیرهنی بود جانت را و، کنون***همه گسست و بفرسوده گشت تارش و پود

ربود خواهد از تنت پیرهن اکنون***همان که تازگی و رنگ پیرهنت ربود

تو باد پیمودی همچو غافلان و فلک***به کیل روز و شبان بر تو عمر تو پیمود

تو سالیان ها خفتی و آنکه بر تو شمرد***دم شمردن تو، یک نفس زدن نغنود

کنون

بباید رفتن سبک به قهر و، سرت****پر از بخار خمار است و چشم خواب آلود

تو عبرت دو جهانی که می روی و، دلت****ز بخت نا خشنود و خدای ناخشنود

نگاه کن که چه حاصل شدت به آخر کار****از انکه دست و سر و روی سوختی و شخود

چرا به رنج تن بی خرد طلب کردی****فزونئی که به عمر تو اندرون نفزود

بدان که: هر چه بکشتی ز نیک و بد، فردا****ببایدت همه ناکام و کام پاک درود

بدانکه بر تو گواهی دهند هر دو به حق****دو چشم هر چه بدید و دو گوش هر چه شنود

به گمرهی نبود عذر مر تو را پس ازانک****تو را دلیل خداوند راه راست نمود

قصیده شماره ۵۲: یکی بی جان و بی تن ابلق اسپی کو نفرساید

یکی بی جان و بی تن ابلق اسپی کو نفرساید****به کوه و دشت و دریا بر همی تازد که ناساید

سواران گر بفرسایند اسپان را به رنج اندر****یکی اسپی است این کو مر سواران را بفرساید

سواران خفته اند وین اسپ بر سرشان همی تازد****که نه کس را بکوبد سر نه کس را روی بشخاید

تو و فرزند تو هر دو بر این اسپید لیکن تو****همی کاهی برین هموار و فرزندت می افزاید

نه زاد از هیچ مادر، نه بپروردش کسی هرگز****ولیکن هر که زاد او یا بزاید زیر او زاید

زمانهٔ نامساعد را از این گونه بجز حجت****به زر و گوهر الفاظ و معنی کس نیاراید

سخن چون زر پخته بی خیانت گردد و صافی****چو او را خاطر دانا به اندیشه فروساید

سخن چون زنگ روشن باید از هر عیب و آلایش****که تا ناید سخن چون زنگ زنگ از جانت نزداید

به آب علم باید شست گرد عیب و غش از دل****که چون شد عیب و غش از دل سخن بی غش و عیب

آید

طعام جان سخن باشد سخن جز پاک و خوش مشنو****ازیرا چون نباشد خوش طعام و پاک، بگزاید

زدانا ای پسر نیکو سخن را گر بیاموزی****به دو عالم تو را هم خالق و هم خلق بستاید

وگر مر خویشتن را از سخن بی بهره بپسندی****مرا گر چون تو فرزندی نباشد بر زمین شاید

به بانگ خوش گرامی شد سوی مردم هزار آوا****وزان خوار است زاغ ایدون که خوش و خوب نسراید

هزار آواز چون دانا همه نیکو و خوش گوید****ولیکن زاغ همچون مرد جاهل ژاژ می خاید

ببخشائی تو طوطی را ازان کو می سخن گوید****تو گر نیکو سخن گوئی تو را ایزد ببخشاید

کلید است ای پسر نیکو سخن مر گنج حکمت را****در این گنج بر تو بی کلید گنج نگشاید

من اندر جستن نیکو سخن تن را بفرسودم****سرم زین فخر در حکمت همی بر چرخ ازین ساید

اگر تو سوی حکمت چونت فرمودند بگرائی****جهان زان پس به چشم تو به پر پشه نگراید

نبینی کز خراسان من نشسته پست در یمگان****همی آید سوی من یک به یک هر چه م همی باید؟

حکیم آن است کو از شاه نندیشد، نه آن نادان****که شه را شعر گوید تا مگر چیزیش فرماید

کسی کو با من اندر علم و حکمت همبری جوید****همی خواهد که گل بر آفتاب روشن انداید

چرا گرچون من است او همچو من بر صدر ننشیند****و گر نی چون بجوید نان و خیره ژاژ بدراید؟

کتاب ایزد است ای مرد دانا معدن حکمت****که تا عالم به پای است اندر این معدن همی پاید

چو سوی حکمت دینی بیابی ره، شوی آگه****که افلاطون همی بر خلق عالم باد پیماید

نباشد خوب اگر زان پس که شستم دل به آب حق****که جان روشنم

هرگز به ناحقی بیالاید

مرا با جان روشن در دل صافی یکی شد دین****چو جان با دین یکی شد کس مر او را نیز نرباید

بباید شست جانت را به علم دین که علم دین،****چنان کاب از نمد، جان را ز شبهت ها بپالاید

تو را راهی نمایم من سوی خیرات دو جهانی****که کس را هیچ هشیاری ازین به راه ننماید

بپیرای از طمع ناخن به خرسندی که از دست****چو این ناخن بپیرائی همه کارت بپیراید

قصیده شماره ۵۳: این جهان بی وفا را بر گزیدو بد گزید

این جهان بی وفا را بر گزیدو بد گزید****لاجرم بر دست خویش ار بد گزید او خود گزید

هر که دنیا را به نادانی به برنائی بخورد****خورد حسرت چون به رویش باد پیری بروزید

گشت بدبخت جهان و شد به نفرین و خزی****هر که او را دیو دنیا جوی در پهلو خزید

دیو پیش توست پیدا، زو حذر بایدت کرد****چند نالی تو چو دیوانه ز دیو ناپدید

گر مکافات بدی اندر طبیعت واجب است****چون تو از دنیا چریدی او تو را خواهد چرید

بس بی آراما که بستد زو بی آرامی جهان****تا بیارامید و خود هرگز زمانی نارمید

گر همیت امروز بر گردون کشد غره مشو****زانکه فردا هم به آخرت او کشد که ت بر کشید

آن ده و آن گوی ما را که ت پسند آید به دل****گر بباید زانت خورد و گر ببایدت آن شنید

چون نخواهی که ت ز دیگر کس جگر خسته شود****دیگران را خیره خیره دل چرا باید خلید

ور بترسی زانکه دیگر کس بجوید عیب تو****چشمت از عیب کسان لختی بباید خوابنید

مر مرا چون گوئی آنچه ت خوش نیاید همچنان؟****ور بگوئی از جواب من چرا باید طپید؟

خار مدرو تا نگردد دست و انگشتت فگار****از نهال و تخم تتری نی شکر خواهی چشید؟

برگزین از کارها

پاکیزگی و خوی نیک****کز همه دنیا گزین خلق دنیا این گزید

نیکخو گفته است یزدان مر رسول خویش را****خوی نیک است ای برادر گنج نیکی را کلید

گر به خوی مصطفی پیوست خواهی جانت را****پس بباید دل ز ناپاکان و بی باکان برید

چون همیشه چون زنان در زینت دنیا چخی****گرت چون مردان همی در کار دین باید چخید؟

پرت از پرهیز و طاعت کرد باید، کز حجاز****جعفر طیار بر علیا بدین طاعت پرید

بررس از سر قران و ، علم تاویلش بدان****گر همی زین چه به سوی عرش بر خواهی رسید

تا نبینی رنج و، ناموزی زدانا علم حق****کی توانی دید بی رنج آنچه نادان آن ندید

صورت علمی تو را خود باید الفغدن به جهد****در تو ایزد نافریند آنچه در کس نافرید

در جهان دین بر اسپ دل سفر بایدت کرد****گر همی خواهی چریدن، مر تو را باید چمید

گر چه یزدان آفریند مادر و پستان و شیر****کودکان را شیر مادر خود همی باید مکید

گر طعام جسم نادان را همی خری به زر****مر طعام جان دانا را به جان باید خرید

لذت علمی چو از دانا به جان تو رسید****زان سپس ناید به چشمت لذت جسمی لذید

جان تو هرگز نیابد لذت از دین نبی****تا دلت پر لهو و مغزت پر خمار است از نبید

راحت روح از عذاب جهل در علم است ازانک****جز به علم از جان کس ریحان راحت نشکفید

از نبید آمد پلیدی ی جهل پیدا بر خرد****چون بود مادر پلید، ناید پسر زو جز پلید

از ره چشم ستوری منگر اندر بوستان****ای برادر تا بدانی زرد خار از شنبلید

کام را از گرد بی باکی به آب دین بشوی****تا بدو بتوانی از میوه و شراب دین مزید

چون نیندیشی که

حاجات روان پاك را***ایزد دانا در این صندوق خاکی چون دمید؟

وین بلند و بی قرار و صعب دولاب کبود***گرد این گوی سیه تا کی همی خواهد دوید؟

راز ایزد این پردهٔ کبود است، ای پسر،***کس تواند پردهٔ راز خدائی را درید؟

گر تو گوئی «چون نهان کرد ایزد از ما راز خویش؟»***من چه گویم؟ گویم «از حکم خدای ایدون سزید»

راز یزدان را یکی والا و دانا خازن است***راز یزدان را گزافه من توانم گسترید؟

ابر آب زندگانی اوست، من زنده شدم***چون یکی قطره زابرش در دهان من چکید

خازن علم قران فرزند شیر ایزد است***ناصبی گر خر نباشد زوش چون باید رمید؟

قصیده شماره ۵۴: مردم نبود صورت مردم حکما اند

مردم نبود صورت مردم حکما اند***دیگر خس و خارند و قماشات و دغااند

اینها که نیند از تو سزای که و کهدان***مرحور وجنان راتو چه گوئی که سزااند؟

باندوه چرایند شب و روز بمانده***از چون و چرا زانکه ستوران چرااند

این خیل چرا چویند و زخیل چراجوی***این خلق بداندیش کزین گونه جرااند

در عالم انسانی مردم چو نبات است***اینها چون ریاحین اند آنها چو گیااند

در دست شه اینها سپرغمند کماهی***در پیش خر آنها چو گیاهند و غذااند

گر تو سپر غمی شوی، این پور، به طاعت***آنهات گزینند که بر ما امرااند

دانا بر من کیست جز آنها که در امت***خیرالبشراند و خلف اهل عبااند؟

ایشان که به فرمان خدا از پدر و جد***میمون خلفااند و بر امت خلفااند

آنها که به تایید الهی به ره دین***اندر شب گم راهی اجرام سمااند

آنها که مرایشان را اندر شرف و فضل***مردان و زنان جمله عبیداند و امااند

آنها که به تقدیر جهان داور ما را***از درد جهالت به نکو پند شفااند

آنها که جهان را به چراغی که خداوند***بفروختش اندر شب دین

روی ضیااند

آنها که گوااند بر این خلق و برایشان****زایزد پدر و جد بحق عدل گوااند

آنها که زپاکیزه نسب شیعت خود را****از حوض جد خویش و نیا آب سقااند

آنها که گه حمله به تایید الهی****چون ما ز ستوران چراینده جدااند

آنها که بریشان ما را همه هموار****میراث نیائیم که میراث نیااند

آنها که چو محراب شریفند و مقدم****دیگر به صفا جمله وضیعند و وraاند

حجاج و کریمان و حکیمان جهانند****ویشان به ره حکمت قبلهٔ حکمااند

کعبهٔ شرف و علم خفیات کتاب است****ویشان به مثل کعبهٔ رکن اند و صفااند

زیشان به هر اقلیم یکی تند زبانی است****گویا به صلاح گرهی کز صلحااند

بر اهل ولا ابر صلاحند و بر آنهاک****نه اهل ولااند مثل باد بلااند

کوهی است به هر کشور از ایشان که از این خلق****آنها که نبینند نه از اهل ولااند

کوهی که برو چشمهٔ پاک آب حیات است****نخچیر درو مؤمن و کبگان علمااند

کوهی است به یمگان که بینند گروهیش****کز چشم حقیقت سپر سر صفااند

کوهی که درو نور الهی است جواهر****آنها که همی جویند جوهر به کجااند؟

زین گوهر باقی نکند هیچ کسی قصد****کز کوردلی شیفته برادر فنااند

آن است مرا کز دل با من به مرا نیست****آنها نه مرااند که با من به مرااند

در گرد دل من به مرا هرگز ره نیست****پاکیزه که بی هیچ مرااند مرااند

مر گوهر با قیمت و با فضل و بها را****اینها نه سزااند که بی قدر و بهااند

از عدل و صواب است بقا زاده و اینها****نه اهل بقااند که بر جور و خطااند

پشه ز چه یک روز زید، پیل دوصد سال؟****زیرا ز پشه پیلان در رنج و عنااند

عدلی است عطا ز ایزد ما را و ز دوزخ****آنند رها کز در این شهره

عطااند

گر عادلی از طاعت بگزار حق وقت****بنگر به بصیرت که در این جا بصرااند

وانها که ندانند به طاعت حق روزی****بر جور و جفااند نه بر عدل و وفااند

یارب، چه شد آن خلق که بر آل پیمبر****چون کژدم و مارند و چو گرگان و قلااند؟

اینها که همی دشمن اولاد رسولند****از مادر اگر هرگز نایند رواند

دانم که رها یابد از دوزخ ابلیس****گر ز آتش این قوم بدین فعل رهااند

دانم که بدین فعل که می بینم هر چند****گویند تو راایم حقیقت نه تورااند

آنها که تورااند ز فعل بد اینها****درمانده و دل خسته و با درد و بکااند

دانند که در عالم دین شهره لوائی است****پنهان شده در سایه این شهره لوااند

آن شمس که روزیش برآری تو زمغرب****از فضل تو خواهنده مرو را به دعااند

تا جای پدر باز ستانند ز دیوان****اینها که سزای صلوات اند و ثنااند

ای امت برگشته ز اولاد پیمبر****اولاد پیمبر حکم روز قضااند

این قوم که این راه نمودند شما را****زی آتش جاوید دلیلان شمااند

این رشوت خواران فقهااند شما را****ابلیس فقیه است گر اینها فقهااند

از بهر قضا خواشتن و خوردن رشوت****فتنه همگان بر کتب بیع و شرااند

رشوت بخورند آنگه رخصت بدهندت****نه اهل قضااند بل از اهل قفااند

بر من ز شما نیست سفاهت عجب ایرا****آنند که در دین فقهااند سفهااند

گر احمد مرسل پدر امت خویش است****جز شیعت و فرزند وی اولاد زنااند

ما بر اثر عترت پیغمبر خویشیم****و اولاد زنا بر اثر رای و هوااند

اسلام ردائی ز رسول است و، امامان****از عترت او، حافظ این شهره رداانند

آنان که فلان است و فلان زمرهٔ ایشان****نزدیک حکیمان زدر عیب و هجااند

ما را چو کند پیر چه گوئیم که رهبر****در دین حق از عترت پیغمبر مااند؟

ای

حجت، می گوی سخنهای به حجت***زیرا که صبائی تو و خصمانت هباانند

موسی زمان را تو یکی شهره عصائی***وانکه نشناسند که خصمان عقلااند

قصیده شماره ۵۵: ز جور لشکر خرداد و مرداد

ز جور لشکر خرداد و مرداد***تواند داد ما را هیچ کس داد؟

محال است این طمع هیهات هیهات***کس دیدی که دادش داد خرداد

ز بهر آنکه تا در دامت آرد***چو مرغان مر تو را خرداد خور داد

کرا خورداد گیتی مرد بایدش***ازان آید پس خرداد مرداد

همی خواهی که جاویدان بمانی***در این پرباد خانه سست بنیاد

تو تا این بادپیمائی شب و روز***در این خانه برآمد سال هفتاد

از این پر باد خانه هم به آخر***برون باید شدن ناچار با باد

چه گوئی کین علوی گوهر پاک***بدین زندان و این بند از چه افتاد؟

خداوند ار نیامد زو گناهی***در این زندان و بندش از چه بنهاد؟

وگر بستش به جرمی، پس پیمبر***در این زندان سوی او چون فرستاد؟

وگر در بند مال و ملک دادش***چه خواهد دادنش چون کردش آزاد؟

تو را زندان جهان است و تنت بند***بر این زندان و این بند آفرین باد

به چشم سر یکی بنگر سحرگاه***بر این دولاب بی دیوار و بنیاد

تو پنداری که نسرین و گل زرد***بباریده است بر پیروزگون لاد

چرا گردد به گرد خاک ویران***همی چندین هزار این چرخ آباد

مراد کردگار ما ازین چیست؟***در این معنی چه داری یاد از استاد؟

گر البته نگشتی گرد این در***ز تو برجان تو جور است و بیداد

وگر بارت ندادند اندر این در***برایشان ابر رحمت خود مباراد

وگر گفتند «هرگز کس بر این در***نجست از بندیان کس جز تو فریاد»

تو بیچاره غلط کردی ره در***نه شاگردی نه استادی نه استاد

طمع چون کردی از گمره دلیلی؟***نروید هرگز از پولاد شمشاد

درین کردند از امت نیز دعوی***تنی هفتاد تا نزدیک هشتاد

هم

آن این را هم این آن را شب و روز****به گمراهی و بی دینی کند یاد

چو خر بی علم شادانند هریک****ستور است آنکه نادان باشد و شاد

نژاد دیو ملعونند یکسر****مزایاد آنکه این گوباره را زاد

خدا از شر و رنج راه داران****گروه خویش را ایمن بداراد

تو را گر قصد بغداد است آنک****نبسته ستند بر تو راه بغداد

ولیکن جز امین سر یزدان****کسی این راز را بر خلق نگشاد

به تنزیل ازخسر ره جوی و، تاویل****ز فرزندان او یابی و داماد

از آن داماد کایزد هدیه دادش****دل دانا و صمصام و کف راد

دل سندان ازو گر بدسگالد****فرو ریزد دل سندان و پولاد

قصیده شماره ۵۶: این رقیبان که بر این گنبد پیروزه درند

این رقیبان که بر این گنبد پیروزه درند****گرچه زیرند گهی جمله، همیشه زبرند

گر رقیبان به بصر تیز بوند از بر ما****این رقیبان سماوی همه یکسر بصرند

نامشان زی تو ستاره است ولیکن سوی من****پیشکاران و رقیبان قضا و قدرند

چون گریزم ز قضا، یا ز قدر، من چو همی****به هزاران بصر ایشان به سوی من نگرند؟

سوی ما زان نگرند ایشان کز جوهرشان****خرد و جان سخن گوی به ما در اثرند

خرد و جان سخن گوی که از طاعت و علم****پریانند بر این گنبد پیروزه پرند

این چراگاه دل و جان سخن گوی تو است****جهد کن تا بجز از طاعت و دانش نچرند

اندر این جای گیاهان زیان کار بسی است****زین چراگاه ازیرا حکما بر حذرند

جسد مردمی، ای خواجه، درختی عجب است****که برو فکرت و تمیز تو را برگ و برند

از درخت جسدت برگ و بر خویش بچن****پیشتر زانکه از این بستان بیرونت برند

زاد بر گیر و سبک باش و مکن جای قرار***خانه ای را که مقیمانش همه برسفرند

همگان بر خطرند آنکه مقیم اند و گر***ره نیابند سوی با خطران بی خطرند

چون مقیمان

همه مشغول مقامند ولیک***یک یک از ساختهٔ خویش همی برگذرند

راهشان یوز گرفته است و ندارند خبر***زان چو آهو همه در پوی و تگ و با بطرند

بر خریدار فسون سخره و افسوس کنند***وانگهی جز که همه تنبل و افسون نخرند

گرچه شان کار همه ساخته از یکدگر است***همگان کینه ور و خاسته بر یکدگرند

دردمندند به جان جمله نبینی که همی***جز همه آنکه زیان کار بودشان نخورند؟

سخن بیهده و کار خطا زایشان زاد***سخن بیهده و کار خطا را پدرند

با هزاران بدی و عیب یکیشان هنراست***گر چه ایشان چو خر از عیب و هنر بیخبرند

هنر آن است که پیغمبر خیرالبشر است***وین ستوران جفا پیشه به صورت بشرند

گر شریعت همه را بار گران است رواست***بار اگر خر کشد این عامه همه پاک خرند

بار باخر بنهند از خر و زینها ننهند***زانکه اینها سوی ایزد بسی از خر بترند

وعده شان روز قضا خواب و خور و سیم و زر است***زانکه فتنه همه بر خواب و خور و سیم و زرند

حکمت آبی است کجا مرده بدو زنده شود***حکما بر لب این آب مبارک شجرند

شجر حکمت، پیغمبر ما بود و برو***هر یک از عترت او نیز درختی ببرند

پسران علی امروز مرو را بسزا***پسرانند چو مر دختر او را پسرند

پسران علی آنها که امامان حقند***به جلالت به جهان در چو پدر مشتهرند

سپس آن پسران رو، پسرا، زانکه تو را***پسران علی و فاطمه زاتش سپرند

سپری کرد توانند تو را زاتش تیز***چون همی زیر قدم گردن کیوان سپرند

ای پسر دین محمد به مثل چون جسدی است***که بر آن شهره جسد فاطمیان همچو سرند

چون شب دین سیه و تیره شود، فاطمیان***صبح صادق، مه و پروین و ستارهٔ سحرند

داد در خلق جهان جمله پدرشان

گسترد****چه عجب گر پسران همچو پدر دادگرند

شیر دادار جهان بود پدرشان، نشگفت****گرازیشان برمند این که یکایک حمرند

من بدیشان شکرم جاهل بی حرمت را****که خران را حکما نیز به شیران شکرند

سودمندند همه خلق جهان را چو شکر****جان من باد فداشان که به طبع شکرند

از شکر نفع همی گیرد بیمار و درست****دشمن و دوست ازیشان همه می نفع گرند

منگر سوی گروهی که چون مستان از خلق****پرده بر خویشتن از بی خردی می بدرند

چه دهی پند و چه گوئی سخن حکمت و علم****این خران را که چو خر یکسره از پند کرند؟

سخن خوب خردمند پذیرد نه حجر****سفها جمله ز مردم به قیاس حجرند

سمرم من شده و افتاده ام از خانهٔ خویش****زین ستوران که به جهل و به سفاهت سمرند

اگر این کوردلان را تو به مردم شمری****من نخواهم که مرا خلق ز مردم شمرند

چون پری جمله بپرند گه صلح ولیک****به گه شر مر ابلیس لعین را حشرند

سپس باقر و سجاد روم در ره دین****تو بقر رو سپس عامه که ایشان بقرند

به جر دیو روی کز پی ایشان بروی****زانکه ایشان همه دیو جسدی را بجرند

سپس فاطمیان رو که به فرمان خدای****امتان را سپس جد و پدر راه برند

جدشان رهبر دیو و پری و مردم بود****سوی رضوان خدای و، پسران زان گهرند

پسرت گر جگر است از تن تو، فاطمیان****مر نبی را و علی را به حقیقت جگرند

شیعت فاطمیان یافته اند آب حیات****خضر دور شده ستند که هرگز نمرند

شکرند از سخن خوب سبک شیعت را****به سخن های گران ناصبیان را تبرند

سخن خوب بیاموز که هرک از همه خلق****سخن خوب ندارند همه بی هنرند

قصیده شماره ۵۷: چونکه نکو ننگری جهان چون شد

چونکه نکو ننگری جهان چون شد؟****خیر و صلاح از جهان جهان چون شد؟

هیچ دگرگون نشد

جهان جهان****سیرت خلق جهان دگرگون شد

جسم تو فرزند طبع و گردون است****حالش گردان به زیر گردون شد

تو که لطیفی به جسم دون چه شوی****همت گردون دون اگر دون شد؟

چون الفی بود مردمی به مثل****چونک الف مردمی کنون نون شد؟

چاکر نان پاره گشت فضل و ادب****علم به مکر و به زرق معجون شد

زهد و عدالت سفال گشت و حجر****جهل و سفه زر و در مکنون شد

ای فلک زود گرد، وای بران****کو به تو، ای فتنه جوی مفتون شد

هر که به شمع خرد ندید رهت****پیش تو مدهوش گشت و شمعون شد

از چه درآئی همی درون که چنین****مردمی از خلق جمله بیرون شد؟

فعل همه جور گشت و مکر و جفا****قول همه زرق و غدر و افسون شد

ملک جهان گر به دست دیوان بد****باز کنون حالها همیدن شد

باز همایون چو جغد گشت خری****جغدک شوم خری همایون شد

سر به فلک برکشید بیخردی****مردمی و سروری در آهون شد

باد فرومایگی وزید، وزو****صورت نیکی نژند و محزون شد

خاک خراسان چو بود جای ادب****معدن دیوان ناکس اکنون شد

حکمت را خانه بود بلخ و، کنون****خانه ش ویران و بخت وارون شد

ملک سلیمان اگر خراسان بود****چونکه کنون ملک دیو ملعون شد؟

خاک خراسان بخورد مر دین را****دین به خراسان قرین قارون شد

خانه قارون نحس را به جهان****خاک خراسان مثال و قانون شد

بنده ایشان بدند ترکان، پس****حال گه ایدون و گاه ایدون شد

بنده تركان شدند باز، مگر****نجم خراسان نحس و مخبون شد

چاكر قفچاق شد شريف ز دل****حره او پيشكار خاتون شد

لاجرم ار ناقصان امير شدند****فضل به نقصان و، نقص افزون شد

دل به گروگان اين جهان ندهم****گرچه دل تو به دهر مرهون شد

سوی خردمند گرگ نيست امين****گر سوی تو گرگ نحس

مامون شد

آدم جهل و جفا و شومی را****جان تو بدبخت خاک مسنون شد

سوی تو ضحاک بد هنر ز طمع****بهتر و عادل تر از فریدون شد

تات بدیدم چنین اسیر هوا****بر تو دلم دردمند و پرخون شد

دل به هوا چون دهی که چون تو بدو****بیشتر از صدهزار مرهون شد؟

از ره دانش بکوش و اهرون شو****زیراک اهرون به دانش اهرون شد

جامه به صابون شده است پاک و، خرد****جامهٔ جان را بزرگ صابون شد

رسته شد از نار جهل هر که خرد****جان و دلش را ستون و پرهون شد

پند پدر بشنو ای پسر که چنین****روز من از راه پند میمون شد

جان لطیفم به علم بر فلک است****گرچه تنم زیر خاک مسجون شد

قصیده شماره ۵۸: گزینم قران است و دین محمد

گزینم قران است و دین محمد****همین بود ازیرا گزین محمد

یقینم که من هردوان را بورزم****یقینم شود چون یقین محمد

کلید بهشت و دلیل نعیم****حصار حصین چیست؟ دین محمد

محمد رسول خدای است زی ما****همین بود نقش نگین محمد

مکین است دین و قران در دل من****همین بود در دل مکین محمد

به فضل خدای است امیدم که باشم****یکی امت کمترین محمد

به دریای دین اندرون ای برادر****قران است در ثمین محمد

دفینی و گنجی بود هر شهی را****قران است گنج و دفین محمد

بر این گنج و گوهر یکی نیک بنگر****کرا بینی امروز امین محمد؟

چو گنج و دفینت به فرزند ماندی****به فرزند ماند آن و این محمد

نبینی که امت همی گوهر دین****نیابد مگر کز بنین محمد؟

محمد بدان داد گنج و دفینش****که او بود در خور قرین محمد

قرین محمد که بود؟ آنکه جفتش****نبودی مگر حور عین محمد

ازاین حور عین و قرین گشت پیدا****حسین و حسن سین و شین محمد

حسین و حسن را شناسم حقیقت****بدو جهان گل و

یاسمن محمد

چنین یاسمین و گل اندر دو عالم****کجا رست جز در زمین محمد؟

نیارم گزیدن همی مر کسی را****بر این هر دوان نازنین محمد

قران بود و شمشیر پاکیزه حیدر****دو بنیاد دین متین محمد

که استاد با ذوالفقار مجرد****به هر حربگه بر یمین محمد؟

چو تیغ علی داد یاری قران را****علی بود بی شک معین محمد

چو هرون ز موسی علی بود در دین****هم انباز و هم هم نشین محمد

به محشر ببوسند هارون و موسی****ردای علی و آستین محمد

عرین بود دین محمد ولیکن****علی بود شیر عرین محمد

بفرمود جستن به چین علم دین را****محمد، شدم من به چین محمد

شنودم ز میراث دار محمد****سخن های چون انگبین محمد

دلم دید سری که بنمود از اول****به حیدر دل پیش بین محمد

زفرزند زهرا و حیدر گرفتم****من این سیرت راستین محمد

از آن شهره فرزند کو را رسیده است****به قدر بلند برین محمد

نبودی ازین بیش بهرهٔ من ازوی****اگر بودمی من به حین محمد

جهان آفرین آفرین کرد بر من****به حب علی و آفرین محمد

کنون بافرین جهان آفرینم****من اندر حصار حصین محمد

تو ای ناصبی جز که نامی نداری****از این شهره دین وزین محمد

به دشنام مر پاک فرزند او را****بدری همی پوستین محمد

مرا نیز کز شیعت آل اویم****همی کشت خواهی به کین محمد

به دین محمد تو را کشتن من****کجا شد حلال؟ ای لعین محمد

به غوغا چه نازی؟ فراز آی با من****به حکم کتاب مبین محمد

اگر من به حب محمد رهینم****تو چونی عدوی رهین محمد؟

به عیسی نرست از تو ترسا، نخواهد****همی رستن این بو معین محمد

منم مستعین محمد به مشرق****چه خواهی از این مستعین محمد؟

چه داری جواب محمد به محشر****چو پیش آیدت هان و هین محمد؟

قصیده شماره ۵۹: آن کن ای جویای حکمت کاهل حکمت آن کنند

آن کن ای جویای حکمت کاهل حکمت آن کنند****تا

بدان دشوارها بر خویشتن آسان کنند

جز که در خورد خرد صحبت ندارند از بنه****بر همین قانون که در عالم همی ارکان کنند

طاعت ارکان ببین مر چرخ و انجم را به طبع****تا به طاعت چرخ وانجم شان همی حیوان کنند

چرخ را انجم به سان دست های چابک اند****کز لطافت خاک بی جان را همی با جان کنند

دست های آسمان اند این که با این بندگان****آن خداوندان همی احسان ها الوان کنند

چشمهای عالمند اینها که چون در خاک خشک****بنگرند او را همی پر در و پر مرجان کنند

این شگفتی بین که در نیسان ز بس نقش و نگار****خاک بستان را همی پر زینت نیسان کنند

این نشانی هاست مردم را که ایشان می دهند****سوی گوهرها که می در خاک و که پنهان کنند

گر ندیدی عرش را و حاملان عرش را****تا به گردش بر چه سان همواره می جولان کنند

عرش توست این خاک و، افلاک و کواکب گرد او****روز و شب جولان همی همواره هم زین سان کنند

پادشاهی یافته ستی بر نبات و بر ستور****هر چه گوئی «آن کنید» آن از بن دندان کنند

بنگر آن را در رکوع و بنگر این را در سجود****پس همین کن تو ز طاعت ها که می ایشان کنند

این اشارت های خلقی را تامل کن به حق****این اشارت ها همی زی طاعت یزدان کنند

پیشه کن امروز احسان با فرودستان خویش****تا زبر دستانت فردا با تو نیز احسان کنند

بندهٔ بد را خداوندان به تشنه گرسنه****بر عذاب آتش معده همی بریان کنند

پس تو بد بنده چرا ایمن نشسته ستی؟ ازانک****همچنین فردا بر آتش مر تو را قربان کنند

از نبید جهل چون مستان بیهوشند خلق****تو که هشیاری مکن کاری که آن مستان کنند

گوشت ار گنده شود او را نمک درمان بود****چون نمک گنده شود او

را به چه درمان کنند؟

با سبکساران از آل مصطفی چیزی مگوی****زانکه این جهال خود بی ابر می باران کنند

در مدینهٔ علم ایزد جغد کان را جای نیست****جغد کان از شارسان ها قصد زی ویران کنند

بر سر منبر سخن گویند، مر اوباش را****از بهشت و خوردنی حیران همی زین سان کنند

شو سخن گستر زحیدر گر نیندیشی ازان****همچو بر من کوه یمگان بر تو بر زندان کنند

بانگ بردارند و بخروشند بر امید خورد****چون حدیث جو کنی بی شک خران افغان کنند

ور نگوئی جای خورد و کردنی باشد بهشت****بر تو از خشم و سفاهت چشم چون پیکان کنند

مر تو را در حصن آل مصطفی باید شدن****تا ز علم جد خود بر سرت در افشان کنند

حجتان دست رحمان آن امام روزگار****دست اگر خواهند در تاویل بر کیوان کنند

دینت را با علم جسمانی به میزان برکشند****بی تمیزان کار دین بی کیل و بی میزان کنند

دین حق را مردمی دان جانش علم و تن عمل****عاقلان مر بام حکمت را همین بنیان کنند

تا ندانی، کار کردن باطل است از بهر آنک****کار بر نادان و عاجز بخردان تاوان کنند

جمله حیرانند امت بر ره ایشان مرو****ورنه همچون خویشتن در دین تو را حیران کنند

مست بسیارند، خامش باش، هل تا می روند****مر یکی هشیار را صد مست کی فرمان کنند؟

قصیده شماره ۶۰: در این مقام اگر می مقام باید کرد

در این مقام اگر می مقام باید کرد****بکار خویش نکوتر قیام باید کرد

به هرچه خوشترت آید زنامها، تن را****به فعل خویش بدان نام نام باید کرد

که نام نیکو مرغ است و فعل نیکش دام****زفعل خویش بر این مرغ دام باید کرد

زخوی نیک و خرد در ره مروت و فضل****مر اسپ تن را زین و لگام باید کرد

بدین لگام و بدین زینت نفس

بدخو را****در این مقام همی نرم و رام باید کرد

اگر دلت بشکسته است سنگ معصیتش****دل شکسته به طاعت لجام باید کرد

اگر سلامت خواهی ز جهل بر در عقل****سلام باید کرد و مقام باید کرد

اگر خرد نبود، از دو بد نداند کس****به ذات خویش که او را کدام باید کرد

وگر کریم شود آرزوت نام و لقب****کریم وار فعال کرام باید کرد

جفا و جور و حسد را به طبع در دل خویش****نفور و زشت و بد و سرد و خام باید کرد

چو بر تو دهر به آفات خود زحام کند****تو را ز صبر به دل بر زحام باید کرد

وگر به غدر جهان بر تو قصد چاشت کند****تو را به صبر برو قصد شام باید کرد

به فعل نیک و به گفتار خوب پشت عدو****چو عاقلان جهان زیر بام باید کرد

سفیه را به سفاهت جواب باز مده****ز بی وفا به وفا انتقام باید کرد

و گر زمانه به گرگی دهد عنانش را****برو ز بهر سلامت سلام باید کرد

و گر چه خاص بوی، خویشتن ز بهر صلاح****میان عام چو ایشانت عام باید کرد

به قصد و عمد چو چیزی حلال دارد دهر****به سوی خویش مر آن را حرام باید کرد

جهان به مردم دانا تمام خواهد شد****پس این مرا و تو را می تمام باید کرد

به باغ دین حق اندر ز بهر بار خرد****زبانت را به بیان چون غمام باید کرد

رخ از نبید مسائل به زیر گلبن علم****به قال و قیل تو را لعل فام باید کرد

به حرب اهل ضلالت ز بهر کشتن جهل****سخنت را چو برنده حسام باید کرد

کمانت خاطر و حجت سپرت باید ساخت****ز نکته های نوادر سهام باید کرد

چو ناصبی معربد دلام خواهد

ساخت****تو را جزای دلامش دلام باید کرد

مسافرند همه خلق و نیستند آگاه****که می نوای شراب و طعام باید کرد

ز بهر کردن بیدار جمع مستان را****یکی منادی برطرف بام باید کرد

که «چند خسپید ای بیهشان چو وقت آمد****که تیغ جهل همی در نیام باید کرد»

بکام و ناکام از بهر زاد راه دراز****زمین به زیر کیت زیر گام باید کرد

به زیر آتش اندیشه زاد باید پخت****زعلم حق زبان را زمام باید کرد

چو بی نظامی دین را نظام خواهی داد****نظام دینی دون بی نظام باید کرد

زبانت اسپ کنی چونت راه باید رفت****بگاه تشنه کف دست جام باید کرد

چرا چو سوی تو نامه پیام بفرستد****تو را به هر کس نامه پیام باید کرد؟

اگر کسی را اسپ است یا غلام تو را****روانت بندهٔ اسپ و غلام باید کرد؟

گر آب روی همی بایدت، قناعت را****چو من به نیک و بد اندر امام باید کرد

وگرنه همچو فلان و فلان به بی شرمی****به پیش خلق رخان چون رخام باید کرد

محال باشد اگر مر کریم را به طمع****ثنای بی خردان و لام باید کرد

جهان پر از خس و پرخار و پر ورام شده است****تو را کلام همی بی ورام باید کرد

وگر نصیحت را روی نیست، خاموشی****ز نیک و بدت به برهان لثام باید کرد

به زاد این سفرت سخت کوش باید بود****که این همی سوی دارالسلام باید کرد

بجوی امام همامی از اهل بیت رسول****که خویشتنت چنو می همام باید کرد

تو را اگر نبود ناصحی امام امروز****بسی که فردا «ای وای مام» باید کرد

قصیده شماره ۶۱: چند گوئی که؟ چو ایام بهار آید

چند گوئی که؟ چو ایام بهار آید****گل بیاراید و بادام به بار آید

روی بستان را چون چهرهٔ دلبندان****از شکوفه رخ و از سبزه عذار آید

روی گلنار چو بزداید قطر

شب****بلبل از گل به سلام گلنار آید

زاروار است کنون بلبل و تا یک چند****زاغ زار آید، او زی گلزار آید

گل سوار آید بر مرکب و، یاقوتین****لاله در پیشش چون غاشیه دار آید

باغ را از دی کافور نثار آمد****چون بهار آید لولوش نثار آید

گل تبار و آل دارد همه مه رویان****هر گهی کاید با آل و تبار آید

بید با باد به صلح آید در بستان****لاله با نرگس در بوس و کنار آید

باغ مانندهٔ گردون شود ایدون که ش****زهره از چرخ سحرگه به نظار آید

این چنین بیهده ای نیز مگو با من****که مرا از سخن بیهده عار آید

شست بار آمد نوروز مرا مهمان****جز همان نیست اگر ششصد بار آید

هر که را شست ستمگر فلک آرایش****باغ آراسته او را به چه کار آید؟

سوی من خواب و خیال است جمال او****گر به چشم توهمی نقش و نگار آید

نعمت و شدت او از پس یکدیگر****حنظلش با شکر، با گل خار آید

روز رخشنده کزو شاد شود مردم****از پس انده و رنج شب تار آید

تا نراند دی دیوانه ت خوی بد****نه بهار آید و نه دشت به بار آید

فلک گردان شیری است رباینده****که همی هر شب زی ما به شکار آید

هر که پیش آیدش از خلق بیوبارد****گر صغار آید و یا نیز کبار آید

نشود مانده و نه سیر شود هرگز****گر شکاریش یکی یا دو هزار آید

گر عزیز است جهان و خوش زی نادان****سوی من، باری، می ناخوش و خوار آید

هر کسی را ز جهان بهرهٔ او پیداست****گر چه هر چیزی زین طبع چهار آید

می بکار آید هر چیز به جای خویش****تری از آب و شخودن ز شخار آید

نرم و تر گردد و خوش خوار و گوارنده****خار بی طعم

چو در کام حمار آید

سازگاری کن با دهر جفاپیشه****که بدو نیک زمانه به قطار آید

کر بدآمدت گهی، اکنون نیک آید****کز یکی چوب همی منبر و دار آید

گه نیازت به حصار آید و بندو دز****گاه عیبت ز دزو بند و حصار آید

گه سپاه آرد بر تو فلک داهی****گه تو را مشفق و یاری ده و یار آید

نبود هرگز عیبی چو هنر، هرچند****هنر زید سوی عمر و عوار آید

مر مرا گوئی برخیز که بد دینی****صبر کن اکنون تا روز شمار آید

گیسوی من به سوی من ندو ریحان است****گر به چشم تو همی تافته مار آید

شاخ پربارم زی چشم بنی زهرا****پیش چشم تو همی بید و چنار آید

ور همی گوئی من نیز مسلمانم****مر تو را با من در دین چه فخار آید؟

من تولا به علی دارم کز تیغش****بر منافق شب و بر شیعه نهار آید

فضل بر دود ندانی که بسی دارد****نور اگر چند همی هردو ز نار آید؟

چون برادر نبود هرگز همسایه****گرچه با مرد به کهسار و به غار آید

سنگ چون زر نباشد به بها هرچند****سنگ با زر همی زیر عیار آید

دین سرائی است برآورده پیغمبر****تا همه خلق بدو در به قرار آید

به سرا اندر دانی که خداوندش****نه چنان آید چون غله گزار آید

علی و عترت اوی است مر آن را در****خنک آن کس که در این ساخته دار آید

خنک آن را که به علم و به عمل هر شب****به سرا اندر با فرش و ازار آید

قصیده شماره ۶۲: در درج سخن بگشای بر پند

در درج سخن بگشای بر پند****غزل را در به دست زهد در بند

به آب پند باید شست دل را****چو سالت بر گذشت از شست و ز اند

چو بردل مرد را از دیو

گمره****همی بینی فگنده بند بر بند

بده پندش که بگشاید سرانجام****زبنده بند ملعون دیو را پند

حرارت های جهلی را حکیمان****زعلم و پند گفته ستند ریوند

چو صبرت تلخ باشد پند لیکن****به صبرت پند چون صبرت شود قند

نخستین پند خود گیر از تن خویش****و گرنه نیست پندت جز که ترفند

بر آن سقا که خود خشک است کامش****گهی بگری و گه بافسوس برخند

چه باید پند؟ چون گردون گردان****همه پند است، بل زند است و پازند

چه داری چشم ازو چون این و آن را****به پیش تو بدین خاک اندر افگند؟

بسنده است ار نباشد نیز پندی****پدر پند تو و تو پند فرزند

منه دل بر جهان کز بیخ برکند****جهان جم را که او افگند پیکند

نگر چه پراگنی زان خورد بایدت****که جو خورده است آنکو جو پراگند

ز بیدادی سمر گشته است ضحاک****که گویند اوست در بند دماوند

ستم مپسند از من وز تن خویش****ستم بر خویش و بر من نیز مپسند

دلت را زنگ بد کردن بخورده است****به رندهٔ تو به زنگ از دل فرورند

به قرط اندر تو را زین بدکنش تن****یکی دیو عظیم است ای خردمند

چو در قرطه تو را خود جای غزو است****نباید شد به ترسا و روبهند

کرا در آستین مردار باشد****کجا یابد رهایش مغزش از گند؟

ستم مپسند و نه جهل از تن خویش****که عقل از بهر این دادت خداوند

به دل بایدت کردن بد به نیکی****چو خر بر جو نباید بود خرسند

تو را جای قرار، ای خواجه، این نیست****دل از دنیا همی بر بایدت کند

نگه کن تا چه کرده ستی زنیکی****چه گوئی گر ز کردارت بپرسند؟

ز فعل خویش باید ساخت امروز****تو را از بهر فردا خویش و پیوند

بترس از خجلت روزی که آن روز****ستیهیدن ندارد سود و سوگند

نماند نور

روز از خلق پنهان****اگر تو درکشی سر در قزاگند

بکن زاد سفر، زین یاوه گشتن****در این جای سپنجی تا کی و چند؟

کز این زندان همی بیرونت خواند****همان کس کاندر این زندانت افگند

قصیده شماره ۶۳: آزردن ما زمانه خو دارد

آزردن ما زمانه خو دارد****مازار ازو گرت بیازارد

وز عقل یکی سپر کن ارخواهی****که ت دهر به تیغ خویش نگذارد

تعویذ وفا برون کن از گردن****ور نی به جفا گلوت بفشارد

آن است کریم طبع کو احسان****با اهل وفا و فضل خو دارد

وز سفله حذر کند که ناکس را****دانا چو سگ اهل خوار انگارد

شوره است سفیه و سفله، در شوره****هشیار هگرز تخم کی کارد؟

بر شوره مریز آب خوش زیرا****نایدت به کار چون بیاغارد

خاری است درشت صحبت جاهل****کو چشم وفا و مردمی خارد

مسپار به دهر سفله دل زیرا****آزاده دلش به سفله نسپارد

ایمن مشو از زمانه زیراک او****ماری است که خشک و تر بیوبارد

گر بگذرد از تو یک بدش فردا****ناچاره ازان بترت باز آرد

کم بیند مردم از جهان رحمت****هرچند که پیش گرید و زارد

این شوی کش پلید هر روزی****بنگر که چگونه روی بنگارد

وز شوی نهان به غدر و مکاری****در جام شراب زهر بگسارد

وان فتنه شده، ز دست این دشمن****بستاند زهر و نوش پندارد

آن را که چنین زنیش بفریبد****شاید که خرد بمرد نشمارد

آن است خرد که حق این جادو****مرد از ره دین و زهد بگزارد

وز ابر زبان سرشک حکمت را****بر کشت هش و خرد فرو بارد

ور سر بکشد سرش زهشیاری****بر پشتش بار دین برانبارد

دیو است جهان که زهر قاتل را****در نوش به مکر می بیاچارد

چون روز ببیند این معادی را****هر کس که برو خردش بگمارد

آن را که به سرش در خرد باشد****با دیو نشست و خفت چون یارد؟

قصیده شماره ۶۴: خردمند را می چه گوید خرد

خردمند را می چه گوید خرد؟****چه گویدش؟ گوید «حذر کن ز بد»

بدان وقت گوید همیش این سخن****که ش از بد کنش جان و دل می رمد

خرد بد نفرمایدت کرد ازانک****سرانجام بر بد کنش بد رسد

بر این

قولت ای خواجه این بس گوا****که جو کار جز جو همی ندرود

نبینی که گر خار کارد کسی****نخست آن نهالش مرو را خلد؟

اگر بد کنی چون دد و دام تو****جدا نیستی پس تو از دام و دد

بدی دام آهرمن ناکس است****به دامش درون چون شوی باخرد؟

بدی مار گرزه است ازو دور باش****که بد بتر از مار گرزه گزد

اگر هیربد بد بود بد مکن****که گر بد کنی خود توی هیربد

چو لعنت کند بر بدان بد کنش****همی لعنت او برتن خود کند

چو هر دو تهی می برآیند از آب****چه عیب آورد مر سبد را سبد؟

هنر پیشه آن است کز فعل نیک****سر خویش را تاج خود بر نهد

چو نیکی کند با تو بر خویشتن****همی خواند از تو ثناهای خود

کرا پیشه نیکی نشاندن بود****همیشه روانش ستایش چند

به دو جهان بی آزار ماند هر آنک****ز نیکی به تن بر ستایش تند

ز نیکی به نیکی رسد مرد ازان****که هر کس که او گل کند گل خورد

خرد جز که نیکی نزاید هگرز****نه نیکی بجز شیر مدحت مکد

خرد ز آتش طبع آتش تر است****که مر مردم خام را او پزد

برون آرد از دل بدی را خرد****چو از شیر مر تیرگی را نمد

کرا دیو دنیا گرفته است اسیر****مرو را کسی جز خرد کی خرد؟

خرد پر جان است اگر بشکنیش****بدو جانت از این ژرف چون بر پرد؟

بدین پر پر تا نگیردت جهل****وگر نی بکوبدت زیر لگد

خرد عاجزاست از تو زیرا که جهل****از این سو وز آن سو تو را می کشد

مکش خویشتن را بکش دست ازو****که او زین عمل بیش کشته است صد

خر بدگیاهی که نگواردش****همی با خری روز کمتر چرد

تو را آرزوها چنین چون همی****چو کوران به

جر و به جوی افگند

بدین کوری اندر نترسی که جانت****به ناگاه ازین بند بیرون جهد؟

چو ماهی به شست اندرون جان تو****چنان می ز بهر رهایش تپد

از این بند و زندان به ناچار و چار****همان کش در آورد بیرون برد

به خوشه اندر از بهر بیرون شدن****چنان جمله شد ماش و ملک و نخود

تو را تنت خوشه است و پیری خزان****خزان تو بر خوشه تنت زد

دگرگون شدی و دگرگون شود****چو بر خوشه باد خزان بر وزد

نگارنده آن نقش های بدیع****از این نقش نامه همی بسترد

گلی کان همی تازه شد روز روز****کنون هر زمانی فرو پژمرد

همان سرو کز بس گشی می نوید****کنون باز چون نی ز سستی نود

نوان از نود شد کزو بر گذشت****ز درد گذشته نود می نود

منو برگذشته نود بیش ازین****که اکنونت زیر قدم بسپرد

به فردا مکن طمع و، دی شدی، بگیر****مر امروز را کو همی بگذرد

پشیمانی از دی نداردت سود****چو حشمت مر امروز می بنگرد

درخت پشیمانی از دینه روز****در امروز باید که مان بردهد

گر امروز چون دی تغافل کنی****به فردات امروز تو دی شود

بر طاعت از شاخ عمرت بچن****که اکنونش گردون زبن بر کند

به بازی مده عمر باقی به باد****که مانده شود هر که خیره دود

نباید که چون لهو فردا ز تو****نشانی بماند چو از یار بد

چمیدن به نیکیت باید، که مرد****ز نیکی چرد چون به نیکی چمد

نصیحت ز حجت شنو کو همی****تو را زان چشاند که خود می چشد

قصیده شماره ۶۵: کسی که قصد ز عالم به خواب و خور دارد

کسی که قصد ز عالم به خواب و خور دارد****اگر چه چهره ش خوب است طبع خر دارد

بخر شمارش مشمارش، ای بصیر، بصیر****اگرچه او به سر اندر چو تو بصر دارد

نه هرچه با پر باشد ز مرغ باز بود****که موش خوار

و غلیواژ نیز پر دارد

ز مردم آن بود، ای پور، از این دو پای روان****که فعل دهر فریبنده را ز بر دارد

چو چاره نیستش از صحبت جهان جهان****اگر جفاش نماید جفاش بردارد

ز بیم درد نهد مرد دنبه بر دنبل****نه زانکه دنبل نزدیک او خطر دارد

جهان اگر شکر آرد به دست چپ سوی تو****به دست راست درون، بی گمان تبر دارد

درخت خرما صدخار زشت دارد و خشک****اگر دو شنگله خرمای خوب و تر دارد

جهان به آستی اندر نهفته دارد زهر****اگرچه پیش تو در دست ها شکر دارد

منافق است جهان، گر بنا گزیر حکیم****بجویدش به دل و جان ازو حذر دارد

در این سرای ببیند چو اندرو آمد****که این سرای ز مرگی در دگر دارد

همیشه ناخوش و بی برگ و بی نوا باشد****کسی که مسکن در خانهٔ دو در دارد

چو بر گذشت در این خانه صد هزار بدو****مقر خویش نداردش، ره گذر دارد

به چشم سر نتواندش دید مرد خرد****به چشم دل نگرد در جهان، اگر دارد

اگرت داد نداد، ای پسر، جهان، او را****همی بپای جهاندار دادگر دارد

ز بهر دانا دارد همی بپای خدای****جهان و دین را، نه ز بهر این حشر دارد

بتر بود ز حشر بلکه گاو باشد و خر****کسی که قصد در اینجا به خواب و خور دارد

ز بهر دانش و دین بایدش همی مردم****که خود خورنده جزین بی شمار و مر دارد

به خور مناز چو خر، بل شرف به دانش جوی****که خر به خور شکم از تو فراخ تر دارد

شکم چو بیش خوری بیش خواهد از تو طعام****به خور مخارش ازیرا که معده گر دارد

به جوی و جر تو چرا می دوی به روز و شبان****اگر نه معده همی مر تو

را بجز دارد

هگرز راه ندادش مگر به سوی سقر****کسی که معده پر از آتش جگر دارد

سلاح دیو لعین است بر تو فرج و گلو****به پیش این دو سلاحت همی سپر دارد

حذرت باید کردن همیشه زین دو سلاح****که تن ز فرج و گلو در به سوی شر دارد

ستم رسیده تر از تو ندید کس دگری****که در تنت دو ستمگار مستقر دارد

ز دیو تنت حذر کن که بر تو دیو تنت****فسوس ها همه از یکدگر بتر دارد

نگر که هیچ گناهت به دیو بر ننهی****اگرت هیچ دل از خویشتن خبر دارد

مباش عام که عامه به جهل تهمت خویش****چه بر قضای خدای و چه بر قدر دارد

تو گوش و چشم دلت بر گشای اگر جاهل****دو چشم و گوش دل خویش کور و کر دارد

قبای شاه ز دیباست نرم و با قیمت****اگرچه زیر و درون پنبه و آستر دارد

نگاه کن که چه چیز است در تنت که تنت****بدوست زنده و زو حسن و زیب و فر دارد

چه گوهر است که یک مشت خاک در تن ما،****به فر و زینت ازو گونه گون هنر دارد؟

بدو دو دست و دو پایت بگیرد و برود****زبان ازو سخن و چشم ازو نظر دارد

چرا که موی تو زو رنگ قیر دارد و مشک****رخانت رنگ طبر خون و معصفر دارد؟

چرا که تا به تن اندر بود نیارامد****تنت مگر که مر این چیز را بطر دارد؟

همی دلت بتپد زو به سان ماهی ازانک****زمنزل دل تو قصد زی سفر دارد

زمنزل دلت این خوب و پرهنر سفری****بدان که روزی ناگاه رخت بردارد

به زیر چرخ قمر در قرار می نکند****قرارگاه مگر برتر از قمر دارد

ازین سرای برون هیچ می نداند چیست****از این سبب همه ساله

به دل فکر دارد

جز آن نیابد از این راز کس خبر که دلش****زهوش و عقل در این راه راهبر دارد

شریف جان تو زین قبهٔ کبود برون****چنانکه گفت حکیمی، یکی پدر دارد

ضعیف مرد گمان برد کو همی گوید****«خدای ما به جهان در زن و پسر دارد»

از آن حکیم چو تقلیدی این سخن بشنود****به جهل گفت «چه دانیم ما؟ مگر دارد»

خدای را چه شناسد کسی که بر تقلید****دو چشم تیره و دل سخت چون حجر دارد؟

نه چشم دارد در دل نه گوش، بل چو ستور****ز بهر خواب و خورش چشم و گوش و سر دارد

بزرگ نیست نه دانا به نزد او مگر آنک****عمامهٔ قصب و اسپ و سیم و زر دارد

هزار شکر مر آن را که جود و قدرت او****به صورت بشر اندر چنین بقر دارد

بدین زمان و بدین ناکسان که دارد صبر؟****مگر کسی که ز روی و حجر جگر دارد

زشعر حجت وز پندهاش برتو خوری****اگر درخت دل تو ز عقل بر دارد

قصیده شماره ۶۶: خوب یکی نکته یادم است زاستاد

خوب یکی نکته یادم است زاستاد****گفت «نگشت آفریده چیز به از داد»

جان تو با این چهار دشمن بدخو****نگرفت آرام جز به داد و به استاد

جانت نمانده است جز به داد در این بند****داد خداوند را مدار به بیداد

بند نهادند بر تو تا بکشی رنج****تا نکشد رنج بنده کی شود آزاد؟

نیزهٔ کژ در میان کالبد تنگ****جز ز پی راستی نماند و نیفتاد

پند همی نشنوی و بند نبینی****دلت پر آتش که کرد و ست پر از باد؟

پند که دادت؟ همان که بند نهادت****بند که بنهاد؟ پند نیز هم او داد

بسته شنودی که جز به وقت گشادش****جان و روان عدو ازو نشود شاد؟

کار خدائی چنانکه بسته بند است****بسته

بود گفته هاش ز اصل و ز بنیاد

بند خداوند را گشاد حرام است****کشتن قاتل بر این سخنت نشان باد

بد کرد آنکو گشاد بستهٔ فعلش****بد کرد آن کس که بند گفته ش بگشاد

جز که به دستوری خدای و رسولش****دانا بند خدای را مگشایاد

چون نتواند گشاد بستهٔ یزدان****دست ضمیرت، چرا نپرسی از استاد؟

امت را کی بود محل نبوت؟****جز که ز مردم هگرز مردم کی زاد؟

جمله مقرند این خران که خداوند****از پس احمد پیمبری نفرستاد

وانگه اگر تو به بوحنیفه نگروی****بر فلک مه برند لعنت و فریاد

دست نگیرد ز بوحنیفه رسولت****طرفه تر است این سخن ز طرفهٔ بغداد

سوی خدای جهان یکی است پیمبر****وینها بگرفته اند بیش ز هفتاد

مادرشان زاده برضلال و جهالت****مادر هرگز چنین نزاد و مزایاد

رسته ز دلشان خلاف آل محمد****همچو درخت ز قوم رسته ز پولاد

پند مدهشان که پند ضایع گردد****خار نپوشد کسی به زیر خزولاد

بیرون کنشان ز خاندان پیمبر****نیست سزاوار جغد خانهٔ آباد

بر سر آتش نهادت ای تبع دیو****آنکه بر این راه کژت از بنه بنهاد

جز که علی را پس از رسول که را بود****آنکه خلافت بدو رسید ز بنیاد

همچو یکی یار زی رسول که را بود****آنکه برادرش بود و بن عم و داماد؟

یاد ازیرا کنم مر آل نبی را****تا به قیامت کند خدای مرا یاد

شعر دریغ آیدم ز دشمن ایشان****نیست سزاوار گاو نرگس و شمشاد

سود نداردت این نفاق، چه داری****بر لب باد دی و به دل تف مرداد؟

دوستی دشمنان دینت زبان داشت****بام برین کژ شود به کژی بنلاد

نیز نبینم روا اگر بنکوهمت****بر مگسی نیست خوب ضربت فرهاد

رو سپس جاهلی که در خور اوئی****مطرب شاید نشسته بر در نباذ

قصیده شماره ۶۷: جان و خرد رونده بر این چرخ اخضرند

جان و خرد رونده بر این چرخ اخضرند****یا هردوان نهفته در این

گوی اغبرند؟

عالم چرا که نیست سخن گوی و جانور****گرجان و عقل هر دو بر این عالم اندرند؟

ور در جهان نیند علی حال غایبند****ور غایبند بر تن ما چونکه حاضرند؟

گرچه نه غایبند به اشخاص غایبند****ورچه نه ایدرند به افعال ایدرند

وانگه کز این مزاج مهیا جدا شوند****چیزند یا نه چیز عرض وار بگذرند

گرچیز نیستند برون از مزاج تن****امروز نیز لاشی و مجهول و ابترند

ور لاشی اند فعل نیاید ز چیز نه****وین هر دو در تن تو به افعال ظاهرند

آنکو جدا کند به خرد جوهر از عرض****داند که این دو چیز لطیفند و جوهرند

زیرا بدین دوجسم طبیعی تمام شد****کز باد و آب و خاک و ز افلاک برترند

اهل تمیز و عقل از این دام گاه صعب****غافل نه اند اگرچه بدین دامگه درند

گیتی چو چشم و صورت ایشان درو بصر****عالم درخت برور و ایشان برو برند

درهای رحمتند حکیمان روزگار****وینها که چون خرند همه از پس درند

اینها که چون ستور نگونند نیست شان****زور و توان آنکه بر این چرخ بنگرند

این آفروشه ای است دو زاغ است خوالگرش****هر دو قرین یکدگر و نیک درخورند

وین خیمهٔ کبود نبینند وین دو مرغ****کایشان درو یک از پس دیگر همی پرند

دانند عاقلان جهان کاین کبوتران****آب و خورش همی همه از عمر ما خورند

چندین هزار خلق که خوردند این دو مرغ****پس چونکه هر دو گرسنگانند و لاغرند؟

تا کی گه آن سیاه کبوتر گه آن سپید****چون بگذرند پر به ما بر بگسترند؟

تا چند بنگرند و بگردند گرد ما****این شهره شمع ها که بر این سبز منظرند؟

این هفتگانه شمع بر این منظر، ای پسر،****از کردگار ما به سوی ما پیامبرند

گویندمان به صورت خویش این همه همی****کایشان همه خدای جهان را مسخرند

زیرا که ظاهر است مرا

کاین ستارگان***نز ذات خویش زرد و سپید و معصفرند

گوید همی قیاس که درهای روزی اند***اینها و دست های جهان دار اکبرند

تا خاک را خدای بدین دست های خویش***ایدون کند که خلق درو رغبت آورند

سحری است این حلال که ایشان همی کنند***زیرا به خاک مرده همی زنده پرورند

روزی و عمر خلق به تقدیر ایزدی***این دست ها همی بنبیسند و بسترند

تقدیرگر شدند چو تقدیر یافتند***زین سو مقدرند و از آن سو مقدرند

چون نیست حالهاشان یکسان و یکنهاد***بل گه به سوی مغرب و گاهی به خاورند

لازم شده است کون بر ایشان و هم فساد***گرچه به بودش اندر آغاز دفترند

آنها که نشنوند همی زین پیمبران***نزدیک اهل حکمت و توحید کافرند

بر خواب و خورد فتنه شده ستند خرس وار***تا چند گه چو خر بخورند و فرومرند

مرصبح را ز بهر صبوحی طلب کنند***زیرا ندیم رود و می لعل و ساغرند

اینها نیند سوی خرد بهتر از ستور***هرچند بر ستور خداوند و مهترند

زینها به جمله دست بکش همچو من ازانک***بر صورت من و تو و بر سیرت خرند

گر سر ز مرد معدن عقل است و آن مغز***اینها همه به سوی خردمند بی سرند

هنگام خیر سست چو نال خزانیند***هنگام شر سخت چو سد سکندرند

اندر رکوع خم ندهد پای و پشتشان***لیکن به پیش میر به کردار چنبرند

گر رسم و خوی دیو گرفتند لاجرم***همواره پیش دیو بداندیش چاکرند

ور گاو و خر شدند، پلنگان روزگار***همواره شان به دین و به دنیا همی درند

ور گاو گشت امت اسلام لاجرم*** گرگ و پلنگ وشیر خداوند منبرند

گرگ و پلنگ گرسنه گاو و بره برند***وینها ضیاع و ملک یتیمان همی برند

اینها که دست خویش چو نشپیل کرده اند****اندر میان خلق مزکی و داورند

بی رشوه تلخ و بی مزه چون زهر و حنظلند****با رشوه چرب و شیرین

چون مغز و شکرند

ای هوشیار مرد، چه گوئی که این گروه***هرگز سزای جنت و فردوس و کوثرند؟

از راه این نفایه رمهٔ کور و کر بتاب***زیرا که این رمه همه هم کور و هم کرند

این راه با ستور رها کن که عاقلان***اندر جهان دینی بر راه دیگرند

آن عاقلان که اهل خرد را به باغ دین***بار درخت احمد مختار و حیدرند

آن عاقلان که زیر قدم روز عز و فخر***جز فرق مشتری و سر ماه نسپرند

آن عاقلان که مر سر دین را به علم خویش***بر تختگاه عقل و بصر تاج و افسرند

آن عاقلان کز آفت دیوان به فضلشان***زین بی کناره و یله گوباره بگذرند

گیتی همه بیابان و ایشان رونده رود***مردم همه مغیلان و ایشان صنوبرند

آفات دیو را به فضایل عزایمند***و اعراض علم را به معانی جواهرند

بر موج بحر فتنه و طوفان رود جهل***باد خوش بزنده و کشتی و لنگرند

ای حجت زمین خراسان بسی نماند***تا اهل جهل روز و شب خویش بشمرند

همچون تو نیستند اگر چند این خزان***زیر درخت دین همه با تو برابرند

تو مغز و میوهٔ خوش و شیرین همی خوری***و ایشان سفال بی مزه و برگ می خورند

قصیده شماره ۶۸: بالای هفت چرخ مدور دو گوهرند

بالای هفت چرخ مدور دو گوهرند***کز نور هر دو عالم و آدم منورند

اندر مشیمهٔ عدم از نطفهٔ وجود***هر دو مصورند ولی نامصورند

محسوس نیستند و نگنجند در حواس***نایند در نظر که نه مظلم نه انورند

پروردگان دایهٔ قدسند در قدم***گوهرنیند اگرچه به اوصاف گوهرند

زین سوی آفرینش و زان سوی کاینات***بیرون و اندرون زمانه مجاورند

اندر جهان نیند هم ایشان و هم جهان****در ما نیند و در تن ما روح پرورند

گویند هر دو هر دو جهانند، از این قبل****در هفت کشورند و نه در هفت

کشورند

این روح قدس آمد و آن ذات جبرئیل****یعنی فرشتگان پرانند و بی پرند

بی بال در نشیمن سفلی گشاده پر****بی پر بر آشیانهٔ علوی همی پرند

با گرم و سرد عالم و خشک و تر جهان****چون خاک و باد هم نفس آب و آذرند

در گنج خانهٔ ازل و مخزن ابد****هر دو نه جوهرند ولی نام جوهرند

هم عالم اند و آدم و هم دوزخ و بهشت****هم حاضرند و غایب و هم زهر و شکرند

وز نور تا به ظلمت و ز اوج تا حضیض****وز باختر به خاور وز بحر تا برند

هستند و نیستند و نهانند و آشکار****زان بی تواند و با تو به یک خانه اندرند

در عالم دوم که بود کارگاهشان****ویران کنندگان بنا و بناگرند

روزی دهان پنج حواس و چهار طبع****خوالیگران نه فلک و هفت اخترند

وز مشرفان ده اند به گرد سرایشان****زان پنج اندرون و از آن پنج بردرند

در پیش هر دو هر دو دکان دار آسمان****استاده هر چه دیر فروشد همی خرند

وان پادشاه ده سر و شش روی و هفت چشم****با چار خصمشان به یکی خانه اندرند

جوهر نیند و جوهر ایشان بود عرض****محور نهادهٔ عرضند و نه محورند

خوانند برتو نامهٔ اسرار بی حروف****دانند کرده های تو بی آنکه بنگرند

پیدا از آن شدند که گشتند ناپدید****زان بی تن و سرند که اندر تن و سرند

وین از صفت بود که نگنجند در جهان****وانگاه در تن و سر ما هر دو مضمرند

آن جایگان بهر تو را ساختند جای****ور نه کدام جای؟ که از جای برترند

سوی تو آمدند ز جائی که جای نیست****آنجا فرشته اند و بدین جا پیمبرند

بالای مدرج ملکوت اند در صفات****چون ذات ذوالجلال نه عنصر نه جوهرند

با آنکه هست هر دو جهان ملک این و آن****نفس تو را اگر تو

بخواهی مسخرند

گفتارشان بدان و به گفتار کار کن****تا از خدای عزوجل وحیت آورند

بنگر به سایرات فلک را که بر فلک****ایشان زحضرت ملک العرش لشکرند

بی دانشان اگرچه نکوهش کنندشان****آخر مدبران سپهر مدورند

چندین هزار دیده و گوش از برای چیست؟****زیشان سخن مگوی که هم کور و هم کرند

گوئی مرا که گوهر دیوان ز آتش است****دیوان این زمانه همه از گل مخمرند

جز آدمی نزاد ز آدم در این جهان****وینها از آدم اند چرا جملگی خرند؟

دعوی کنند چه که براهیم زاده ایم؟****چون ژرف بنگری همه شاگرد آزرند

در بزم گاه مالک ساقی ی زبانیند****این ابلهان که در طلب جام کوثرند

خوشی کجاست اینجا؟ کاینجا برادران****از بهر لقمه ای هم خصم برادرند

بعد از هزار سال همانی که اولت****زین در درآورند و از آن در برون برند

اینها که آمدند چه دیدند از این جهان؟****رفتند و ما رویم و بیایند و بگذرند

وینها که خفته اند در این خاک سالها****از یک نشستن پدرانند و مادرند

وینها که دم زدند به حب علی همی****گر زانکه دوستند چرا خصم عمرند؟

وینها که هستشان به ابوبکر دوستی****گر دوستند چونکه همه خصم حیدرند؟

وین سنیان که سیرتشان بغض حیدر است****حقا که دشمنان ابوبکر و عمرند

گر عاقلی ز هر دو جماعت سخن مگوی****بگذارشان بهم که نه افلج نه قمبرند

هان تا از آن گروه نباشی که در جهان****چون گاو می خورند و چون گرگان همی درند

یا کافری به قاعده یا مؤمنی به حق****همسایگان من نه مسلمان نه کافرند

ناصر غلام و چاکر آن کس که این بگفت****«جان و خرد رونده بر این چرخ اخضرند»

قصیده شماره ۶۹: چند گردی گردم ای خیمهٔ بلند

چند گردی گردم ای خیمهٔ بلند؟****چند تازی روز و شب همچون نوند؟

از پس خویشم کشیدی بر امید****سالیان پنجاه و یا پنجاه و اند

مکر و ترفندت کنون از حد گذشت****شرم دار اکنون، از

این ترفند چند؟

مادر بسیار فرزندی ولیک****خوار داریشان، همیشه کندمند

جز تو که شنیده است هرگز مادری****کو به فرزندان نخواهد جز گزند؟

کاه داری یاخته بر روی آب****زهر داری ساخته در زیر قند

از زمان و مکر او ایمن مباش****بس کن از کردار بد بپذیر پند

کز بدی ها خود بپیچد بد کنش****این نبشته ستند در استا و زند

چند ناگاهان به چاه اندر فتاد****آنکه او مر دیگری را چاه کند

بس بلندی تو ولیکن درد و رنج****چون بیفتد بیشتر بیند بلند

گر نکرده ستم گناهی پیش ازین****چون فگندندم در این زندان و بند

نیک بنگر تا چگونه کردگار****برمن از من سخت بندی برفگند

از من آمد بند برمن همچنانک****پای بند گوسفند از گوسپند

زیر بار تن بماندم شست سال****چون نباشم زیر بار اندر نژند؟

بار این بند گران تا کی کشد****این خرد پیشه روان ارجمند؟

چون به حقم سوی دانا نال نال****گر نباشد شاید از من خند خند

ای خرد پیشه حذردار از جهان****گر بهوشی پند حجت کار بند

این یکی دیو است بی تمییز و هوش****خیر کی بیند ز بی هش هوشمند؟

تازیان بیندش دایم هوشیار****گاه بر شبدیز و گاهی بر سمند

هر که را ز آسیب او آفت رسد****باز ره ناردش تعویذ و سپند

گر بخواهی بستن این بیهوش را****از خرد کن قید، وز دانش کمند

دانه اندر دام می دانی که چیست****نرم و سخت و خوب و زشت و بو و گند؟

راه مند بدکنش هرگز مرو****تا نگردی دردمند و آهمند

بر کسی مپسند کز تو آن رسد****که ت نیاید خویشتن را آن پسند

ای شده عمرت به باد از بهر آز،****بر امید سوزنت گم شد کلند

مست کردت آز دنیا لاجرم****چون شدی هشیار ماندی مستمند

با تو فردا چه بماند جز دریغ****چون بردمیراث خوار این زند و پند؟

چشم دلت از خواب غفلت باز کن****رنگ

جهل از دل به دانش باز رند

چون زده ستی خود تبر بر پای خویش****خود پزشك خویش باش ای دردمند

برهمندی را به دل در جای کن****سود کی داردت شخص برهمند

بر در طاعت ببایدت ایستاد****گر همی ز ایزد بترسی چون پلند

قصیده شماره ۷۰: ای هفت مدبر که بر این پرده سرائید

ای هفت مدبر که بر این پرده سرائید****تا چند چو رفتید دگر باره برآئید؟

خوب است به دیدار شما عالم ازیرا****حوران نکو طلعت پیروزه قبائید

سوی حکما قدر شما سخت بزرگ است****زیرا که به حکمت سبب بودش مائید

از ما به شما شادتر از خلق که باشد؟****چون بودش ما را سبب و مایه شمائید

پر نور و صور شد ز شما خاك ازیرا****مایه صور و زایشی و کان ضیائید

مر صورت پر حکمت ما را که پدید است****بر چرخ قلم های حکیم الحکمائید

عیب است یکی آنکه نگردیم همی ما****باقی چو شما، گرچه شما اصل بقائید

پاینده کجا گردد چیزی که نپاید؟****این حکم شناسید شما گر عقلائید

آینده ز ما هرگز پاینده نگردد****هرگه که شما می چو برآئید نپائید

گه مان بفزائید و گهی باز بکاهید****بر خویشتن خویش همی کار فزائید

آید به دل من که شما هیچ همانا****زان می نفزائید که تا هیچ نسائید

زیرا که نزاده است شما را کس و هموار****بر خاك همی زاده زاینده بزائید

آن را که نزادند مرو را و نزاید****زی مرد خردمند شما راست گوائید

ای شعرفروشان خراسان بشناسید****این ژرف سخن های مرا گر شعرائید

بر حکمت میری زچه یابید چو از حرص****فتنه غزل و عاشق مدح امرائید؟

یکتا نشود حکمت مرطبع شما را****تا از طمع مال شما پشت دوتائید

آب ار بشودتان به طمع باک ندارید****مانند ستوران سپس آب و گیائید

دل تان خوش گردد به دروغی که بگوئید****ای بیهده گویان که شما از فضلائید

گر راست بخواهید چو امروز فقیهان****تزویر گرانند شما اهل

ریائید

ای امت بدبخت بر این زرق فروشان****جز کز خری و جهل چنین فتنه چرائید؟

خواهم که بدانم که مر این بی خردان را****طاعت به چه معنی و ز بهر چه نمائید

زین بیش شما را سوی من نیست خطائی****هرچند شما بی خطران اهل خطائید

چون حکم فقیهان نبود جز که به رشوت****بی رشوت هریك ز شما خود فقهائید

این ظلم به دستوری از بهر چه باید****چون مال ز یکدیگر بس خود بربائید؟

از حکم الهی به چنین فعل بد ایشان****اندر خور حدند و شما اهل قفائید

ای حیلت سازان جهلای علما نام****کز حیله مر ابلیس لعین را وزرائید

چون خصم سر کیسهٔ رشوت بگشاید****در وقت شما بند شریعت بگشائید

هرگز نکنید و ندهید از حسد و مکر****نه آنچه بگوئید و نه هرچ آن بنمائید

اندر طلب حکم و قضا بر در سلطان****مانند عصا مانده شب و روز به پائید

ایزد چو قضای بد بر خلق ببارد****آنگاه شما یکسره درخورد قضائید

با جهل شما در خور نعلید به سر بر****نه درخور نعلی که بپوشید و بیائید

فوج علما فرقت اولاد رسولند****و امروز شما دشمن و ضد علمائید

میراث رسول است به فرزندش ازو علم****زین قول که او گفت شما جمله کجائید؟

فرزند رسول است خداوند حکیمان****امروز شما بی خردان و ضعفائید

میمون چو همای است بر افلاك و شما باز****چون جغد به ویرانه در اعدای همائید

پر نور و دل افروز عطائی است ولیکن****ما را، نه شما را، که نه در خورد عطائید

زیرا که روا نیست اگر گویم کایزد****آن داد شما را که مر آن را نه سزائید

گر روی بتابم ز شما شاید زیراك****بی روی ستمگاره و با روی و ریائید

فقه است مر آن بیهده را سوی شما نام****کان را همی از جهل شب و روز بخائید

گوئید که بدها

همه برخواست خدای است****جز کفر نگوئید چو اعدای خدائید

ابلیس رها یابد از اغلال گر ایدونک****در حشر شما ز آتش سوزنده رهائید

از بهر چه بر من همه همواره به کینید****گر جمله بلائید چرا جمله مرائید؟

گوئید که تو حجت فرزند رسولی****زین درد همه ساله به رنجید و بلائید

فردا به پیمبر به چه شائید که امروز****اینجا به یکی بندهٔ فرزند نشائید

آن را که ببایدش ستودن بنکوهید****وان را که نکوهیدن شاید بستائید

چون حرب شما را به سخن سخت کنم تنگ****هر چند که بسیار بیائید روائید

چون حجت گویم به ترازوی من اندر****گر پنج هزارید پشیزی نگرائید

قصیده شماره ۷۱: ای خواجه جهان حیل بسی داند

ای خواجه جهان حیل بسی داند****وز غدر همی به جادوی ماند

گر تو به مثل به ابر بر باشی****زانجات به حیله ها فرو خواند

تا هر چه بداد مر تو را، خوش خوش****از تو به دروغ و مکر بستاند

خوبی و جوانی و توانائی****زین شهره درخت تو بیوشاند

تا از همه زیب و قوت و خوبی****یک روز چو من تهیت بنشاند

وان را که همی ازو بخندیدی****فردا ز تو بی گمان بخنداند

بنشین و مرو اگر تو را گیتی****خواهد که به چوب این خران راند

هرگز به دروغ این فرومایه****جز جاهل و غمر گربه کی شاند؟

داناست کسی که رو از این جادو****در پردهٔ دین حق بپوشاند

وز عمر به دست طاعت یزدان****خوش خوش ببرد هر آنچه بتواند

وز دام جهان جهان باشد****چون عادت شوم او همی داند

کین سفله جهان به گرد آن گردد****کو روی ز روی او بگرداند

از حجت اگر تو پند بپذیری****از قهر تو این جهان فرو ماند

جز مؤذن حق به وقت قد قامت****از جای جنوه بر نجنداند

قصیده شماره ۷۲: هوشیاران ز خواب بیدارند

هوشیاران ز خواب بیدارند****گر چه مستان خفته بسیارند

با خران گر به آب خور نشوند****با دل پر خرد سزاوارند

هستشان آگهی که نه ز گزاف****زیر این خیمه در گرفتارند

یار مستان بی هش اند از بیم****گرچه باعقل و فضل وهش یارند

کی پسندند هرگز این مستان****کار این عاقلان که هشیارند؟

مردمان، ای برادر، از عامه****نه به فعلند بل به دیدارند

دشمن عاقلان بی گنه اند****زانکه خود جاهل و گنه کارند

همه دیدار و هیچ فایده نه****راست چون سایهٔ سپیدارند

منبر عالمان گرفته ستند****این گروهی که از در دارند

روز بازار ساخته است ابلیس****وین سفیهانش روی بازارند

کی شود هیچ دردمند درست****زین طبیبان که زار و بیمارند؟

بر دروغ و زنا و می خوردن****روز و شب همچو زاغ ناهارند

ور ودیعت نهند مال یتیم****نزد ایشان، غنیمت

انگارند

گر درست است قول معتزله****این فقهیان بجمله کفارند

فخر دانا به دین بود وینها****عیب دین اند و علم را عارند

در کشاورز دین پیغمبر****این فرومایگان خس و خارند

مر مرا در میان خویش همی****از بسی عیب خویش نگذارند

گر همی این به عقل و هوش کنند****هوشیارند و جلد و عیارند

زانکه خفته به دل خجل باشد****از گروهی که مانده بیدارند

مر مرا همچو خویشتن نشگفت****گر نگونسار و غمر پندارند

که نگونسار مرد پندارد****که همه راستان نگونسارند

ای پسر، هیچ دل شکسته مباش****کاندر این خانه نیز احرارند

دل بدیشان ده و چنان انگار****کاین همه نقش های دیوارند

مرغزاری است این جهان که درو****عامه ددگان مردم آزارند

بد دل و دزد و جمله بی حمیت****روبه و شیر و گرگ و کفتارند

بی بر و میوه دار هست درخت****خاصه پربار و عامه بی بارند

بر فرودی بسی است در مردم****گر چه از راه نام هموارند

مردم بی تمیز با هشیار****به مثل چون پشیز و دینارند

بنگر این خلق را گروه گروه****کز چه سانند و بر چه کردارند

همچو ماهی یکی گروه از حرص****یکدگر را همی بیوبارند

چون سپیدار سر ز بی هنری****از ره مردمی فرو نارند

موش و مارند لاجرم در خلق****بلکه بتر ز موش وز مارند

یک گروه از کریم طبعی خویش****مردمی را به جان خریدارند

ور چه از مردمان به آزارند****مردمان را به خیره نازارند

لاجرم نسپرند راه خطا****لاجرم دل به دیو نسپارند

لاجرم همچو مردم از حیوان****از همه خلق جمله مختارند

هوشمندان به باغ دین اندر،****ای برادر، گزیده اشجارند

اینت پر بوی و بر درختانی****که هنر برگ و علم بر دارند

به دل از مکر و ز حسد دورند****حاصل دهر و چرخ دوارند

گنج علم اند و فضل اگرچه ز بیم****در فراز و دهان به مسمارند

اهل سر خدای مردانند****این ستوران نه اهل اسرارند

گر به خروار بشنوند سخن****به گه کارکرد خروارند

در طمع

روز و شب میان بسته****بر در شاه و میر بندارند

تا میان بسته اند پیش امیر****در تگ و پوی کار و کاچارند

گر میان پیش میر بگشایند****حق ایشان به کاج بگزارند

با جهودان چنین کنند به بلخ****وین خسان جمله اهل زنارند

وانکه زنار بر نمی بندند****همچو من روز و شب به تیمارند

حرمت امروز مر جهودان راست****اهل اسلام و دین حق خوارند

خاصه تر این گروه کز دل پاک****شیعت مرتضای کرارند

من به یمگان به بیم و خوار و به جرم،****ایمن اند آنکه دزد و می خوارند

من نگیرم ز حق بیزاری****اگر ایشان ز حق بیزارند

یمگیان لشکر فریشته اند****گر چه دیوان پلید و غدارند

دیو با لشکر فریشتگان****ایستادن به حرب کی یارند؟

زینهارم نهاد امام زمان****نزد ایشان که اهل زنهارند

اهل غار پیمبرند همه****هر که با حجت اندر این غارند

قصیده شماره ۷۳: مرد چون با خویشتن شمار کند

مرد چو با خویشتن شمار کند****داند کاین چرخ می شکار کند

مار جهان را چو دید مرد به دل****دست کجا در دهان مار کند؟

مرد خرد همچو خر ز بهر شکم****پشت نباید که زیر بار کند

سفله جهان، بی وفاست ای بخرد****با تو کجا بی وفا قرار کند؟

سوی گل او اگر تو دست بری****دست تو را خار او فکار کند

خار بدان گل چننده قصد کند****گرچه همی او نه قصد خار کند

یار بد تو اگر تو چند بدو****بد نکنی با تو خار خار کند

بر سر خود چون فگند خاک، تو را****باک ندارد که خاکسار کند

دوستی خوار گشته را مطلب****زانکه تو را گشته خوار خوار کند

دست سیاه و درشت و گنده کند****هرکه همی دست درشخار کند

چرخ یکی آسیاست بر سر تو****روز و شبان زین همی مدار کند

هرکه در این آسیا بماند دیر****روی و سر خویش پرغبار کند

گرچه تو خفته ستی آسیای جهان****هیچ نخسپد همی و کار کند

گاه یکی را ز

چه به گاه برد****گاه یکی را ز گه به دار کند

گاه چو دشمنت در بلا فگند****گاه چو فرزند در کنار کند

نشمرد افعال او مهندس اگر****چند به صد سالیان شمار کند

این نه فلک می کند کز این سخنان****اهل خرد را همی خمار کند

کار کن است این فلک به عمر همی****کار به فرمان کردگار کند

کار خداوند کار خود نکند****بلکه همه کار پیشکار کند

بی درو روزن یکی حصار است این****بی درو روزن یکی حصار کند؟

روی فلک را همی به در و گهر****این شب زنگی چرا نگار کند؟

در فلک را ببرد صبح، مگر****صبح همی با فلک قمار کند

گرد معصفر نگر که وقت سحر****زود همی چرخ برعذار کند

در درمی زر نگر که صبح همی****با شب یا زنده کارزار کند

این فلک روزگار خواره چنین****چند چه گوئی که روزگار کند؟

صانع قادر هگرز بی غرضی****گنبد گردان و کار و بار کند؟

وانگه بر کار کن ستور همه****مردم را میر و کاردار کند؟

مرد در این تنگ راه ره نبرد****گر نه خرد را دلیل و یار کند

جز که ز بهر من و تو می نکند****آنکه همی در شاهوار کند

نیست خبر گاو را ازانکه همی****نایره ای عود را چو نار کند

این و هزاران هزار چیز فلک****بر من و بر تو همی نثار کند

شکر نعیمی که تو خوری که کند؟****گورخر و شیر مرغزار کند؟

شاید اگر چشم سر ز بهر شرف****مرد در این ره یکی چهار کند

روی به علم و به دین نهد ز جهان****کاین دو به دو جهانش بختیار کند

گر تو یکی خشک بید بی هنری****علم تو را سرو جویبار کند

ور چه تو راست مست کرد جهل، همان****علم ز مستیت هوشیار کند

علم زدریا تو را به خشک برد****علم زمستانت را بهار کند

علم دل تیره

را فروغ دهد****کند زبان را چو ذوالفقار کند

جانش از آزار آن جهان برهد****هر که ز دین گرد جان ازار کند

پند پذیر، ای پسر، که پند تو را****پای به دین اندر استوار کند

قصیده شماره ۷۴: صبا باز با گل چه بازار دارد

صبا باز با گل چه بازار دارد؟****که هموارش از خواب بیدار دارد

به رویش همی بر دمد مشک سارا****مگر راه بر طبل عطار دارد

همی راز گویند تا روز هر شب****ازیرا به بهمن گل آزار دارد

چو بیمارگون شد ز نم چشم نرگس****مر او را همی لاله تیمار دارد

سحر گه نگه کن که بر دست سیمین****به زر اندرون در شهوار دارد

نه غواص گوهر نه عطار عنبر****به نزدیک نرگس چه مقدار دارد؟

بنالد همی پیش گلزار بلبل****که از زاغ آزار بسیار دارد

زره پوش گشتند مردان بستان****مگر باغ با زاغ پیکار دارد

کنون تیرگلبن عقیق و زمرد****از این کینه بر پر و سوفار دارد

بیابد کنون داد بلبل که بستان****همه خیل نیسان و ایار دارد

عروس بهاری کنون از بنفشه****گشن جعد وز لاله رخسار دارد

بیا تا ببینی شگفتی عروسی****که زلفین و عارض به خروار دارد

نگویم که طاووس نر است گلبن****که گلبن همی زین سخن عار دارد

نه طاووس نر از وشی پر دارد****نه از سرخ یاقوت منقار دارد

نه در پر و منقار رنگین سرشته****چو گل مشک خر خیز و تاتار دارد

چه گوئی جهان این همه زیب و زینت****کنون بر همان خاک و کهسار دارد؟

چه گوئی که پوشیده این جامه ها را****همان گنده پیر چو کفتار دارد؟

به سر پر درخت گل از برف و برگش****گهی معجر و گاه دستار دارد

یکی جادوست این که او را نبیند****جز آن کز چنین کار تیمار دارد

نگه کن شگفتی به مستان بستان****که هر یک چه بازار و کاچار دارد

نهاده به

سر بر سمن تاج و، نرگس****به دست اندرون در و دینار دارد

سوی خویش خواند همی بی هشان را****همه سیرت و خوی طرار دارد

بدانی که مست است هر رستنی ای****نبینی که چون سر نگونسار دارد؟

نگردد به گفتار مستانه غره****کسی کو دل و جان هشیار دارد

بر آتش زنش، ای خردمند، زیرا****که هشیار مر مست را خوار دارد

نگه کن که با هر کس این پیر جادو****دگرگونه گفتار و کردار دارد

مکن دست پیشش اگر عهد گیرد****ازیرا که در آستی مار دارد

شدت پارو پیرارو، امسالت اینک****روش بر ره پار و پیرار دارد

درخت جهان را مجنبان ازیرا****درخت جهان رنج و غم بار دارد

مده در بهای جهان عمر کوته****که جز تو جهان پر خریدار دارد

به زنهار گیتی مده دل نه رازت****که گیتی نه راز و نه زنهار دارد

یکی منزل است این که هرک اندرو شد****برون آمدن سخت دشوار دارد

یکی میزبان است کو میهمان را****دهان و شکم خشک و ناهار دارد

بدان میهمان ده مر این میزبان را****که او قصد این دیو غدار دارد

به یک سو شو از راه و بنگر به عبرت****که با این گروه او چه بازار دارد

پر از خنده روی و لب و، دل ز کینه****برایشان پر از خشم و زنگار دارد

تو را گر بدین دست بر منبر آرد****بدان دست دیگر درون دار دارد

چو راهت گشاده کند زی مرادی****چنان دان که در پیش دیوار دارد

مرا پرس از مکر او کاستینم****ز مکرش به خون دل آهار دارد

همیشه در راحت این دیو بدخو****برآزاد مردان به مسمار دارد

جفا و ستم را غنیمت شمارد****وفا و کرم را به بیگار دارد

خردمند با اهل دنیا به رغبت****نه صحبت نه کار و بیاوار دارد

ولیکن همی با سفیه آشنائی****به ناکام و ناچار

هنجار دارد

که خواهد که ش آن بد کنش درست باشد؟****که جوید که از بی خرد یار دارد؟

بدو ده رفیقان او را ازیرا****سبکسار قصد سبکسار دارد

جز آن نیست بیدار کو دست و دل را****از این دیو کوتاه و بیدار دارد

مر این بی وفا را ببیند حقیقت****کرا چشم دل نور دین دار دارد

جهان پیشه کاری است ای مرد دانا****که بر سر یکی نام بردار دارد

حقیقت ببیند دگر سال خود را****چو چشم و دل خویش زی پار دارد

نشاید نکوهش مرو را که یزدان****در این کار بسیار اسرار دارد

زدانا بس است آن نکوهش مرو را****که او را نه دانا نه سالار دارد

یکی بوستان است عالم که یزدان****ز مردم درو کشت و اشجار دارد

از اینجا همی خیزدش غله لیکن****بدان عالم دیگر انبار دارد

همه برزگاران اویند یکسر****مسلمان و، ترسا که زنار دارد

یکی را زمین سنان است و شوره****یکی کشت و پالیز و شد کار دارد

یکی چون درختی بهی چفده از بر****یکی گردنی چون سپیدار دارد

یکی تخم خورده است وز بی فلاحی****همی گاو همواره بی کار دارد

یکی تخم کرده است وز کار گاوش****تن کار کن لاغر و زار دارد

مراین هردو را هیچ دهقان عادل****چه گوئی که یکسان و هموار دارد؟

یکی روزنامه است مر کارها را****که آن را جهان دار دادار دارد

بیاموز و آنگه بکن کار دنیی****که کار ای پسر دانش و کار دارد

جز آن را مدان رسته از بند آتش****که کردار در خورد گفتار دارد

نصیحت پذیرد ز گفتار حجت****کسی کو دل و خوی احرار دارد

قصیده شماره ۷۵: هر که جان خفته را از خواب جهل آوا کند

هر که جان خفته را از خواب جهل آوا کند****خویشتن را گرچه دون است، ای پسر، والا کند

هر کسی که ش خار نادانی به دل در خست نیش****گر بکوشد زود خار خویش را خرما کند

علم چون گرماست

نادانی چو سرما از قیاس****هر که از سرما گریزد قصد زی گرما کند

مرد را سودای دانش در دل و در سر شود****چونش ننگ و عار نادانی به دل صفرا کند

خون رسوائی است نادانی، برون بایدش کرد****از رگ دل پیش از انک او مر تو را رسوا کند

غدر و مکر و جهل هرسه منکر اعدای تو اند****زود باید مرد را کو قصد این اعدا کند

تو به قهر دشمنان بهتر که خود مبدا کنی****پیش از آن کان بدنیت بر قهر تو مبدا کند

جز بدی نارد درخت جهل چیزی برگ و بار****برکنش زود از دلت زان پیش کو بالا کند

هر که بچهٔ مار بد را روز روزان خور دهد****زود بر جان عزیز خویش اژدرها کند

هر که جان بدکنش را سیرت نیکی دهد****زشت را نیکو کند بل دیو را حورا کند

نام نیکو را بگستر شو به فعل خویش نیک****تات گوید «ای نکو فعل» آنکه ت او آوا کند

مایهٔ هر نیکی و اصل نکوئی راستی است****راستی هرجا که باشد نیکوی پیدا کند

چون به نقطهٔ اعتدالی راست گردد روز و شب****روزگار این عالم فرتوت را برنا کند

نرگس و گل را که نابینا شوند از جور دی****عدل پرور دین نگر تا چون همی بینا کند

ابر بارنده ز بر چون دیدهٔ عروه شود****چون به زیرش گل رخان چون عارض عفرا کند

راستی کن تا به دل چون چشم سر بینا شوی****راستی در دل تو را چشمی دگر انشا کند

گرمی و سردی تو را هر دو مثال است ز ستم****زان همی هر یک جهان را زین دو نازیبا کند

مر ستم گر را نبینی کایزد عادل همی****گاه وعده آتش سوزان و گه سرما کند

جانت را باتن

به پروردن قرین راست دار****نیست عادل هر که رغبت زی تن تنها کند

علم نان جان توست و نان تو را علم تن است****علم مر جان را چو تن را جان همی دروا کند

نان اگر مر تنت را با سرو بن هم ساز کرد****علم جانت را همی سر برتر از جوزا کند

عدل کن با خویشتن تا سبزپوشی در بهشت****عدل ازیرا خاک را می سبز چون مینا کند

آنچه ایزد کرد خواهد باتو آنجا روز عدل****با جهان گردون به وقت اعتدال اینجا کند

دشت دیباپوش کرده است اعتدال روزگار****زان همی بر عدلت ایزد وعدهٔ دیبا کند

این نشانی ها تو را بر وعدهٔ ایزد گواست****چرخ گردان این نشانی ها ز بهر ما کند

کار دنیا را همی همتای کار آن جهان****پیش ما اینجا چنین یزدان بی همتا کند

گر تو اندر چرخ گردان بنگری فعلش تو را،****گرچه جویا نیستی مر علم را، جویا کند

هر که مر دانائی دنیی بیابد گر به عقل****بنگرد، دنیا به فعل او را به دین دانا کند

نه سخن گفتن نباشد هرچه کان را نشنوی****این چنین در دل تصور مردم شیدا کند

عقل می گوید تو را بی بانگ و بی کام و زبان****کانچه دنیا می کند می داور دنیا کند

عقل گرد آن نگردد کو به جهل اندر جهان****فعل را نسبت به سوی گنبد خضرا کند

خاک و آب و باد و آتش کان ندارد رنگ و بوی****نرگس و گل را چگونه رنگن و بویا کند

هر یکی از هر گل و میوه همی گوید تو را****که ش بدان صورت کسی دانا همی عمدا کند

سیم را گر به سر شد بر یک دگر آتش همی****چون هم آتش مر سرشته سنگ را ریزا کند

آب گاه اجزای خاکی را همی کلی کند****باز گه

مر کل خاکی را همی اجزا کند

چون زکلش جزو سازد ریگ نرم آید ز سنگ****چون زجزوش کل سازد خاک را خارا کند

قول مشک و آب و آتش را کجا دانا شود****جز کسی کو علم دین را جان و دل یکتا کند؟

ای پسر، بنگر به چشم دل در این زرین سپر****کو ز جابلقا سحر گه قصد جابلسا کند

روی صحرا را بپوشد حلقه زربفت زرد****چون زشب گوئی که تیره روی زی صحرا کند

آب دریا را به صحرا بر پراگنده کند****از جلالت چون به دی مه قصد زی دریا کند

از که مشرق چو طاووسی برآید بامداد****در که مغرب شبانگه خویشتن عنقا کند

بی هنر گه مر یکی را ملکت دارا دهد****بی گنه خود باز قصد جان آن دارا کند

ای پسر، دانی که هیچ آغاز بی انجام نیست؟****نیک بنگر گرچه نادان برتو می غوغا کند

ای پسر، امروز را فرداست، پس غافل مباش****مر مرا از کار تو، پورا، همی سودا کند

از غم فردا هم امروز، ای پسر، بی غم شود****هر که در امروز روز اندیشه از فردا کند

آنچه حجت می به دل بیند نبیند چشم تو****با درازای مر سخن را زین همی پهنا کند

قصیده شماره ۷۶: کسی کز راز این دولاب پیروزه خبر دارد

کسی کز راز این دولاب پیروزه خبر دارد****به خواب و خور چو خر عمر عزیز خویش نگذارد

جز آن نادان که ننگ جهل زیر پی سپر کردش****کسی خود را به کام اژدهای مست نسپارد

خردمندا، چه مشغولی بدین انبار بی حاصل؟****که این انبارت از کشکین چو از حلوا بینبارد

توی بر خواب و خور فتنه همانا خود نه ای آگه****که مر پهلوت را گیتی به خواب و خور همی خارد

نه ای ای خاک خوار آگه که هرکه ش خاک خور باشد****سرانجام ارچه دیر است این قوی خاکش

بیوبارد

فلک مر خاک را، ای خاک خور، در میوه و دانه****ز بهر تو به شور و چرب و شیرین می بیاچارد

نمی بینی کز آن آچار اگر خاکی تهی ماند****تو را، ای خاک خوار، آن خاک بی آچار نگوارد؟

تو را زهر است خاک و دشمنی داری به معده در****که گر خاکش دهی ور نی همی کارت به جان آرد

اگر فرمان او کردی و خوردی خاک شد خامش****و گر نه همچنان دایم به معده در همی ژارد

به دانهٔ گندم اندر چیست کو مر خاک و سرگین را****چنان کرده است کورا کس همی زین دو نپندارد؟

چگونه بی سر و دندان و حلق و معده آن دانه****همی خاکی خورد همواره کآب او را بیاغارد

کسی کاین پر عجایب صنع و قدرت را نمی بیند****سزد گر مرد بینا جز که نابیناش نشمارد

به دانه تخمها در پیشکارانند مردم را****که هر یک زان یکی کار و یکی پیشهٔ دگر دارد

چو در هر دانه ای دانا یکی صانع همی بیند****خدای خویش اینها را نه پندارد نه انگارد

ور اندر یافتن مر پیشکاران را چو درماند****بر آن کو برتر از عقل است خیره وهم بگمارد

کسی شکر خداوندی که او را بنده ای بخشد****که او از خاک خرما کرد داند خود بچه گزارد؟

تو را در دانهٔ خرماست، ای بینا دل، این بنده****که او بر سرت هر سالی همی خرما فرو بارد

کسی کز کردگار خویش از این سان قیمتی باید****سزد گر در دو دیدهٔ خویش تخم شکر او کارد

از آن پس که ت نکوئی ها فراوان داد بی طاعت****گر او را تو بیازاری تو را بی شک بیازارد

خردمندی که نعمت خورد شکر آنش باید کرد****ازیرا کز سبوی سر که جز سرکه نیاغارد

نشانهٔ بندگی شکر است، هرگز مردم دانا****به نسپاسی

ز حد بندگی اندر نیاجارد

میندیش و مینگار، ای پسر، جز خیر و پند ایرا****که دل جز خیر نندیشد قلم جز پند ننگارد

ز دانا جوی پند ایرا که آب پند خوش یابی****چو دانا خوشهٔ دل را به دست عقل بفشارد

اگرت اندوه دین است، ای برادر، شعر حجت خوان****که شعر زهد او از جانت این اندوه بگسارد

تو ای کشتهٔ جهالت سوی او شو تا شوی زنده****که از جهل تو حجت سوی تو آمد نمی یارد

قصیده شماره ۷۷: چون همی بوده ها بفرساید

چون همی بوده ها بفرساید****بودنی از چه می پدید آید؟

زانکه او بوده نیست و سرمدی است****کانچه بوده شود نمی پاید

وانچه نابوده نافزوده بود****نافزوده چگونه فرساید؟

پس جهان تا ابد بفرساید****گر نفرساید ایچ نفزاید

گرهی را که دست یزدان بست****کی تواند کسی که بگشاید؟

ننگری کاین چهار زن هموار****همی از هفت شوی چون زاید؟

هر کسی جز خدای در عالم****گر به جای زنان بود شاید

وین کهن گشته گند پیر گران****دل ما می چگونه برباید!

ای خردمند، پس گمان تو چیست****کاین دوان آسیا کی آساید؟

آنگهی کانچه نیست بوده شود****یا چو این بوده ها فرو ساید؟

دل به بیهوده ای مکن مشغول****که فلان ژاژ خای می خاید

در طعامی چرا کنی رغبت****که اگر زان خوری تو بگزاید؟

گر بماند جهان چه سود تو را؟****ور نماند تو را چه می باید؟

هر که رغبت کند در این معنی****دل بباید که پاک بزداید

زانکه چون دست پاک باشد سخت****همی از انگبین نیالاید

گرد این کار جز که دانا را****گشتن او خرد نفرماید

وانکه با زشت روی دیبه و خز****گر چه خوب است خود بننماید

هر که مر نفس را به آتش عقل****از وبال و بزه بپالاید

شاید آنگه کز این جوال به کیل****اندک اندک برو بپیماید

و گرش نیست مایه، بر خیره****آسمان را به گل نینداید

نرسد برچنین معانی آنک****حب دنیا رخانش بمخاید

ای

گراینده سوی این تلبیس****شعر من سوی تو چه کار آید؟

تو که بر خویشتن نبخشائی****جز تو بر تو چگونه بخشاید؟

گر دل تو چنانکه من خواهم****مر چنین کار را بیاراید

تبر پند من به جهد و به رفق****شاخ جهل تو را بپیراید

منگر سوی آن کسی که زبانش****جز خرافات و فریه نداريد

بخلد پند چشم جهل چنانک****روی بدبخت دیبه بشخاید

قصیده شماره ۷۸: آمد بهار و نوبت صحرا شد

آمد بهار و نوبت صحرا شد****وین سال خورده گیتی برنا شد

آب چو نیل برکه ش میگون شد****صحرای سیمگونش خضرا شد

وان باد چون درفش دی و بهمن****خوش چون بخار عود مطرا شد

بیچاره مشک بید شده عریان****با گوشوار و قرطهٔ دیبا شد

رخسار دشت ها همه تازه شد****چشم شکوفه ها همه بینا شد

بینا و زنده گشت زمین زیرا****باد صبا فسون مسیحا شد

بستان ز نو شکوفه چو گردون شد****تا نسترن به سان ثریا شد

گر نیست ابر معجزهٔ یوسف****صحرا چرا چو روی زلیخا شد

بشکفت لاله چون رخ معشوقان****نرگس به سان دیدهٔ شیدا شد

از برف نو بنفشه گر ایمن گشت****ایدون چرا چو جامهٔ ترسا شد

تیره شد آب و گشت هوا روشن****شد گنگ زاغ و بلبل گویا شد

بستان بهشت وار شد و لاله****رخشان به سان عارض حورا شد

چون هندوان به پیش گل و بلبل****زاغ سیاه بنده و مولا شد

وان گلبن چو گنبد سیمینش****آراسته چو قبهٔ مینا شد

چون عمروعاص پیش علی دی مه****پیش بهار عاجر و رسوا شد

معزول گشت زاغ چنین زیرا****چون دشمن نبیرهٔ زهرا شد

کفر و نفاق از وی چو عباسی****بر جامهٔ سیاهش پیدا شد

خورشید فاطمی شد و باقوت****بر گشت و از نشیب به بالا شد

تا نور او چو خنجر حیدر شد****گلبن قوی چو دلدل شهبا شد

خورشید چون به معدن عدل آمد****با فصل زمهریر معادا شد

افزون گرفت روز چو دین و شب****ناقص چو

کفر و تیره چو سودا شد

اهل نفاق گشت شب تیره****رخشنده روز از اهل تولا شد

گیتی به سان خاطر بی غفلت****پرنور و نفع و خیر ازیرا شد

چون بود تیره همچو دل جاهل****واکنون چرا چوخاطر دانا شد؟

زیرا که سید همه سیاره****اندر حمل به عدل توانا شد

عدل است اصل خیر که نوشروان****اندر جهان به عدل مسما شد

بنگر کز اعتدال چو سر برزد****با خور چه چند چیز هویدا شد

بنگر که این غریژن پوسیده****یاقوت سرخ و عنبر سارا شد

علم است و عدل نیکی و رسته گشت****آنکو بدین دو معنی گویا شد

داد خرد بده که جهان ایدون****از بهر عقل و عدل مهیا شد

زیبا به علم شو که نه زیباست****آن کس که او به دنیا زیبا شد

او را مجوی و علم طلب زیرا****بس کس که او فریفته به آوا شد

غره مشو بدان که کسی گوید****بهمان فقیه بلخ و بخارا شد

زیرا که علم دینی پنهان شد****چون کار دین و علم به غوغا شد

مپذیر قول جاهل تقلیدی****گرچه به نام شهرهٔ دنیا شد

چون و چرا بجوی که بر جاهل****گیتی چو حلقه تنگ از اینجا شد

با خصم گوی علم که بی خصمی****علمی نه پاک شد نه مصفا شد

زیرا که سرخ روی برون آمد****هر کو به پیش حاکم تنها شد

خوی مهان بگیر و تواضع کن****آن را که او به دانش والا شد

کز قعر چاه تا به کران رایش****ایدون به چرخ بر به مدارا شد

خاک سیه به طاعت خرمابن****بنگر چگونه خوش خوش خرما شد

دانش گزین و صبر طلب زیرا****دارا به صبر و دانش دارا شد

خوی کرام گیر که حری را****خوی کریم مقطع و مبدا شد

قصیده شماره ۷۹: تا مرد خر و کور کر نباشد

تا مرد خر و کور کر نباشد****از کار فلک بی خبر نباشد

داند که هر آن چیز کو بجنبد****نابوده

و بی حد و مر نباشد

وان چیز که با حد و مر باشد****گه باشد و گاهی دگر نباشد

من راز فلک را به دل شنودم****هشیار به دل کور و کر نباشد

چون دل شنوا شد تو را، از آن پس****شاید اگرت گوش سر نباشد

بهتر ز کدوئی نباشد آن سر****کو فضل و خرد را مقر نباشد

در خورد تنوره و تنور باشد****شاخی که برو برگ و بر نباشد

چاهی است جهان ژرف و سر نهفته****وز چاه نهفته بتر نباشد

در دام جهان جهان همیشه****تخم و چنه جز سیم و زر نباشد

بتواند از این دام زود رستن****گر مرد درو سخت خر نباشد

در دام نیاویزد آنکه زی او****تخم و چنه را بس خطر نباشد

زین سفله جهان نفع خود بگیرد****نفعی که درو هیچ ضر نباشد

وان نفع نباشد مگر که دانش****مشغول کلاه و کمر نباشد

بپذیر ز من پندی، ای برادر،****پندی که از آن خوبتر نباشد

نیکی و بدی را بکوش دایم****تا خلقت شخصت هدر نباشد

آن کس که ازو نیک و بد نیاید****ابری بود آن که ش مطر نباشد

با نیک به نیکی بکوش ازیرا****بد جز که سزاوار شر نباشد

فرزند هنرهای خویشتن شو****تا همچو تو کس را پسر نباشد

وانگه که هنر یافتی، بشاید****گر جز هنرت خود پدر نباشد

وانجا که تو باشی امیر باشی****گرچند به گردت حشر نباشد

گنجور هنرهای خویش گردی****گر باشد مالت و گر نباشد

و ایمن بروی هر کجا که خواهی****بر راه تو را جوی و جر نباشد

نزدیک تو گیهان مختصر شد****هر چند جهان مختصر نباشد

تو بار خدای جهان خویشی****از گوهر تو به گهر نباشد

در مملکت خویشتن نظر کن****زیرا که ملک بی نظر نباشد

بر ملک تو گوش و دو چشم روشن****درهاست که به زان درر نباشد

امروز بدین ملک در طلب

کن****آن چیز که فردا مگر نباشد

بنگر که چه باید همیت کردن****تا بر تو فلک را ظفر نباشد

از علم سپر کن که بر حوادث****از علم قوی تر سپر نباشد

هر کو سپر علم پیش گیرد****از زخم جهانش ضرر نباشد

باقی شود اندر نعیم دایم****هرچند در این ره گذر نباشد

این ره گذری بی فر و درشت است****زین بی مزه تر مستقر نباشد

بشنو سخنی چون شکر به خوبی****گرچند سخن چون شکر نباشد

مردم شجر است و جهانش بستان****بستان نبود چون شجر نباشد

ای شهره درختی، بکوش تا بر****یکسر به تو جز کز هنر نباشد

وان چیز که عالم به دوست باقی****هر گز هدر و بی اثر نباشد

زیرا که شود خوار سوی دهقان****شاخی که برو بر ثمر نباشد

وان کس که بود بی هنر چو هیزم****جز درخور نار سقر نباشد

غافل نبود در سرای طاعت****تا مرد به یک ره بقر نباشد

هر کس که نیلفنجد او بصیرت****فرداش به محشر بصر نباشد

بپسیچ هلا زاد و، کم نباید****از یک تنه گر بیشتر نباشد

زیرا که بترسد ز ره مسافر****هر گه که پسیچ سفر نباشد

ایمن ننشیند ز بیم رفتن****تا سفره ش پر خشک و تر نباشد

بپذیر ز حجت سخن که شعرش****بی فایده و بی غرر نباشد

همچون سخن او به سوی دانا****بوی گل و باد سحر نباشد

قصیده شماره ۸۰: ای شده چاکر آن درگه انبوه بلند

ای شده چاکر آن درگه انبوه بلند****وز طمع مانده شب و روز بر آن در چو کلند

بر در میر تو، ای بیهده، بسته طمعی****از طمع صعبتر آن را که نه قید است و نه بند

شوم شاخی است طمع زی وی اندر منشین****ور نشینی نرهد جانت از آفات و گزند

گر بلند است در میر تو سر پست مکن****به طمع گردن آزاد چنین سخت مبند

گر بلندی ی در او کرد چنین پست تو را****خویشتن چونکه فرونفگنی

از کوه بلند؟

دیوت از راه ببرده است، بفرمای، هلا****تات زیر شجر گوز بسوزند سپند

حجت آری که همی جاه و بزرگی طلبی****هم بر آن سان که همی خلق جهان می طلبند

گر هزار است خطا، ای بخرد، جمله خطاست****چند از این حجت بی مغز تو، ای بیهده، چند؟

گر کسی خویشتن خویش به چه در فگند****خویشتن خیره در آن چاه نبایدت فگند

گر بخندند گروهی که ندارند خرد****تو چو دیوانه به خنده دگران نیز مخند

دانش آموز و چو نادان ز پس میر ممخ****تا چو دانا شوی آنگه دگران در تو مخند

بی سپاسی بکنی رند نمائی به ازانک****به سپاسیت بپوشند به دیبای و پرند

شادی و نیکوی از مال کسان چشم مدار****تا نمانی چو سگان بر در قصاب نژند

گردن از بار طمع لاغر و باریک شود****این نبشته است زرادشت سخن دان در زند

ترفت از دست مده بر طمع قند کسان****ترف خود خوش خور و از طمع مبر گاز به قند

سودمند است سمند ای خردومند ولیک****سودش آن راست سوی من که مرو راست سمند

مر مرا آنچه نخواهی که بخری مفروش****بر تنم آنچه تنت را نپسندی مپسند

سپس آنچه نه آن تو بود خیره متاز****کانچه آن تو بود سوی تو آید چو نوند

عمر پرمایه به خواب و خور برباد مده****سوزن زنگ زده خیره چه خری به کلند؟

پیش از آن که ت بکند دست قوی دهر از بیخ****دل از این جای سپنجیت همی باید کند

عمر را بند کن از علم و ز طاعت که تو را****علم با طاعت تو قید دوان عمر تواند

بر سر و پای زمانه گذران مرد حکیم****بهتر از علم و زطاعت ننهد قید و کمند

خاطرت زنگ نگیرد نه سرت خیره شود****گر بگیرد دل هشیار تو از حکمت

پند

قصیده شماره ۸۱: جز که هشیار حکیمان خبر از کار ندارند

جز که هشیار حکیمان خبر از کار ندارند***که فلک باز شکار است و همه خلق شکارند

نه عجب گر نبودشان خبر از چرخ و ز کارش***کز حریصی و جهالت همه در خواب و خمارند

برزگاران جهانند و همه روز و همه شب***بجز از معصیت و جور نه ورزند و نه کارند

چون درختان ببارند به دیدار ولیکن***چون به کردار رسد یکسره بیدند و چنارند

غدر و مکر است بسی بر سر این خلق فلک را***که بجز اهل خرد طاقت آن مکر ندارند

ای خردمند گمان بر که جهان خوب درختی است***که برو اهل خرد خوش مزه و بوی ثمارند

بل کشاورز خدای است و درو کشت حکیمان***واندرو این جهلاشان به مثل چون خس و خارند

جز که آزار و خیانت نشناسند ازیرا***به بدی ی فعل چو موشان و چو ماران قفارند

گر بیابند ز تقلید حصاری به جهالت***از تن خویش و سر این حکما گرد برآرند

مثل است این که چو موشان همه بیکار بمانند***دنه شان گیرد و آیند و سر گربه بخارند

دیوشان سوی بیابان بنموده است طریقی***زین سبب را به سوی شهر همی رفت نیارند

ببریدند ز پیغمبر و از آل و تبارش***زانکه مر دیو لعین را همه آلند و تبارند

بر ره دین به مثل میل نبینند و مناره***وز پس دنیا ذره به هوا در بشمارند

ای برادر به حذرباش زغرقه به میان شان***زانکه این قوم یکی بحر بی آرام و قرارند

سوی آل نبی آی از سپه دیو که ایشان***مؤمنان را زجفای سپه دیو حصارند

سزد از پشت به خر سوی غضنفر بنشیند***مرد هشیار چو دانست که خصمانش حمارند

باد و ابرند ولیکن حکما و عقلا را***بجز از عدل نیارند و بجز علم نبارند

انبیااند بدان گاه که پیران و کهولند***حکمااند از آن

وقت که اطفال و صغارند

چون ره قبله شود گم به حکم قبلهٔ خلقند****چون شب فتنه شود تیره پر از نور نهارند

به سخا و به هدی و به بها و به تقی خوش****از خداوند سوی خلق جهان جمله مشارند

قصیده شماره ۸۲: نندیشم از کسی که به نادانی

نندیشم از کسی که به نادانی****با من رسن ز کینه کشان دارد

ابر سیاه را به هوا اندر****از غلغل سگان چه زیان دارد؟

قصیده شماره ۸۳: مردم سفله به سان گرسنه گربه

مردم سفله به سان گرسنه گربه****گاه بنالد به زار و گاه بخرد

تاش همی خوار داری و ندهی چیز****از تو چو فرزند مهربانت نبرد

راست چو چیزی به دست کرد و قوی گشت****گر تو بدو بنگری چو شیر بغرد

قصیده شماره ۸۴: این دهر باشگونه چو بستیزد

این دهر باشگونه چو بستیزد****شیر ژیان به دام درآویزد

مرد دژ آگه آن بود و دانا****کز مکر او به وقت بپرهیزد

با آنک ازو جدا شود او فردا****امروز خود به طبع نیامیزد

زین زال دور باش که او دایم****چون گربه شوی جوید و برخیزد

از بهر چه دوی سپس جفتی****کو روز و شب همی ز تو بگریزد؟

قصیده شماره ۸۵: چو تنها بوی گربه ات مونس آید

چو تنها بوی گربه ات مونس آید****به ویران درون جغد مسعود باشد

به از ترب پخته بود مرغ لاغر****به از کاه دود،ار چه بد، عود باشد

قصیده شماره ۸۶: ز بند آز بجز عاقلان نرسته ستند

ز بند آز بجز عاقلان نرسته ستند***دگر به تیغ طمع حلق خویش خسته ستند

طمع ببر تو ز بیشی که جمله بی طمعان***ز دست بند ستمگاره دهر جسته ستند

گوزن و گور که استام زر نمی جویند***زقید و بند و غل و برنشست رسته ستند

و گر بر اسپ ستام است، لاجرم گردنش***چو بندگان ذلیل و حقیر بسته ستند

پراپرند زطمع بازو، جغدکان بی رنج***نشسته اند ازیشان طمع گسسته ستند

قصیده شماره ۸۷: از بهر چه این خر رمه بی بند و فسارند

از بهر چه این خر رمه بی بند و فسارند؟***یک ذره نسنجند اگر بیست هزارند

گفتن نتوانند، چو گوئی ننیوشند***کز خمر جهالت همه سر پر ز خمارند

ارز سخن خوب خردمندان دانند***کز خاطر خود ریگ بیابان بشمارند

مشک است سخن نافهٔ او خاطر دانا***معنی بود آن مشک که از نافه برآرند

مر جاهل را نبود اندازهٔ عالم***صد مرغ یله قیمت یک باز ندارند

قصیده شماره ۸۸: وعدهٔ این چرخ همه باد بود

وعدهٔ این چرخ همه باد بود***وعده رطب کرد و فرستاد تود

باد شمر کار جهان را که نیست***تار جهان را بجز از باد پود

دانا داند که ندارد به طبع***آتش او جز که ز بیداد دود

زود بیفگن ز دلت بند آز***تا شوی از بندگی آزاد زود

جان تو مایه است و تنت سود کرد***سود به مایه همی آباد بود

مایه نگه دار به دین و مخور***انده این سود میرساد سود

بس که نوشتی و نویساد از آنچ***نیز چنین کس منویساد سود

قصیده شماره ۸۹: فرو مایه چون سیر خورده بباشد

فرو مایه چون سیر خورده بباشد****همه عیب جوید همه شر کاود

فرومایه آن به که بد حال باشد****ازیرا سیه سار پی برنتاود

قصیده شماره ۹۰: گویمت چگونه شود زنده کو هلاک شود

گویمت چگونه شود زنده کو هلاک شود:****آب باز آب شود خاک باز خاک شود

جانش زی فراز شود تنش زی مغاک شود****تن سوی پلید شود پاک باز پاک شود

قصیده شماره ۹۱: بر دشمنی دشمنت چو دیدی

بر دشمنی دشمنت چو دیدی****فعلش، نه نشان و نه داغ باید

اقرار بسی برتر از گواهان****با روز همی چه چراغ باید؟

قصیده شماره ۹۲: بر ره مکر و حسد مپوی ازیراک

بر ره مکر و حسد مپوی ازیراک****هر که به راه حسد رود بتر آید

چون به حسد، بنگری به خوان کسان بر****لقمهٔ یارت به چشم خوبتر آید

حرف ر

قصیده شماره ۹۳: نبینی بر درخت این جهان بار

نبینی بر درخت این جهان بار****مگر هشیار مرد، ای مرد هشیار

درخت این جهان را سوی دانا****خردمند است بار و بی خرد خار

نهان اندر بدان نیکان چنانند****که خرما در میان خار بسیار

مرا گوئی «اگر دانا و حری****به یمگان چون نشینی خوار و بی یار؟»

به زنهار خدایم من به یمگان****نکو بنگر، گرفتارم مپندار

نگوید کس که سیم و گوهر و لعل****به سنگ اندر گرفتارند یا خوار

اگر خوار است و بی مقدار یمگان****مرا اینجا بسی عز است و مقدار

اگرچه مار خوار و ناستوده است****عزیز است و ستوده مهره مار

نشد بی قدر و قیمت سوی مردم****ز بی قدری صدف لولی شهوار

گل خوشبوی پاکیزه است اگر چند****نروید جز که در سرگین و شد یار

توی بار درخت این جهان، نیز****درختی راستی بارت ز گفتار

تو خواهی بار شیرین باش بی خار****به فعل اکنون و، خواهی خار بی بار

اگر بار خرد داری، وگر نی****سپیداری سپیداری سپیدار

نماند جز درختی را خردمند****که بارش گوهر است و برگ دینار

به از دینار و گوهر علم و حکمت****کرا دل روشن است و چشم بیدار

درختت گر ز حکمت بار دارد****به گفتار آی و بار خویش می بار

اگر شیرین و پر مغز است بارت****تو را خوب است چون گفتار کردار

وگر گفتار بی کردار داری****چو زر اندود دیناری به دیدار

به پیکان سخن بر پیش دانا****زبانت تیر بس، لبهات سوفار

سخن را جای باید جست، ازیرا****به میدان در، رود خوش اسپ رهوار

سخن پیش سخن دان گو، ازیرا****سرت باید نخست، آنگاه دستار

جز اندر حرب گاه سخت، پیدا****نیاید هرگز از فرار کرار

سخن بشناس و آنگه گو ازیرا****که بی نقطه

نگردد خط پرگار

سخن را تا نداری پاک از زنگ****ز دلها کی زداید زنگ و زنگار

چرا خامش نباشی چون ندانی؟****برهنه چون کنی عورت به بازار؟

چه تازی خر به پیش تازی اسپان؟****گرفتاری به جهل اندر گرفتار

چه بودت گر نه دیوت راه گم کرد****که با موزه درون رفتی به گلزار؟

پزشکی چون کنی کس را؟ که هرگز****نیابد راحت از بیمار، بیمار

مرنجان جان ما را گر توانی****بدین گفتار ناهموار، هموار

ز جهل خویش چون عارت نیاید؟****چرا داری همی زاموختن عار؟

اگر ناری سر اندر زیر طاعت****به محشر جانت بیرون ناری از نار

برنجان تن به طاعت ها که فردا****به رنج تن شود جانت بی آزار

مخور زنهار بر کس گر نخواهی****که خواهی و نیابی هیچ زنهار

سبک باری کنی دعوی و آنگاه****گناهان کرده بر پشتت به انبار

چو کفتاری که بندندش بعمدا****همی گوید که «اینجاست نیست کفتار»

گر آسانی همی بایدت فردا****مگیر از بهر دنیا کار دشوار

که دنیا را نه تیمار است و نه مهر****ز بهر تن مباش از وی به تیمار

نهنگی بد خوی است این زو حذر کن****که بس پر خشم و بی رحم است و ناهار

جهان را نو به نو چند آزمائی؟****همان است او که دیده ستیش صد بار

به دین زن دست تا ایمن شوی زو****که دین دوزد دهانش را به مسمار

چو تو سالار دین و علم گشتی****شود دنیا رهی پیش تو ناچار

به کار خویش خود نیکو نگه کن****اگر می داد خواهی، داد پیش آر

مکن گر راستی ورزید خواهی****چو هدهد سر به پیش شه نگون سار

حذر دار از عقاب آز ازیرا****که پر زهر آب دارد چنگ و منقار

اگر با سگ نخواهی جست پرخاش****طمع بگسل زخون و گوشت مردار

وگر نی رنج خویش از خویشتن بین****چو رویت ریش گشت و دستت

افگار

زحجت پند بشنو کاگه است او****ز رسم چرخ دوار ستمگار

نکرد از جملگی اهل خراسان****کسی زو بیشتر با دهر پیکار

به دین رست آخر از چنگال دنیا****به تقدیر خدای فرد و قهار

گر از دنیا برنجی راه او گیر****که زین بهتر نه راه است و نه هنجار

قصیده شماره ۹۴: برکن زخواب غفلت پورا سر

برکن زخواب غفلت پورا سر****واندر جهان به چشم خرد بنگر

کار خر است خواب و خور ای نادان****با خر به خواب و خور چه شدی در خور؟

ایزد خرد ز بهر چه داده ستت؟****تا خوش بخسپی و بخوری چون خر؟

بر نه به سر کلاه خرد وانگه****بر کن به شب یکی سوی گردون سر

گوئی که سبز دریا موجی زد****وز قعر برفگند به سر گوهر

تیره شب و ستاره درو، گوئی****در ظلمت است لشکر اسکندر

پروین چو هفت خواهر چون دایم****بنشسته اند پهلوی یک دیگر؟

چون است زهره چون رخ ترسنده****مریخ همچو دیدهٔ شیر نر؟

شعری چو سیم خود شد، یا خود شد****عیوق چون عقیق چنان احمر؟

بر مبرم کبود چنین هر شب****چندین هزار چون شکفد عبهر؟

گوئی که در زدند هزاران جای****آتش به گرد خرمن نیلوفر

گر آتش است چون که در این خرمن****هرگز فزون نگشت و نشد کمتر؟

بی روغن و فتیله و بی هیزم****هرگز نداد نورو فروغ آذر

گر آتش آن بود که خورش خواهد****آتش نباشد آنکه نخواهد خور

بنگر که از بلور برون آید****آتش همی به نور و شعاع خور

خورشید صانع است مر آتش را****بشناس از آتش ای پسر آتش گر

ور لشکری است این که همی بینی****سالار و میر کیست بر این لشکر؟

سقراط هفت میر نهاد این را****تدبیر ساز و کارکن و رهبر

سبز است ماه و گفت کزو روید****در خاک ملح و، سیم به سنگ اندر

مریخ زاید آهن بد خو را****وز آفتاب گفت که زاید زر

برجیس

گفت مادر ارزیز است****مس را همیشه زهره بود مادر

سیماب دختر است عطارد را****کیوان چو مادر است و سرب دختر

این هفت گوهران گدازان را****سقراط باز بست به هفت اختر

گر قول این حکیم درست آید****با او مرا بس است خرد داور

زیرا که جمله پیشه وران باشند****اینها به کار خویش درون مضطر

سالار کیست پس چو از این هفتان****هر یک موکل است به کاری بر؟

سالار پیشه ور نبود هرگز****بل پیشه ور رهی بود و چاکر

آن است پادشا که پدید آورد****این اختران و این فلک اخضر

واندر هوا به امر وی استاده است****بی دار و بند پایه بحر و بر

وایدون به امر او شد و تقدیرش****با خاک خشک ساخته آب تر

چندین همی به قدرت او گردد****این آسیای تیز رو بی در

وین خاک خشک زشت بدو گیرد****چندین هزار زینت و زیب و فر

وین هر چهار خواهر زاینده****با بچگان بی عدد و بی مر

تسبیح می کنندش پیوسته****در زیر این کبود و تنک چادر

تسبیح هفت چرخ شنوده ستی****گر نیست گشته گوش ضمیرت کر

دست خدای اگر نگرفته ستی****حسرت خوری بسی و بری کیفر

چشمیت می بباید و گوشی نو****از بهر دیدن ملک اکبر

آنجا به پیش خود ندهد بارت****گر چشم و گوش تو نبری زایدر

ایزد بر آسمانت همی خواند****تو خویشتن چرا فگنی در جر؟

از بهر بر شدن سوی علیین****از علم پای ساز و، ز طاعت پر

ای کوفته مفازهٔ بی باکی****فربه شده به جسم و، به جان لاغر

در گردن جهان فریبنده****کرده دو دست و بازوی خود چنبر

ایدون گمان بری که گرفته ستی****دربر به مهر، خوب یکی دلبر

واگاه نیستی که یکی افعی****داری گرفته تنگ و خوش اندر بر

گر خویشتن کشی ز جهان، ورنی****بر تو به کینه او بکشد خنجر

زین بی وفا، وفا چه طمع داری؟****چون در دمی به بیخته خاکستر؟

چون تو

بسی به بحر درافگنده است****این صعب دیو جاهل بدمحضر

وز خلق چون تو غرقه بسی کرده است****این بحر بی کرانهٔ بی معبر

گریست این جهان به مثل، زیرا****بس ناخوش است و، خوش بخارد گر

با طبع ساز باشد، پنداری****شیری است تازه، پخته و پر شکر

لیکن چو کرد قصد جفا، پیشش****خاقان خطر ندارد و نه قیصر

گاهی عروس وارت پیش آید****با گوشوار و یاره و با افسر

باصد کرشمه بسترد از رویت****با شرم گرد باستی و معجر

گاهی هزبروار برون آید****با خشم عمرو و با شغب عنتر

دیوانه وار راست کند ناگه****خنجر به سوی سینه ت و، زی حنجر

در حرب این زمانهٔ دیوانه****از صبر ساز تیغ و، ز دین مغفر

وز شاخ دین شکوفهٔ دانش چن****وز دشت علم سنبل طاعت چر

کاین نیست مستقر خردمندان****بلک این گذرگهی است، برو بگذر

شاخی که بار او نبود ما را****آن شاخ پس چه بی برو چه برور

دنیا خطر ندارد یک ذره****سوی خدای داور بی یاور

نزدیک او اگر خطرش هستی****یک شربت آب کی خوردی کافر

الفنج گاه توست جهان، زینجا****برگیر زود زاد ره محشر

بل دفتری است این که همی بینی****خط خدای خویش بر این دفتر

منکر مشو اشارت حجت را****زیرا هگرز حق نبود منکر

خط خدای زود بیاموزی****گر در شوی به خانهٔ پیغمبر

گر درشوی به خانه ش، بر خاکت****شمشاد و لاله روید و سیسنبر

ندهد خدای عرش در این خانه****راهت مگر به راهبری حیدر

حیدر، که زو رسید و ز فخر او****از قیروان به چین خبر خیبر

شیران ز بیم خنجر او حیران****دریا به پیش خاطر او فرغر

قولش مقر و مایهٔ نور دل****تیغش مکان و معدن شور و شر

ایزد عطاش داد محمد را****نامش علی شناس و لقب کوثر

گرت آرزوست صورت او دیدن****وان منظر مبارک و آن مخبر

بشتاب سوی حضرت مستنصر****ره را ز فخر جز به

مژه مسپر

آنجاست دین و دنیا را قبله***وانجاست عز و دولت را مشعر

خورشید پیش طلعت او تیره***گردون بجای حضرت او کردر

ای یافته به تیغ و بیان تو***زیب و جمال معرکه و منبر

بی صورت مبارک تو، دنیا***مجهول بود و بی سلب و زیور

معروف شد به علم تو دین، زیرا***دین عود بود و خاطر تو مجمر

ای حجت زمین خراسان، زه!***مدح رسول و آل چنین گستر

ای گشته نوک کلک سخن گویت***در دیدهٔ مخالف دین نشتر

دیبا همی بدیع برون آری***اندر ضمیر توست مگر ششتر

بر شعر زهد گفتن و بر طاعت***این روزگار مانده ت را بشمر

قصیده شماره ۹۵: ای کهن گشته در سرای غرور

ای کهن گشته در سرای غرور***خورده بسیار سالیان و شهور

چرخ پیموده بر تو عمر دراز***تو گهی مست خفته گه مخمور

شادمانی بدان که ت از سلطان***خلعتی فاخر آمد و منشور

تا به پیشت یکی دگر فاسق***بیش و بهتر رودت فسق و فجور

یات شاعر به مدح در گوید***شاد بادی و قصر تو معمور

قصر تو زین سخن همی خندد***بر تو، ای فتنه بر سرای غرور

بر تو خندد که غافلی تو ازانک***در سرای غرور نیست سرور

چند رفتند از آن قصور بلند***بهتر و برتر از تو سوی قبور؟

چرخ گردان بسی برآورده است***نوحهٔ نوحه گر ز معدن سور

شهر گرگان نماند با گرگین****نه نشابور ماند با شاپور

بر کهن کردن همه نوها****ای برادر موکل است دهور

عسلش را به حنظل است نسب****شکرش را برادر است کژور

که شناسد که چیست از عالم****غرض کردگار فرد غیور؟

چون زمین پر شکستگی است چرا****آسمان بی تفاوت است و فطور؟

تو چه گوئی، که مر چرا بایست****این همه خاک و آب و ظلمت و نور؟

تا پدید آید اشتر و خر و گاو****مار و ماهی و گزدم و زنبور؟

یا یکی برجهد چو بوزنگان****پای کوبد به نغمت طنبور؟

یا ز بهر

یکی که پنجه سال****عمر بگذاشت بی نماز و طهور؟

مر تو را خانه ای دریغ آید****زین فرومایگان و اهل شرور

پس چه گوئی ز بهر ایشان کرد****آسمان و زمین غفور شکور؟

تو یکی هندباج ندهی شان****چون دهدشان خدای حور و قصور؟

این گمانی خطا و ناخوب است****دور باش از چنین گمانی دور

گرت هوش است و دل ز پیر پدر****سخنی خوب گوش دار، ای پور

عالمی دیگر است مردم را****سخت نیکو ز جاهلان مستور

اندرو بر مثال جانوران****مردمانند از اهل علم نفور

غرض ایزد این حکیمانند****وین فرومایگان خسند و قشور

دزد مردان به سان موشانند****وین سبکسار مردمان چو طیور

غمر مردان چو ماهی اند خموش****ژاژخایان خلق چون عصفور

حکمت و علم بر محال و دروغ****فضل دارد چو بر حنوط بخور

خامشی از کلام بیهده به****در زبور است این سخن مسطور

کار تو کشت و تخم او سخن است****بدروی بر چو در دمندت صور

گر بترسی ز ناصواب جواب****وقت گفتن صبور باش صبور

به زن و کودک کسان منگر****اگرت رغبت است صحبت حور

تا تو بر سلسبیل بگزیدی****گنده و تیره شیرهٔ انگور

چه خطر دارد این پلید نبید****عند کاس مزاج ها کافور؟

دل و جان را همی بباید شست****از محال و خطا و گفتن زور

تا به هنگام خواندن نامه****خجلی نایدت به روز نشور

از بد و نیک وز خطا و صواب****چیست اندر کتاب نامذکور؟

همه خواندند، بر تو چیز نماند****یاد نکرده از صحاح و کسور

با دل و عقل و با کتاب و رسول****روز محشر که داردت معذور

بنده ای کار کن به امر خدای****بنده با بندگی بود مامور

جز به پرهیز و زهد و استغفار****کار ناخوب کی شود مغفور؟

گر نباشی از اهل ستر به زهد****خواند باید بسیت ویل و ثبور

باز کی گردد از تو خشم خدای****به حشم یا به حاجبان و ستور؟

ای پسر، شعر حجت

از برکن****که پر از حکمت است همچو زبور

قصیده شماره ۹۶: ای گشته جهان و خوانده دفتر

ای گشته جهان و خوانده دفتر****بندیش ز کار خویش بهتر

این چرخ بلند را همی بین****پر خاک و هوا و آب و آذر

یک گوهر تر و نام او بحر****یک گوهر خشک و نام او بر

وین ابر به جهد خشک ها را****زان جوهر تر همی کند تر

بیچاره نبات را نبینی****همواره جوان از این دو گوهر؟

وین جانوران روان گرفته****بیچاره نبات را مسخر؟

برطبع و نبات و جانور پاک****ای پیر تو را که کرد مهتر؟

زین پیش چه نیکی آمد از تو****وز گاو گنه چه بود و از خر؟

تو بی هنری چرا عزیزی؟****او بی گنهی چراست مضطر؟

دانی که چنین نه عدل باشد****پس چون مقری به عدل داور؟

وان کس که چنین عزیز کردت****از بهر تو کرد گوهر و زر

زیرا که نکرد هیچ حیوان****از گوهر و زر تاج و افسر

بر گور و گوزن اگر امیر است****از قوت خویش و دل غضنفر

چون نیست خرد میان ایشان****درویش نه این، نه آن توانگر

این میر و عزیز نیست برگاه****وان خوار و ذلیل نیست بر در

شادی و توانگری خرد راست****هر دو عرضند و عقل جوهر

شاخی است خرد سخن برو برگ****تخمی است خرد سخن ازو بر

زیر سخن است عقل پنهان****عقل است عروس و قول چادر

دانای سخن نکو کند باز****از روی عروس عقل معجر

تو روی عروس خویش بنمای****ای گشته جهان و خوانده دفتر

فتنه چه شدی چنین بر این خاک؟****یک ره برکن سوی فلک سر

از گوهر و از نبات و حیوان****برخاک ببین سه خط مسطر

هفت است قلم مر این سه خط را****در خط و قلم به عقل بنگر

بندیش نکو که این سه خط را****پیوسته که کرد یک به دیگر

گشتنت ستوروار تا کی****با رود و می و سرود

و ساغر؟

خرسند شدی به خور ز گیتی****زیرا تو خری جهان چرا خور

بررس ز چرا و چون، چرائی****شادان به چرا چو گاو لاغر؟

بندیش که کردگار گیتی****از بهر چه آوریدت ایدر

بنگر به چه محکمی ببسته است****مرجان تو را بدین تن اندر

او راست به پای بی ستونی****این گنبد گردگرد اخضر

چون کار به بند کرد، بی شک****پر بند بود سخنش یکسر

چون چنبر بی سر است فرقان****خیره چه دوی به گرد چنبر؟

با بند مچخ که سخت گردد****چون باز بتابی از رسن سر

گاورسه چو کرد می ندانی****بایدت سپرد زر به زرگر

پیدا چو تن تو است تنزیل****تاویل درو چو جان مستر

گویند که پیش، ازین گهر کوفت****در ظلمت، زیر پی سکندر

امروز به زیر پای دین است****اندر ظلمات غفلت و شر

هزمان بزند بعاد ما را****از مغرب حق باد صرصر

سوراخ شده است سد یاجوج****یک چند حذر کن ای برادر

بر منبر حق شده است دجال****خامش بنشین تو زیر منبر

اشتر چو هلاک گشت خواهد****آید به سر چه و لب جر

آنک او به مراد عام نادان****بر رفت به منبر پیمبر

گفتا که منم امام و، میراث****بستد ز نبیرگان و دختر

روی وی اگر سپید باشد****روی که بود سیه به محشر؟

صعبی تو و منکری گر این کار****نزدیک تو صعب نیست و منکر

ور می بروی تو با امامی****کاین فعل شده است ازو مشهر

من با تو نیم که شرم دارم****از فاطمه و شبیر و شبر

جای حذر است از تو ما را****گر تو نکنی حذر ز حیدر

ای گمره و خیره چون گرفتی****گمراه ترین دلیل و رهبر؟

من با تو سخن نگویم ایراک****کری تو و رهبر از تو کرتر

من میوه دین همی چرم شو****چون گاو توخار وخس همی چر

شو پنبه جهل بر کن از گوش****بشنو سخنی به طعم شکر

رخشنده تر از سهیل و

خورشید****بوینده تر از عبیر و عنبر

آن است به نزد مرد عاقل****مغز سخن خدای اکبر

او را بردم به سنگ تا زود****پیشت بدمد ز سنگ عبهر

آنگاه نجوئی آب چاهی****هر گه که چشیدی آب کوثر

پرخاش مکن سخن بیاموز****از من چه رمی چو خر ز نشتر؟

پر خرد است علم تاویل****پرید هگرز مرغ بی پر؟

از مذهب خصم خویش بررس****تا حق بدانی از مزور

حجت نبود تو را که گوئی****من مؤمنم و جهود کافر

گوئی که صنوبرم، ولیکن****زی خصم، تو خاری او صنوبر

هش دار و مدار خوار کس را****مرغان همه را حبیره مشمر

غره چه شدی به خنجر خویش****مر خصم تو را ده است خنجر

از بیم شدن ز دست او روم****مانده است چنان به روم قیصر

با خصم مگوی آنچه زی تو****معلوم نباشد و مقرر

منداز بخیره نازموده****زی باز چو کودکان کبوتر

پرهیز کن اختیار و حکمت****تا نیک بود به حشرت اختر

اندر سفری بساز توشه****یاران تو رفته اند بی مر

بی زاد مشو برون و مفلس****زین خیمهٔ بی در مدور

بهتر سخنان و پند حجت****صد بار تو را ز شیر مادر

قصیده شماره ۹۷: با خویشتن شمار کن ای هوشیار پیر

با خویشتن شمار کن ای هوشیار پیر****تا بر تو نوبهار چه مایه گذشت و تیر

تا بر سرت نگشت بسی تیر و نوبهار****چون پر زاغ بود سر و قامتت چو تیر

گر ماه تیر شیر نبارید از آسمان****بر قیرگون سرت که فرو ریخته است شیر؟

ز اول چنانت بود گمان اندر این جهان****کاریت جز که خور نه قلیل است و نه کثیر

از خورد و برد و رفتن بیهوده هر سوئی****ایننند سال بود تنت چون ستور پیر

با ناز و بی نیاز به بیداری و به خواب****بر تن حریر بودت و در گوش بانگ زیر

وان یار جفت جوی به گرد تو پوی پوی****با جعد همچو قیر و دمیده درو عبیر

چون خر

به سبزه رفته به نوروز و، در خزان****در زیر رز خزان شده با کوزهٔ عصیر

گفتی که خلق نیست چو من نیز در جهان****هم شاطر و ظریفم و هم شاعر و دبیر

معنی به خاطرم در و الفاظ در دهان****همچون قلم به دست من اندر شده است اسیر

دستم رسید بر مه ازیرا که هیچ وقت****بی من قدح به دست نگیرد همی امیر

پیش وزیر با خطر و حشتمم ازانک****میرم همی خطاب کند «خواجهٔ خطیر»

چشمت همیشه مانده به دست توانگران****تا اینت پانذ آرد و آن خز و آن حریر

یک سال بر گذشت که زی تو نیافت بار****خویش تو آن یتیم و نه همسایه ت آن فقیر

اندر محال و هزل زبانت دراز بود****واندر زکات دستت و انگشتکان قصیر

بر هزل وقف کرده زبان فصیح خویش****بر شعر صرف کرده دل و خاطر منیر

آن کردی از فساد که گر یادت آید آن****رویت سیاه گردد و تیره شود ضمیر

تیر و بهار دهر جفا پیشه خرد خرد****بر تو همی شمرد و تو خوش خفته چون حمیر

تا آن جوان تیز و قوی را چو جاودان****این چرخ تیز گرد چنین کند کرد و پیر

خمیده گشت و سست شد آن قامت چو سرو****بی نور ماند و زشت شد آن صورت هژیر

وز تو ستوه گشت و بماندی ازو نفور****آن کس کز آرزوت همی کرد دی نفیر

بنگر ز روزگار چه حاصل شدت جز آنک****با حسرت و دریغ فرو مانده ای حسیر

دین را طلب نکردی و دنیا ز دست شد****همچو سپوس تر نه خمیری و نه فطیر

دنیات دور کرد ز دین، وین مثل توراست****کز شعر بازداشت تو را جستن شعیر

شر است جمله دنیا، خیر است دین همه****این شر باز داشتت از خیر خیره خیر

خوش خوش

فرود خواهد خوردنت روزگار***موش زمانه را توی، ای بی خبر، پنیر

زین بد کنش حذر کن و زین پس دروغ او***منیوش اگر بهوش و بصیری و تیز ویر

شیر زمانه زود کند سیر مرد را***چون تو همی نگردی ازین شیر سیر شیر؟

خیره میازمای مر این آزموده را***کز ریگ ناسرشت خردمند را خمیر

گر می بکرد خواهی تدبیر کار خویش***بس باشد ای بصیر خرد مر تو را وزیر

این عالم بزرگ ز بهر چه کرده اند؟***از خویشتن بپرس تو، ای عالم صغیر

ور می بمرد خواهند این زندگان همه***پوزش همی ز بهر چه باید بدین زحیر؟

زی پیل و شیر و اشتر کایشان قوی ترند***ایزد بشیر چون نفرستاد و نه نذیر؟

وانک این عظیم عالم گردنده صنع اوست***چون خواند مر مرا و چه خواهد ز من حقیر؟

زین آفریدگان چو مرا خواند بی گمان***با من ضعیف بنده ش کاری است ناگزیر

ورمان همی بباید او را شناختن***بی چون و بی چگونه، طریقی است این عسیر

ور همچو ما خدای نه جسم است و نه گران***پس همچو ما چرا که سمیع است و هم بصیر؟

ور چون تو جسم نیست چه باید همیش تخت؟***معنی تخت و عرش یکی باشد و سریر

تن گور توست، خشم مگیر از حدیث من***زیرا که خشم گیر نباشد سخن پذیر

از خویشتن بپرس در این گور خویش تو***جان و خرد بس است تو را منکر و نکیر

این گور تو چنان که رسول خدای گفت***یا روضهٔ بهشت است یا کندهٔ سعیر

بهتر رهی بگیر که دو راه پیش توست***سوی بهینه راه طلب کن یکی خفیر

در راه دین حق تو به رای کسی مرو***کو را ز رهبری نه صغیر است و نه کبیر

بی حجت و بصارت سوی تو خویشتن***با چشم کور نام نهاده است بوالبصیر

بنگر

که خلق را به که داد و چگونه گفت****روزی که خطبه کرد نبی بر سر غدیر

دست علی گرفت و بدو داد جای خویش****گر دست او گرفت تو جز دست او مگیر

ای ناصبی اگر تو مقری بدین سخن****حیدر امام توست و شبر وانگهی شبیر

ور منکری وصیت او را به جهل خویش****پس خود پس از رسول نباید تو را سفیر

علم علی نه قال و مقال است عن فلان****بل علم او چو در یتیم است بی نظیر

اقرار کن بدو و بیاموز علم او****تا پشت دین قوی کنی و چشم دل قریر

آب حیات زیر سخن های خوب اوست****آب حیات را بخور و جاودان ممیر

پندیت داد حجت و کردت اشارتی****ای پور، بس مبارک پند پدر پذیر

قصیده شماره ۹۸: ای چنبر گردنده بدین گوی مدور

ای چنبر گردنده بدین گوی مدور****چون سرو سهی قد مرا کرد چو چنبر

وز موی و رخم تیرگی و نور برون تاخت****تا زنده شب تیره پس روز منور

هر وعده و هر قول که کرد این فلک و گفت****آن وعده خلاف آمد و آن قول مزور

من قول جهان را به ره چشم شنودم****نشگفت که بسیار بود قول مبصر

قولی به قلم گوید گویا به کتابت****قولی به زفان گوید مشروح و مفسر

مر قول زبان را به ره گوش تو بشنو****مر قول قلم را ز ره چشم تو بنگر

گر قول مزور سخنی باشد کان را****گوینده دگرگونه کند ساعت دیگر

پس هر دو، شب و روز، دو گفتار دروغند****کاین دهر همی گوید هموار و مستر

وز حق جز از حق نزاده است و نزاید****وین قاعده زی عقل درست است و مقرر

پس هرچه همی زیر شب و روز بزایند****فرزند دروغند و مزور همه یکسر

زین است تراکیب نبات و حیوان پاک****بی حاصل همچون پدر خویش و چو

مادر

ترکیب تو سفلی و کثیف است ولیکن****صورت گر علوی و لطیف است بدو در

صورت گر جوهر هم جوهر بود ایراک****صورت نپذیرد ز عرض هرگز جوهر

یک جوهر ترکیب دهنده است و مصور****یک جوهر ترکیب پذیر است و مصور

زنده نشد این سفلی الا که به صورت****پس صورت جان است در این جسم محضر

ور عاریتی بود بر این سفلی صورت****ذاتی بود آن گوهر عالی را پیکر

وان گوهر کو زنده به ذات است نمیرد****پس جان تو هرگز نمرد، جان برادر

ور جسم تو از نفس بدن صنعت محکم****مانندهٔ قصری شده پرنور و معنبر

بی بهره چرا مانده است این جان تو زین تن****بی دانش و تمییز همانند یکی خر؟

دانی که چو فر تن تو صورت جسمی است****جز صورت علمی نبود جان تو را فر

بنگر که خداوند ز بهر تو چه آورد****از نعمت بی مر در این حصن مدور

وانگاه در این حصن تو را حجر گکی داد****آراسته و ساخته به اندازه و در خور

بگشاده در این حجره تورا پنج در خوب****بنشسته تو چون شاه درو بر سر منظر

هر گه که تو را باید در حجر گک خویش****یک نعمت از این حصن درون خوان ز یکی در

فرمان بر و بنده است تو را حجر گک تو****خواهی سوی بحرش برو خواهی به سوی بر

این پنج در حجره، سه تن راست، دو جان را****تا هردو گهر داد بیابند ز داور

چندان که سوی تن تو سه در باز گشادی****بگشای سوی جانت دو در منظر و مخبر

بشنو سخن ایزد بنگر سوی خطش****امروز که در حجره مقیمی و مجاور

بنگر که کجا می روی، ای رفته چهل سال****زین کوی بدان دشت وزین جوی بدان جر

عمر تو نبینی که یکی راه دراز است****دنیات بدین سر بر و

عقبیت بدان سر؟

آنی تو که یک میل همی رفت نیاری***بی توشه و بی رهبری از شهر به کردر

کوتوشه و کورهبرت، ای رفته چهل سال***چون آب سوی جوی ز بالا سوی محشر؟

بنگر که همی بری راهی که درو نیست****آسایش را روی نه در خواب و نه در خور

بنگر که همی سخت شتابی سوی جائی****کان یابی آنجای که برگیری از ایدر

هر چیز که بایدت در این راه بیابی****هر چند روان است درو لشکر بی مر

زنهار که طرار در این راه فراخ است****چون دنبه به گفتار و، به کردار چو نشتر

پرهیز که صیادی ناگاه نگیردت****کو دام نهد محبر بر ملوح و دفتر

این گوید «بر راه منم از پس من رو»****وان گوید «طباخ منم توشه ز من خر»

شاید که بگریند بر آن دین که بدو در****فرند نبی را بکشد از قبل زر

شاید که بگریند بر آن دین که فقیهانش****آنند که دارند کتاب حیل از بر

گر فقه بود حیلت و، محتال فقیه است****جالوت سزد حاکم و هاروت پیمبر

ور یار رسول است کشنده پسر او****پس هیچ مرو را نه عدو بود و نه کافر

بندیش از این امت بدبخت که یکسر****گشتند همه کور ز شومی ی گنه و، کر

جز کر نشود پیش سخن گوی غنوده****جز کور کند پیش خر و، شیر موخر؟

بودند همه گنگ و علی گنج سخن بود****بودند همه چون خر و او بود غضنفر

آن کس که مرو را به یکی جاهل بفروخت****بخرید و ندانست مغیلان زصنوبر

دیوانه بود آنکه کله دارد در پای****وز بیهشی خویش نهد موزه به سر بر

بودند همه موزه و نعلین، علی بود****بر تارک سادات جهان یکسره افسر

میمون شجری بود پر از شاخ شجاعت****بیخش به زمین شاخش بر گنبد اخضر

برگش همه خیرات و

ثمارش همه حکمت****زان برگ همی بوی و از آن یار همی خور

او بود درختی که همی بیعت کردند****زیرش گه پیغمبر با خالق اکبر

و امروز ازو شاخی پربار به جای است****با حکمت لقمانی و با ملکت قیصر

بل فخر کند قیصر اگر چاکر او را****فرمان بر و دربان بود و چاکر چاکر

زیر قلم حجت او حکمت ادریس****خاک قدم استر او تاج سکندر

در حضرت از آن خوی خوش و طلعت پر نور****افلاک منور شد و آفاق معطر

از لشکر زنگیس رخ روز مقیر****وز لشکر رومیش شب تیره مقمر

میراث رسیده است بدو عالم و مردم****از جد شریف و پدرش احمد و حیدر

شمشیر و سخن معجز اویند جهان را****وین بود مر اسلامش را معجز و مفخر

بندهٔ سخن اویند احرار خود امروز****فرداش ببند آیند اوباش به خنجر

او را طلب و بر ره او رو که نشسته است****جد و پدرش بر سر حوض و لب کوثر

وز حجت او جوی به رفق، ای متحیر،****داروی دل گمره و افسون محیر

وز من بشنو نیک که من همچو تو بودم****اندر ره دین عاجز و بی توشه و رهبر

بسیار گشادند به پیشم در دعوی****دعوی ها چون کوه و معانیش کم از ذر

بی برهان دعوی به سوی مرد خردمند****مانندهٔ مرغی است که او را نبود پر

با بانگ یکی باشد بی معنی گفتار****بی بوی یکی باشد خاکستر و عنبر

تقلید نپذرفتم و بر «اخبرنا» هیچ****نگشاد دلم گوش و نه دستم سر محبر

رفتم به در آنکه بدیل است جهان را****از احمد و از حیدر و شبیر و ز شبر

آن کس که زمینی بجز از درگه عالیش****امروز به جمع حکما نیست مشجر

قبلهٔ علما یکسر مستنصر بالله****فخر بشر و حاصل این چرخ مدور

وز جهل بناليدم در مجلس علمش****عدلش

برهانیدم از این دیو ستمگر

بگشاد مرا بسته و بر هرچه بگفتم****بنمود یکی حجت معروف و مشهر

وانگاه مرا بنمود این خط الهی****مسطور بر این جوهر و مجموع و مکسر

تا راه بدید این دل گمراه و به جودش****بر گنبد کیوان شد از این چاه مقعر

بنمود مرا راه علوم قدما پاک****وانگاه از آن برتر بنمودم و بهتر

بر خاطرم امروز همی گشت نیارد****گر فکرت سقراط بود پر کبوتر

اقوال مرا گر نبود باورت، این قول****اندر کتبم یک یک بنگر تو و بشمر

تا هیچ کسی دیدی کایات قران را****جز من به خط ایزد بنمود مسطر

در نفس من این علم عطائی است الهی****معروف چو روز است، نه مجهول و نه منکر

آزاد شد از بندگی آز مرا جان****آزاد شو از آز و بزی شاد و توانگر

بندیش که مردم همه بنده به چه روی است****تا مولا بشناسی و آزاد و مدبر

دین گیر که از بی دینی بنده شده ستند****پیش تو زاطراف جهان اسود و احمر

گر دین حقیقت بپذیری شوی آزاد****زان پس نبوی نیز سیه روی و بداختر

مولای خداوند جهان باشی و چون من****زان پس نشوی نیز بدین در نه بدان در

ورنی سپس دیو همی گرد و همی باش****بندهٔ می و طنبور و ندیم لب ساغر

قصیده شماره ۹۹: این زرد تن لاغر گل خوار سیه سار

این زرد تن لاغر گل خوار سیه سار****زرد است و نزار است و چنین باشد گل خوار

همواره سیه سرش ببرند از ایراک****هم صورت مار است و ببرند سر مار

تا سرش نبری نکند قصد برفتن****چون سرش بریدی برود سر به نگونسار

چون آتش زرد است و سیه سار ولیکن****این زاب شود زنده و زاتش بمرد زار

جز کز سیب دوستی آب جدا نیست****این زرد سیه سار از آن زرد سیه سار

هر چند که زرد

است سخنهاش سیاه است****گرچه سخن خلق سیه نیست به گفتار

گنگ است چو شد مانده و گویا چو روان گشت****زیرا که جدا نیست ز گفتارش رفتار

مرغی است ولیکن عجبی مرغی ازیراک****خوردنش همه قار است رفتنش به منقار

مرغی که چو در دست تو جنبید ببیند****در جنبش او عقل تو را مردم هشیار

تیری است که در رفتن سوفارش به پیش است****هر چند که هر تیر سپس دارد سوفار

گلزار کند رفتن او عارض دفتر****آنگه که برون آید از آن کوفته گلزار

اقرار تو باشد سخنش گرچه روا نیست****در دین که کسی از کس دیگر کند اقرار

دشوار شود بانگ تو از خانه به دهلیز****واسان شود آواز وی از بلخ به بلغار

در دست خردمند همه حکمت گوید****جز ژاژ نخاید همه در دست سبکسار

هر کس که سخن گفت همه فخر بدو کرد****جز کایزد دادار و پیام آور مختار

در دست سخن پیشه یکی شهره درختی است****بی بار ز دیدار، همی ریزد ازو بار

تا در نزنی سرش به گل بار نیارد****زیرا که چنین است ره و سیرت اشجار

غاری است مر او را عجبی بادرو در بند****خفتنش نباشد همه الا که در آن غار

چون خفت در آن غار برون ناید ازو تا****بیرون نکشی پایش از آن جای چو کفتار

راز دل دانا بجز او خلق نداند****زیرا که جز او را به دل اندر نبود بار

راز دل من یکسره، باری، همه با اوست****زیرا بس امین است و سخن دار و بی آزار

ای مرکب علم و شجر حکمت، لیکن****انگشت خردمند تو را مرکب رهوار

دیبای منقش به تو بافند ولیکن****معنیش بود نقش و سخن پود و سخن تار

من نقش همی بندم و تو جامه همی باف****این است مرا با تو همه کار و

بیاوار

دیبای تو بسیار به از دیبهٔ رومی****هرچند که دیبای تو را نیست خریدار

چون لولوی شهوار نباشد جو اگر چند****جو را بگزیند خر به لولوی شهوار

دیبا جسدت پوشد و دیبای سخن جان****فرق است میان تن و جان ظاهر و بسیار

این تیره و بی نور تن امروز به جان است****آراسته، چون باغ به نیسان و به ایار

همسایه نیک است تن تیره ات را جان****همسایه زهمسایه گرد قیمت و مقدار

هرچند خلنده است، چو همسایهٔ خرماست****بر شاخ چو خرمات همی آب خورد خار

شاید که به جان تنت شریف است ازیراک****خوش بوی بود کلبهٔ همسایهٔ عطار

جلدی و زبان آور و عیار ازیراک****جلد است تو را جان و زبان آور و عیار

از هر چه سبو پرکنی از سر وز پهلوش****آن چیز برون آید و بیرون دهد آغار

بر خوی ملک باشد در شهر رعیت****پیغمبر گفت این سخن و حیدر کرار

از جان و تنت ناید الا که همه خیر****چون عقل بود بر تن و بر جان تو سالار

تا علم نیاموزی نیکی نتوان کرد****بی سیم نیاید درم و بی زر دینار

بی علم عمل چون درم قلب بود، زود****رسوا شود و شوره برون آرد و زنگار

چون روزه ندانی که چه چیز است چه سود است****بیهوده همه روزه تو را بودن ناهار؟

وانکو نکند طاعت علمش نبود علم****زرگر نبود مرد چو بر زر نکند کار

جامه است مثل طاعت و آهار برو علم****چون جامه نباشد چه به کار آید آهار؟

دیدار با تو با چشم تو در شخص تو جفت است****چشمت به مثل کار و درو علم چو دیدار

بی طاعت دانا به سوی عقل خدای است****بی طاعت دانا نبود هرگز دیار

در طاعت یزدان است این چرخ به گشتن****آباد بدین است چنین گنبد دوار

وز طاعت خورشید

همی روز و شب آید****کوسوی خرد علت روز است و شب تار

وین ابر خداوند جهان را به هوا بر****بنده است و مطیع است به باریدن امطار

بی طاعتی، ای مرد خرد، کار ستور است****عار است مرا زین خود اگر نیست تو را عار

یک سو بکش از راه ستوری سرا گر چند****کاین خلق برفتند بر آن ره همه هموار

در سخره و بیگار تنی از خور و از خواب****روزی برهد جان تو زان سخره و بیگار

امروز پر از خواب و خمار است سر تو****آن روز شوی، ای پسر، از خواب تو بیدار

بیداریت آن روز ندارد، پسرا، سود****دستت نگرد چیز مگر طاعت و کردار

بی طاعتی امروز چو تخمی است کز آن تخم****فردا نخوری بار مگر انده و تیمار

این خلق بکردند به یک ره چو ستوران****روی از خرد و طاعت، ای یارب زنهار!

ای آنکه تو را یار نبوده است و نباشد****بر طاعت تو نیست کسی جز تو مرا یار

در طاعت تو جان و تنم یار خرد گشت****توفیق تو بوده است مرا یار و نگهدار

قصیده شماره ۱۰۰: اصل نفع و ضر و مایهٔ خوب و زشت و خیر و شر

اصل نفع و ضر و مایهٔ خوب و زشت و خیر و شر****نیست سوی مرد دانا در دو عالم جز بشر

اصل شر است این حشر کز بوالبشر زاد و فساد****جز فساد و شر هرگز کی بود کار حشر؟

خیر و شر آن جهان از بهر او شد ساخته****زانک ازو آید به ایمان و به عصیان خیر و شر

ای برادر، چشم من زینها و زین عالم همی****لشکری انبوه بیند بر رهی پر جوی و جر

جز شکسته بسته بیرون چون تواند شد چو بود****مرد مست و چشم کور و پای لنگ و راه تر؟

گر نه ای مست از ره مستان و شر و

شورشان****دورتر شو تا بسر درناید اسپت، ای پسر

گر نخواهی رنج گر از گرگنان پرهیز کن****جهل گر است ای پسر پرهیز کن زین زشت گر

جهل را گرچه بپوشی خویشتن رسوا کند****گر چه پوشیده بماند گر جهل از گر بتر

نیستی مردم تو بل خر مردمی، زیرا که من****صورت مردم همی بینم تو را و فعل خر

جز کم آزاری نباشد مردمی، گر مردمی****چون بیازاری مرا؟ یا نیستی مردم مگر؟

گرگ درنده ندرد در بیابان گرگ را****گر همی دعوی کنی در مردمی مردم مدر

نفع و ضر و خیر و شر از کارهای مردم است****پس تو چون بی نفع و خیری بل همه شری و ضر؟

تن به جر گیرد همی مر جانت را در جر کشد****جان به جر اندر بماند چونش گیرد تن به جر

پیش جان تو سپر کرده است یزدان تنت را****تو چرا جان را همی داری به پیش تن سپر؟

خواب و خور کار تن تیره است، تو مر جانت را****چون کنی رنجه چو گاو و خر ز بهر خواب و خور؟

مردمان از تو بخندند، ای برادر، بی گمان****چون پلاس ژنده را سازی زدیبا آستر

گر شکر خوردی پریرو، دی یکی نان جوین****همبر است امروز ناچار آن جوین با آن شکر

داد تن دادی، بده جان را به دانش داد او****یافت از تو تن بطر در کار جانت کن نظر

جانت آزادی نیابد جز به علم از بندگی****گر بدین برهانت باید، شو به دین اندر نگر

مردم دانا مسلمان است، نفروشدش کس****مردم نادان اگر خواهی ز نخاسان بخر

تن به جان یابد خطر زیرا که تن زنده بدوست****جان به دانش زنده ماند زان بدون یابد خطر

جان مردم را دو قوت بینم از علم و عمل****چون درختی که ش عمل

برگ است و از علم است بر

جانت را دانش نگه دارد زدوزخ همچنانک****بر نگه دارد درختان را از آتش وز تبر

گر نتابی سر ز دانش از تو تابد آفتاب****وز سعادت، ای پسر، بر آسمان سایدت سر

مر تو را بر آسمان باید شدن، زیرا خدای****می نخواند جز تو را نزدیک خویش از جانور

بر فلک بی پا و پر دانی که نتوانی شدن****پس چرا بر ناوری از دین و دانش پای و پر؟

از حریصی ی کار دنیا می نپردازی همی****خانه بس تنگ است و تاری می نبینی راه در

خاک را بر زر گزیده ستی چو نادانان ازانک****خاک پیش توست و زر را می نیابی جز خبر

همچو کرم سرکه ای ناگه زشیرین انگبین****با خرد چون کرم چون گشتی به بیهوشی سمر؟

بس ترش و تنگ جای است این ازیرا مر تو را****خم سرکه است این جهان، بنگر به عقل، ای بی بصر

جانت را اندر تن خاکی به دانش زر کن****چون همی ناید برون هرگز مگر کز خاک زر

همچنان کاندر جهان آتش نسوزد زر همی****زر جانت را نسوزد آتش سوزان سقر

ره گذار است این جهان ما را، بدو دل در مبند****دل نبندد هوشیار اندر سرای ره گذر

زیر پای روزگار اندر بماندم شصت سال****تا به زیر پای بسپردم سر، این مردم سپر

دست و پایم خشک بسته است این جهان بی دست و پای****زیب و فرم پاک برده است اینچنین بی زیب و فر

نیستم با چرخ گردان هیچ نسبت جز بدانک****همچو خود بینم همی او را مقیم اندر سفر

کار من گفتار خوب و، رای علم و طاعت است****کار این دولاب گشتن گاه زیر و گه زبر

نیستم فرزند او زیرا که من زو بهترم****جانور فرزند ناید هرگز از بی جان پدر

نیست جز دولاب

گردون چون به گشتن های خویش****آب ریزد بر زمین می تا بروید زو شجر

وانگهی پیداست چون زو فایده جمله توراست****کاین ز بهر تو همی گردد چنین بی حد و مر

مردم از ترکیب نیکو خود جهانی دیگر است****مختصر، لیکن سخن گوی است و هم تدبیر گر

پس همی بینی که جز از بهر ما یزدان ما****نافریده است این جهان را، ای جهان مختصر

تن تو را گور است بی شک، مر تو را پس وعده کرد****روزی از گورت برون آرد خدای دادگر

تنت همچون گور خاک است، ای پسر، مپسند هیچ****جانت را در خاک تیره جاودانه مستقر

خاک تیره بد مقر است، ای برادر، شکر کن****ایزدت را تا برون آردت از این تیره مقر

انچه گفتم یاد گیر و آنچه بنمودم ببین****ور نه همچون کور و کر عامه بمانی کور و کر

قصیده شماره ۱۰۱: ای به هوا و مراد این تن غدار

ای به هوا و مراد این تن غدار****مانده به چنگال باز آز گرفتار

در غم آزت چو شیر شد سر چون قیر****وان دل چون تازه شیر تو شده چون قار

آز تو را گل نماید ای پسر از دور****لیک نباشد گلش مگر همه جز خار

آز، گر او را امین کنی، بستاند****او نه به بسیار چی ز عمر تو بسیار

بار و بزه از تو بر خره کرده است****ای شده چوگانت پشت در بزه و بار

مر خر بد را به طمع کاه و جو آرد****زیرک خر بنده زیر بار به خروار

خر سپس جو دوید و تو سپس نان****اکنون در زیر بار می رو خروار

خوار که کردت به پایگاه شه و میر****در طلب خواب و خور جز این تن خوشخوار

تن که تو را خوار کرد چون که نگوئیش****«خوش مخوراد آن عدو که کرد مرا خوار»؟

چاکر خویشت که کرد جز گلوی تو؟****اینت

والله بزرگ و زشت یکی عار!

گر تو بدانستیئی که فضل تو بر خر****چیست کجا ماندیی، نژند و شکم خوار؟

فضل تو بر گاو و خر به عقل و سخن بود****عقل و سخن نیست جز که هدیهٔ جبار

عقل و سخن مر تو را به کار کی آید****چون تو به می مست کرده ای دل هشیار؟

کار خرد چیز نیست جز همه تدبیر****کار سخن نیز نیست جز همه گفتار

کردی تدبیر تو ولیک همه بد****گفتی لیکن سرود یافه و بی کار

چون که خرد را دلیل خویش نکردی****بر نرسیدی ز گشت گنبد دوار؟

هیچ نگفتی که: این که کرد و چرا کرد****کار عظیم است چیست عاقبت کار

من چه به کارم خدای را که ببایست****کردن چندین هزار کار و بیاوار

گرش نبودم به کار بیهدگی کرد****بیهدگی ناید از مهیمن قهار

واکنون تدبیر چیست تام بباید****بد، چو برون بایدم همی شد از این دار

عقل ز بهر تفکر است در این باب****بر تن و جان تو، ای پسر، سر و سالار

عقل تو ایدر ز بهر طاعت و علم است****پس تو چرائی بد و منافق و طرار؟

آتش دادت خدای تا نخوری خام****نه ز قبل سوختن بدو سر و دستار

چون به زمستان تو به آفتاب بخسپی****پس چه تو ای بی خرد چه آن خر بی کار

نیست خبر سرت را هنوز کنون باش****جو نسپرده است پای تو خر با بار

چرخ همی بنددت به گشت زمان پای****روزی از اینجا برون کشدت چو کفتار

عمر تو را چون به موش خویش جهان خورد****خواهی تو عمر باش و خواهی عمار

تنت چو تار است و جانت پود و تو جامه****جامه نماند چو پود دور شد از تار

چندین در معصیت مدو به چپ و راست****چون شتر بی مهار و اسپ

بی افسار

یاد نیاید ز طاعتت نه ز توبه****اکنون که ت تن ضعیف نیست و نه بیمار

راست که افتادی و زخواب و زخور ماند****آنگه زاری کنی و خواهش و زنهار

بی گنهی تات کار پیش نیاید****وانگه که ت تب گلو گرفت گنه کار

چونت بخواهند باز عاریتی جان****از دلت آنگه دهی به معصیت اقرار

تو بسگالی که نیز باز نگردی****سوی بلا گرت عافیت دهد این بار

وانگه چون به شدی، زمنظر توبه****باز درافتی به چاه جهل نگونسار

عذر طرازی که «میر توبه م بشکست»****نیست دروغ تو را خدای خریدار

راست نگردد دروغ و زرق به چاره****معصیتت را بدین دروغ میاچار

میر گرت یک قدح شراب فرو ریخت****چون که تو از دین برون شدی ز بن و بار؟

میر چه گوئی که بر تو بر در مزگت،****ای شده گم ره، به دوخته است به مسمار؟

چون که بدان یک قدح که داد تو را میر****با تو نه دین و نه قول ماند و نه کردار؟

بلکه تو را دل به سوی عصیان مانده است****چون سوی طباخ چشم مردم ناهار

نیک نبودی تو خود، کنون چه حدیث است****کز حشم و میر زور یافتی و یار؟

ای به شب تار تازنان به چپ و راست****برزنی آخر سر عزیز به دیوار

روزی پیش آیدت به آخر کان روز****دست نگیرد تو را نه میر و نه بندار

گر تو نگهدار دین و طاعتی امروز****ایزد باشد تو را به حشر نگه دار

امروز آزار کس مجوی که فردا****هم ز تو بی شک به جان تو رسد آزار

آنچه نخواهی که من به پیش تو آرم****پیش من از قول و فعل خویش چنان مار

جان مرا گر سوی تو جانت عزیز است****سوی من، ای هوشیار، خوار مپندار

چون ندهی داد و داد خویش بخواهی***نیست جزین هیچ اصل و مایهٔ پیکار

داد تو داده است

کردگار، تو را نیز***داد ز طاعت به داد باید ناچار

ور ندهی داد کردگار به طاعت***بر تو کسی نیست جز که هم تو ستمگار

هدیه نیابی ز کس تو جز که زحجت***حکمت چون در و پند سخته به معیار

قصیده شماره ۱۰۲: یکی خانه کردند بس خوب و دلبر

یکی خانه کردند بس خوب و دلبر***درو همچنو خانه بی حد و بی مر

به خانهٔ مهین درنشاندند جفتان***به یک جا دو خواهر زن و دو برادر

دو زن خفته اند و دو مرد ایستاده***نهفته زنان زیر شویان خود در

نه کمتر شوند این چهار و نه افزون***نه هرگز بدانند به را ز بتر

ولیکن کم و بیش و خوبی و زشتی***به فرزندشان داد یزدان داور

سه فرزند دارند پیدا و پنهان***ازیشان دو پیدا و یکی مستر

نیاید برون آن مستر به صحرا***نشسته نهفته است بر سان دختر

وز این هر یکی هفت فرزند دیگر***بزاده است نه هیچ بیش و نه کمتر

ز هر هفتی از جملهٔ این سه هفتان***یکی مهتر آمد بر آن شش که کهتر

وزین بیست و یک تن یکی پادشا شد***دگر جمله گشتند او را مسخر

همی گوید آن پادشا هر چه خواهد***همه دیگران مانده خاموش و مضطر

به خانهٔ مهین در همیشه است پران***پس یکدگر دو مخالف کبوتر

بگیرند جفت و نسازند یک جا***نباشند هرگز جدا یک ز دیگر

به خانهٔ کهین در نیایند هرگز***که خانهٔ مهین استشان جا و در خور

بسا خانه ها کان به پرواز ایشان***شد آباد و بس نیز شد زیر و از بر

کبوتر که دیده است کز گردش او***جهان را گهی خیر زاید گهی شر؟

به خانهٔ کهین در همیشه سه مهمان****از این دو کبوتر خورد نعمت و بر

نیابد هگرز آن سه مهمان چهارم****نه این دو کبوتر بیابد سدیگر

سه مهمان نه یکسان و هر سه مخالف****وگرچه پدرشان یکی بود و

مادر

ازیشان یکی کینه دار است و بدخو***دگر شاد و جویای خواب است و یا خور

سوم شان به و مه که هرگز نجوید***مگر خیر بی شر و یا نفع بی ضر

سه مهمان به یک خانه در باز کرده***بر اندازهٔ خویش هر یک یکی در

همی هر یکی گوید آن دیگران را***که «زین در درآئید کاین راه بهتر»

اگر زین سه آنک او شریف و والا***مر آن دیگران را سرآرد به چنبر

خداوند آن خانه آزاد گردد***هم امروز اینجا و هم روز محشر

وگر این یکی را فریبند آن دو***خداوند خانه بماند در آذر

بد و نیک چون نیست امروز یکسان***چنان دان که فردا نباشند هم سر

شناسی تو خانهٔ مهین و کهین را***بخانهٔ تو هست این سه تن نیک بنگر

کبوتر تو را بر سر است ایستاده***که از زیر پرش نیاری برون سر

نگر کان چه تخم است کامروز کاری***همان بایدت خورد فردا ازو بر

درختی شگفت است مردم که بارش***گهی نیش وزهر است وگه نوش و شکر

یکی برگ او مبرم و شاخ بسد***یکی برگ او گزدم و شاخ نشتر

خوی نیک مبرم خوی بد چو گزدم***بدی و بهی نیش و نوش است هم بر

تو گزدم بینداز و بردار مبرم***تو بردار آن نوش و از نیش بگذر

دو مرد است مردم توانا و دانا***جز این هر که بینی به مردمش مشمر

تواناست بر دانش خویش دانا***نه داناست آنک او تواناست بر زر

هزاران توان یافت خنجر به دانش***یکی علم نتوان گرفتن به خنجر

توانا دو گونه است هر چند بینی***یکی زو جوان است و دیگر توانگر

جوان را جوانی فلک باز خواهد****ستاند توان از توانگر ستمگر

به چیزی دگر نیست داننده دانا****ستمگار زی او یکی اند و داور

کسی چون ستاند ز یاقوت قوت؟****چگونه رباید کسی بو ز

عنبر؟

به دانش گرای، ای برادر، که دانش***تو را بر گذارد از این چرخ اخضر

به دانش توانی رسید، ای برادر،***از این گوی اغبر به خورشید ازهر

جهان خار خشک است و دانش چو خرما***تو از خار بگریز وز بار می خور

جهان آینه است و درو هر چه بینی***خیال است و ناپایدار و مزور

جوانیش پیری شمر، مرده زنده***شرابش سراب و منور مغبر

جهان بحر ژرف است و آبش زمانه***تو را کالبد چون صدف جانت گوهر

اگر قیمتی در خواهی که باشی***به آموختن گوهر جان بپرور

بیندیش تا: چیست مردم که او را***سوی خویش خواند ایزد دادگستر

چه خواهد همی زو که چونین دمادم***پیمبر فرستد همی بر پیمبر؟

بر اندیش کاین جنبش بی کرانه***چرا اوفتاد اندر این جسم اکبر

که جنباند این را به همواری ایدون؟***چه خواهد که آرد به حاصل از ایدر؟

گر از نور ظلمت نیاید چرا پس***تو پیدائی و کردگار تو مضمر؟

وگر نیست مر قدرتش را نهایت***چرا پس که هست آفریده مقدر؟

ور از راست کژی نشاید که آید***چرا هست کرده مصور مصور؟

ور آباد خواهد که دارد جهان را***چرا بیشتر زو خراب است و بی بر؟

بیابان بی آب و کوه شکسته***دو صدبار بیش است از شهر و کردر

بدین پرده اندر نیابد کسی ره***جز آن کس که ره را بجوید ز رهبر

ره سر یزدان که داند؟ پیمبر***پیمبر سپرده است این سر به حیدر

اگر تو مقری ز من خواه پاسخ***وگر منکری پس تو پاسخ بیاور

ز خانۀ کهین و مهین و از آن دور****کبوتر جوابم بیاور مفسر

بگو آن دو خواهر زن و دو برادر****کدامند و فرزندشان ماده و نر

بیان کن که از چیست تقصیر عالم****جوابم ده از خشک این شعر وز تر

ندانی به حق خدای و نداند****کس این جز که فرزند

شبیر و شبر

جهان را بنا کرد از بهر دانش****خدای جهاندار بی یار و یاور

تو گوئی که چون و چرا را نجویم****سوی من همین است بس مذهب خر

تو را بهره از علم خار است یا که****مرا بهره مغز است و دانهٔ مقشر

سوی گاو یکسان بود کاه و دانه****به کام خر اندر چه میده چه جو در

منم بستهٔ بند آن کو ز مردم****چنان است سنگ یاقوت احمر

چو مدحت به آل پیمبر رسانم****رسد ناصبی را ازو جان به غرغر

جزیرهٔ خراسان چو بگرفت شیطان****درو خار بنشاند و بر کند عرعر

مرا داد دهقانی این جزیره****به رحمت خداوند هر هفت کشور

خداوند عصر آنکه چون من مرو را****ده و دو ستاره است هریک سخن ور

چو مردم زحیوان بهست و مهست او****ز مردم بهین و مهین است یکسر

به نورش خورد مؤمن از فعل خود بر****به نازش برد کافر از کرده کیفر

چو بر منبر جد خود خطبه خواند****باستدش روح الامین پیش منبر

چو آن شیر پیکر علامت ببندد****کند سجده بر آسمانش دو پیکر

نه جز امر او را فلک هست بنده****نه جز تیغ او راست مریخ چاکر

به لشکر بنازند شاهان و دایم****ز شاهان عصر است بر درش لشکر

درش دشت محشر تنش کان گوهر****دلش بحر اخضر کفش نهر کوثر

اگر سوی قیصر بری نعل اسپش****ز فخرش بیاویزد از گوش قیصر

همی تا جهان است وین چرخ اخضر****بگردد همی گرد این گوی اغبر

هزاران درود و دو چندان تحیت****از ایزد بر آن صورت روح پیکر

قصیده شماره ۱۰۳: ای زده تکیه بر بلند سریر

ای زده تکیه بر بلند سریر****بر سرت خز و زیر پای حریر

شاعر اندر مدیح گفته تو را****که «امیرا هزار سال ممیر»

ملک را استوار کرده ستی****به وزیری دبیر و با تدبیر

خلل از ملک چون شود زایل****جز به رای وزیر و

تیغ امیر؟

پادشا را دبیر چیست؟ زبان****که سخن هاش را کند تحریر

نیست بر عقل میر هیچ دلیل****راهبرتر ز نامه های دبیر

مهتر خویش را حقیر کند****سوی دانا دبیر با تقصیر

سخن با خطر تواند کرد****خطری مرد را جدا ز حقیر

جز به راه سخن چه دانم من****که حقیری تو یا بزرگ و خطیر؟

ای پسر، پیش جهل اسیری تو****تا نگردد سخن به پیشت اسیر

چون نیاموختی چه دانی گفت؟****که به تعلیم شد جلیل جریر

تو زخوشه عصیر چون یابی****تا نگیرد ز تاک خوشه عصیر؟

ای پسر، همچو میر میری تو****او کبیر است و تو امیر صغیر

کار خود ساخته است امیر بزرگ****تو سر کار خویش نیز بگیر

جان تو پادشای این تن توست****خاطر تو دبیر و عقل وزیر

خاطر تو نبشت شعر و ادب****بر صحیفهٔ دلت به دست ضمیر

تا به شعر و ادب عزیزت داشت****خویش و بیگانه و صغیر و کبیر

خاطر و دست تو دبیرانند****اینت کاری بزرگ وار و هژیر!

سرت چون قیر بود و قد چون تیر****با تو اکنون نه قیر ماند و نه تیر

به کمان چرخ تیر تو بفروخت****قیر تو عرض دهر به شیر

زان جمال و بها که بود تو را****نیست با تو کنون قلیل و کثیر

شاد بودی به بانگ زیر و کنون****زرد و نالان شدی و زار چو زیر

مگرت وقت رفتن است چنانک****پیش ازین گفتت آن بشیر نذیر

مگر آن وعده که ت محمد کرد****راست خواهد شدن کنون، ای پیر

با سر همچو شیر نیز مخوان****غزل زلفک سیاه چو قیر

چشم دل باز کن ببین ره خویش****تا نیفتی به چاه چون نخچیر

نامه ای کن به خط طاعت خویش****علم عنوانش و نقطه ها تکبیر

نامه ت از علم باید و زعمل****ای خردمند زی علیم خبیر

از دبیری مباش غافل هیچ****پند پیرانه از پدر بپذیر

از دبیری رساندت به

نعیم***وین دبیری رهاندت ز سعیر

که نماید چنان که گفته ستند***«باز دارد تو را ز شعر شعیر»

چون همه کارهات بنویسد***آن نویسندهٔ خدای قدیر

پس مکن آنچه گر بباید خواند***طیره مانی ازان و با تشویر

این جهان را فریب بسیار است***بفروشد به نرخ سوسن سیر

حیلتش را شناخت نتواند***جز کسی تیزهوش روشن ویر

مخور از خوان او نه پخته نه خام***مخر از دست او خمیر و فطیر

نیست گفتار او مگر تلبیس***نیست کردار او مگر تزویر

چرخ حیلت گر است حیلت او***نخرد مرد هوشیار و بصیر

بی قرار است همچو آب سراب***دود تیره است همچو ابر مطیر

زر مغشوش کم بهاست به رنج***زعفران مزور است زریر

تو مزور گری مکن چو جهان***خاک بر من مدم به نرخ عبیر

که چو موشان نخورد خواهم من***زهره داروی تو به بوی پنیر

راست باش و خدای را بشناس***که جز این نیست دین بی تغییر

بنشین با وزیر خویش، خرد،***رفتنت را نکو بکن تقدیر

با خرد باش یک دل و همبر***چون نبی با علی به روز غدیر

خیر زاد تو است در طلبش***خیره خیره چرا کنی تاخیر؟

خوی نیک است و خیر مایهٔ دین***کس نکرده است جز به مایه خمیر

مر بقا را در این سرای مجوی***که بقا نیست زیر چرخ اثیر

پند گیر، ای پسر، زمن کاین یافت***از پدر شبرو گزیده شبیر

در شکم سنگ خاره به زان دل****که درو نیست پند را تاثیر

قصیده شماره ۱۰۴: ای خوانده بسی علم و جهان گشته سراسر،

ای خوانده بسی علم و جهان گشته سراسر،****تو بر زمی و از برت این چرخ مدور

این چرخ مدور چه خطر دارد زی تو****چون بهرهٔ خود یافتی از دانش مضمر؟

تا کی تو به تن بر خوری از نعمت دنیا؟****یک چند به جان از نعم دانش برخور

بی سود بود هر چه خورد مردم در خواب****بیدار شناسد مزهٔ منفعت

و ضر

خفته چه خبر دارد از چرخ و کواکب؟****دادار چه رانده است بر این گوی مغبر؟

این خاک سیه بیند و آن دایرهٔ سبز****گه روشن و گه تیره گهی خشک و گهی تر

نعمت همه آن داند کز خاک بر آید****با خاک همان خاک نکو آید و درخور

با صورت نیکو که بیامیزد با او****با جبهٔ سقلاطون با شعر مطیر

با تشنگی و گرسنگی دارد محنت****سیری شمرد خیر و همه گرسنگی شر

بیدار شو از خواب خوش، ای خفته چهل سال،****بنگر که ز یارانت نماندند کس ایدر

از خواب و خور انباز تو گشته است بهائم****آمیزش تو بیشتر است انده کمتر

چیزی که ستورانت بدان با تو شریکند****منت ننهد بر تو بدان ایزد داور

نعمت نبود آنکه ستوران بخورندش****نه ملک بود آنکه به دست آرد قیصر

گر ملک به دست آری و نعمت بشناسی****مرد خرد آنگاه جدا داندت از خر

بندیش که شد ملک سلیمان و سلیمان****چونان که سکندر شد با ملک سکندر

امروز چه فرق است از این ملک بدان ملک؟****این مرده و آن مرده و املاک مبتر

بگذشته چه اندوه و چه شادی بر دانا****نا آمده اندوه و گذشته است برابر

اندیشه کن از حال براهیم و ز قربان****وان عزم براهیم که برد ز پسر سر

گر کردی این عزم کسی ز آزر فکرت****نفرین کندی هر کس بر آزر بتگر

گر مست نه ای منشین با مستان یکجا****اندیشه کن از حال خود امروز نکوتر

انجام تو ایزد به قران کرد وصیت****بنگر که شفیع تو کدام است به محشر

فرزند تو امروز بود جاهل و عاصی****فردات چه فریاد رسد پیش گروگر؟

یا گرت پدر گبر بود مادر ترسا****خشنودی ایشان بجز آتش چه دهد بر؟

دانی که خداوند نفرمود بجز حق****حق گوی و حق

اندیش و حق آغاز و حق آور

قفل از دل بردار و قران رهبر خود کن****تا راه شناسی و گشاده شودت در

ور راه نیابی نه عجب دارم ازیراک****من چون تو بسی بودم گمراه و محیر

بگذشته زهجرت پس سیصد نود و چار****بنهاد مرا مادر بر مرکز اغبر

بالنده بی دانش مانند نباتی****کز خاک سیه زاید وز آب مقطر

از حال نباتی برسیدم به ستوری****یک چند همی بودم چون مرغک بی پر

در حال چهارم اثر مردمی آمد****چون ناطقه ره یافت در این جسم مکدر

پیموده شد از گنبد بر من چهل و دو****جویان خرد گشت مرا نفس سخن ور

رسم فلک و گردش ایام و موالید****از دانا بشنیدم و برخواند ز دفتر

چون یافتم از هرکس بهتر تن خود را****گفتم «ز همه خلق کسی باید بهتر:

چون باز ز مرغان و چو اشتر ز بهائم****چون نخل ز اشجار و چو یاقوت ز جوهر

چون فرقان از کتب و چو کعبه ز بناها****چون دل ز تن مردم و خورشید ز اختر»

ز اندیشه غمی گشت مرا جان به تفکر****ترسنده شد این نفس مفکر ز مفکر

از شافعی و مالک وز قول حنیفی****جستم ره مختار جهان داور رهبر

هر یک به یکی راه دگر کرد اشارت****این سوی ختن خواند مرا آن سوی بربر

چون چون و چرا خواستم و آیت محکم****در عجز به پیچیدند، این کور شد آن کر

یک روز بخواندم ز قران آیت بیعت****کایزد به قران گفت که «بد دست من از بر»

آن قوم که در زیر شجر بیعت کردند****چون جعفر و مقداد و چو سلمان و چو بوذر

گفتم که «کنون آن شجر و دست چگونه است،****آن دست کجا جویم و آن بیعت و محضر؟»

گفتند که «آنجانه شجر ماندو نه آن دست****کان

جمع پراگنده شد آن دست مستر

آنها همه یاران رسولند و بهشتی****مخصوص بدان بیعت و از خلق مخیر»

گفتم که «به قرآن در پیداست که احمد****بشیر و نذیر است و سراج است و منور

ور خواهد کشتن به دهن کافر او را****روشن کندش ایزد بر کامهٔ کافر

چون است که امروز نمانده است از آن قوم؟****جز حق نبود قول جهان داور اکبر

ما دست که گیریم و کجا بیعت یزدان****تا همجوم مقدم نبود داد مخر؟

ما جرم چه کردیم نزادیم بدان وقت؟****محروم چرائیم ز پیغمبر و مضطر؟»

رویم چو گل زرد شد از درد جهالت****وین سرو به ناوقت بخمید چو چنبر

ز اندیشه که خاک است و نبات است و ستور است****بر مردم در عالم این است محصر

امروز که مخصوص اند این جان و تن من****هم نسخهٔ دهرم من و هم دهر مکدر

دانا به مثل مشک و زو دانش چون بوی****یا هم به مثل کوه و زو دانش چون زر

چون بوی و زر از مشک جدا گردد وز سنگ****بی قدر شود سنگ و شود مشک مزور

این زر کجا در شود از مشک ازان پس؟****خیزم خبری پرسم از آن درج مخبر

برخاستم از جای و سفر پیش گرفتم****نز خانم یاد آمد و نز گلشن و منظر

از پارسی و تازی وز هندی وز ترک****وز سندی و رومی و ز عبری همه یکسر

وز فلسفی و مانوی و صابی و دهری****درخواستم این حاجت و پرسیدم بی مر

از سنگ بسی ساخته ام بستر و بالین****وز ابر بسی ساخته ام خیمه و چادر

گاهی به نشیبی شده هم گوشهٔ ماهی****گاهی به سر کوهی برتر ز دو پیکر

گاهی به زمینی که درو آب چو مرمر****گاهی به جهانی که درو خاک چو اخگر

گه دریا گه بالا گه رفتن

بی راه****گه کوه و گهی ریگ و گهی جوی و گهی جر

گه حبل به گردن بر مانند شتربان****گه بار به پشت اندر ماننده‌ٔ استر

پرسنده همی رفتم از این شهر بدان شهر****جوینده همی گشتم از این بحر بدان بر

گفتند که «موضوع شریعت نه به عقل است****زیرا که به شمشیر شد اسلام مقرر»

گفتم که «نماز از چه بر اطفال و مجانین****واجب نشود تا نشود عقل مجبر؟»

تقلید نپذرفتم و حجت ننهفتم****زیرا که نشد حق به تقلید مشهر

ایزد چو بخواهد بگشاید در رحمت****دشواری آسان شود و صعب میسر

روزی برسیدم به در شهری کان را****اجرام فلک بنده بد، افلاک مسخر

شهری که همه باغ پر از سرو و پر از گل****دیوار زمرد همه و خاک مشجر

صحراش منقش همه ماننده‌ٔ دیبا****آبش عسل صافی ماننده‌ٔ کوثر

شهری که درو نیست جز از فضل منالی****باغی که درو نیست جز از عقل صنوبر

شهری که درو دیبا پوشند حکیمان****نه تافته‌ٔ ماده و نه بافته‌ٔ نر

شهری که من آنجا برسیدم خردم گفت****«اینجا بطلب حاجت و زین منزل مگذر»

رفتم بر دربانش و بگفتم سخن خود****گفتا «مبر اندوه که شد کانت به گوهر

دریای معین است در این خاک معانی****هم در گرانمایه و هم آب مطهر

این چرخ برین است پر از اختر عالی****لابل که بهشت است پر از پیکر دلبر»

رضوانش گمان بردم این چون بشنیدم****از گفتن با معنی و از لفظ چو شکر

گفتم که «مرا نفس ضعیف است و نژند است****منگر به درشتی ی تن وین گونه‌ٔ احمر

دارو نخورم هرگز بی حجت و برهان****وز درد نیندیشم و ننیوشم منکر»

گفتا «مبر انده که من اینجای طبیبم****بر من بکن آن علت مشروح و مفسر»

از اول و آخرش بپرسیدم آنگاه****وز علت تدبیر که هست اصل مدبر

وز

جنس بپرسیدم وز صنعت و صورت***وز قادر پرسیدم و تقدیر مقدر

کاین هر دو جدا نیست یک از دیگر دایم***چون شاید تقدیم یکی بر دوی دیگر؟

او صانع این جنبش و جنبش سبب او***محتاج غنی چون بود و مظلم انور؟

وز حال رسولان و رسالات مخالف***وز علت تحریم دم و خمر مخمر

وانگاه بپرسیدم از ارکان شریعت***کاین پنج نماز از چه سبب گشت مقرر؟

وز روزه که فرمودش ماه نهم از سال***وز حال زکات درم و زر مدور

وز خمس فی و عشر زمینی که دهند آب***این از چه مخمس شد و آن از چه معشر؟

وز علت میراث و تفاوت که درو هست***چون برد برادر یکی و نیمی خواهر؟

وز قسمت ارزاق بپرسیدم و گفتم***«چون است غمی زاهد و بی رنج ستمگر؟

بینا و قوی چون زید و آن دگری باز***مکفوف همی زاید و معلول ز مادر؟

یک زاهد رنجور و دگر زاهد بی رنج!***یک کافر شادان و دگر کافر غمخور!

ایزد نکند جز که همه داد، ولیکن***خرسند نگردد خرد از دیده به مخبر

من روز همی بینم و گوئی که شب است این***ور حجت خواهم تو بیاهنجی خنجر

گوئی «به فلان جای یکی سنگ شریف است***هر کس که زیارت کندش گشت محرر

آزر به صنم خواند مرا و تو به سنگی***امروز مرا پس به حقیقت توی آزر»

دانا که بگفتمش من این دست به برزد***صد رحمت هر روز بر آن دست و بر آن بر

گفتا «بدهم داروی با حجت و برهان***لیکن بنهم مهری محکم به لبت بر»

ز آفاق و ز انفس دو گوا حاضر کردش***بر خوردنی و شربت و من مرد هنرور

راضی شدم و مهر بکرد آنگه و دارو***هر روز به تدریج همی داد مزور

چون علت زایل شد بگشاد زبانم***مانند

معصفر شد رخسار مزعفر

از خاک مرا بر فلک آورد جهاندار****یک برج مرا داد پر از اختر ازهر

چون سنگ بدم، هستم امروز چو یاقوت****چون خاک بدم، هستم امروز چو عنبر

دستم به کف دست نبی داد به بیعت****زیر شجر عالی پر سایهٔ مثمر

دریای بشنیدی که برون آید از آتش؟****روبه بشنیدی که شود همچو غضنفر؟

خورشید تواند که کند یاقوت از سنگ****کز دست طبایع نشود نیز مغیر؟

یاقوت منم اینک و خورشید من آن کس****کز نور وی این عالم تاری شود انور

از رشک همی نام نگویمش در این شعر****گویم که «خلیلی است که ش افلاطون چاکر

استاد طبیب است و مؤید ز خداوند****بل کز حکم و علم مثال است و مصور»

آباد بر آن شهر که وی باشد دربانش****آباد بر آن کشتی کو باشد لنگر

ای معنی را نظم سخن سنج تو میزان،****ای حکمت را بر تو که نثری است مسطر،

ای خیل ادب صف زده اندر خطب تو،****ای علم زده بر در فضل تو معسکر،

خواهم که ز من بندهٔ مطواع سلامی****پوینده و پاینده چو یک ورد مقمر

زاینده و باینده چو افلاک و طبایع****تا بنده و رخشنده چو خورشید و چو اختر

چون قطره چکیده ز بر نرگس و شمشاد****چون باد وزیده ز بر سوسن و عبهر

چون وصل نکورویان مطبوع و دل انگیز****چون لفظ خردمندان مشروح و مفسر

پر فایده و نعمت چون ابر به نوروز****کز کوه فرو آید چو مشک معطر

وافی و مبارک چود دم عیسی مریم****عالی و بیاراسته چون گنبد اخضر

زی خازن علم و حکم و خانهٔ معمور****با نام بزرگ آن که بدو دهر معمر

زی طالع سعد و در اقبال خدائی****فخر بشر و بر سر عالم همه افسر

مانند و جگر گوشهٔ جد و پدر خویش****در صدر چو پیغمبر

و در حرب چو حیدر

بر مرکبش از طلعت او دهر مقمر***وز مرکب او خاک زمین جمله معنبر

بر نام خداوند بر این وصف سلامی***در مجلس برخواند ابو یعقوب ازبر

وانگاه بر آن کس که مرا کرده است آزاد***استاد و طبیب من و مایهٔ خرد و فر

ای صورت علم و تن فضل و دل حکمت***ای فایدهٔ مردمی و مفخر مفخر

در پیش تو استاده بر این جامهٔ پشمین***این کالبد لاغر با گونهٔ اصفر

حقا که بجز دست تو بر لب ننهادم***چون بر حجرالاسود و بر خاک پیمبر

شش سال ببودم بر ممثول مبارک***شش سال نشستم به در کعبه مجاور

هر جا که بوم تا بزیم من گه و بیگاه***در شکر تو دارم قلم و دفتر و محبر

تا عرعر از باد نوان است همی باد***حضرت به تو آراسته چون باغ به عرعر

قصیده شماره ۱۰۵: ای ذات تو ناشده مصور

ای ذات تو ناشده مصور***اثبات تو عقل کرده باور

اسم تو ز حد و رسم بیزار***ذات تو ز نوع و جنس برتر

محمول نه ای چنانکه اعراض***موضوع نه ای چنانکه جوهر

فعلت نه به قصد آمر خیر***قولت نه به لفظ ناهی شر

حکم تو به رقص قرص خورشید***انگیخته سایه های جانور

صنع تو به دور دور گردان***آمیخته رنگ های دلبر

ببریده در آشیان تقدیس***وصف تو ز جبرئیل شه پر

بگشاده به شه نمای تنزیه***حسنت زعروس عرش زیور

هم بر قدمت حدوث شاهد***هم با ازلت ابد مجاور

ای گشته چو آفتاب تابان****از سایهٔ نور خود مستر

معشوق جهانی و نداری****یک عاشق با سزای در خور

بنهفته به سحر گنج قارون****یک در تو در دو دانه گوهر

عالم هم از این دو گشت پیدا****آدم هم از این دو برد کیفر

عالم چو یکی رونده دریا****سیاره سفینه، طبع لنگر

آبش چو نبات سنگ حیوان****درش چو عقیق تو سخن ور

غواص چه چیز؟عقل فعال****شاینده به عقل یک پیمبر

علت

چو سیاست فرودین****از دست چه جنس؟ خصم بی مر

آخر چه؟ هر آنچه بود اول****مقصود چه؟ آنچه بود بهتر

بنگر به صواب اگر نه ای کور****بشنو به حقیقت ار نه ای کر

ای باز هوات در ربوده****از دام زمانه چون کبوتر

وی نخرهٔ حرص درکشیده****ناگه چو رسن سرت به چنبر

در قشر بمانده کی توانی****دیدن به خلاصهٔ مقشر؟

از توبه و از گناه آدم****خود هیچ ندانی، ای برادر

سر بسته بگویم، ار توانی****بردار به تیغ فکرتش سر

درویش کند ز راه ترتیب****نزدیکی تو به سوی داور

در خلد چگونه خورد گندم****آنجا چو نبود شخص نان خور؟

بل گندمش آنگهی ببایست****کز خلد نهاد پای بر در

این قصه همه بدید آدم****ابلیس نیامده ز مادر

در سجده نکردنش چه گوئی؟****مجبور بده ست یا مخیر؟

گر قادر بد، خدای عاجز****ور عاجز بد، خدا ستمگر

کاری که نه کار توست مسگال****راهی که نه راه توست مسپر

بیهوده مجوی آب حیوان****در ظلمت خویش چون سکندر

کان چشمه که خضر یافت آنجا****با دیو فرشته نیست همبر

قصیده شماره ۱۰۶: بنالم به تو ای علیم قدیر

بنالم به تو ای علیم قدیر****از اهل خراسان صغیر و کبیر

چه کردم که از من رمیده شدند****همه خویش و بیگانه بر خیر خیر؟

مقرم به فرقان و پیغمبرت****نه انباز گفتم تو را نه نظیر

نگفتم مگر راست، گفتم که نیست****تو را در خدائی وزیر ای قدیر

به امت رسانید پیغام تو****رسولت محمد بشیر و نذیر

قران را به پیغمبرت ناورید****مگر جبرئیل آن مبارک سفیر

مقرم به مرگ و به حشر و حساب****کتابت ز بر دارم اندر ضمیر

نخوردم برایشان به جان زینهار****نجستم سپاه و کلاه و سریر

سلیمان نیم، همچو دیوان ز من****چرا شد رمیده کبیر و صغیر؟

همان ناصرم من که خالی نبود****زمن مجلس میر و صدر وزیر

به نامم نخواندی کس از بس شرف****ادیبم لقب بود و فاضل دبیر

ادب را به من

بود بازو قوی****به من بود چشم کتابت قریر

به تحریر الفاظ من فخر کرد****همی کاغذ از دست من بر حریر

دبیری یکی خرد فرزند بود****نشد جز به الفاظ من سیر شیر

دبیران اسیرند پیش سخن****سخن پیش طبعم به طبع است اسیر

اگر سیر کشتم همی بشکفید****به اقبال من نرگس از تخم سیر

مرا بود حاصل ز یاران خویش****به شخص جوان اندرون عقل پیر

کنون زان فزونم به هر فضل و علم****که طبعم روان است و خاطر منیر

بجای است در من به فضل خدای****همان فهم و آن طبع معنی پذیر

به چاه اندرون بودم آن روز من****بر آوردم ایزد به چرخ اثیر

از این قدر کامروز دارم به علم****نبوده ستم آن روز عشر عشیر

گر آنگه به دنیا تنم شهره بود****کنون بهترم چون به دینم شهیر

گر از خاک و از آب بودم، کنون****گلابم شد آن آب و، خاکم عبیر

کنون میر پیشم ندارد خطر****گر آنگه خطر داشتم پیش میر

ز دین اند پیشم به دنیا درون****عزیزان ذلیل و خطیران حقیر

اگر میر میر است و کامش رواست****چنان که ش گمان است، گو شو ممیر

کرا بانگ و نامش شود زیر خاک****چه شادی کند خیره بر بانگ زیر؟

چه بایدت رغبت به شیره کنون****که چون شیر گشته است بر سرت قیر؟

گلی تازه بوده ستی، آری، ولیک****شده ستی کنون پژمریده زریر

نیارد کنون تازگی باز تو****نه خورشید تابان نه ابر مطیر

یکی سرو بودی چو آهن قوی****تو را سرو چنبر شد آهن خمیر

هژیرت سخن باید، ای پیر، اگر****نباشد، چه باک است، رویت هژیر؟

چو تیرت سخن باید ایرا که نیست****گناه تو گر نیست قدت چو تیر

بدان منگر ای خواجه کز ظاهری****نبینی همی مرد دین را ظهیر

بصارت بیلفغد باید که تو****ز خر به نه ای گر به چشمی بصیر

بیاموز و ماموز مر

عام را****زعلم نهانی قلیل و کثیر

به خوشهٔ قران در ببین دانه را****به انگور دین در رها کن عصیر

گر از تو چو از من نفورست خلق****تو را به، مکن هیچ بانگ و نفیر

دلم پر ز درد است، جهال خلق****زمن جمله زین اند دل پر زحیر

اگر عامه بد گویدم زان چه باک؟****رها کرده ام پیش موشان پنیر

نجنبد زجای،ای پسر،چون درخت****به باد سحرگاه کوه ثبیر

اگر دیو بستد خراسان ز من****گواه منی ای علیم قدیر

خراسانیان گر نجستند دین****بتر زین که خودشان گرفتی مگیر

به پیش ینال و تگین چون رهی****دوانند یکسر غنی و فقیر

چو عادند و ترکان چو باد عقیم****بدین باد گشتند ریگ هبیر

مثالی از امثال قرآن تو را****نمودم نکو بنگر، ای تیز ویر

بیاویزد آن کس به غدر خدای****که بگریزد از عهد روز غدیر

چه گوئی به محشر اگر پرسدت****از آن عهد محکم شبر با شبیر؟

گر امروز غافل توی همچنین****بر این درد فردا بمانی حسیر

وگر پند گیری زحجت، به حشر****تو را پند او بس بود دستگیر

قصیده شماره ۱۰۷: ای حجت بسیار سخن، دفتر پیش آر

ای حجت بسیار سخن، دفتر پیش آر****وز نوک قلم در سخنهات فروبار

هر چند که بسیار و دراز است سخنهات****چون خوب و خوش است آن نه دراز است نه بسیار

شاهی که عطاهاش گران است ستوده است****هر چند شوی زیر عطاهاش گران بار

نو کن سخنی را که کهن شد به معانی****چون خاک کهن را به بهار ابر گهربار

شد خوب به نیکو سخنت دفتر ناخوب***دفتر به سخن خوب شود جامه به آهار

از خاطر پر علم سخن ناید جز خوب***از پاک سبو پاک برون آید آغار

آچار سخن چیست معانی و عبارت***نو نو سخن آری چو فراز آمدت آچار

در شعر ز تکرار سخن باک نباشد***زیرا که خوش آید سخن نغز به تکرار

آچار خدای است مزه

و بوی خوش و رنگ****با سیب و ترنج آمد و گوز و بهی و نار

از تاک زر انگور نو امسال خوش آیدت****هر چند کزو پار همین آمد و پیرار

زی اهل خرد تخم سخن حکمت و علم است****در خاک دل ای مرد خرد تخم سخن کار

مختار شوی کز تو بماند سخن خوب****زیرا که همین ماند ز پیغمبر مختار

دینش به سخن گشت مشهر به زمین بر****وز راه سخن رفت بر این گنبد دوار

مقهور به حکمت شود این خلق جهان پاک****زیرا که حکیم است جهان داور قهار

از راه تن خویش سوی جانت نگه کن****بنگر که نهان چیست در این شخص پدیدار

آن چیست که چون شخص گران تو بخسپد****بینا و سخن گوی همی ماند و بیدار؟

آن گوهر زنده است و پدیرای علوم است****زو زنده و گوینده شده است این تن مردار

شرم و سخن و مدح و نکوهش همه او راست****تن را چو شد او، هیچ نه قدر است و نه مقدار

سالار تن توست، چرا تنت گرامی است****نزدیک تو و مهتر و سالار تنت خوار؟

زیرا که چو معروف شد این بنده سوی تو****مجهول بمانده است ز بس جهل تو سالار

بشناس هم این را و هم آن را به حقیقت****حکمت همه این است سوی مردم هشیار

چون تو ز بهین نیمهٔ خود غافلی، ای پیر،****گر مرد خرد مرد نخواندت میازار

یارند تن و جانت به علم و عمل اندر****تو غافلی از کار بهین یار و مهین یار

دار تن پیدای تو این عالم پیداست****جان را که نهان است نهان است چنو دار

جان تو غریب است و تنت شهری، ازین است****از محنت شهریت غریب تو به آزار

ناداشته و خوار بماند از تو غریبت****بد داشت غریبان نبود سیرت احرار

چون

داری نیکوش چو خود می نشناسیش؟****بشناس نخستینش پس آنگاه نکودار

خوار است خور شهریت از تن سوی مهمانت****شهریت علف خوار است مهمانت سخن خوار

حق تن شهری به علف چند گزاری****گه گه به سخن نیز حق مهمان بگزار

زشت است که صد سال دو تن پیش تو باشد****هموار یکی سیر و یکی گرسنهٔ زار

جان تو برهنه است و تنت زیر خز و بز****عار است ازین، چونکه نپرهیزی از این عار؟

جان جامه نپوشد مگر از بافته حکمت****مر حکمت را معنی پودست و سخن تار

نه هر سخنی حکمت باشد بر نام چو مردم****دینار بود هر که بود نامش دینار؟

مر حکمت را خوب حصاری است که او را****داناست همه بام و زمین و در و دیوار

پیغمبر بد شهر همه علم و بر آن شهر****شایسته دری بود و قوی حیدر کرار

این قول رسول است و در اخبار نبشته است****تا محشر از آن رو ز نویسندهٔ اخبار

از پند و ز علم آنچه برون نامد از این در****از علم مگو آن را وز پند مپندار

فرق است میان دو سخن صعب، فزون زانک****فرق است میان گل و گل خار دو صد بار

گر حکمت نزدیک تو خوار است عجب نیست****خوار است گل تو سوی اشتر که خورد خار

دادمت نشانی به سوی خانهٔ حکمت****سر است، نهان دارش از مرد سبکسار

گر سوی در آئی و بدین خانه در آئی****بیرون شوی از قافلهٔ دیو ستمگار

واگاه شوی کاین فلک از بهر چه کردند****واخر چه پدید آید از این گشتن هموار

اینجات درون جز که بدین کار نیاورد****سازندهٔ گنبد، تو چه بگریزی از این کار؟

فربی بکن و سیر بدین حکمت جان را****تا ناید از این بند برون لاغر و ناهار

چیزی که بجوئیش نه از جایگه خویش****بر مردم

دشوار شود کار نه دشوار

بپذیر نصیحت، به طلب حکمت دین را****ای غدر پذیرفته از این گنبد غدار

خامش منشین زیر فلک و ایمن، ازیراک****دریاست فلک، بنگر دریای نگونسار

ابلیس لعین دست گشاده است به غارت****ایزدت بدین سختی ازین بست در این غار

تو قیمت این روز ندانی مگر آنگاه****کائی به یکی بتر از این روز گرفتار

بازار تو است این، به طلب هر چه ببایدت****بی توشه مرو باز تهی خانه ز بازار

زیرا که به بازار نیابی ره ازین پس****آنگاه که بیمار بمانی و به تیمار

بر گفتهٔ من کار کن، ای خواجه، ازیراک****کردار بباید براندازهٔ گفتار

قصیده شماره ۱۰۸: ای خردمند و هنر پیشه و بیدار و بصیر

ای خردمند و هنر پیشه و بیدار و بصیر****کیست از خلق به نزدیک تو هشیار، و خطیر

گر خطیر آن بودی که ش دل و بازوی قوی است****شیر بایستی بر خلق جهان جمله امیر

ور به مال اندر بودی هنر و فضل و خطر****کوه شغنان ملکی بودی بیدار و بصیر

ور به خوبی در بودی خطر و بخت بلند****سرو سالار جهان بودی خورشید منیر

نه بزرگ است که از مال فزون دارد بهر****آن بزرگ است که از علم فزون دارد تیر

ای شده مغفر چون قیر تو بردست طمع****شسته بر درگه بهمان و فلان میر چو شیر

مال در گنج شهان یابی و، در خاطر من****هر چه یک مال خطیر است دگر مال حقیر

شیر بر مغفر چون قیر تو، ای غافل مرد****روز چون شیر همی ریزد و شب های چو قیر

آن نه مال است که چو دادیش از تو بشود****زو ستاننده غنی گردد و بخشنده فقیر

آن بود مال که گر زو بدهی کم نشود****به ترازوی خرد سخته و بر دست ضمیر

مال من گر تو اسیر افتی آزاد کندت****مال شاهانت گرفت از پس آزادی اسیر

نیست

چون مال من اموال شهان جز که به نام****چون به تخم است چو نرگس نه به بوی خوش سیر

نشود غره خردمند بدان ک «ز پس من****چون پس میر نیاید نه تگین و نه بشیر»

قیمت و عزت کافور شکسته نشده است****گر ز کافور به آمد به سوی موش پنیر

خطر خیر بود بر قدر منفعتش****گر خطیر است خطیر است ازو نفع پذیر

همچنان چون نرسد بر شرف مردم خر****نرسد بر خطر گندم پر مایه شعیر

زانکه خیرات تو از فرد قدیر است همه****بر تو اقرار فریضه است بدان فرد قدیر

خطری را خطری داند مقدار و خطر****نیست آگاه زمقدار شهان گاه و سریر

کور کی داند از روز شب تار هگرز؟****کر بنشناسد آوای خر از نالهٔ زیر

نه هر آن چیز که او زرد بود زر بود****نشود زر اگر چند شود زرد زریر

کرم بسیار، ولیکنت یکی کرم کند****حاصل از برگ شجر مایهٔ دیبا و حریر

مردمان آهن بسیار بسودند ولیک****جز به داوود نگشت آهن و پولاد خمیر

دود ماننده‌ٔ ابر است ز دیدار ولیک****نبود دود لطیف و خنک و تر و مطیر

شرف خویش نیاورد ونیاردت پدید****تا نبوئیش اگر چند ببینیش عبیر

شرف خیر به هنگام پدید آید ازو****چون پدید آمد تشریف علی روز غدیر

بر سر خلق مرو را چو وصی کرد نبی****این به اندوه در افتاد ازو وان به زحیر

حسد آمد همگان را زچنان کار و ازو****برمیدند و رمیده شود از شیر حمیر

او سزا بد که وصی بود نبی را در خلق****که برادرش بدو بن عم و داماد و وزیر

پشت احکام قران بود به شمشیر خدای****بهتر از تیغ سخن را نبود هیچ ظهیر

کی شناسی بجز او را پدر نسل رسول؟****کی شناسی بجز او قاسم جنات وسعیر؟

بی نظیر

و ملی آن بود در امت که نبود***مر نبی را بجز او روز مواخات نظیر

بی نظیر و ملی آن بود که گشتند به قهر***عمرو و عنتر به سر تیغش خاسی و حسیر

ذوالفقار ایزد سوی که فرستاد به بدر؟***زن و فرزند که را بود چو زهرا و شبیر؟

بر سر لشکر کفار به هنگام نبرد***چشم تقدیر به شمشیر علی بود قریر

روز صفین و به خندق به سوی ثغر جحیم***عاصی و طاغی را تیغ علی بود مشیر

نه به مردی زد گر یاران او بود فزون؟***شرف نسبت و جود و شرف علم مگیر

ای که بر خیره همی دعوی بیهوده کنی***که «فلان بوده است از یاران دیرینه و پیر»

شرف مرد به علم است شرف نیست به سال***چه درائی سخن یافه همی خیره بخیر؟

چونکه پیری نفرستاد خداوند رسول؟***یا از این حال نبود ایزد دادار خبیر؟

جز که پیر تو نبودی به سوی خلق رسول***گر به سوی تو فگنده ستی یزدان تدبیر

یافت احمد به چهل سال مکانی که نیافت***به نود سال براهیم ازان عشر عشیر

علی آن یافت ز تشریف که زو روز غدیر***شد چو خورشید درفشنده در آفاق شهیر

گر به نزد تو به پیری است بزرگی، سوی من***جز علی نیست بنایت نه حکیم و نه کبیر

با علی یاران بودند، بلی، پیر ولیک***به میان دو سخن گستر فرق است کثیر

به یکی لفظ رسانید، بلی، جمله کتاب***از خداوند پیمبر به کبیر و به صغیر

لیکن از نامه همه مغز به خواننده رسد***ور چه هر دو بپساورش دبیر و نه دبیر

جز که حیدر همگان از خط مسطور خدا***با بصرهای پر از نور بماندند ضریر

از سخن چیز نیابد بجز آواز ستور***مردم است آنکه بدانست سرود از تکبیر

معنی از قول علی دارد

و آواز جز او***مرد باید که ز تقصیر بداند توفیر

تو به آواز چرا می رمی از شیر خدا***چون پی شیر نگیری و نباشی نخچیر؟

قصیده شماره ۱۰۹: ای یار سرود و آب انگور

ای یار سرود و آب انگور***نه یار منی به حق والطور

معزول شده است جان ز هرچه***داده است بر آنت دهر منشور

می گوی محال ز آنکه خفته***باشد به محال و هزل معذور

نگشاید نیز چشم و گوشم***رنگ قدح و ترنگ طنبور

پرنده زمان همی خوردمان***انگور شدیم و دهر زنبور

پخته شدم و چو گشت پخته***زنبور سزاتر است به انگور

تیره است و مناره می نبیند***آن چشم که موی دیدی از دور

بسترد نگار دست ایام***زین خانهٔ پرنگار معمور

در سور جهان شدم ولیکن***بس لاغر بازگشتم از سور

زین سور بسی ز من بتر رفت***اسکندر و اردشیر و شاپور

گر تو سوی سور می روی رو***روزت خوش باد و سعی مشکور

دانی که چگونه گشت خواهی؟***اندر پدرت نگه کن، ای پور

اندوده رخش زمان به زر آب***آلوده سرش به گرد کافور

زنهار که با زمان نکوشی***کاین بد خو دشمنی است منصور

بی لشکر عقل و دین نگردد***از مرد سپاه دهر مقهور

از علم و خرد سپر کن و خود***وز فضل و ادب دبوس و ساطور

ور زی تو جهان به طاعت آید***زنهار بدان مباش مغرور

زیرا که به زیر نوش و خزش****نیش است نهان و زهر مستور

این ناکس را من آزمودم****فعلش همه مکر دیدم و زور

جادوست به فعل زشت زنهار****غره نشوی به صورت حور

گیتی به مثل سرای کار است****تا روز قیام و نفخت صور

جز کار کنی به دین ازینجا****بیرون نشود عزیز و مستور

گر کار کنی عزیز باشی****فردا که دهند مزد مزدور

ور دیو ز کار باز داردت****رنجور بوی و خوار و مدحور

امروز تو میر شهر خویشی****که ت پنج رعیت مامور

بی کار چنین چرا نشینی****با

کارکنان شهر پر نور؟

هرگز نشود خسیس و کاهل****اندر دو جهان بخیره مشهور

بنگر که اگر جهان نکردی****ایزد نشدی به فضل مذکور

دل خانهٔ توست گنج گردانش****از حکمت ها به در منثور

ای جاهل مفلس ار بکوشی**** گنجور شوی ز علم گنجور

گر حکمت منت در خور آید**** گنجور شدی و گشت ماجور

از سر بفگن خمار ازیرا****نپذیرد پند مغز مخمور

قصیده شماره ۱۱۰: هشیار باش و خفته مرو تیز بر ستور

هشیار باش و خفته مرو تیز بر ستور****تا نوفتد ستور تو ناگه به جر و لور

موری تو و فلک به مثل زنده پیل مست****دارد هگرز طاقت با پیل مست، مور؟

شور است آب او ننشاندت تشنگی**** گر نیستی ستور مخور آب تلخ و شور

بیدار شو زخواب، سوی مردمی گرای****یکبارگی مخسپ همه عمر بر ستور

زنهار تا چنان نکنی کان سفیه گفت****«چون قیر به سیاه گلیمی که گشت بور»

لختی عنان مرکب بدخوت بازکش****تا دست ها فرو ننهد مرکبت به گور

گیتیت بر مثال یکی بدخو اژدهاست****پرهیزدار و با دم این اژدها مشور

شاهان دو صد هزار فرو خورد و خوار کرد****از تو فزون به ملک و به مال و به جاه و زور

از بی وفا وفا به غنیمت شمار ازانک****یک قطره آب نادره باشد زچشم کور

گر نیستت چو نوش خور و چون خزت گلیم****بنگر به یار خویش که او گرسنه است و عور

ای کرده خویشتن به جفا و ستم سمر****تا پوستین بودت یکی، بادبان سمور

وز بهر خز و بز و خورش های چرب و نرم**** گاهی به بحر رومی و گاهی به کوه غور

هردو یکی شود چو زحلقت فرو گذشت****حلوا و نان خشک در آن تافته تنور

آن کس که داشت آنچه نداری تو او کجاست؟****کار چو تار او همه آشفته گشت و تور

پای تو مرکب است و کف دست مشربه است****گر نیست اسپ

تازی و نه مشربه بلور

اکنون نگر به کار که کارت به دست توست****برگ سفر بساز و بکن کارها به هور

بار درخت دهر توی جهد کن مگر****بی مغز نوفتی ز درختت چو گوز غور

غره مشو بدانکه تو را طاهر است نام****طاهر نباشد آنکه پلید است و بی طهور

فعل نکو ز نسبت بهتر، کز این قبل****به شد ز سیمجور براهیم سیمجور

بنگر به چشم بسته به پل بر همی روی****بسیار بر مجه به مثال گوزن و گور

این کالبد خنور تو بوده است شست سال****بنمای تا چه حاصل کردی در این خنور

قصیده شماره ۱۱۱: برآمد سپاه بخار از بحار

برآمد سپاه بخار از بحار****سوارانش پر در کرده کنار

رخ سبز صحرا بخندید خوش****چو بر وی سیاه ابر بگریست زار

گل سرخ بر سر نهاد و ببست****عقیقین کلاه و پرندین ازار

بدرید بر تن سلب مشک بید****زجور زمستان به پیش بهار

به بازوی پر خون درون بید سرخ****بزد دشنه زین غم هزاران هزار

ز بس سرد گفتارهای شمال****بریده شد از گل دل جویبار

نبینی که هر شب سحرگه هنوز****دواج سمور است بر کوهسار؟

صبا آید اکنون به عذر شمال****سحرگاه تازان سوی لاله زار

بشویدش عارض به لولوی تر****بیالایدش رخ به مشکین عذار

بیارد سوی بوستان خلعتی****که لولوش پود است و پیروزه تار

سوی گلبن زرد استام زر****سوی لاله سرخ جام عقار

سوی مادر سوسن تازه تاج****سوی دختر نسترن گوشوار

به سر بر نهد نرگس نو به باغ****به اردیبهشت افسر شاهوار

نوان و خرامان شود شاخ بید****سحرگاه چون مرکب راهوار

دهد دست و سر بوس گل را سمن****چو گیرد سمن را گل اندر کنار

شگفتی نگه کن به کار جهان****وزو گیر بر کار خویش اعتبار

که تا شادمانه نگردد زمین****نپوشد هوا جامهٔ سوکوار

چو نسرین بخندد شود چشم گل****به خون سرخ چون چشم اسفندیار

چو نرگس شود باز

چون چشم باز****شود پای بط بر چنار آشکار

پر از چین شود روی شاهسپرم****چو تازه شود عارض گلنار

نگه کن به لاله و به ابر و ببین****جدا نار از دود، وز دود نار

سوی شاخ بادام شو بامداد****اگر دید خواهی همی قندهار

و گر انده از برف بودت مجوی****ز مشکین صبا بهتر انده گسار

نگه کن بدین بی فساران خلق****تو نیز از سر خود فرو کن فسار

اگر نیست سوی تو داری دگر****همه هوش و دل سوی این دار دار

وگر نیستت طمع باغ بهشت****چو خر خوش بغلت اندر این مرغزار

نگه دار اندر زیان آن خویش****چنانکه ت بگفته است بسیار خوار

به نسیه مده نقد اگر چند نیز****به خرما بود وعده و نقد خار

کرا معده خوش گردد از خار و خس****شود کامش از شیر و روغن فگار

چه باید تو را سلسبیل و رحیق****چو خرسند گشتی به سرکه و شخار؟

جهان ره گذار است، اگر عاقلی****نباید نشستنت بر ره گذار

ستور است مردم در این ره چنانک****بریده نگردد قطار از قطار

شتابنده جمله که یک دم زدن****نپاید کسی را برادر نه یار

ره تو کدام است از این هر دو راه؟****بیندیش و برگیر نیکو شمار

اگر سازوار است و خوش مر تو را****بت رود ساز و می خوشگوار

وز این حالها تو به کردار خواب****نگردی همی سرد زین روزگار

وز این ایستادن به درگاه شاه****وز این خواستن سوی دهدار بار

وز این بند و بگشای و بستان و ده****وز این هان و هین و از این گیر و دار

وز این در کشیدن به بینی خویش****ز بهر طمع این و آن را مهار

گمانی مبر کاین ره مردم است****بر این کار نیکو خرد برگمار

همی خویشتن شهره خواهی به شهر****که من چاکر شاهم و شهریار

شکار یکی گشتی از

بهر آنک****مگر دیگری را بگیری شکار

بدان تا به من برنهی بار خویش****یکی دیگرت کرد سر زیر بار

ستوری تو سوی من از بهر آنک****همی باز نشناسی از فخر عار

تو را ننگ باید همی داشتن****بخیره همی چون کنی افتخار؟

ستور از کسی به که بر مردمی****بعمدا ستوری کند اختیار

ز مردم درختی نه ای بارور****بلندی و بی بر چو بید و چنار

اگر میوه داری نشد هیچ بید****به دانش تو باری بشو میوه دار

دریغ این قد و قامت مردمی****بدین راستی بر تو، ای نابکار

اگر باز گردی ز راه ستور****شود بید تو عود ناچار و چار

وگر همچنین خود بمانی چو دیو****دل از جهل پر دود و سر پرخمار

کسی برتو نتواند، از جهل،بست****یکی حرف دانش به سیصد نوار

تو را صورت مردمی داده اند****مکن خیره مر خویشتن را حمار

بکن جهد آن تا شوی مردمی****مکن با خدای جهان کارزار

تو را روی خوب است لیکن بسی است****به دیوار گرمابه ها بر نگار

به دانش تو صورت گر خویش باش****برون آی از این ژرف چه مردوار

خرد ورز ازیرا سوی هوشمند****زجاهل بسی به بود موش و مار

چو مر خویشتن را بدانی به حق****در این ژرف زندان نگیری قرار

ز کردار بد باز گردی به عذر****چو هشیار مردان سوی کردگار

مر این گوهر ایزدی را به علم****بشوئی ز زنگار عیب و عوار

ازیرا که آتش، چو شد زر پاک،****برو کرد نتواند از اصل کار

ز حجت شنو حجت ای منطقی****ز هر عیب صافی چو زر عیار

قصیده شماره ۱۱۲: نگه کن زده صف دو انبوه لشکر

نگه کن زده صف دو انبوه لشکر****یکی را یکی ایستاده برابر

نه آن جای این را نه این جای آن را****بگردند هردو به هردو صف اندر

به دو سوی صف دو برادر مبارز****ابا هر یکی پنج فرزند در خور

رسولی شغب کو میان دو صف شان****دوان زین

برادر سوی آن برادر

رسولی که پیغام او از پس او***همی ماند اندر میان دو لشکر

کنند آتشی هر دو لشکر ولیکن***همه روی بر روی بنهند یکسر

قصیده شماره ۱۱۳: پند بدادمت من، ای پور، پار

پند بدادمت من، ای پور، پار***چون بگزیدی تو بر آن نور نار؟

غره مشو گر چه نیابد همی***بی تو نه بهرام و نه شاپور پار

پشت گران بار تو اکنون شده است***کامدت از بلخ و نشابور بار

خانهٔ معموری و مار است جهل***مار درین خانهٔ معمور مار

ز ایزد مذکور به عقلی، مکن***جز که به عقل، ای سره مذکور، کار

دیو سیاه است تنت، خویشتن***از بد این دیو سیه دور دار

پیرهن عصیان بنداز اگر***آیدت از بلعم باعور و عار

خمر مخور، پور، که آن دود خمر***مار شود در سر مخمور، مار

پیر پدر پار تو خواهد شدن***باز نیاید به تو، ای پور، پار

قصیده شماره ۱۱۴: نشنوده ای که دید یکی زیرک

نشنوده ای که دید یکی زیرک***زردآلوی فگنده به کو اندر

چو یافتش مزه ترش و ناخوش***وان مغز تلخ باز بدو اندر

گفتا که «هر چه بود به دلت اندر***رنگت همی نمود به رو اندر»

حرف ز

قصیده شماره ۱۱۵: ای کهن گشته تن و دیده بسی نعمت و ناز

ای کهن گشته تن و دیده بسی نعمت و ناز***روز ناز تو گذشته است بدو نیز مناز

ناز دنیا گذرنده است و تو را گر بهشی****سزد ار هیچ نباشد به چنین ناز نیاز

گر بدان ناز تو را باز نیاز است امروز****آن تو را تخم نیاز ابدی بود نه ناز

از آن ناز گذشته بگرفته است تو را****بند آن ناز تو را چیست مگر مایهٔ آز؟

کار دنیای فریبنده همه تاختن است****پس دنیای فریبندهٔ تازنده متاز

چون چغرگشت بناگوش چو سیسنبر تو****چند نازی پس این پیرزن زشت چغاز؟

عمر پیری چو جوانی مده ای پیر به باد****تیرت انداخته شد نیز کمان را منداز

گرد گردان و فریبانت همی برد چو گوی****تا چو چوگانت بکرد این فلک چوگان باز

باز گرد از بدو بر نیک فراز آر سرت****به خرد کوش، چو دیوان چه دودی باز فراز؟

باز باید شدن از شر سوی خیر به طبع****کز فرازی سوی گو گوی به طبع آید باز

جفت خیر است خرد، زو ستم و شر مخواه****خیره مر آب روان را چه کنی سر به فراز؟

خرد آغاز جهان بود و تو انجام جهان****باز گرد، ای سره انجام، بدان نیک آغاز

خرد است آنکه تو را بنده شده ستند بدو****به زمین شیر و پلنگ و به هوا باشه و باز

خرد آن است که چون هدیه فرستاد به تو****زو خداوند جهان با تو سخن گفت به راز

چون به بازار جهان خواست فرستاد همیت****مر تو را زو خرد و علم عطا بود و جهاز

بر سر دیو تو

را عقل بسنده است رقیب****به ره خیره تو را علم بسنده است نهاز

گرد بازار بگرد اینک و احوال ببین****چون تو خود می نگری من نکنم قصه دراز

آب جوئی و، سقا را چو سفال است دهان****حله خواهی تو و، شلوار ندارد بزاز

علما را که همی علم فروشند ببین****به ربایش چو عقاب و به حریصی چو گراز

هر یکی همچو نهنگی و ز بس جهل و طمع****دهن علم فراز و دهن رشوت باز

گرش پنهانک مهمان کنی از عامه به شب****طبع ساز وطربی یابیش و رود نواز

می جوشیده حلال است سوی صاحب رای****شافعی گوید شطرنج مباح است بباز

صحبت کودکک ساده زنخ را مالک****نیز کرده است تو را رخصت و داده است جواز

می و قیمار و لواطت به طریق سه امام****مر تو را هر سه حلال است، هلا سر بفراز!

اگر این دین خدای است و حق این است و صواب****نیست اندر همه عالم نه محال و نه مجاز

آنکه بر فسق تو را رخصت داده است و جواز****سوی من شاید اگر سرش بکوبی به جواز

زین قبل ماند به یمگان در حجت پنهان****دل برآگنده زاندوه و غم و ، تن به گداز

نیم ازان کاینها بر دین محمد کردند****گر ظفر یابد بر ما، نکند ترک طراز

لاجرم خلق همه همچو امامان شده اند****یکسره مسخره و مطرب و طرار و طناز

گر همه خلق به دین اندر دیوانه شدند****ای پسر، خویشتن خویش تو دیوانه مساز

بشنو این پند به دین اندر و بر حق بایست****خویشتن کژ مگر خیره چو آهو و گراز

دانش آموز و سر از گرد جهالت بفشان****راستی ورز و بکن طاعت و حیلت مطراز

به چپ و راست مدو، راست برو بر ره دین****ره دین راست تر است ای پسر

از تار طراز

به چپ و راست شده است از ره دین آنکه جهان***بر دراعه ش به چپ و راست به زر بست طراز

شوم چنگال چو نشپیل خود از مال یتیم***نکشد گرچه ده انگشت ببریش به گاز

ور بپرسیش یک مشکل گویدت به خشم***«سخن رافضیان است که آوردی باز!»

به سؤال تو چو درماند گوید به نشاط***«بر پیمبر صلواتی خوش خواهم به آواز!»

صبر کن بر سخن سردش زیرا کان دیو***نیست آگاه هنوز، ای پسر از نرخ پیاز

خویشتن دار تو کامروز جهان دیوان راست***چند گه منبر و محراب بدیشان پرداز

سرد و تاریک شد، ای پور، سپیده دم دین***خره عرش هم اکنون بکند بانگ نماز

داد گسترده شود، گرد کند دامن جور***باز شیطان به زمین آید باز از پرواز

علم کانباز عمل بود و جدا کردش دیو***باز گردند سرانجام و بباشند انباز

روی جان سوی امام حق باید کردنت***گاه طاعت چو کنی روی جسد سوی حجاز

سخن حکمتی ای حجت زر خرد است***به آتش فکرت جز زر خرد را مگداز

قصیده شماره ۱۱۶: ای تو را آروزی نعمت و ناز

ای تو را آروزی نعمت و ناز***آز کرده عنان اسپ نیاز

عمرت از تو گریزد از پس آز***تو همی تاز در نشیب و فراز

بر در بخت بد فرود آید***هر که گیرد عنان مرکبش آز

چونکه سوی حصار خرسندی***نستانی ز شاه آز جواز؟

ز آرزوی طراز توزی و خز***زار بگداختی چو تار طراز

زانچه داری نصیب نیست تو را***جز شب و روز رنج و گرم و گداز

چون نپوشی، چه خز و چه مهتاب***چون نبوئی، چه نرگس و چه پیاز

با تو انباز گشت طبع بخیل****نشود هر کجا روی ز تو باز

رنج بی مال بهرهٔ تو رسید****مال بی رنج بهرهٔ انباز

آن نه مال است که ش نگه داری****تا نپرد چو باز بر پرواز

آن بود مال که ت

نگه دارد****از همه رنجها به عمر دراز

بفزاید اگر هزینه کنیش****با تو آید به روم و هند و حجاز

نتواند کسیش برد به قهر****نتواند کسش برید به گاز

جز بدین مال کی شود بر مرد****به دو عالم در سعادت باز؟

کی تواند خرید جز دانا****به چنین مال ناز بی انداز؟

در نگنجد مگر به دل، که دل است****کیسهٔ دانش و خزینهٔ راز

گر بدین مال رغبت است تو را****کیسه ت از حشوها بدو پرداز

کیسهٔ راز را به عقل بدوز****تا نباشی سخن چن و غماز

وز نماز و زکات و از پرهیز****کیسه را بندهای سخت بساز

چون به حاصل شودت کیسه و بند****به تو بدهم من این دلیل و جواز

بر کشم مر تو را به حبل خدای****به ثریا ز چاه سیصد باز

بنمایمت حق غایب را****در سرائی که شاهد است و مجاز

تا ببینی که پیش ایزد حق****ایستاده است این جهان به نماز

بنمایم دوانزده صف راست****همه تسبیح خوان بی آواز

چون ببینی از این جهان انجام****بشناسی که چیستش آغاز

این طریقی است که ش نبیند چشم****وین شکاری است که ش نگیرد باز

بر پی شیر دین یزدان رو****از پی خر گزافه اسپ متاز

این رمهٔ بی کرانه می بینی****کور دارد شبان و لنگ نهاز

گرد ایشان رمنده کرد مرا****از سر خان و مان و نعمت و ناز

چه کند مرد جز سفر چو گرفت****گرگ صحرا و مرغزار گراز؟

گر ستوهی ز «قال حدثنا»****سر به سر خدای دار فراز

که مرا دید رازدار خدای****حاجب کردگار بنده نواز

امت جد خویش را فریاد****از فریبنده زوبعه هماز

خار یابد همی ز من در چشم****دیو بی حاصل دوالک باز

از سخن های من پدید آمد****بر تن آستین حق طراز

سخنم ریخت آب دیو لعین****به بدخشان و جرم و یمگ و براز

مرد دانا شود ز دانا مرد****مرغ فربه شود به زیر جواز

قصیده شماره ۱۱۷: کسی پر خانه دشتی دید هرگز

کسی پر خانه

دشتی دید هرگز***نه دیوار و نه در بل پست و موجز؟

دو لشکر صف زده در خانه هاشان***پس هر لشکری یکی مجاهز

وزیر و شاه و پیلان و سواران***ستاده بر طرف ها دو مبارز

پیاده با سواران جمله بی جان***وزیر و شاه بی فرمان و عاجز

به زخم و بند و کشتن گشته مشغول***نه آنجا گرد و خون و نه هزاهز

نه از خانه برون رفت آنکه بگریخت***نه خونی را دیت بایست هرگز

حرف س

قصیده شماره ۱۱۸: ای خداوند این کبود خراس

ای خداوند این کبود خراس***صد هزاران تو را ز بنده سپاس

که به آل رسول خویش مرا***برهاندی از این رمه نسناس

تا متابع بوم رسول تو را***نروم بر مراد خویش و قیاس

هم مقصر بوم به روز و به شب***به سپاست بر آورم انفاس

شکر و حمد تو را زبان قلم است***بندگان را و روز و شب قرطاس

نامه ها پیش تو همی آید***هم ز بیدار دل هم از فرناس

هیچ کاری از این دو نامه برون***نکند کافر و خدای شناس

آتش دوزخ است ناقد خلق***او شناسد ز سیم پاک نحاس

داد من بی گمان بر آیدمی***روز حشر از نبیره عباس

وز گروهی که با رسول و کتاب***فتنه گشتند بریکی به قیاس

این ستوران کرده در گردن***رسن جهل و سلسله وسواس

من چه کردم اگر بدان جاهل***نفرستاد وحی رب الناس؟

با نبوت چه کار بود او را****چون برفت از پس رش و کرباس؟

لاجرم امتش به برکت او****کوفته ستند پای خویش به فاس

دو مخالف بخواند امت را****چو دو صیاد صید را سوی داس

برده گشتند یکسر این ضعفا****وان دو صیاد هر یکی نخاس

به خراسی کشید هر یک شان****که سزاوارتر ز خر به خراس

هر چه کان گفت «لایجوز چنین»****آن دگر گفت «عندنا لاباس»

اینت مسکر حرام کرد چو خوگ****وانت گفتا بجوش و پر کن طاس

دو مخالف امام گشته ستند****چون سیاه و سپید و خز و پلاس

نشد از

ما بدین رسن یک تا***هر که بشناخت پای خویش از راس

لیکن اندر دل خسان آسان***چون به خس مار درخزد خناس

از ره نام همچو یک دگرند***سوی بی عقل هرمس و هرماس

لیکن از راه عقل هشیاران***بشناسند فربهی ز اماس

ای خردمند هوش دار که خلق***بس به اسداس در زدند اخماس

سخت بد گشت نقدها مستان***درم از کس مگر به سخت مکاس

دور باش از مزوری که به مکر***دام قرطاس دارد و انقاس

تیزتر گشت و جهل را بازار***سوی جهال صد ره از الماس

نیست از نوع مردم آنک امروز***شخص و انواع داند و اجناس

خرد و جهل کی شوند عدیل؟***بز را نیست آشنا رواس

می شتابد چو سیل سوی نشیب***خلق سوی نشاط و لهو و لباس

من همانا که نیستم مردم***چون نیم مرد رود و مجلس و کاس

تا اساس تنم به پای بود***نروم جز که بر طریق اساس

پاس دارم ز دیو و لشکر او***به سپاس خدای بر تن، پاس

نبوم ناسپاس ازو که ستور***سوی فرزانه بهتر از نسپاس

قصیده شماره ۱۱۹: ای بستهٔ خود کرده دل خلق به ناموس

ای بستهٔ خود کرده دل خلق به ناموس***ز اندیشه تو را رفته به هر جانب جاسوس

اثبات یقین تو به معقول چه سود است،***چون نیست یقین نفی گمان تو به محسوس؟

تا چند سخن گوئی از حق و حقیقت؟***آب حیوان جوئی در چشمهٔ مطموس!

گر رای تو کفر است مکن پیدا ایمان***ور جای تو دیر است مزن پنهان ناقوس

ای آنکه همه زرقی در فعل چو روباه،****وی آنکه همه رنگی در وصف چو طاووس

تا کی روی آخر ز پی حج به زیارت****از طوس سوی مکه، وز مکه سوی طوس؟

چون نیست ز کان علت مقصود، پس ای دوست****چه مکه و چه کعبه و چه طوس و چه طرطوس

حرف ش

قصیده شماره ۱۲۰: مرد را خوار چه دارد؟ تن خوش خوارش

مرد را خوار چه دارد؟ تن خوش خوارش****چون تو را خوار کند چون نکنی خوارش ؟

هر که او انده و تیمار تو را کوشد****تو بخیره چه خوری انده و تیمارش؟

تن همان خاک گران سیه است ار چند****شاره زربفت کنی قرطه و شلوارش

تن تو خادم این جان گرانمایه است****خادم جان گرانمایه همی دارش

گر نخواهی که تو را خوار و زبون گیرد****برتر از قدرش و مقدارش مگذارش

تن درخت است و خرد بار و، دروغ و مکر****خس و خار است، حذر کن ز خس و خارش

خار و خس بفگن از این شهره درخت ایرا****کز خس و خار نیابی مزه جز خارش

یار خرماست یکی خار، بتر یاری****یار بد عار بود دایم بر یارش

یار بد خار توست، ای پسر، از یارت****دور باش و بجز از خار مپندارش

یار چون خار تو را زود بیازارد****گر نخواهی که بیازاری مازارش

هر که با اوت همی صحبت رای آید****بر رس، ای پور، نخست از ره و رفتارش

سیرت خوب طلب باید کرد از

مرد****گرچه خوب است مشو غره به دیدارش

صورت خوب بسی باشد بی حاصل****بر در و درگه و بر خانه و دیوارش

گرچه خرما بن سبز است، درخت سبز****هست بسیار که خرما نبود بارش

هرکه بی سیرت خوب است و نکو صورت****جز همان صورت دیوار مینگارش

بد کنش را به سخن دست مده بر بد****که به تو باز رسد سرزنش از کارش

سر پیکان نشود در سپر و جوشن****تا نباشد سپس اندر پر و سوفارش

صحبت نادان مگزین که تبه دارد****اندکی فایده را یاوه بسیارش

میوه چون اندک باشد به درختی بر****بی مزه ماند در برگ به خروارش

ره و هنجار ستمگار همه زشت است****ای خردمند مرو بر ره و هنجارش

هرکه او بر ره کفتار رود، بی شک****سوی مردار نماید ره کفتارش

مرد را چون نبود جز که جفا، پیشه****مارش انگار نه مردم، سوی ما مارش

مار مردم نیت بد بود اندر دل****بد نیت را جگر افگار کند مارش

هر که را قولش با فعل نباشد راست****در در دوستی خویش مده بارش

سیر گرداندت از گفتن بی معنی****تا مگر سیر کنی معده ناهارش

هم از آن کیسه دهش نقد که او دادت****نقد او باید بردنت به بازارش

زرق پیش آر چو رزاق شود با تو****سر به سر باش و همی باش به مقدارش

گر همی خفته گمانیت برد خفته است****خفته بگذار و مکن بیهده بیدارش

سخن از مردم دین دار شنو، وان را****که ندارد دین، منگر سوی دینارش

زنگ دارد دل بد دین، من ازان ترسم،****که بیالاید زو دلت به زنگارش

نه مکان است سخن را سر بی مغزش****نه مقر است خرد را دل چون قارش

نیست آمیخته با آب هنر خاکش****نیست آویخته در پود خرد تارش

نبری رنج برو بهتر، چون رنجه است****او ز گفتار تو، همچون تو ز گفتارش

خویشتن رنجه

مکن نیز چو می دانی****که نخواهندت پرسید ز کردارش

چه شوی غره به راهش چو همی بینی****که همی غره کند گنبد دوارش؟

رنجه و افگار شوی زو که چو خار است او****خارت افگار کند چون کنی افگارش

به حذر باش، نباید که چو می کوشی****خود نگیریش و، بمانی تو گرفتارش

نیک بنگر که کجا می بردت گیتی****چون همی تازی بر مرکب رهوارش

از تو هموار همی دزدد عمرت را****چرخ بیدادگر و گشتن هموارش

پارش امسال فسانه است به پیش ما****هم فسانه شود امسالش چون پارش

نیست دشوار جهان بدتر از آسانش****چون همی بگذرد آسانش و دشوارش

زو مبین نیک و بد و زشت و نکو هرگز****بل ز سازنده او بین و ز سالارش

چون همی بر من زنهار خورد دنیا****خویشتن چون دهی، ای پور، به زنهارش؟

هر که را چرخ ستمگار برد بر گاه****بفگند باز خود از گاه نگونسارش

تا به پیکار بود، صلح طمع می دار****چون به صلح آمد می ترس ز پیکارش

چاره کن، خوش خوش ازو دست بکش، زیرا****یله بایدت همی کرد به ناچارش

این جهان پیرزنی سخت فریبنده است****نشود مرد خردمند خریدارش

پیش ازان کز تو ببرد تو طلاقش ده****مگر آزاد شود گردنت از عارش

سخن حجت مرغی است که بر دانا****پند بارد همه از پرش و منقارش

گر به پند اندر رغبت کنی، ای خواجه،****پند نامه است تو را دفتر و اشعارش

قصیده شماره ۱۲۱: ای متحیر شده در کار خویش

ای متحیر شده در کار خویش****راست بنه بر خط پرگار خویش

خرد شکستی به دبوس طمع****در طلب تا و مگر تار خویش

در طلب آنچه نیامد به دست****زیر و زبر کردی کاچار خویش

خیره بدادی به پشیز جهان****در گران مایه و دینار خویش

پنبه او را به چه دادی بدل****ای بخرد، غالیه و غار خویش؟

یار تو و مار تو است این تنت****رنجه ای از مار خود

و یار خویش

مار فسای ارچه فسون گر بود****کشته شود عاقبت از مار خویش

و اکنون کافتاد خرت، مردوار****چون ننهی بر خر خود بار خویش؟

بد به تن خویش چو خود کرده ای****باید خوردنت ز کشتار خویش

پای تو را خار تو خسته است و نیست****پای تو را درد جز از خار خویش

راه غلط کرده ستی، باز گرد****سوی بنه بر پی و آثار خویش

پیش خداوند خرد بازگوی****راست همه قصه و اخبار خویش

وانچه ت گوید بپذیر و مباش****عاشق بر بیهده گفتار خویش

دیو هوا سوی هلاکت کشد****دیو هوا را مده افسار خویش

راه ندانی، چه روی پیش ما****بر طمع تیزی بازار خویش

گازری از بهر چه دعوی کنی****چونکه نشوئی خود دستار خویش؟

بام کسان را چه عمارت کنی****چونکه نبندی بن دیوار خویش؟

چون ندهی پند تن خویش را****ای متحیر شده در کار خویش؟

نار چو بیمار تؤی خود بخور****عرضه مکن بر دگران نار خویش

عار همی داری ز آموختن****شرم همی نایدت از عار خویش؟

وز هوس خویش همی پر خمی****بیهده ای در خور مقدار خویش

نیست تو را یار مگر عنکبوت****کو ز تن خویش تند تار خویش

عیب تن خویش ببایدت دید****تا نشود جانت گرفتار خویش

یار تو تیمار ندارد ز تو****چون تو نداری خود تیمار خویش

نیک نگه کن به تن خویش در****باز شود از سیرت خروار خویش

نیز به فرمان تن بد کنش****خفته مکن دیدهٔ بیدار خویش

پاک بشوی از همه آلودگی****پیرهن و چادر و شلوار خویش

داد به الفغدن نیکی بخواه****زین تن منحوس نگونسار خویش

دین و خرد باید سالار تو****تات کند یارت سالار خویش

یار تو باید که بخرد تو را****هم تو خودی خیره خریدار خویش

چونکه بجوئی همی آزار من****گر نپسندی زمن آزار خویش؟

چون تو کسی را ندهی زینهار****خلق ندهاردت به زنهار خویش

رنج بسی دیدم من همچو تو****زین

تن بد خوی سبکسار خویش

پیش خردمند شدم دادخواه***از تن خوش خوار گنه کار خویش

یک یک بر وی بشمردم همه***عیب تن خویش به اقرار خویش

گفت گنه کار تو هم چون ز توست***بایست کنون خود به ستغفار خویش

آب خرد جوی و بدان آب شوی***خط بدی پاک زطومار خویش

حاکم خود باش و به دانش بسنج***هرچه کنی راست به معیار خویش

بنگر و با کس مکن از ناسزا***آنچه نداریش سزاوار خویش

آنچه ت ازو نیک نیاید مکن***داروی خود باش و نگه دار خویش

مرغ خورش را نخورد تا نخست***نرم نیابدش به منقار خویش

وز پس آن نیز دلیلی بگیر***بر خرد خویش ز کردار خویش

قول و عمل چون بهم آمد بدانک***رسته شدی از تن غدار خویش

خوار کند صحبت نادان تو را***همچو فرومایه تن خوار خویش

خواری ازو بس بود آنکه ت کند***رنجه به ژاژیدن بسیار خویش

سیر کند ژاژ ویت تا مگر***سیر کند معدهٔ ناهار خویش

راه مده جز که خردمند را***جز به ضرورت سوی دیدار خویش

تنها بسیار به از یار بد***یار تو را بس دل هشیار خویش

مرد خردمند مرا خفته کرد***زیر نکو پند به خروار خویش

چون دلم انبار سخن شد بس است***فکرت من خازن انبار خویش

در همی نظم کنم لاجرم***بی عدد و مر در اشعار خویش

قصیده شماره ۱۲۲: پشتم قوی به فضل خدای است و طاعتش

پشتم قوی به فضل خدای است و طاعتش****تا دررسم مگر به رسول و شفاعتش

پیش خدای نیست شفیعم مگر رسول****دارم شفیع پیش رسول آل و عترتش

با آل او روم سوی او هیچ باک نیست****برگیرم از منافق ناکس شناعتش

دین خدای ملک رسول است و، خلق پاک****امروز امتان رسولند و رعیتش

گر سوی آل مرد شود مال او چرا****زی آل او نشد ز پیمبر شریعتش؟

بر بندهٔ تو طاعت تو نیست نیم از انک****پیغمبر تو راست ز طاعت

بر امتش

گفتت که بنده را تو به بی طاعتی مکش****وانگه نکشتت ار تو نبودی به طاعتش

اندر حمایتی تو ز پیغمبر خدای****مشکن حمایتش که بزرگ است حمایتش

پیغمبر است پیش رو خلق یکسره****کز قاف تا به قاف رسیده است دعوتش

آل پیمبر است تو را پیش رو کنون****از آل او متاب و نگه دار حرمتش

فرزند اوست حرمت او چون ندانیش****پس خیره خیر امید چه داری به رحمتش؟

آگه نه ای مگر که پیمبر کرا سپرد****روز غدیر خم ز منبر ولایتش؟

آن را سپرد کایزد مر دین و خلق را****اندر کتاب خویش بدو کرد اشارتش

آن را که چون چراغ بدی پیش آفتاب****از کافران شجاعت پیش شجاعتش

آن را که همچو سنگ سر مره روز بدر****در حرب همچو موم شد از بیم ضربتش

آن را که در رکوع غنی کرد بی سؤال****درویش را به پیش پیمبر سخاوتش

آن را که چون دو نام نهادش رسول حق****امروز نیز دوست سوی خلق کنیتش

آن را که هر شریفی نسبت بدو کنند****زیرا که از رسول خدای است نسبتش

آن را که کس به جای پیمبر جز او نخفت****با دشمنان صعب به هنگام هجرتش

آن را که مصطفی، چو همه عاجز آمدند،****در حرب روز بدر بدو داد رایتش

شیری، مبارزی، که سرشته است کردگار****اندر دل مبارز مردان محبتش

در حربگه پیمبر ما معجزی نداشت****از معجزات نیز قوی تر ز قوتش

قسمت نشد به خلق درون دوزخ و بهشت****بر کافر و مسلمان الا به قسمتش

در بود مر مدینهٔ علم رسول را****زیرا جز او نبود سزای امانتش

گر علم بایدت به در شهر علم شو****تا بر دلت بتابد نور سعادتش

او آیت پیمبر ما بود روز حرب****از ذوالفقار بود و ز صمصام آیتش

گنج خدای بود رسول و، ز خلق او****گنج رسول خاطر او

بود و فکرتش

هر کو عدوی گنج رسول است بی گمان****جز جهل و نحس نیست نشان سلامتش

شیر خدای را چو مخالف شود کسی****هرگز مکن مگر به خری هیچ تهمتش

شیر خدای بود علی، ناصبی خر است****زیرا همیشه می برمد خر ز هیبتش

هرک آفت خلاف علی بود در دلش****تو روی ازو بتاب و بپرهیز از آفتش

لیکن چو حرمت تو بدارد تو از گزاف****مشکن، ز بهر حرمت اسلام، حرمتش

اندر مناظره سخن سرد ازو مگیر****زیرا که نیست جز سخن سرد آلتش

چون علم نیستش که بگوید، جز این محال****چون بند سخت گشت چه چیز است حیلتش؟

دشنام دارد او همه حجت کنون ولیک****روزشمار که شنود این سست حجتش؟

دعوی همی کند که من اهل جماعتم****لیکن ز جمع دیو گشن شد جماعتش

ابلیس قادر است ولیکن به خلق در****جز بر دروغ و حیله گری نیست قدرتش

قیمت سوی خدای به دین است و خلق را****آن است قیمتی که به دین است قیمتش

نصرت به دین کن ای بخرد مر خدای را****گر بایدت که بهره بیابی ز نصرتش

غره مشو به دولت و اقبال روزگار****زیرا که با زوال همال است دولتش

دنیا به سوی من به مثل بی وفا زنی است****نه شاد باش ازو نه غمی شو ز فرقتش

نیک است ازان که نیک و بدش بر گذشتنی است****چیزی دگر همی نشناسم فضیلتش

زهر است نعمتش چو نیابد همی رها****از مرگ هر کسی که چشیده است نعمتش

با محنتش به نعمتش اندر مکن طمع****زیرا ز نعمتش نشود دور محنتش

شاید که همتم نبود صحبت جهان****چون نیست جز که مالش من هیچ همتش

بسیار داد خلعتم اول وزان سپس****از من یگان یگان همه بربود خلعتش

از روزگار و خلق ملولم کنون ازانک****پشتم به کردگار و رسول است و ملتش

بی حاجتم به

فضل خداوند، لاجرم،***اندر جهان ز هر که به من نیست حاجتش

تا در دلم قران مبارک قرار یافت***پر برکتست و خیر دل از خیر و برکتش

منت خدای را که نکرده است منتی***پشتم به زیر بار مگر فضل و منتش

منت خدای را که به وجود امام حق***بشناختم به حق و یقین و حقیقتش

آن بی قرین ملک که جز او نیست در جهان***کز ملک دیو یکسره خالی است ملکتش

با طلعت مبارک مسعود او ز سعد***خالی است مشتری را در قوس طلعتش

یارب، به فضل خویش تو توفیق ده مرا***تا روز و شب بدارم طاعت به طاعتش

و اندر رضای او گه و بیگه به شعر زهد***مر خلق را به رشته کنم علم و حکمتش

مستنصری معانی و حکمت به نظم و نثر***بر امتت که خواند الا که حجتش؟

قصیده شماره ۱۲۳: چه بود این چرخ گردان را که دیگر گشت سامانش

چه بود این چرخ گردان را که دیگر گشت سامانش؟***به بستان جامهٔ زربفت بدریدند خوبانش

منقش جامه هاشان را که شان پوشید فروردین***فرو شست از نگار و نقش ماه مهر و آبانش

همانا با خزان گل را به بستان عهد و پیمان بود***که پنهان شد چو بدگوهر خزان بشکست پیمانش

ز سر بنهاد شاخ گل به باغ آن تاج پر درش***به رخ بر بست خورشید آن نقاب خز خلقانش

همان که سر که پوشیدش به دیبا باد نوروزی***خزانی باد پنهان کرد در محلوج کوهانش

یکی گردنده گوئی بر شد از دریا سوی گردون***که جز کافور و مروارید و گوهر نیست در کانش

نهنگی را همی ماند که گردون را بیوبارد***چو از دریا برآمد جوش از بحر هر عصیانش

نباشد جز که یک میدان نشیب و کوه و هامونش***نیاید بیش یک لقمه خراب و خاک و عمرانش

نپوشد جز بدو عالم ز خز و تو

ز پیراهن****نگردد جز که از خورشید فرسوده گریبانش

بغرد همچو اژدرها چو بر عالم بیاشوبد****ببارد آتش و دود از میان کام و دندانش

خزینهٔ آب و آتش گشت بر گردون که پنداری****زخشم خویش و از رحمت مرکب کرد یزدانش

بمیرد چون بگرید سیر تا هشیار پندارد****که چیزی جز که گریه نیست ترکیب تن و جانش

مگر تخت سلیمان است کز دریا سحرگاهان****نباشد زی که و هامون مگر بر باد جولانش

چنین تیره چرائی، ای مبارک تخت رخشنده؟****همانا کز سلیمانت بدزدیدند دیوانش

تو مرغان را همی سایه کنی امروز، اگر روزی****تو را سایه همی کردند و، او را نیز، مرغانش

فلک را پرده و که را کلاه و خاک را خیمه****میانجی کرد یزدانت میان چرخ و ارکانش

چو دایهٔ مهربانی جمله فرزندان عالم را****همی گردی کجا هستند در آباد و ویرانش

به فعل خوب تو خوب است روی زشت تو زی آن****که او مر آفرینش را بداند راه و سامانش

نه اندر صورت خوب است زیب مرد و نیکوئی****ولیکن در خوی خوب است خوبی ی مرد و در دانش

سخن عنوان نامهٔ مردم آمد، هر که را خواهی****که برخوانی به چشم گوش بنگر سوی عنوانش

دو صورت هست مردم را به هر دو بنگر و بررس****به چشم از روی پیدائش به گوش از جان پنهانش

نپرسد مرد را کس که «ت چرا رخ نیست چون دیبا؟»****ولیکن «چونکه نادانی؟» بسی گویند مردانش

نکوهش مرگ را ماند، ستایش زندگانی را،****چو نادانی بود علت مدان جز علم درمانش

بمیرد صورت جسمی، سخن ماند ز ما زنده،****سخن دان را بر این دعوی چو خورشید است برهانش

همی طاووس را بکشی ز بهر پر رنگینش****بداری زنده بلبل را ز بهر خوب الحانش

به حکمت کوش تا باشد که باشی

بلبل یزدان****بمانی جاودان اندر بهشت خلد رضوانش

نبینی چند احسان کرد بی طاعت بجای تو؟****اگر طاعت کنی بی شک مضاعف گردد احسانش

نبینی، گر خردمندی، که تو کرسی یزدانی؟****نبینی کز جهان جز بر تو ننبشته است فرمانش؟

زمین خوان خدای است، ای برادر، پر ز نعمت ها****که جز مردم نیابد بر همی از نعمت و خوانش

نیابد آن خوشی حیوان که مردم یابد از دنیا****و گرچه زو فزون از ما تواند خورد حیوانش

ندارد شادمانش روی خوب و خز و سقلاطون****نبخشد بوی خوش هرگز عبیر و عنبر و بانش

بیابان است اگر باغ است یکسان است سوی او****نه شاد و خوش کند اینش نه مستوحش کند آنش

پدید آمد، پس ای دانا، که عالم خوان یزدان است****و حیوان چونکه طفلانند و جز تو نیست مهمانش

مر این را چاشنی پندار و شکرش کن زیادت را****و گر کفرانش پیش آری بترس از بند و تاوانش

به چشم دل نکو بنگر ببین این خوان پر نعمت****که بنهاده است پیش تو در این زنگاری ایوانش

اگر دانی که مهمانی چرا پس پست ننشستی؟****بباید بهر تو یکسر زخوان ساران و پایانش

که جز تو نیز خواهد بود مهمانان مر ایزد را****که می خواند در این خوان شان ازو افلاک و دورانش

تو را افلاک و دوران خواند در میدان یزدانی****برونت رفت باید تا نگردد تنگ میدانش

همی خواهندت از میدان برون راندن به دشواری****که با هر خوانده ای این است رسم و سیرت و سانش

زمان چوگان گردون است و میدان خاک و تو بر وی****مگر گوئی یکی گردنده گوئی پیش چوگانش

یکی زندان تنگ است این که باغش ظن برد نادان****سوار است آنکه پندارد که بستان است زندانش

حذر کن زین ره افگن یار و بد خو دشمن

خندان****که تا خلقت نگیرد ناگهان نشناسی آسانش

اگر با میر صحبت کرد میرانید میرش را****و گر با خان برادر شد خیانت دید ازو خانش

نیاساید ز بیدادی که مرکب تیز رو دارد****فرو سایدت اگر سنگی که بس تیز است سوهانش

بکش نفس ستوری را به دشنهٔ حکمت و طاعت****بکش زین دیو دستت را که بسیار است دستانش

یکی غول فریبنده است نفس آرزو خواهت****که بی باکی چرا خورش است و نادانی بیابانش

به ره باز آید این گم راه دیوت گر بخواهی تو****مسلمانی بیابد گر خرد باشد سلیمانش

که را عقل از فضایل خلعتی دینی بپوشاند****نداند کرد از آن خلعت هگرز این دیو عریانش

مرا در پیرهن دیوی منافق بود و گردن کش****ولیکن عقل یاری داد تا کردم مسلمانش

مرا در دین نپندارد کسی حیران و گم بوده****جز آن حیران که حیرانی دگر کرده است حیرانش

مرا گویند بد دین است و فاضل، بهتر آن بودی****که دینش پاک بودی و نبودی فضل چندانش

نبیند چشم ناقص طلعت پر نور فاضل را****که چشمش را بخست از دیدن او خار نقصانش

که چون خفاش نتواند که بیند روی من نادان****زمن پنهان شود زیرا منم خورشید رخشانش

مغیلان است جاهل پیشم و، من پیش او ریحان****ندارد پیش ریحانم خطر ناخوش مغیلانش

همی گوید «بپرسیدش پس از ایمان به فرقان او****به پیغمبر رسول مصطفی از فضل یارانش

اگر کمتر ندارد مر علی را از همه یاران****نباشد جز که باطل زی خدای اسلام و ایمانش»

اگر منکر شوم دعویش را بر کفر و جهل من****گواهی یکسره بدهند جهال خراسانش

چرا گوید خردمند آنچه ندهد بر صواب آن****گوائی عقل بی آفت نه نیز آیات فرقانش؟

چرا گویم که بهتر بود در عالم کسی زان کس****که بر اعدای دین بر تیغ

محنت بود بارانش؟

از آن سید که از فرمان رب العرش پیغمبر****وصی کردش در آن معدن که منبر بود پالانش

از آن مشهور شیر نر که اندر بدر و در خیبر****هوا از چشم خون بارید بر صمصام خندانش

شدی حیران و بی سامان و کردی نرم گردن را****اگر دیدی به صف دشمنان سام نریمانش

کسی کو دیگری را برگزیند بر چنین حری****بپرسد روز حشر ایزد ز تن بی روی بهتانش

قصیده شماره ۱۲۴: نگذاشت خواهد ایدرش

نگذاشت خواهد ایدرش****بر رغم او صورت گرش

جز خاک هرگز کی خورد****آن را که خاک آمد خورش

فرزند این دهر آمده است****این شخص منکر منظرش

چون گربه مر فرزند را****می خورد خواهد مادرش

کردند وعده ش دیگری****به زین نیامد باورش

از غدر ترساند همی****پر غدر دهر کافرش

گوید به نسیه نقد ند****هد هر که نیک است اخترش

با زرق بفروشد تنش****در دام خویش آرد سرش

جز غدر ناید زین جهان****زنهار ناصح مشمرش

تیره شمر روشنش را****حنظل گمان بر شکرش

باطل کند شب های او****تابنده روز انورش

ناچیز گردد پیرو زرد****آن نوبهار اخضرش

بنشاند آب آذرش را****بگزید آب از آذرش

یک رکن او چون دوست شد****دشمن شودت آن دیگرش

گر بنگرد در خویشتن****مردم به چشم خاطرش

وین دشمنان را بسته بیند****یک یک اندر پیکرش

چون خانه های دشمنان****سازند دیوار و درش

وین خانه را بیند یکی****خیمه بی آرام از برش

زیرش چهار استون زده****هریک سزا و درخورش

داند که ناورد آن که ش آورد****از گزافه ایدرش

وین دشمنان ویران همی****خواهند کرد این منظرش

واندر بلا و رنج تا****هرگز ندارد داورش

بی طاعتی داد این جهان****پر از نعیم بی مرش

وین بی کناره جانور****گشتند بنده یکسرش

گردن نیارد برد ازو****نه کهتر و نه مهترش

گر نه جهان میراث داد****او را خدای قادرش

کرسیش چون شد اسپ و خر****حمال چون گشت استرش؟

زاغش نگر صاحب خبر****بلبل نگر خنیاگرش

بل ملک او شد خاک زر****فرزند او خدمت گرش

ندهد جز او

را بوی خوش****کافور و مشک و عنبرش

شادان جز او را کی کند****از جانور سیم و زرش؟

بی طاعتی میراث داد****ایزد ز ملک ظاهرش

گر طاعتش دارد دهد****بی شک بسی زین بهترش

چون داد ملک خود به تو****گر نیستی هم گوهرش؟

از مرد یابد ملک هر****گز جز پسر یا دخترش

خود نشنود ترسا چنین****گفتاری از پیغمبرش

منکر شدش نادان ولی****کن نیست دانا منکرش

هر کو بداند حق را****این قول ناید منکرش

بشناس مبدع را زخا****لق تا نداری همبرش

حیدر همین کرده است اشا****رت خلق را بر منبرش

بر دیگران در علم تو****حیدست فضل و مفخرش

روح القدس بودی، چو بر****منبر نشستی، یاورش

رستم سزا بودی، چو او****دلدل ببستی، چاکرش

ننوشت کفر و شرک را****جز تیغ ایمان گسترش

جز تیغ و دل بر لشکر****اعدا نبودی لشکرش

جز سر چرا هرگز نجس****تی تیغ تیز سر خورش

گردن به طاعت نه گزا****فه داد عمرو و عنترش

بر خوان اگر نه بی هشی****آثار فتح خیبرش

بر سر نباشد گر نبا****شد حب حیدر افسرش

فخرست روز حشر ما****در گردن جان چنبرش

دستش نگیرد حیدرم****دستم نگیرد عمرش

رفتم پس آبشخورم****رو گو پس آبشخورش

قصیده شماره ۱۲۵: صعب تر عیب جهان سوی خرد چیست ؟ فناش

صعب تر عیب جهان سوی خرد چیست ؟ فناش****پیش این عیب سلیم است بلاها و عناش

گر خردمند بقا یافتی از سفله جهان****همه عیبش هنرستی سوی دانا به بقاش

فتنه ز آن است برو عامه که از غفلت و جهل****سوی او می به بقا ماند ازیرا که فناش

کس جهان را به بقا تهمت بیهوده نکرد****که جهان جز به فنا کرد مکافات و جزاش

او همی گوید ما را که بقا نیست مرا****سخنش بشنو اگر چند که نرم است آواش

گرچه بسیار دهد شاد نبایدت شدن****به عطاهاش که جز عاریتی نیست عطاش

روز پر نور و بها هست ولیکن پس روز****شب تیره ببرد پاک همه نور و بهاش

به جوانی که

بدادت چو طمع کرد به جانت****گرچه خوب است جوانیت گران است بهاش

این جهان آب روان است برو خیره مخسپ****آنچه کان بود نخواهد مطلب، مست مباش

ای پسر، چون به جهان بر دل یکتا شودت****بنگر در پدر خویش و ببین پشت دوتاش

گر روا گشت بر اوباش جهان زرق جهان****تو چو اوباش مرو بر اثر زرق رواش

که حکیمان جهانند درختان خدای****دگر این خلق همه خار و خسانند و قماش

با همه خلق گر از عرش سخن گفت خدای****تا به طاعت بگزارند سزاوار ثناش

عرش او بود محمد که شنودند ازو****سخنش را، دگران هیزم بودند و تراش

عرش پر نور و بلند است به زیرش در شو****تا مگر بهره بیابد دلت از نور ضیاش

نیک بندیش که از حرمت این عرش بزرگ****بنده گشته است تو را فرخ و پیروز و جماش

مر تو را عرش نمودم به دل پاک ببینش****گر نبیندش همی از شغب خویش اوباش

عرش این عرش کسی بود که در حرب، رسول****چون همه عاجز گشتند بدو داد لواش

آنکه بیش از دگران بود به شمشیر و به علم****وانکه بگزید و وصی کرد نبی بر سر ماش

آنکه معروف بدو شد به جهان روز غدیر****وز خداوند ظفر خواست پیمبر به دعاش

آنکه با هر کس منکر شدی از خلق جهان****جز که شمشیر نبودی به گه حرب گواش

آنکه با علم و شجاعت چو قوی داد عطاش****به رکوع اندر بفزود سوم فضل: سخاش

هر خردمند بداند که بدین وصف، علی است****چون رسید این همه اوصاف به گوش شنواش

معدن علم علی بود به تاویل و به تیغ****مایهٔ جنگ و بلا بود و جدال و پرخاش

هر که در بند مثل های قران بسته شده است****نکند جز که بیان علی از بند رهاش

هر که

از علم علی روی بتابد به جفا****چون کر و کور بماند بکند جهل سزاش

تیغ و تاویل علی بر سر امت یکسر،****ای برادر، قدر حاکم عدل است و قضاش

مایهٔ خوف و رجا را به علی داد خدای****تیغ و تاویل علی بود همه خوف و رجاش

گر شما ناصبیان را بجز او هست امام****نیستم من سپس آن کس، دادم به شماش

گر شما جز که علی را بخریدید بدو****نه عجب زانکه نداند خر بدلاش از ماش

گاو را، گر چه گیا نیست چو لوزینهٔ تر****به گوارد به همه حال ز لوزینه گیاش

ای پسر، گر دل و دین را سفها لاش کنند****تو چو ایشان مکن و دین و دل خویش ملاش

به خطا غره مشو گرچه جهاندار نکرد****مر کسی را که خطا کرد مکافات خطاش

که مکافات به بنده برساند به آخر****مر وفا را به وفاهاش و جفا را به جفاش

این جهان، ای پسر، ا زخلق همه عمر چرد****جهد آن کن که مگر جان برهانی ز چراش

از چراگاه جهان آن شود، ای خواجه،برون****که به تاویل قران بررسد از چون و چراش

دین و دنیا را بنیاد مثل کالبد است****علم تاویل بگوید که چگونه است بناش

دو جهان است و تو از هر دو جهان مختصری****جان تو اهل معاد است و تنت اهل معاش

تن تو زرق و دغا داند، بسیار بکوش****تا به یک سو نکشدت از ره دین زرق و دغاش

جز که زرق تن جاهل سببی دیگر نیست****که یمک پیش تگین است و رمک بر در تاش

زرق تن پاک همه باطل و ناچیز شودت****که نباید به در تاش و تگین بود فراش

گر بدانی که تنت خادم این جان تو است****بت پرستی نکنی جان برهانی ز بلاش

تن همان گوهر

بی رتبت خاکی است به اصل***گر گلیمی بد یا دیبهٔ رومی است قباش

چون یقینی که همی از تو جدا خواهد ماند***زو هم امروز بپرهیز و همی دار جداش

تنت فرزند گیاه است و گیا بچهٔ خاک***زین همیشه نبود میل مگر سوی نیاش

تن زمینی است میارایش و بفگن به زمینش***جان سمائی است بیاموزش و بر بر به سماش

علت جهل چو مر جان تو را رنجه کند***داروی علم خور ایرا که به علم است شفاش

سخن حجت بشنو که مر او را غرضی***نیست الا طلب فضل خداوند و رضاش

قصیده شماره ۱۲۶: چون گشت جهان را دگر احوال عیانیش

چون گشت جهان را دگر احوال عیانیش؟***زیرا که بگسترد خزان راز نهانیش

بر حسرت شاخ گل در باغ گوا شد***بیچارگی و زردی و کوژی و نوانیش

تا زاغ به باغ اندر بگشاد فصاحت***بر بست زبان از طرب لحن غوانیش

شرمنده شد از باد سحر گلبن عریان***وز آب روان شرمش بربود روانیش

کهسار که چون رزمهٔ بزاز بد اکنون***گر بنگری از کلبهٔ نداف ندانیش

چون زر مزور نگر آن لعل بدخشیش***چون چادر گازر نگر آن برد یمانیش

بس باد جهد سرد ز که لاجرم اکنون***چون پیر که یاد آیدش از روز جوانیش

خورشید بپوشید ز غم پیرهن خز***این است همیشه سلب خوب خزانیش

بر مفرش پیروزه به شب شاه حبش را***آسوده و پاکیزه و بلور است اوانیش

بنگر به ستاره که بتازد سپس دیو***چون زر گدازیده که بر قیر چکانیش

مانند یکی جام یخین است شباهنگ***بزدوده به قطر سحری چرخ کیانیش

گر نیست یخین چونکه چو خورشید بر آید***هر چند که جویند نیابند نشانیش؟

پروین به چه ماند؟ به یکی دستهٔ نرگس***یا نسترن تازه که بر سبزه فشانیش

وین دهر دونده به یکی مرکب ماند****کز کار نیاساید هر چند دوانیش

گیتیت یکی بندهٔ بدخوست مخوانش****زیرا ز تو بدخو

بگریزد چو بخوانیش

بی حاصل و مکار جهانی است پر از غدر****باید که چو مکار بخواندت برانیش

جز حنظل و زهرت نچشاند چو بخواندت****هرچند که تو روز و شبان نوش چشانیش

از بهر جفا سوی تو آمد، به در خویش****مگذار و ز در زود بران گر بتوانیش

دشمن، چو نکو حال شدی، گرد تو گردد****زنهار مشو غره بدان چرب زبانیش

چونان که چو بز بهتر و فربه تر گردد****از بهر طمع بیش کند مرد شبانیش

هرچند که دیر آید سوی تو بیاید،****چون سوی پدرت آمد، پیغام نهانیش

فرزند بسی دارد این دهر جفا جوی****هریک بد و بی حاصل چون مادر زانیش

ناکس به تو جز محنت و خواری نرساند****گر تو به مثل بر فلک ماه رسانیش

طاعت به گمانی بنمایدت ولیکن****لعنت کندت گر نشود راست گمانیش

بد فعل و عوان گر چه شود دوست به آخر****هم بر تو به کار آرد یک روز عوانیش

گه غدر کند بر تو گه مکر فروشد****صد لعنت بر صنعت و بر بازرگانیش

بر گاه نبینی مگر آن را که سزا هست****کز گاه برانگیزی و در چاه نشانیش

پند و سخن خوب بر آن سفله دریغ است****زنهار که از نار جویی بد برهانیش

پند تو تبه گردد در فعل بد او****پرواره کژ آید چو بود کژ مبانیش

چون پند نپذرفت زخود دور کنش زود****تا جان عزیزت برهانی ز گرانیش

زیرا که چو تیر کژ تو راست نباشد****آن به که به زودی سوی بدخواه جهانیش

آن است خردمند که جز بر طلب فضل****ضایع نشود یک نفس از عمر زمانیش

وز خلق تواضع نکند بدگهری را****هرچند که بسیار بود گوهر کانیش

کان مرد سوی اهل خرد سست بود سخت****کز بهر طمع سست شود سخت کمانیش

در صدر خردمندان بی فضل نه خوب است***چون رشتهٔ لولو که

بود سنگ میانیش

چون راه نجوئی سوی آن بار خدائی****کز خلق چو یزدان نشناسد کس ثانیش؟

صد بندهٔ مطواع فزون است به درگاه****از قیصری و سندی و بغدادی و خانیش

مستنصر بالله که او فضل خدای است****موجود و مجسم شده در عالم فانیش

آنکو سرش از فضل خداوند بتابد****فردا نکند آتش و اغلال شبانیش

ایزدش عطا داد به پیغمبر ازیراک****اوی است حقیقت یکی از سبع مثانیش

در عالم دین او سوی ما قول خدای است****قولی که همه رحمت و فضل است معانیش

با همت عالیش فلک را و زمین را****پست است بلندی و حقیر است کلانیش

چون مرکب او تیز شود کرد نیارد****تنین فلک روز ملاقات عنانیش

غره نکند هر که بدیده است سپاهش****این عالم ازان پس به فراخی مکانیش

ناید حسد و رشک کمین چاکر او را****نز ملک فلانی و نه از مال فلانیش

هر کو رهیش گشت چو من بنده ازان پس****از علم و هنر باشد دینار و شیانیش

بر عالم علویش گمان بر چو فرشته****هرچند که اینجا بود این جسم عیانیش

قصیده شماره ۱۲۷: گردش این گنبد و مکر و دهاش

گردش این گنبد و مکر و دهاش****گرد بر آرد همی از اولیاش

کینه نجوید مگر از دوستان****برچه نهادی تو الهی بناش؟

گرچه جفا دارد با عاقلان****زشت نگویند ز بهر تراش

هر که مرو را کند این دردمند****کرد نداند به جهان کس داوش

سخت دو روی است ندانم همی****دشمنش از دوست نه روی از قفاش

گر به من از دهر جفائی رسد****نیز رسیده است بدو خود جفاش

هر که جفا جوید بر خویشتن****چشم که دارد مگر ابله وفاش؟

این همه آرایش باغ بهار****بینی وین زیب و جمال و بهاش

وین که چو گل روی بشوید به شب****مشک دمد بر رخ شسته صباش

وین که بگرداند هزمان همی****بلبل نو نو به شگفتی نواش

وین که همی

ابر به مشک و گلاب***هر شب و هر روز بشوید لقاش

وین که همی بر کتف شاخ گل***باد بیفشاند رومی قباش

وین که چو آهو بخرامد به دشت***سنبل تر است و بنفشه چراش

وین که به جوی اندر از عکس گل***سرخ عقیق است تو گوئی حصاش

دیدهٔ نرگس چو شود تیره ابر***لولوی شهوار کشد توتیاش

وین که اگر باد به گل بروزد***عنبر پاشد به هوا بر هباش

دیر نپاید که کند گشت چرخ***این همه را یکسره ناچیز و لاش

از کتف گلبن سوری به قهر***باد خزانی برباید رداش

وآنچه که بنواختش اردیبهشت***عرضه کند آذر و دی بر بلاش

تیره شود صورت پرنور او***کند شود کار روان و رواش

گرچه چو تیر است کنون پشت شاخ***باز کند مهر ضعیف و دوتاش

هرچه کنون هست زمرد مثال***باز نداند خرد از کهرباش

سیرت این چرخ چنین یافتم***بایدمان کرد بر این ره رهاش

نیش زمانه چو بر آشفته شد***خوار شود همچو عدو آشناش

قد تو گرچند چو تیر است راست***زود کند گشت زمان چون حناش

گر بگمانی تو ز بدهای او***قامت چون نون منت بس گواش

ژرف به من بنگر و بر خوان زمن***نسخت زرق و حیل و کینه هاش

مرکب من بود زمان پیش ازین***کرد ندانست ز من کس جداش

گشته شب و روز به درگاه من***خشندیم آب و مرادم گیاش

جز به هوای دل من تاختن***شاد و سرافراز نبودی هواش

تا به مرادم زنخش نرم بود****پاک صواب است تو گفتی خطاش

واکنون چون کار به آخر رسید****سوی من آورد عنان عناش

هرچه به آغازی بوده شود****طمع مدار، ای پسر، اندر بقاش

گشتن آن چرخ پس، ای هوشمند****نیک دلیل است تو را بر فناش

زیر یکی فرش وشی گسترد****باز بدزدد ز یکی بوریاش

هیچ شنودی که به آل رسول****رنج و بلا چند رسید از

دهاش؟

دفتر پیش آر، بخوان حال آنک****شهره ازو شد به جهان کربلاش

تشنه کشته شد و نگرفت دست****حرمت و فضل و شرف مصطفاش

وان کس کو کشت مر آن شمع را****باز فرو خورد همین اژدهاش

غافل کی بود خداوند ازانک****رفت در این سبز و بلند آسیاش؟

لیکن نشتابد در کارهاش****زانکه نه این است سزای جزاش

چون به نهایت برسد کار خلق****خود برسد باز به هر کس سزاش

گرچه دراز است مراین را زمان****ثابت کرده است خرد منتهاش

رفته برین است نهاد جهان****دیگر نکنند ز بهر مراش

چون و چرا بیش نداند جز آنک****بر نرسد خلق به چون و چراش

دهر همی گوید ک «ای مردمان****رفتنیم من» به زبان شماش

طاعت دارید رسولانش را****تکیه مدارید چنین بر قضاش

عقل عطائی است شما را ازو****سخت شریف است و بزرگ این عطاش

آنکه چنین داند دادن عطا****هیچ قیاسی نپذیرد سخاش

هرکه رود بر ره خرم بهشت****بی شک جز عقل نباشد عصاش

جز که به نیروی عطای خدای****گفت نداند به سزا کس ثناش

معذرت حجت مظلوم را****رد مکن یارب و بشنو دعاش

ای شده مر طبع تو را بنده شعر****طبع تو افزوده جمال و بهاش

شعر شدی گر بشنیدی زشرم****شعر تو بر پشت کسائی کساش

قصیده شماره ۱۲۸: بفریفت این زمان چو آهرمنش

بفریفت این زمان چو آهرمنش****تا همچو موم نرم کند آهنش

هرکو به گرد این زن پرمکر گشت****گر ز آهنست نرم کند گردنش

گر خیر خیر کرد نخواهی ستم****بر خویشتن حذر کن ازین بد کنش

این دهر بی وفا که نزاید هگرز****جز شر و شور از شب آبستنش

ایمن مشو زکینهٔ او ای پسر****هرچند شادمان بود و خوش منش

بر روی بی خرد نبود شرم و آب****پرهیز کن مگرد به پیرامنش

از تن به تیغ تیز جدا کرده به****آن سر که باک نیستش از سرزنش

چون مرد شوربخت شد و روز کور****خشکی و درد

سر کند از روغنش

هر چ او گران بخرد ارزان شود****در خنب و خنبه ریگ شود ارزنش

بر هرکه تیر راست کند بخت بد****بر سینه چون خمیر شود جوشنش

چون تنگ سخت کرد برو روزگار****جامهٔ فراخ تنگ شود بر تنش

ابر بهار و باد صبا نگذرند****با بخت گشته بر در و بر روزنش

وان را که روزگار مساعد شود****با ناوکی نبرد کند سوزنش

ور بنگرد به دشت سوی خار خشک****از شاخ او سلام کند سوسنش

پروین به جای قطره ببارد ز میغ****گر میغ بگذرد ز بر برزنش

آویخته است زهرش در نوش او****آمیخته است تیره ش با روشنش

وین زهرگن ز ما کند از بهر او****روشن چو زهره روی چو آهرمنش

آگه منم ز خوی بد او ازانک****کس نازمود هرگز بیش از منش

زی من یکی است نیک و بد دهر ازانک****سورش بقا ندارد و نه شیونش

مفگن سپر چو تیغ بر آهخت و نیز****غره مشو به لابهٔ مرد افگنش

گر روی تو به کینه بخواهد شخود****چون عاقلان به صبر بچن ناخنش

بر دشمن ضعیف مدار ایمنی****وز خویشتن به نیکوی ایمن کنش

وان را که دست خویش بیابی برو****غافل مباش و بیخ ز بن برکنش

وان را که حاسد است حسد خود بس است****اندر دل ایستاده به پاداشنش

زان رنجه تر کسی نبود در جهان****کاندر دلش نشسته بود دشمنش

هرکو زنفس خویش بترسد کسی****نتواند، ای پسر، که کند ایمنش

احسنت و زه مگوی بدآموز را****زیرا که پاک نیست دل و دامنش

خواهد که خرمن تو بسوزند نیز****هر مدبری که سوخته شد خرمنش

دست از دروغ زن بکش و نان مخور****با کرویا و زیره و آویشنش

وصف دروغ نیز دروغ است ازانک****پایان رود طبیعت پالاونش

مشنو دروغ تا نشوی خوار ازانک****چون سیم قلب قلب بود خازنش

در هاونی که صبر بکوبد طبیب****چون

صبر تلخ تلخ شود هاونش

گلشن چو کرد مرد درو کاه دود****گلخن شود زدود سیه گلشنش

ز اندیشگان بیهده زاید دروغ****همچون شبه سیاه بود معدنش

پر نور ایزد است دل راست گوی****ز اسفندیار داد خبر بهمنش

چون راست بود خوب نماید سخن****در خوب جامه خوب شود آگنش

از علم زاید و زخرد قول راست****چون مرد نیک نیک بود مسکنش

فرزند جز کریم نباشد بخوی****چون همچو مرد بود نکوخو زنش

ای حجت زمین خراسان بگوی****بر راستی سخن که توی ضامنش

ابلیس در جزیرهٔ تو برنشست****بر بی فسار سخت کش توسنش

سالوک وار زد به کمرش اندرون****از بهر حرب دامن پیراهنش

جز صبر هیچ حیله ندانم تو را****با مکر دیو و با سپه کودنش

خاموش تو که گوش خرد کر کرد****بر زیر و بم حنجرهٔ مذنش

هرچند بی شمار مر او را فن است****خوار است سوی مرد ممیز فنش

هرک اعتماد کرد بر این بی وفا****از بیخ و بار برکند این ریمنش

قصیده شماره ۱۲۹: وبال است بر مرد عمر درازش

وبال است بر مرد عمر درازش****چو عمر درازش فزود اندر آزش

سوی چشمهٔ شوربختی شتابد****کرا آز باشد دلیل و نهازش

هر آن ناز کغاز او آز باشد****مدارش به ناز و مخوان جز نیازش

به نازی کزو دیگری رنجه گردد****چه نازی که ناید بدین هیچ آزش؟

به خواب اندر است، ای برادر، ستمگر****چه غره شده ستی بدان چشم بازش؟

کرا در زیان کسان سود باشد****نداند خردمند باز از گرازش

مکن چشم بر بد کنش بازو گردش****مگرد و مشو تا توانی فرازش

که در مهر او کینه بسته است ازیرا****که بسته است چشم دل این مهره بازش

بده پند و خاموش یک چند روزی****یله کن بر این کرهٔ دور تازش

که خود زود بندازد این شوم کره****بناگاه در چاه هفتاد بازش

جهان فریبنده را نوش بر روی****چو زهر است در پیش و رنج است نازش

کرا

داد چیزی کزو باز نستد؟****کرا برگرفت او که نفگند بازش؟

جهان مار بدخوست منوازش از بن****ازیرا نسازدش هرگز نوازش

نمازت برد گرش خواری نمائی****وزو خوار گردی چو بردی نمازش

به راحت شدم من چو زو بازگشتم****درست است این قول و این است رازش

نبینی که گر بازگشتی، به ساعت****به راحت بدل گشت رنج درازش

زگیتی حذر ساز و با او دوالک****مباز و برون کن دل از چنگک بازش

دل از راه دنیا به دین بازگردان****زعلم و عمل جوی زاد و جهازش

کند باز هرگز مگر دست طاعت****دری را که کرده است عصیان فرازش؟

اگر جانت مرکب ندارد ز دانش****مکن خیره رنجه به راه حجازش

دلت گر ز بی طاعتی زنگ دارد****هلا به آتش علم و طاعت گدازش

کرا جامهٔ عز بربود دنیا****به دین باز گردد بدو اعتزازش

یکی خوب دیبا شمر دین حق را****که علم است و پرهیز نقش و طرازش

کرا دست کوتاه یابی ز دانش****مشو فتنه بر مال و دست درازش

سزد گر ننازی تو بر صحبت او****وگر همچو نرگس بود پی پیازش

کرا ره گشاده شود سوی دانش****حقیقت شود سوی دانا مجازش

و گر چند پنهان و معزول باشد****نداند سرافراز جز سرفرازش

که نادان همان خوی بد پیشت آرد****وگر پاره پاره ببری به گازش

نسازد تو را طبع با گفتهٔ او****چو گفتار تو نوفتد طبع سازش

کسی کو به شهر محبت نیاید****بده سوی دشت عداوت جوازش

به حجت نگه کن که در دین و دنیا****چگونه است از این ناکسان احترازش

قصیده شماره ۱۳۰: هر کس به نسب نیک ندانی و به آلش

هر کس به نسب نیک ندانی و به آلش***بر نسبت او نیست گوا به ز فعالش

زیرا که درختی که مر او را نشناسند***بارش خبر آرد که چه بوده است نهالش

قول تو چه بار است و تو پربار درختی***آباد درختی که چو خرماست مقالش!

فضل

و ادب مرد مهین نسبت اوی است****شاید که نپرسی ز پدر وز عم خالش

از کوزه چو آب خوش خوردی نبود باک****گر چون خز ادکن نبود نرم سفالش

در حکمت و علم است جمال تن مردم****نه در حشم و اسپ و جمال است جمالش

آنجا که سخن دان بگشاید در منطق****از مرد سخن هرگز گویند نعالش؟

نفسی که ندارد پر و بال از حکم و علم****آنجا که بود علم بسوزد پر و بالش

گر دانا پرسد که «چرا خاک چو شد سنگ****چون خاک نیاغازد چون آب زلالش؟»

بس حلق گشاده به خرافات و محالات****کو بسته شود سخت بدین سست سؤالش

گر نیست به جعبه ش در چون تیر مقالی****کس دست نگیرند ز پیروز و ینالش

ور نیست به دیبا تنش آراسته، شاید،****چون خویشتن آراست به دیبای خصالش

جهل آتش جان آمد و جان نال جهالت****وز آتش نادان نرهد هرگز نالش

چون زانچه نداندش بپرسند سؤالی****از هول شود زایل ازو خوابش و هالش

وز گاه بیفتد به سوی چاه فرودین****وز صدر برانند سوی صف نعالش

ای کرده تو را بسته و مطواع فلان میر****آن میخ کشن ساز و سیه اسپ عقالش

تو همبر آن میر شوی گر طمع خویش****بیرون کنی از دولت و از نعمت و مالش

میری بود آنکو چو به گرمابه درآید****خالی شود از ملکت و از جاه و جلالش؟

وانجا که سخن خیزد از چند و چه و چون****دانای سخن پیشه بخندد ز اقوالش!

بل میر حکیمی است که اندر دل اوی است****خیل و حشم و مملکت و گنج و رجالش

وانجا که سخن خیزد از آیات الهی****سقراط سزد چاکرو ادریس عیالش

آن را نبرم مال همی ظن که خداوند****در سنگ نهاده است و در این خاک و رمالش

بل مال یکی جوهر عالی

است که دانا***داند که خرد شاید صندوق و جوالش

آن مال خدای است که زنهار نهاده است***اندر دل پاکیزهٔ پیغمبر و آلش

آن آب حیات است که جاوید بماند***نفسی که ازین داد کریم متعالش

زین مال و ازین آب رسید احمد تازی***در عالم گویندهٔ دانا به کمالش

نور ازلی را چو دلش راست به پذیرفت***الله زمین شد که ندیدند مثالش

وز برکت این نور فرو خواند قران را***بنبشته بر افلاک و بر و بحر و جبالش

وان کس که همی گوید کاواز شنودی***مندیش از آن جاهل و منیوش محالش

وین نور بر اولاد نبی باقی گشته است***کز نفس پیمبر به وصی بود وصالش

زیرا که نشد دادگر از کرده پشیمان***نه نیز ز کاری بگرفته است ملالش

زین نور بیابی تو اگر سخت بکوشی***با آنکه نیابی ز همه خلق همالش

آن کس که گرش اعمی در خواب بیند***روشن شودش دیده ز پر نور خیالش

آن کس که اگر نامش بر دهر بخوانند***فرخنده شود ساعت و روز و مه و سالش

تا بود قضا بود وفادار یمینش***تا هست قدر هست رضاخواه شمالش

عالم به مثل بدخو و ناساز عروسی است***وز خلق جهان نیست جز او شوی حلالش

هر کو به زنا قصد جهان دارد از اوباش***بس زود بیارند در این ننگ و نکالش

کی نرم کند جز که به فرمان روانش***این شیر به زیر قدمت گردن و یالش؟

تا سعد خداوند به من بنده بپیوست***بگسست زمن دهر و برستم ز وبالش

امروز کزو طالع مسعود شده ستم***از دهر کی اندیشم وز بیم زوالش؟

هر کو سرش از طاعت آن شیر بتابد***گر شیر نر است او، بخورد ماده شگالش

ور طالع فالش به مثل مشتری آید***مریخ نهد داغی بر طلعت فالش

قصیده شمارهٔ ۱۳۱: ای خفته همه عمر و شده خیره و مدهوش

ای خفته همه عمر و شده خیره و

مدهوش***وز عمر و جهان بهرهٔ خود کرده فراموش

هر گه که همیشه دل تو بیهش و خفته است***بیدار چه سود است تو را چشم چو خرگوش؟

این دهر نهنگ است، فرو خواهد خوردنت***فتنه چه شدی خیره تو بر صورت نیکوش؟

بیدار شو از خواب و نگه کن که دگر بار***بیدار شد این دهر شده بیهش و مدهوش

باغی که بد از برف چو گنجینه نداف***بنگرش به دیبای مخلق شده چون شوش

وین کوه برهنه شده را باز نگه کن***افگنده پرندین سلبی بر کتف و دوش

بربسته گل از ششتری سبز نقابی***و آلوده به کافور و به شنگرف بناگوش

بر عالم چشم دل بگمار به عبرت***مدهوش چرا مانده ای ای مدبر بی هوش؟

در باغ پدید آمد مینوی خداوند***بندیش و مقر آی به یزدان و به مینوش

بنگر که چه گویدت همی گنبد گردان***گفتار جهان را به ره چشمت بنیوش

گویندهٔ خاموش بجز نامه نباشد***بشنو سخن خوب ز گویندهٔ خاموش

گویدت همی: گر چه دراز است تو را عمر***بگذشته شمر یکسره چون دوش و پرندوش

دانی که بقا نیست مگر عمر، پس او را***بر چیز فنائی مده، ای غافل، و مفروش

این عاریتی تن عدوی توست عدو را***دانا نگرد خیره چنین تنگ در آگوش

ور عاریتی باز ستاندت تو رخ را***بر عاریتی هیچ مه بخراش و مه بخروش

از میش تن خویش به طاعت چو خردمند***در علم و عمل فایدهٔ خویش همی دوش

زین خانهٔ الفنج و زین معدن کوشش***بر گیر هلازاد و مرو لاغر و دریوش

پرهیز همی ورز، در الفغدن دانش***دایم ز ره چشم و ره گوش همی کوش

با طاعت و با فکرت خلوت کن ازیراک***مشغول شده ستند سفیهان به خلالوش

در طاعت بی طاقت و بی توش چرائی؟***ای گاه ستمگاری با طاقت و با توش!

چون

بر تو هوای دل تو می بکشد تیر***در پیش هوا تو ز ره صبر فرو پوش

تو جوشن دین پوش، دل بی خردت را***بگداخته شو، گو، ز ره دیده برون جوش

در معده ت بر جان تو لعنت کند امشب***نانی که به قهر از دگری بسته ای دوش

تو گردنت افراخته وان عاجز مسکین***بنهاده ز اندوه زنخ بر سر زانوش

هر چند تو را نوش کند جاهلی آتش***بر خیره مخور، کاتش هرگز نشود نوش

ای حجت اگر گنگک نخواهی که بمانی***در پیش خداوند، سوی حجت کن گوش

قصیده شماره ۱۳۲: جهان را دگرگونه شد کارو بارش

جهان را دگرگونه شد کارو بارش***برو مهربان گشت صورت نگارش

به دیبا بپوشید نوروز رویش***به لولو بشست ابر گرد از عذارش

به نیسان همی قرطه سبز پوشد***درختی که آبان برون کرد ازارش

گهی در بارد گهی عذر خواهد***همان ابر بدخوی کافور بارش

که کرد این کرامت همان بوستان را***که بهمن همی داشتی زارو خوارش؟

پر از حلقه شد زلفک مشک بیدش***پر از در شهوار شد گوشوارش

به صحرا بگسترد نیسان بساطی***که یاقوت پود است و پیروزه تارش

گر ارتنگ خواهی به بستان نگه کن***که پر نقش چین شد میان و کنارش

درم خواهی از گلبانش گذر کن***وشی بایدت مگذر از جویبارش

چرا گر موحد نگشته است گلبن***چنین در بهشت است هال و قرارش

وگر آتش است اندر ابر بهاری***چرا آب ناب است بر ما شرارش؟

شکم پر ز لولوی شهوار دارد***مشو غره خیره به روی چو قارش

نگه کن بدین کاروان هوائی***که کافور و در است یکرویه بارش

سوی بوستانش فرستاده دریا****به دست صبا داده گردون مهارش

که دیده است هرگز چنین کاروانی****که جز قطره باری ندارد قطارش؟

به سال نو ایدون شد این سال خورده****که برخاست از هر سوی خواستارش

چو حورا که آراست این پیرزن را؟****همان کس که آراست پیرار و

پارش

کناره کند زو خردمند مردم****نگیرد مگر جاهل اندر کنارش

دروغ است گفتارهاش، ای برادر****به هرچه ت بگوید مدار استوارش

فریبنده گیتی شکارت نگیرد****جز آنگه که گوئی «گرفتم شکارش»

به جنگ من آمد زمانه، نبینی****سرو روی پر گردم از کارزارش

چو دود است بی هیچ خیر آتش او****چو بید است بی هیچ بر میوه دارش

به خرما بنی ماند از دور لیکن****به نسیه است خرما و نقد است خارش

نخرد بجز غمر خارش به خرما****ازین است با عاقلان خارخارش

پر از عیب مردم ندارد گرامی****کسی را که دانست عیب و عوارش

بسوزد، بدوزد، دل و دست دانا،****به بی خیر خارش، به بی نور نارش

سوی دهر پر عیب من خوار ازانم****که او سوی من نیز خوار است بارش

به دین یافته است این جهان پایداری****اگر دین نباشد برآید دمارش

چو من از پس دین دویدم بباید****دویدن پس من به ناچار و چارش

چو من مرد دینم همی مرد دنیا****نه آید به کارم نه آیم به کارش

نبیند زمن لاجرم جز که خواری****نه دنیا نه فرزند زنهار خوارش

کسی را که رود و می انده گسارد****بود شعر من هرگز انده گسارش؟

تو،ای بی خرد، گر خود از جهل مستی****چه بایدت پس خمر و رنج خمارش؟

نبید است و نادانی اصل بلائی****که مرد مهندس نداند شمارش

یکی مرکب است، ای پسر، جهل بدخوی****که بر شر یازد همیشه سوارش

یکی بدنهال است خمر، ای برادر****که برگش همه ننگ و، عار است بارش

نیارم که یارم بود جاهل ایرا****کرا جهل یار است یار است مارش

نگر گرد میخواره هرگز نگردی****که گرد دروغ است یکسر مدارش

چو دیوانه میخواره هرچه ت بگوید****نه بر بد نه بر نیک باور مدارش

به خواب اندرون است میخواره لیکن****سرانجام آگه کند روزگارش

کسی را که فردا بگریند زارش****چگونه کند شادمان لاله زارش؟

جهان دشمنی کینه دار است بر

تو****نباید که بفریبدت آشکارش

من آگاه گشته ستم از غدر و غورش****چگونه بوم زین سپس یار غارش

نه ام یار دنیا به دین است پشتم****که سخت و بلند است و محکم حصارش

در این حصار از جهان کیست؟ آن کس****که بگداخت کفر از تف ذوالفقارش

هزبری که سرهای شیران جنگی****ببوسند خاک قدم بنده وارش

به مردی چو خورشید معروف ازان شد****که صمصام دادش عطا کردگارش

به زنهار یزدان درون جای یابی****اگرجای جوئی تو در زینهارش

اگر دهر منکر شود فضل او را****شود دشمن دهر دلیل و نهارش

که دانست بگزاردن فام احمد****مگر تیغ و بازوی خنجر گزارش

علی آنکه چون مور شد عمرو و عنتر****ز بیم قوی نیزهٔ مار سارش

خطیبان همه عاجز اندر خطابش****هزبران همه روبه اندر غبارش

همه داده گردن به علم و شجاعت****وضیع و شریف و صغارو کبارش

چه گویم کسی را که ابلیس گمره****کشیده است از راه یک سو فسارش؟

بگویم چو گوید «چهارند یاران»****بیاهنجم از مغز تیره بخارش

چهار است ارکان عالم ولیکن****یکی برتر و بهتر است از چهارش

چهار است فصل جهان نیز ولیکن****بر آن هرسه پیداست فضل بهارش

دهد راز دل عاقلی جز به مردم****اگر چند نزدیک باشد حمارش؟

هگرز آشنائی بود همچو خویشی****که پیوسته زو شد نبی را تبارش؟

علی بود مردم که او خفت آن شب****به جای نبی بر فراش و دثارش

همه علم امت به تایید ایزد****یکی قطرهٔ خرد بود از بحارش

گر از جور دنیا همی رست خواهی****نیابی مرادت جز اندر جوارش

من آزاد آزاد گردان اویم****که بنده است چون من هزاران هزارش

یکی یادگار است ازو بس مبارک****منت ره نمایم سوی یادگارش

فلک چاکر مکنت بیکرانش****خرد بندهٔ خاطر هوشیارش

درختی است عالی پر از بار حکمت****که به اندیشه بایدت خوردن ثمارش

اگر پند حجت شنودی بدو شو****بخور نوش خور میوهٔ خوش

گوارش

مترس از محالات و دشنام دشمن***که پر ژاژ باشد همیشه تغارش

قصیده شماره ۱۳۳: چو شمشیر بایدت بود، ای برادر،

چو شمشیر بایدت بود، ای برادر،***به جای بدی بد به جای خوشی خوش

دو پهنیش چون آب نرم است و روشن***دو پهلوش ناخوش چو سوزنده آتش

حرف ق

قصیده شماره ۱۳۴: این طارم بی قرار ازرق

این طارم بی قرار ازرق***بربود زمن جمال و رونق

وان عیش چو قند کودکی را***پیری چو کبست کرد و خربق

گوشم نشنود لحن بلبل***چون گشت سرم به رنگ عقعق

ای تاخته شصت سال زیرت***این مرکب بی قرار ابلق

با پشت چو حلقه چند گوئی***وصف سر زلفک معلق؟

یک چند به زرق شعر گفتی***بر شعر سیاه و چشم ازرق

با جد کنون مطابقت کن***ای باطل و هزل را مطابق

بیدار شو و به دست پرهیز***چون سنگ بگیر دامن حق

آزاد شد از گناه گردنت***هر گه که شدی به حق مطوق

حق نیست مگر که حب حیدر***خیرات بدو شود محقق

گیتی همه جهل و حب او علم***مردم همه تیره او مروق

آن عالم دین که از حکیمان***عالم جز ازو نشد مطلق

بی شرح و بیان او خرد را***مبهم نشود هگرز منطق

ابلیس برید ازان علاقت****کو گشت به دامنش معلق

در بحر ظلال کشتیی نیست****جز حب علی به قول مطلق

ای غرقه شده به آب طوفان****بنگر که به پیش توست زورق

غرقه شدیئی به پیش کشتی****گر نیستیی به غایت احمق؟

جز بی خردی کجا گزینند****فرسوده گلیم بر ستبرق؟

دیوانه شدی که می ندانی****از نقرهٔ پخته خام زیبق!

بشنو ز نظام و قول حجت****این محکم شعر چون خورنق

بر بحر مضارع است قطعش****طقطاق تنن تنن تنن طق

حرف گ

قصیده شماره ۱۳۵: ای فگنده امل دراز آهنگ

ای فگنده امل دراز آهنگ****پست منشین که نیست جای درنگ

تو چو نخچیر دل به سوی چرا****دهر پوشیده بر تو پوست پلنگ

دل نهادی در این سرای سپنج****سنگ بسیار ساختی بر سنگ

چون گرفتی قرار و پست نشست****برکش اکنون بر اسپ رفتن تنگ

لشکری هر گهی که آخر کرد****نبود زان سپس بسیش درنگ

هر سوی شادمان به نقش و نگار****که بمرد آنکه نقش کرد ار تنگ

غایت رنگ هاست رنگ سیاه****کی سیه کم شود به دیگر رنگ؟

ای به بی دانشی شده شب و روز****فتنه بر دهر

و دهر بر تو به جنگ

دشمن از تو همی گریزد و تو****سخت در دامنش زده ستی چنگ

زی تو آید عدو چو نصرت یافت****کرده دل تنگ و روی پر آژنگ؟

زین جهان چونکه او مظفر گشت****کرده خیره سوی گریز آهنگ

گرت هوش است و سنگ دار حذر،****ای خردمند، از این عظیم نهنگ

هوش و سنگت برد به گردون سر****که بدین یافت سروری هوشنگ

برکشد هوش مرد را از چاه****گاه بخشدش و مسند و اورنگ

وگرش تخت و گه نبود رواست****بهتر از تخت و گه بود هش و هنگ

دانش آموز و بخت را منگر****از دلت بخت کی زداید زنگ؟

بخت آبی است گه خوش و گه شور****گاه تیره سیاه و گاه چو زنگ

بخت مردی است از قیاس دو روی****خلق گشته بدو درون آونگ

به یکی چنگش آخته دشنه است****به دگر چنگ می نوازد چنگ

چون بیاشفت بر کلنگ در ابر****گم شود راه بر پرنده کلنگ

ور به جیحون بر از تو برگردد****متحیر بماندت بر گنگ

هیچ کس را به بخت فخری نیست****زانکه او جفت نیست با فرهنگ

به یک اندازه اند بر در بخت****مرد فرهنگ با مقامر و شنگ

سبب خشم بخت پیدا نیست****شکرش را جدا مدان ز شرنگ

وین چنین چیز دیو باشد و من****از چنین دیو ننگ دارم، ننگ

نروم اندر این بزرگ رمه****که بدو در نهاز شد بز لنگ

ای پسر، با جهان مدارا کن****وز جفاهای او منال و ملنگ

چون برآشفته گشت یک چندی****دوردار از پلنگ بدخو رنگ

من به اندک زمان بسی دیدم****این چنین های های و لنگالنگ

پست بنشین و چشم دار بدانک****زود زیر و زبر شود نیرنگ

دهر با صابران ندارد پای****مثلی زد لطیف آن سرهنگ

که «چو گربه به زیر بنشیند****موش را سر بگردد اندر غنگ»

سپس بی هشان خلق مرو****گر نخوردی تو همچو ایشان

بنگ

ور جهان پر شد از مگس منداز****بر مگس خیره خیره تیر خدنگ

هرکه او گامی از تو دور شود****تو ازو دور شو به صد فرسنگ

سنت حجت خراسان گیر****کار کوته مکن دراز آهنگ

شعر او خوان که اندرو یابی****در بنهاده تنگ ها بر تنگ

حرف ل

قصیده شماره ۱۳۶: گر دگرگون بود حالت پارسال

گر دگرگون بود حالت پارسال****چونکه دیگر گشت باز امسال حال؟

تیر بودی چون شده ستی چون کمان؟****لاله بودی چون شده ستی چون تلال؟

ای نشانده دست روز و سال و ماه****برکند روزیت دست ماه و سال

پر صقالت بود روی، از گشت چرخ****گشت روی پر صقالت چون شکال

گر عیالت بود دی فرزند و زن****بر عیال اکنون چرا گشتی عیال؟

با جمال اکنون کجا جوید تو را؟****کز تو می هر روز بگریزد جمال

گر ز تو بگریزد آن که ت می بجست****زاهد است او، زینهار از وی منال

زانکه چون دیگر شده ستی سر به سر****پس حرامی محض اگر بودی حلال

ای بسی مالیده مردان را به قهر****پیشت آمد روزگاری مرد مال

روزگار آنجات می خواند که نیست****سودمند آنجا عیال و ملک و مال

مال و ملک از زهد و از طاعت گزین****علم عم باید تو را، پرهیز خال

فعل نیکو را لباس جانت کن****شاید ار بر تن نپوشی جز جوال

روی نیکو زشت باشد هر گهیک****زشت باشد روی نیکو را فعال

جز کز اصل نیک ناید فعل نیک****بار بد باشد چو بد باشد نهال

در تن ناخوب فعل نیک را****جمع کن چون انگبین اندر سفال

دیوت از طاعت پری گردد چنانک****چون به زر بندی کمر گردد دوال

نیک نام از صحبت نیکان شوی****همچو از پیغمبر تازی بلال

چون سوی خورشید دارد روی خویش****ماه تابنده شود خوش خوش هلال

دانیال از خیرها شد نامور****نامور نامد ز مادر دانیال

مر تو را سگالد یار تو****چون مر او را تو بوی

نیکو سگال

گر طمع داری مدیح از من همی****از مدیح من چرائی گنگ و لال؟

بی همال است از خلایق مصطفی****تا گزیدش کردگار بی همال

راستی را پیشه کن کاندر جهان****نیست الا راستی عزم الرجال

راستی در کار برتر حیلت است****راستی کن تا نبایدت احتیال

چون فرود آمد به جائی راستی****رخت بربندد از آنجا افتعال

جانور گردد همی از راستی****چون برآمیزد طبایع به اعتدال

جز به دین اندر نیابی راستی****حصن دین را راستی شد کوتوال

زشت بار است، ای برادر، بار آز****دور بفگن بار آز از پشت و یال

گر کمندی یابد از روی طمع****زود بندد گردن شیران شگال

ور بکاری آزمون را تخم آز****گر بروید بر نیارد جز محال

اسپ آزت سوی بدبختی برد****زین بخت بد فرونه زین عقال

من بر این مرکب فراوان تاختم****گرد عالم گه یمین و گه شمال

زین سواری حاصلی نامد مرا****جز که تشنه محنت و گرد ملال

زین اسپ آز ذل است ای پسر****نعل او خواری، عنان او سال

تا فرود آئی به آخر گرچه دیر****بر در شهر نمیدی لامحال

سوی شهر بی نیازی ره بپرس****چند گردی کور و کر اندر ضلال؟

گرد دنیا چند گردی چون ستور؟****دور کن زین بد تنور این خشک نال

گر همی عز و جلالت بایدت****چون نگردی گرد دین ذوالجلال؟

عمر فانی را به دین در کار بند****تا بیابی عمر و ملک بی زوال

یافته ستی روزگار، امروز کن****خویشتن را نیک روز و نیک فال

آن جهان را این جهان چون آینه است****نیک بندیش اندر این نیکو مثال

گر گهی باشد خیال و گاه نه****پس چه چیزی تو، نگوئی، جز خیال؟

گر به دنیا در نبینی راه دین****وز ره دانش نیلفنجی کمال

بی گمان شو زانکه ناید حاصلی****زین سرای پر خیالت جز وبال

علم را از جایگاه او بجوی****سر بتاب از عمرو و زید

و قال قال

قال اول جز پیمبر کس نگفت****وانگهی زی آل او آمد مقال

جز که زهرا و علی و اولادشان****مر رسول مصطفی را کیست آل؟

صف پیشین شیعتان حیدرند****جز که شیعت دیگران صف النعال

حبل ایزد حیدر است او را بگیر****وز فلان و بوفلان بگسل حبال

بی خطر باشد فلان با او چنانک****پیش زرگر بی خطر باشد کلال

تا نبودم من به حیدر متصل****علم حق با من نمی کرد اتصال

همچو این تاریک رویان روی من****تیره بود و تار بام و بی صقال

چون به من بر تافت نور علم او****روی دین را خالم اکنون، خوب خال

شعر من بر علم من برهان بس است****جان فزای و پاک چون آب زلال

قصیده شماره ۱۳۷: ای به سر برده خیره عمر طویل

ای به سر برده خیره عمر طویل****همه بر قال قال و گفتن قیل

خبر آری که این روایت کرد****جعفر از سعد و سعد از اسمعیل

که پسر بود دو مر آدم را****مه قابیل و کهترش هابیل

مر کهین را خدای ما بگزید****تا بکشتش بدین حسد قابیل

اندر این قصه نفع و فایده چیست؟****بنمای آن و بفگن این تطویل

گر مراد تو زین سخن قصه است****نیست این قصه سخت خوب و نبیل

چون نخوانی حدیث دعد و رباب****یا حدیث بثینه و ان جمیل؟

کان ازین خوشتر است، داده بده****خشم یک سو فگن بیار دلیل

ور ندانی تو یار قابیلی****مانده جاوید در عذاب وبیل

نیست آگاهیت که پر مثل است****ای خردمند سر به سر تنزیل

کعبه رامی که خواست کرد خراب؟****سورهالفیل را بده تفصیل

گر ندانی که این مثل بر کیست****بروی بر طریق ملعون پیل

نیست تنزیل سوی عقل مگر****آب در زیر کاه بی تاویل

اندر افتی به چاه نادانی****چون نیابی به سوی علم سبیل

هیچ مردم مگر به نادانی****بر سر خویش کی زند سجیل؟

هیچ کس دیده ای که گفت «منم****عدوی جبرئیل و میکائیل»؟

یا

چه گوئی سرای پیغمبر****جز به بی دانشی فروخت عقیل؟

بفگن از پشت خویش جهل و بدانک****جهل باری است سخت زشت و ثقیل

دل و همت بلند و روشن کن****روی روشن چه سود و قد چو میل؟

چون نیاموختی چه دانی گفت؟****چیز برناید از تهی زنبیل

کردی از بر قران و پیش ادیب****نحو سعدان نخوانده، صرف خلیل

وانگهی «قال قال حدثنا»****گفته ای صدهزار بر تقلیل

چه به کار اینت؟ چون ز مشکل ها****آگهی نیستت کثیر و قلیل

تا نرفتی به حج نه ای حاجی****گرچه کردی سلب کبود به نیل

تن به علم و عمل فریشته کن****نام چه صالح و چه اسمعیل

تره و سرکه هست و نانت نیست****قامتت کوته است و جامه طویل

آب و قندیل هست با تو ولیک****روغنت هیچ نیست در قندیل

لاجرم چونت مرد پیش آید****زو ببایدت جست میل به میل

از تو زایل نگشت علت جهل****چون طبیبت کرد عزرائیل

با سبکسار کس مکن صحبت****تا نمانی حقیر و خوار و ذلیل

ز استر و محملت فرود افتی****ای پسر، چون سبک بودت عدیل

مگزین چیز بر سخا که ثنا****ماهی است و سخا برو نشپیل

دود دوزخ نبیند ایچ سخی****بوی جنت نیابد ایچ بخیل

جز که در کار دین و جستن علم****در همه کارها مکن تعجیل

چون بود بر حرام وقف تنت****یا بود بر هجا زبانت سبیل

به همه عمر مر تو را نبود****جز که دیو لعین ندیم و وکیل

ذوالجلال از تو هیچ راضی نیست****چند جوئی رضای میر جلیل؟

بنکوهی جهود و ترسا را****تو چه داری بر این دو تن تفضیل؟

چون ندانی که فضل قرآن چیست****پس چه فرقان تو را و چه انجیل

سیل مرگ از فراز قصد تو کرد****خیز، برخیز از مهول مسیل

کرده ای هیچ توشه ای ره را؟****نیک بنگر یکی به رای اصیل

بنگر آن هول روز را که کند****هول او

کوه را کثیب مهیل

بد بدل شد به نیکت ار نکنی****مر گزیده‌ٔ خدای را تبدیل

وز جهان علم دین بری و سخا****حکمت و پند ماند از تو بدیل

شعر حجت بدیل حجت دار****پر ز معنی خوب و لفظ جزیل

قصیده شماره ۱۳۸: گنبد پیروزه گون پر ز مشاعل

گنبد پیروزه گون پر ز مشاعل****چند بگشته است گرد این کره‌ٔ گل؟

علت جنبش چه بود از اول بودش؟****چیست درین قول اهل علم اوایل؟

کیست مر این قبه را محرك اول؟****چیست از این کار کرد شهره به حاصل؟

از پس بی فعلی آنکه فعل ازو بود****از چه قبل گشت باز صانع و فاعل؟

جز که به حاجت نجنبد آنکه بجنبد****وین نشود بر عقول مبهم و مشکل

حال ز بی فعل اگر به فعل بگردد****آن ازلی حال بود محدث و زایل

هرکه مر او را بر این مقام بگیری****گرچه سوار است عاجز آید و راجل

علت جنبش چه چیز ؟ حاجت ناقص****حاصل صفت چه چیز؟ مردم عاقل

ناقص محتاج را کمال که بخشد****جز گهری بی نیاز و ساکن و کامل؟

بار درخت جهان چه آمد؟ مردم****بار درختان ز تخمهاست دلایل

بار چو فرزند و، تخم او پدر اوست****از جو جو زایدو از پلپل پلپل

تو که بر تخم عالمی که مر او را****برگ سخن گفتن است و بار فضایل

صانع مصنوع را تو باشی فرزند****پس چو پدر شو کریم و عادل و فاضل

قول مسیح آنکه گفت «زی پدر خویش****می شوم» این رمز بود نزد افاضل

عاقل داند که او چه گفت ولیکن****رهبان گمراه گشت و هرقل جاهل

هرکه نداند که این لطیف سخن گوی****از چه قبل بسته شد چنین به سلاسل

بند بدید است بسته چون نه بدید است****بند همی بیند از عروق و مفاصل

غافل ساهی است از شناختن خویش****تا بتوانی مجوی صحبت غافل

از پس دانش قدم نهاد نیارد****باز شود پیش

یک درم به دو منزل

ای زپس مال در بمانده شب و روز***نیستی الا که سایه ای متمول

دل بنهادی به ذل از قبل مال***علت ذل تو گشت در بر تو دل

مال چنه است و زمانه دام جهان است***ای همه سال به دام پر چنه مایل

مرغ که در دام پر چنه طمع افگند***بخت بد آنگاه خاردش رگ بسمل

حرص بینداز و آب روی نگه دار***ستر قناعت به روی خویش فروهل

فتنه مشو خیره بر حمایل زرین***علم نکوتر، زعلم ساز حمایل

فتنهٔ این روزگار پر غش و غلی***زانکه نگشته است جانت بی غش و بی غل

سائل دانا نماند هیچ کس امروز***سائل شاهند خلق و سائل عامل

گر تو به سوی سؤال علم شتابی***پیش تو عامل ذلیل گردد و سائل

در ره دین پوی بر ستور شریعت***وز علما دان در این طریق منازل

گر تو ببری به جهد بادیهٔ جهل***آب تو را بس جواب و، زاد مسائل

بر ره غولان نشسته اند حذر کن***باز نهاده دهان ها چو حواصل

دشمن عدلند و ضد حکمت اگر چند***یکسره امروز حاکمند و معدل

هر یکی از بهر صید این ضعفا را***تیز چو نشپیل کرده اند انامل

بنگرشان تا به چشم سرت ببینی***جایگه حق گرفته هیکل باطل

خامش و آهستگان به روز ولیکن***در می و مجلس به شب به سان جلاجل

هر که ثوابش شراب و ساقی حور است***تکیه زده با موافقان متقابل

و امروز اینجا همی نیاید هرگز***عاجل نقدش دهد به نسیهٔ آجل

هیچ نبیند که رنج بیند یک روز***ظالم در روزگار خویش و نه قاتل

بلکه ستمکش به رنج و در بمیرد****باز ستمگار دیر ماند و مقبل

این همه مکر است از خدای تعالی****منشین ایمن ز مکرش ای متغافل

راحت و رنج از بهشت خلد و ز دوزخ****چاشنیی دان در این سرای به عاجل

بحر عظیم

از قیاس عالم عالی است****کشتی او چیست؟ این قباب اسافل

باز جهان بحر دیگر است و بدو در****شخص تو کشتی است و عمر باد مقابل

باد مقابل چو راند کشتی را راست****هم برساندش، اگر چه دیر، به ساحل

ساحل تو محشر است نیک بیندیش****تا به چه بار است کشتیت متحمل

بارش افعال توست، وان همه فردا****شهره بباشد سوی شعوب و قبایل

بنگر تا عقل کان رسول خدای است****برتو چه خواند که کرده ای ز رذایل

بنگر، پیوستی آنچه گفت بپیوند؟****بنگر، بگسستی آنچه گفت که بگسل؟

اینجا بنگر حساب خویش هم امروز****کاینجا حاضر شدند مرسل و مرسل

تا به تغافل ز کار خویش نیفتی****فردا ناگه به رنج نامتبدل

قصیده شماره ۱۳۹: این باز سیه پیسه نگر بی پر و چنگال

این باز سیه پیسه نگر بی پر و چنگال****کو هیچ نه آرام همی یابد و نه هال

بی آنکه ببینش تو خوش خوش برباید****گاهی زن و فرزند گهی جان و گهی مال

چون بر تو همی تیز کند چنگ پس او را****جوینده چرائی تو به دندان و به چنگال؟

پر تو و بال تو جوانی و جمال است****وین باز نخواهد بجز این پر و جز این بال

گه منظر و قد صنمی را شکند پست****گه منظر و کاخ ملکی را کند اطلال

احوال دگر گردد ازو بر من و بر تو****هموار و، نخواهد شدن او را دگر احوال

پرهیز که زو پیری غل است و مر او را****نه گردن و دست است و نه قید است و نه اغلال

مانندۀ ماری است که نیمیش سپید است****از سوی سرو، زشت و سیاه است به دنبال

با مردم هشیار فصیح است اگر چند****گنگ است سوی بی خرد و بی سخن و لال

روز و مه و سالش نکند پست ازیراک****پاینده بدو پست شده روز و مه و سال

ای خواجه، از این

باز وزین مار حذر کن****زیرا الف پشت تو زینهاست شده دال

بنگر که بدل کرد به امروز تو را دی****مر پار تو را باز همو کرد به امسال

دیدی که نه عم بودی و نه خال کسی را****او کرد تو را عم و همو کرد تو را خال

بنگر که کجا خواهدت این باز همی برد****دیوانه مباش آب مپیمای به غربال

مالیده شدی در طلب مال چو تسمه****تا کی زنی اندر طلب مال کنون فال؟

اکنون که نیامدت به کف مال و شدت عمر****ای بی خرد این دست بر آن دست همی مال

زینجای چو چیپال تهی دست برون رفت****محمود که چندان بستد مال ز چیپال

آن جاه و جلالت که به مالت بود امروز****آن سوی خردمند نه جاه است و نه اجلال

جاهی و جمالی که به صندوق درون است****جاهی و جمالی است گران سنگ و پرآخال

جاهت به خرد باید و اجلال به دانش****تا هیچ نبایدت نه صندوق و نه حمال

چون تنت نکو حال شد از مال ازان پس****جان را به خرد باید کردنت نکو حال

دانا به سخنهای خوش و خوب شود شاد****نادان به سرود و غزل و مطرب و قوال

آن را که بیهوده سخن شاد شود جانش****بفروش به یک دسته خس تره به بقال

وان مرد که او کتب فتاوی و حیل ساخت****بر صورت ابدال بد و سیرت دجال

حیلت نه ز دین است، اگر بر ره دینی****حیلت مسگال ایچ و حذر دار ز محتال

گر دام نبودیش چنین حیلت و رخصت****این خلق نپذرفتی ازو «حدثنا قال»

امثال قران گنج خدای است، چه گوئی****از «حدثنا قال» گشاده شود امثال؟

بر علم مثل معتمدان آل رسولند****راهت ننماید سوی آن علم جز این آل

قفل است مثل، گر تو بپرسی ز

کلیدش****پر علت جهل است تو را اکحل و قیفال

پر توست مثلهای قران، تا نگزاریش****آسان نشود بر تو نه امثال و نه اهوال

گوئی قتبی مشکل قرآن بگشاده است****تکیه زده ای خیره بر آن خشک شده نال

کس بند خدائی به سگالش نگشاید****با بند خدائی ره بیهوده بمسگال

دادمت نشان سوی طبیبی که ت از این درد****تدبیر وی آرد به سوی بهتری اقبال

گر جان تو پر کینهٔ آن شهره طبیب است****شو درد و بلا می کش و همواره همی نال

قصیده شماره ۱۴۰: ای نام شنوده عاجل و آجل

ای نام شنوده عاجل و آجل****بشناس نخست آجل و از عاجل

عاجل نبود مگر شتابنده****هرگز نرود زجای خویش آجل

زین چرخ دونده گر بقا خواهی****در خورد تو نیست، نیست این مشکل

چنگال مزن در این شتابنده****که ت زود کند چو خویشتن زایل

کشتی است جهان، چو رفت رفتی تو****ور می نروی ازو طمع بگسل

تو با خردی و این جهان نادان****اندر خور تو کجاست این جاهل؟

با عقل نشین و صحبت او کن****از عقل جدا کجا شود عاقل؟

عقل است ابدی، اگر بقا بایدت****از عقل شود مراد تو حاصل

چون خویشتنت کند خرد باقی****فاضل نشود کسی جز از فاضل

بر جان تو عقل راست سالاری****عقل است امیر و جان تو عامل

تن خانهٔ جان توست یک چندی****یک مشت گل است تن، درو مبشل

تن دوپل بی وفاست ای خواجه****چندین مطلب مراد این دوپل

عقلی تو به جان چو یار او گشتی****گل باز شود ز تن بکل گل

عقلت یک سوست گل به دیگر سو****بنگر به کدام جانبی مایل

گل خواره تن است جان سخن خوار است****جانت نشود ز گل چو تن کامل

جان را به سخن به سوی گردون کش****تن را با گل ز دل به یک سو هل

بهری ز سخن چو نوش پرنفع است****بهری زهر است ناخوش و قاتل

آن را

که چو نوش، نام حق آمد****وان را که چو زهر، نام او باطل

چون زهر همی کند تو را باطل****پس باطل زهر باشد، ای غافل

باطل مشنو که زهر جان است او****حق را بنیوش و جای کن در دل

عدل است مراد عقل، ازان هر کس****دلشاد شود چو گوئی «ای عادل»

پس راست بدار قول و فعلت را****خیره منشین به یک سو از محمل

هرکو نکند کمان به زه برتو****تو بر مگرای زخم او را سل

چون سر که چکاند او ره ریشت بر****بر پاش تو بر جراحتش پلپل

با این سفری گروه نیکورو****این مایه که هستی اندر این منزل

نومید مکن گسیل سایل را****بندیش ز روزگار آن سایل

تا عادل شوی شوی به اندیشه****هر گه که تنت به عدل شد فاعل

بندیش ز تشنگان به دشت اندر،****ای برلب جوی خفته اندر ظل

بد بر تن تو ز فعل خویش آید****پس خود تن خویش را مکن بسمل

کان هر دو فریشته به فعل خویش****آویخته مانده اند در بابل

از بی گنهان به دل مکش کینه****همچون ز کلنگ بی گنه طغرل

اندر دل خویش سوی من بنگر****هرکس سوی خویشتن بود مقبل

غل است مرا به دل درون از تو****گر هست تو را ز من به دل در غل

از پند مباش خامش ای حجت****هرچند که نیست پند را قابل

قصیده شماره ۱۴۱: طمع ندارم ازین پس زخلق جاه و محل

طمع ندارم ازین پس زخلق جاه و محل****مگر به خالق و دادار خلق عز و جل

حرام را چو ندانستمی همی ز حلال****چو سرو قامت من در حریر بود و حلل

به طبع رفت به زیرم همی جهان جهان****چو خوش لگام یکی اسپ تیز رو به مثل

دوان به سوی من از هر سوی حلال و حرام****چو سیل تیره و پر خس به پستی از سر تل

من فریفته گشته

به جهل، تکیه زده****به قول جعفر و زید و ثنای خیل و خول

فگند پهن بساطی به زیر پای نشاط****به عمر کوته خود در دراز کرده امل

مرا خبر نه ازانک این جهان مرد فریب****به دست راست شکر دارد و به چپ حنظل

گر از دروغ و ز درغل جهی بجه ز جهان****که هم دروغ زن است این جهان و هم درغل

مدار دست گزافه به پیش این سفله****که دست باز نیابی مگر شکسته و شل

ز پیش آنکه تو را برنهد به طاق جهان****تو بر نه او را، ای پور، مردوار به پل

محل و جاه چه جوئی به چاکری ز امیر؟****چگونه باشد با چاکریت جاه و محل؟

به دست جان تو بر دنبلی به دست طمع****ببر دو دست طمع تا بیفتد این دنبل

روا بود که به میر اجل تو پشت کنی****اگر امیر اجل باز دارد از تو اجل

تو را به درگه میر اجل که برد؟ طمع****اگر طمع نبود خود تؤی امیر اجل

وگر اجل به امیر اجل نیز رسد****چرا کنی، تو بغا، دست پیش او به بغل؟

چرا که باز نگردی به طاعت خالق****به هر دو قول و عمل تا عفو کندت زلل؟

به توبه تازه شود طاعت گذشته چنانک****طری و تازه شود تیره روی باغ به طل

حلال و خوش خور و طاعت کن و دروغ مگو****بدین سه کاری گوئی به روز حشر بحل

چو گور دشت بسی رفته ای نشیب و فراز****چو عندلیب بسی گفته ای سرود و غزل

چو روزگار بدل کرد تیر تو به کمان****چرا کنون نکنی تو غزل به زهد بدل؟

هزار شکر خداوند را که خرسند است****دلم ز مدح و غزل بر مناقب و مقتل

اگرچه زهد و مناقب جمال یافت به من****مرا بلند

نشد قدر جز بدین دو قبل

شرف همی به حمل یابد آفتاب ارچند****نیافته است خطر جز که ز آفتاب حمل

به زهد و طاعت یابد عمارت و نزهت****دل معطل مانده، شده خراب و طلل

سبک به سوی در طاعت خدای گرای****اگرچه از بزه برتو گران شده است ثقل

اگرچه غرقه ای از فضل او نمید مباش****به علم کوش و زین غرق جهل بیرون چل

به سوخته بر سرکه و نمک مکن که تو را****گلاب شاید و کافور سازد و صندل

مکن چنانکه در این باب عامیان گویند****«چو سر برهنه کند تا به جان بکوشد کل»

سوار چون تو نباشد به نزد مرد حکیم****اگر تو این خر لنگت برون بری ز وحل

دراز گشت مقامت در این رباط کهن****گران شدی و سبک جان بدی تو از اول

چو کاهلان همه خوردی و چیز نلفغدی****کنون بباید بی توشه رفتن ای منبل

ازین ربودی و دادی بدان به زرق و فسوس****ازان برین زدی و زین بران به زرق و حیل

تو را جوانی و جلدی گلیم و سندل بود****کنونت سوخت گلیم و دریده شد سندل

همه شدند رفیقان، تو را بباید شد،****به کاهلی نگذارندت ایدرو به کسل

رهی درازت پیش است و سهمگن که درو****طعام و آب نشاید مگر به علم و عمل

دروغ و مکر و خلل بر ره تو خار و خس است****چو خار و خس بود آری دروغ و مکر و خلل

به راستی رو، پورا، و راستی فرمای****کز این دو گشت محمد پیمبر مرسل

نخست منزلت از دین حق به راستی است****درین خلاف نکرده است خلق از اهل ملل

اگر به دین حق اندر به راستی بروی****سرت ز تیره و حل برشود به چرخ زحل

چو گاو مهمل منشین ز دین و، دانش جوی****اگر

تو گاو نه ای مانده از خرد مهمل

یکیت مشعله باید، یکی دلیل به راه***دلیل خویش عمل گیر، وز خرد مشعل

ز جهل بر وحلی، گر به علم دین برسی***خدای عز و جل دست گیردت ز وحل

به گوش در سخن حجت ای پسر عسل است***جز از سخن نخورد کس به راه گوش عسل

قصیده شماره ۱۴۲: گسستم ز دنیای جافی امل

گسستم ز دنیای جافی امل***تو را باد بند و گشاد و عمل

غزال و غزل هر دوان مر تو را***نجویم غزال و نگویم غزل

مرا، ای پسر، عمر کوتاه کرد***فراخی ی امید و درازی ی امل

زمانه به کردار مست اشتری***مرا پست بسپرد زیر سبل

بسی دیدم اجلال و اعزازها***ز خواجه جلیل و امیر اجل

ولیکن ندارد مرا هیچ سود***امیر اجل چون بیاید اجل

اگر عاریت باز خواهد ز ما***زمانه نه جنگ آید و نه جدل

چنانک آمدی رفت باید همی***به تقدیر ایزد تعالی وجل

تهی رفت خواهی چنانک آمدی***نماند همی ملک و مال و ثقل

مرو مفلس آنجا؛ که معلوم توست***که مر مفلسان را نباشد محل

چو ورزه به ابکاره بیرون شود***یکی نان بگیرد به زیر بغل

چو بی توشه خواهی همی برشدن***از این تیره مرکز به چرخ زحل؟

پشیزی که امروز بدهی ز دل***درمیت بدهند فردا بدل

ولیکن کسی کو نداده است دوغ***چرا دارد امید شیر و عسل؟

به بغداد رفتی به ده نیم سود***بریدی بسی بر و بحر و جبل

خدایت یکی را به ده وعده کرد****بده گر نداری به دل در خلل

جهان جای الفنج غلهٔ تو است****چه بی کار باشی در این مستغل؟

جهان را به سایهٔ درختی زدند****حکیمان هشیار دانا مثل

بپرهیز از این بی وفا سایه زانک****بسی داند این سایه مکر و حیل

گهی دست می یابد و گاه پای****به یک دست و یک پای لنگ است و شل

به دست زمانه کند

آسمان***همی ساخته قصرها را طلل

به مکر جهان سجده کردند خلق***همی پیش ازین پیش لات و هبل

حدیث هبل سوی دانا نبود***شگفتی تر ازین پیش لات و هبل

حدیث هبل سوی دانا نبود***شگفتی تر از کار حرب جمل

وز این قوم کز فتنگی مانده اند***هنوز اندر آن زشت و تیره وحل

چگونه برد حمله بر شیر میش***کسی این ندیده است از اهل ملل

تو ای بی خرد گر نه دیوانه ای***مر آن میش را چون شده ستی حمل

به خونابه شوئی همی روی خویش***سزای تو جاهل بد آن مغتسل

تو را علت جهل کالفته کرد***کزین صعبتر نیست چیز از علل

نبینی که عرضه کند علتت***همی جان مسکینت را بر وجل؟

قصیده شماره ۱۴۳: مانده به یمگان به میان جبال

مانده به یمگان به میان جبال***نیستم از عجز و نه نیز از کلال

یکسره عشاق مقال منند***در گه و بیگه به خراسان رجال

وز سخن ونامۀ من گشت خوار***نامۀ مانی و نگارش نکال

نام سخن های من از نثر و نظم***چیست سوی دانا؟ سحر حلال

گر شنوندی همی اشعار من***گنگ شدی رؤبه و عجاج لال

ور به زمین آمدی از چرخ تیر***برقلم من شده بودی عیال

ور به گمان است دل تو درین***چاشنیم گیر چه باید جدال؟

جز سخن من ز دل عاقلان***مشکل و مبهم را نارد زوال

خیره نکرده است دلم را چنین***نه غم هجران و نه شوق وصال

عشق محال است نباشد هگرز****خاطر پرنور محل محال

نظم نگیرد به دلم در غزل****راه نگیرد به دلم بر غزال

از چو منی صید نیابد هوا****زشت بود شیر شکار شگال

نیست هوا را به دلم در مقر****نیست مرا نیز به گردش مجال

دل به مثل نال و هوا آتش است****دور به از آتش سوزنده، نال

نیست بدین کنج درون نیز گنج****نامدم اینجای ز بهر منال

مال نجسته است به یمگان کسی****زانکه نبوده است خود اینجای مال

نیز در این کنج مرا

کس نبود****خویش و نه همسایه و نه عم و خال

بل چو هزیمت شدم از پیش دیو****گفت مرا بختم از اینجا «تعال»

با دل رنجور در این تنگ جای****مونس من حب رسول است و آل

چشم همی دارم تا در جهان****نو چه پدید آید از این دهر زال

گر تو نی آگاهی از این گند پیر****منت خبر گویم از این بد فعال

سیرت او نیست مگر جادوی****عادت او نیست مگر کاحتیال

تاج نهد بر سرت، آنگاه باز****خرد بکوبدت به زیر نعال

بی هنرت گر بگزیند چو زر****بی گنهت خوار کند چون سفال

گر نه همی با ما بازی کند****چند برون آردمان چون خیال؟

زید شده تشنه به ریگ هبیر****عمرو شده غرقه در آب زلال

رنجه زگرمای تموز آن و، این****خفته و آسوده به زیر ظلال

ازچه کند دهر جز از سنگ سخت****ایدون این نرم و رونده رمال؟

وز چه پدید آورد این زال را؟****جز که ازین دخترکی با جمال

دیر نپاید به یکی حال بر****این فلک جاهل بی خواب و هال

زود بگرداند اقبال و سعد****زان ملک مقبل مسعود فال

مهتر و کهتر همه با او به خشم****عالم و جاهل همه زو نال نال

نیست کسی جز من خشنود ازو****نیک نگه کن به یمین و شمال

کیست جز از من که نشد پیش او****روی سیه کرده به ذل سال؟

راست که از عادتش آگه شدم****زان پس بر منش نرفت افتعال

ای رهی و بندهٔ آز و نیاز****بوده به نادانی هفتاد سال

یک ره از این بندگی آزاد شو****ای خر بدبخت، برآی از جوال

گرت نباید که شوی زار و خوار****گوش طمع سخت بگیر و بمال

دست طمع کرده میان تو را****پیش شه و میر دو تا چون دوال

سیل طمع برد تو را آب روی****پای طمع کوفت تو را فرق و یال

ذل

بود بار نهال طمع****نیک بپرهیز از این بد نهال

کم خور و مفروش به نان آب روی****سنگ خور از ننگ و سفال سکال

زشت بود بودن آزاده را****بندهٔ طوغان و عیال ینال

شرم نداری همی از نام زشت****بر طمع آنکه شوی خوب حال؟

من نشوم گر بشود جان من****پیش کسی که ش نپسندم همال

بلخ تو را دادم و یمگان ستد****وین درهٔ تنگ و جبال و تلال

چون ز تو من باز گسستم ز من****بگسل و کوتاه کن این قیل و قال

دست من و دامن آل رسول****وز دگران پاک بریدم حبال

از پس آن کس که تو خواهی برو****نیست مرا با تو جدال و مقال

فصل کند داوری ما به حشر****آنکه جز او نیست دگر ذوالجلال

فردا معلوم تو گردد که کیست****پیش خدا از تو و من بر ضلال

بد چه سگالی که فرومایگی است****خیره بر این حجت نیکو سگال

قصیده شماره ۱۴۴: گرامی چو مال و قوی چون جبال

گرامی چو مال و قوی چون جبال****نکو چون جوانی و خوش چون جمال

کهن گشته ای تن نه ای بل نوی****فزاینده در گردش ماه و سال

ازو ناشده حال دوشیزگی****ولیکن پسوده مر او را رجال

همو مایهٔ زهد و دین هدی****همو مایهٔ کفر و شرک و ضلال

رهائی نیابد هم از مرگ خویش****مبارز چو عاجز شود در قتال

هر آنگه کزو باز ماند خطیب****فزاید برو بی سعالی سعال

فزونتر شود چون دوتائی کنمش****دوتا چون کنندش بکاهد دوال

همش گرم و هم سرد خواهی ولیک****مدانش نه آتش نه آب زلال

سرمایه مال مرد حکیم****ولیکن ندزددش ازو کس چو مال

چه چیزی است؟ چیزی است این کز شرف****رسولش لقب داد «سحر حلال»

عروس سخن را نداده است کس****بجز حجت این زیب و این بال و یال

سخن چون منش پیش خواندم ز فخر****به صدر اندر آمد ز صف النعال

سخن کر گسی پیر پرکنده بود****به

من گشت طاووس با پر و بال

به من تازه شد پژمریده سخن****چو ز افسون یوسف زلیخای زال

به عالی فلک برکشد سر سخن****ز بس فخر چون منش گویم «تعال»

به قلعه سخن های نغز اندرون****نیامد به از طبع من کوتوال

مرا بر سخن پادشاهی و امر****ز من نیست بل کز رسول است و ال

مرا جز به تایید آل رسول****نه تصنیف بود و نه قیل و نه قال

امام زمان وارث مصطفی****که یزدانش یار است و خلقش عیال

زجد چون بدو جد پیوسته بود****به رحمت مرا بهره داد از خیال

به تایید او لاجرم علم و زهد****گرفته است در جانم آرام و هال

خدایم سوی آل او ره نمود****که حبل خدای است و خیر الرجال

چه چیزند با کوه علمم کنون****حکیمان یونان؟ صغار التلال

ندارد خطر لاجرم مشکلات****سوی من، چو زی کوه باد شمال

جهان، ای پسر، نیست خامش ولیک****به قول جهان تو نداری کمال

چه گویدت؟ گوید: کدام است پیش****درخشنده ایام و تاری لیال؟

چرا مه چو خور بر یکی حال نیست****گهی بدر چون است و گاهی هلال؟

ز هر نوع و هر شخص از اشخاص وی****نهاده است زی تو نوادر سؤال

امیر است شیری که دارد سپاه****ز خرگوش و روباه و گرگ و شغال

کرا نیست از سر خلقت خبر****چو زینها بپرسی بگرددش حال

چو پرسیش از این سرهای قوی****فرو ماند از قدرت ذوالجلال

بدین کار اگر نیست چندین خلاف****در این حال گویند چندین محال

کسی کو بگرداند از قبله روی****قذالش بود روی و رویش قذال

بعید است نابوده وای ناصبی****یکی زی یمین و یکی زی شمال

ولیکن تو خر کوری از چشم راست****ازینی چنین نحس و شوم و ژکال

به علم ارت بینا شود چشم راست****جوان بخت گردی و مسعود فال

سوی راستم من تو را،

سوی من****یکی بنگر و چشم کورت بمال

به دل یابی ار سوی من بنگری****ز ارزیز و قلعیت سیم حلال

تو را جهل نال است و بار است عقل****چو بی بار ماندی قوی گشت نال

از این زشت نال ار ننالی رواست****ولیک ار بنالی بدان بار نال

چرا گر خداوند قولی و فعل****پری باشی از قول و دیو از فعال؟

همی بالدت تن سپیداروار****ز بی دانشی مانده جان چون خلال

تنت از ره طبع بالد همی****به جان از ره دانش خویش بال

نهالی است مردم که علمش بر است****بها جز به بارش نگیرد نهال

جهان را مپندار دار القرار****بل الفنج گاهی است دارالرحال

جهان بر تو چون بد سگالد همی****تو فتنه چرائی بدین بد سگال؟

سفالی شدت شخص از این سفله چرخ****تو خیره به دیبا چه پوشی سفال؟

نگر تا در این چون سفالینه تن****به حاصل شد از تو مراد کلال

مرادش گر از تو به حاصل نشد****تو حاصل شدی در غم بی زوال

چشیدی بسی چرب و شیرین و شور****چه حیله کنون پر نشد چون جوال؟

ز بهر خورت پشت شد زیر بار****خران را همین است زی ما مثال

ولیکن ز خر بارش افتاد و، ماند****گران بار بر پشت تو لایزال

نگر تا نگوئی که در فعل بد****هزاران مرا هست یار و همال

که این قول آنگه درست آمدی****که یارت ز تو برگرفتی وبال

هزاران هزاران گروگان شده است****به آتش بدین جاهلانه مقال

به الفنج گاه اندرونی بکوش****که جز مرد کوشا نیابد منال

سخنهای حجت به نزد حکیم****بلند است و پر منفعت چون جبال

قصیده شماره ۱۴۵: لشکر پیری فگند و قافله ذل

لشکر پیری فگند و قافله ذل****ناگه بر ساعدین و گردن من غل

غلغل باشد به هر کجا سپه آید****وین سپه از من ببرد یکسر غلغل

شاد مبادا جهان هگرز که او کرد****شادی و عز مرا بدل به غم

و ذل

نفسم چون نال بود و جسمم چون کوه****کوه شد آن نال و نال که به تبدل

نیک نگه کن گر استوار نداری****شخص چو نالم که بود چون که بربل

سی و دو درم که سست کرد زمانه****سخت کجا گردد از هلیله کابل؟

قدم چون تیر بود چفته کمان کرد****تیر مرا تیر و دی به رنج و تحامل

وز سر و رویم فلک به آب شب و روز****پاک فرو شست بوی و گونه سنبل

ای متغافل به کار خویش نگه کن****چند گذاری جهان چنین به تغافل؟

جزو جهان است شخص مردم، روزی****باز شود جزو بی گمان به سوی کل

گرت بپرسد ز کرده هات خداوند****روز قیامت چه گوئیش به سر پل؟

چونکه نیندیشی از سرائی کانجا****با تو نیاید سرای و مال و تجمل؟

دفتر پر کن ز فعل نیک که یک چند****بلبله کردی تهی به غلغل بلبل

اسپت با جل و برقع است ولیکن****با تو نیاید نه اسپ و برقع و نه جل

مرکب نیکیت را به جل وفاها****پیش خداوند کش به دست تفضل

پیش که بربایدت ز معدن الفنج****صعب و ستمگر عقاب مرگ به چنگل

سام و فریدون کجا شدند، نگوئی****بهمن و بهرام گور و حیدر و دلدل؟

نوذر و کاووس اگر نماند به اصطخر****رستم ز اول نماند نیز به زاول

پاک فرو خوردشان نهنگ زمانه****روی نهاده است سوی ما به تعاتل

چونکه ملالت همی ز پند فزایدت****هیچ نگردد ملول مغز تو از مل؟

پای ز گل بر کشی به طاعت به زانک****روی بشوئی همی به آمله و گل

چند شقاقل خوری؟ که سستی پیری****باز نگردد ز تو به زور شقاقل

پند ز حجت به گوش فکرت بشنو***ورچه به تلخی چو حنظل است و مهانل

نیست قرنفل خسیس و خوار سوی ما***گرچه ستوران نمی خورند قرنفل

قصیده شماره ۱۴۶: امتت را چون نبینی بر چه سانند؟ ای رسول

امتت

را چون نبینی بر چه سانند؟ ای رسول****بیشتر جز مر ستوران را نمانند، ای رسول

گر نگشته ستند فتنه بر جهان از دین حق****چون جهانند و طلب گار جهانند، ای رسول؟

از قوی عهدی که کردی بر همه روز غدیر****چون خر از نشتر جهانند و رمانند، ای رسول

سود دنیا را همی جویند و نندیشند هیچ****گرچه از دین و شریعت بر زیانند، ای رسول

چون زمان داده است تا محشر خدای ابلیس را****جمله قومش بر امید آن زمانند، ای رسول

زانکه خان دوستی دیو شد دل شان همه****دشمنان اهل بیت و خاندانند، ای رسول

این مسلمانان به نام، از کشتن اولاد تو****چون جهودان نیز پیغمبر کشانند، ای رسول

روی گرداننده از پاکیزه فرزندان تو****کور و گمره بر طریق این و آنند، ای رسول

بی گمان چون بر وصی و اولاد او دشمن شدند****بر تو ای خیرالبشر پس بی گمانند، ای رسول

چون خروسان بر زدن دعوی کنند اینها ولیک****وقت حجت پر کنیده ماکیانند، ای رسول

چون فقیهان خوانم اینها را، که علم فقه را****جز که از بهر ریاست می نخوانند، ای رسول؟

بر زبان هر کو براند نام فرزندان تو****چون مرا از خان و مان او را برانند، ای رسول

وز طمع در جامگی و خوردن مال یتیم****مانده بر درگاه میر و شاه و خانند، ای رسول

هر که زیشان چیزکی پرسد ز علم فقه ازو****بر امید ساخته زنبیل و خوانند ای رسول

پر لجاجند از مذاهب تا چو آید میزبان****بر طریق و مذهب این میزبانند، ای رسول

چشم دل در پیش حق می باز نتوانند کرد****وز جهالت جان به باطل برفشانند،ای رسول

آز آن فرعون دورت جاودان آورد خلق****امت فرعون دور و جاودانند، ای رسول

جاودان را امتند و نیستند آگاه ازان****جادوان اندر عذاب جاودانند،

ای رسول

از مصیبت های فرزندان تو چون بشنوند****زان شنودن بخت بد را شادمانند، ای رسول

دوستان خاندان اندر میان دشمنان****همچو میوهٔ خوش به برگ اندر نهانند،ای رسول

عهد فرزندانت را تعویذ گردن کرده اند****تا بدان ز ابلیس دور اندر امانند، ای رسول

مؤمنان چون تشنگانند و امامان زمان****ابر رحمت را بر ایشان آسمانند، ای رسول

رحمت ایزد توی بر خلق و، فرزندان تو****همچو تو بر ما رحیم و مهربانند، ای رسول

دوستان اهل بیت تو به نور علمشان،****چون به قیمت زر، به حکمت داستانند،ای رسول

چون وصی را رد کرده ستند امت بیشتر****از پس بهمان و شاگرد فلانند، ای رسول؟

جز که ما را نیست معلوم این که فرزندان تو****خازن علمند و گنجور قرانند، ای رسول

جز که شیعت کس نمی گوید رحیق و سلسبیل****ناصبی یکسر همه جویای نانند، ای رسول

فتنه گشتستند بر الفاظ بی معنی همه****نیستند اینها قرآن خوان، طوطیانند، ای رسول

لفظ بی معنی چه باشد؟ شخص بی جان از قیاس****اهل بیتت شخص دین را پاک جانند، ای رسول

خلق را از بهر معنی قران باید امام****این امامان مزور بی بیانند، ای رسول

این امامان سوی اهل حکمت از بی حاصلی****همچنان کاندر بیابان نردبانند، ای رسول

شاعیان مر ناصبی را در سؤال مشکلات****راست همچون در نواله استخوانند، ای رسول

شیعت حق را امامان زمان اهل بیت****از پی ابلیس دور اندر امانند، ای رسول

دل گران دارند شیعت بر سبکساران خلق****رایگان این ناکسان را بر کران اند، ای رسول

چون به مشکل های تاویلی بگیرم راهشان****جز بسوی زشت گفتن ره ندانند، ای رسول

چون نگشتند از طریق بهتری این امت****بد سگال و بد فعال و بد نشانند، ای رسول

در میان خلق دین حق نمانده ستی ولیک****اهل بیت و مؤمنان اندر میانند، ای رسول

ار تو مردم بودیی و امروز امت مردمند****پس نپندارم

که اینها مردمانند، ای رسول

حرف م

قصیده شماره ۱۴۷: حاجیان آمدند با تعظیم

حاجیان آمدند با تعظیم***شاکر از رحمت خدای رحیم

جسته از محنت و بلای حجاز***رسته از دوزخ و عذاب الیم

آمده سوی مکه از عرفات***زده لبیك عمره از تنعیم

یافته حج و کرده عمره تمام***باز گشته به سوی خانه سلیم

من شدم ساعتی به استقبال***پای کردم برون ز حد گلیم

مر مرا در میان قافله بود***دوستی مخلص و عزیز و کریم

گفتم او را «بگو که چون رستی***زین سفر کردن به رنج و به بیم

تا ز تو باز مانده ام جاوید***فکرتم را ندامت است ندیم

شاد گشتم بدانکه کردی حج***چون تو کس نیست اندر این اقلیم

باز گو تا چگونه داشته ای***حرمت آن بزرگوار حریم:

چون همی خواستی گرفت احرام***چه نیت کردی اندر آن تحریم؟

جمله برخود حرام کرده بدی***هرچه مادون کردگار قدیم؟»

گفت «نی» گفتمش «زدی لبیك***از سر علم و از سر تعظیم

می شنیدی ندای حق و، جواب***باز دادی چنانکه داد کلیم؟»

گفت «نی» گفتمش «چو در عرفات***ایستادی و یافتی تقدیم

عارف حق شدی و منکر خویش***به تو از معرفت رسید نسیم؟»

گفت «نی» گفتمش «چون می کشتی***گوسفند از پی یسیر و یتیم

قرب خود دیدی اول و کردی****قتل و قربان نفس شوم لئیم؟»

گفت «نی» گفتمش «چو می رفتی****در حرم همچو اهل کهف و رقیم

ایمن از شر نفس خود بودی****وز غم فرقت و عذاب جحیم؟»

گفت «نی» گفتمش «چو سنگ جمار****همی انداختی به دیو رجیم

از خود انداختی برون یکسر****همه عادات و فعلهای ذمیم؟»

گفت «نی» گفتمش «چو گشتی تو****مطلع بر مقام ابراهیم

کردی از صدق و اعتقاد و یقین****خویشی خویش را به حق تسلیم؟»

گفت «نی» گفتمش «به وقت طواف****که دویدی به هروله چو ظلیم

از طواف همه ملائکتان****یاد کردی به گرد عرش عظیم؟»

گفت «نی»گفتمش «چو کردی سعی****از صفا سوی مروه بر تقسیم

دیدی اندر صفای

خود کونین****شد دلت فارغ از جحیم و نعیم؟»

گفت «نی» گفتمش «چو گشتی باز****مانده از هجر کعبه بر دل ریم

کردی آنجا به گور مر خود را****همچنانی کنون که گشته رمیم؟»

گفت « از این باب هر چه گفتی تو****من ندانسته ام صحیح و سقیم»

گفتم «ای دوست پس نکردی حج****نشدی در مقام محو مقیم

رفته ای مکه دیده، آمده باز****محنت بادیه خریده به سیم

گر تو خواهی که حج کنی، پس از این****این چنین کن که کردمت تعلیم»

قصیده شماره ۱۴۸: این روزگار بی خطر و کار بی نظام

این روزگار بی خطر و کار بی نظام****وام است بر تو گر خبرت هست، وام، وام

بر تو موکلند بدین وام روز و شب****بایدت باز داد به ناکام یا به کام

دل بر تمام توختن وام سخت کن****با این دو وام دار تو را کی رود کلام؟

اندر جهان تهی تر ازان نیست خانه ای****کز وام کرد مرد درو فرش و اوستام

شوم است مرغ وام، مرو را مگیر صید****بی شام خفته به که چو از وام خورده شام

رفتنت سوی شهر اجل هست روز روز****چون رفتن غریب سوی خانه گام گام

جوی است و جر بر ره عمرت ز دردها****ره پر ز جر و جوی و هوا سرد و، تار بام

لیکن تو هیچ سیر نخواهی همی شدن****زین جر و جوی کوفتن و راه بی نظام

هر روز روزگار نویدی دگر دهدت****کان را هگرز دید نخواهی همی خرام؟

ای روزگار، چونکه نویدت حلال گشت****ما را و، گشت پاک خرامت همه حرام؟

احسان چرا کنی و تفضل بجای آنک****فردا برو به چنگ و جفا بر کشی حسام؟

هر کو قرین توست نبیند ز تو مگر****کردارهای ناخوش و گفتارهای خام

گفتارهات من به تمامی شنوده ام****زیرا که من زبان تو دانم همه تمام

بیزارم از تو و همه یارانت، مر مرا****تا حشر با شما نه علیک

است و نه سلام

در کار خویش عاجز و درمانده نیستم****فضل مرا به جمله مقرند خاص و عام

لیکن مرا به گرسنگی صبر خوشتر است****چون یافتن ز دست فرومایگان طعام

با آب روی تشنه بمانی ز آب جوی****به چون ز بهر آب زنی با خران لطام

از چاشت تا به شام تو را نیست ایمنی****گر مر تو راست مملکت از چاچ تا به شام

آزاده و کریم بیالاید از لئیم****چون دامن قبات نیفشانی از لئام

ماميز با خسیس که رنجه کند تو را****پوشیده نرم نرم چو مر کام را ز کام

جز رنجگی هگرز چه بینی تو از خسیس****جز رنجگی چه دید هگرز از ز کام کام؟

بدخو شدی ز خوی بد یار بد، چنانک****خنجر خمیده گشت چو خمیده شد نیام

گر شرمت است از آنکه پس ناکسی روی****پرهیز کن ز ناکس و با او مکش زمام

شهوت فرو نشان و به کنجی فرو نشین****منشین بر اسپ غدر و طمع را مده لگام

در نامه طمع ننوشته است دست دهر****ز اول مگر که ذل و سرانجام وای مام

ای بی وفا زمانه مرا با تو کار نیست****زیرا که کارهای تو دام است، دام، دام

بی باک و بدخوی که ندانی به گاه خشم****مر نوح را ز سام و نه مر سام را ز حام

من دست خویش در رسن دین حق زدم****از تو هگرز جست نخواهم نشان و نام

تدبیر آن همی کنم اکنون که بر شوم****زین چاه زشت و ژرف بدین بی قرار بام

سوی بهشت عدن یکی نردبان کنم****یک پایه از صلات و دگر پایه از صیام

ای بر سر دو راه نشسته در این رباط****از خواب و خورد بیهده تا کی زنی لکام؟

از طاعت تمام شود، ای پسر، تو را****این جان ناتمام سرانجام

کار تام

ایزد پیام داد به تو کاهلی مکن****در کار، اگر تمام شنوده ستی آن پیام

گفتا که «کارهای جهان جمله بازی است****جای مقام نیست، مجو اندرو مقام»

دست از جهان سفله به فرمان کردگار****کوتاه کن، دراز چه افگنده ای زمام؟

گر عمر خویش نوح تو را داد و سام نیز****زایدر برفت بایدت آخر چو نوح و سام

سنگی زده است پیری بر طاس عمر تو****کان را به هیچ روی نیابد کسی لحام

پیری و سستی آمد و کشتیم خفت و خیز****زین بیشتر نساخت کسی مرگ را طعام

فرجام کار خویش نگه کن چو عاقلان****فرجام جوی روی ندارد به رود و جام

وز گشت روزگار مشو تنگ دل که چرخ****بر یک نهاد ماند نخواهد همی مدام

قصیده شماره ۱۴۹: اگر کار بوده است و رفته قلم

اگر کار بوده است و رفته قلم****چرا خورد باید به بیهوده غم؟

وگر ناید از تو نه نیک و نه بد****روا نیست بر تو نه مدح و نه ذم

عقوبت محال است اگر بت پرست****به فرمان ایزد پرستد صنم

ستم گار زی تو خدای است اگر****به دست تو او کرد بر من ستم

کتاب و پیمبر چه بایست اگر****نشد حکم کرده نه بیش و نه کم؟

وگر جمله حق است قول خدای****بر این راه پس چون گزاری قدم؟

نگه کن که چون مذهب ناصبی****پر از باد و دم است و پر پیچ و خم

مرو از پس این رمهٔ بی شبان****ز هر هایهائی چو اشتر مرم

مخور خام کاتش نه دور است سخت****به خاکستر اندر بخیره مدم

سخن را به میزان دانش بسنج****که گفتار بی علم باد است و دم

سخن را به نم کن به دانش که خاک****نیامد بهم تا ندادیش نم

نهاده خدای است در تو خرد****چو در نار نور و چو در مشک شم

خرددوست جان سخن گوی توست****که از

نیک شاد است و از بد دژم

تو را جانت نامه است و کردار خط****به جان برمکن جز به نیکی رقم

به نامه درون جمله نیکی نویس****که در دست توست ای برادر قلم

به گفتار خوب و به کردار نیک****چراغی شو اندر سنان علم

شبان گشت موسی به کردار نیک****چنان چون شنودی بر این خفته رم

به فعل نکو جمله عاجز شدند****فرومایه دیوان ز پر مایه جم

فسونگر به گفتار نیکو همی****برون آرد از دردمندان سقم

الم چون رسانی به من خیره خیر****چو از من نخواهی که یابی الم؟

اگر آرزوت است کازادگان****تو را پیشکاران بوند و خدم

به جز فعل نیکو و گفتار خوب****نه بگزار دست و نه بگشای دم

به داد و دهش جوی حشمت که مرد****بدین دو تواند شدن محتشم

از آغاز بودش به داد آورید****خدای این جهان را پدید از عدم

اگر داد کرده است پس تا ابد****خدای است و ما بندگان، لاجرم

اگر داد و بیداد دارو شوند****بود داد تریاک و بیداد سم

ندانی همی جستن از داد نفع****ازیرا حریصی چنین بر ستم

به مردی و نیروی بازو مناز****که نازش به علم است و فضل و کرم

شنودی که با زور و بازوی پیل****رهی بود کاووس را روستم

به دین جوی حرمت که مرد خرد****به دین شد سوی مردمان محترم

به دین کرد فخر آنکه تا روز حشر****بدو مفتخر شد عرب بر عجم

خسیس است و بی قدر بی دین اگر****فریدونش خال است و جمشید عم

ز بی دین مکن خیره دانش طمع****که دین شهریار است و دانش حشم

دهن خشک ماند به گاه نظر****اگر در دهانش نهی رود زم

درم پیشت آید چو دین یافتی****ازیرا که بنده است دین را درم

گر از دین و دانش چرا بایدت****سوی معدن دین و دانش بچم

سوی ترجمان کتاب

خدای***امام الانام است و فخر الامم

نکرد از بزرگان عالم جز او***کسی علم و ملک سلیمان بهم

امام تمام جهان بو تمیم***که بیرون شد از دین بدو تار و تم

بر آهخته از بهر دین خدای***به تیغ از سر سرکشان آشتم

مر او را گزید احکم الحاکمین***به حکمت میان خلایق حکم

نه جز بر زبانش «نعم» را مکان***نه جز در عطاهاش کان نعم

نه جز قول اومر قضا را مرد***نه جز ملک او مر حرم را حرم

کف راد او مر نعم را مقر***سر تیغ او مستقر نقم

مشهر شده است از جهان حضرتش***چو خورشید و عالم سراسر ظلم

ز دانش مرا گوش دل بود کر***ز گوشم به علمش برون شد صمم

دل از علم او شد چو دریا مرا***چو خوردم ز دریای او یک فخم

به جان و دلم در ز فرش کنون***بهشت برین است و باغ ارم

اگر تهمتم کرد نادان چه باک***از آن پس که کور است و گنگ و اصم؟

از آن پاکتر نیست کس در جهان***که هست او سوی متهم متهم

قصیده شماره ۱۵۰: دام است جهان تو، ای پسر، دام

دام است جهان تو، ای پسر، دام***زین دام ندارد خبر دد و دام

در دام به دانه مباش مشغول***دانهٔ تو چه چیز است جز می و جام؟

خور خوار شده ستی چو مرغ لیکن***ناچاره پشیمان شوی به فرجام

امید چه داری که کام یابی؟***در دام کسی کام یابد ای خام؟

کامستی اگر پایدی، ولیکن***کامی که نپاید نباشد آن کام

زین قد چو تیر و الف چه لافی؟****کین زود شود چون کمان و چون لام

جان وام خدای است در تن تو****یک روز ز تو باز خواهد این وام

گر باز دهی وام او به خوشی،****ور نی بستاند به کام و ناکام

اندر طلب وام تازیان است****همواره چنین سال و ماه و ایام

چون

با پدرت چاشت خورد گیتی****ناچار خورد با تو ای پسر شام

خوش است جهان از ره چشیدن****چون شکر و چون شیر و مغز بادام

لیکن سوی مرد خرد خوشی هاش****زهر است همه چون فروشد از کام

گیتی چو دو در خانه است، او را****آغاز یکی در، دگر در انجام

زین در چو در آئی بدان برون شو****در سر چنین گفت نوح با سام

بیهوده چه داری طمع در این جای****آرام؟ که این نیست جای آرام

بس بی خطر و خوار کام یابی****زین جای بی اندام و عمر سوتام

دل را ز جهان بازکش که گیهان****بسیار کشیده است چون تو در دام

ای بس ملکان را که او فرو خورد****با ملکت و با چاکران و خدام

بهرام کجا رفت و اردوان کو؟****گیرم که توی اردوان و بهرام

از بهر چه اندر سرای فانی****بردی علم ای خام خیره بر بام؟

ناتام در این جایت آوریدند****تا روزی از این جا برون شوی تام

اسلام دبستان توست و عالم****مانند سرائی است خوش پر اصنام

در خانهٔ استاد علم و دینت****پیغمبرت استاد و چوب صمصام

اسلام دبستان توست، پورا،****بتخانه پر اسپ است و مال و استام

بنگر که چگونه از این دبستان****بگریخته سوی بتان شد این عام

اینها که همه فتنهٔ بتانند****از دین چه به کارستشان مگر نام؟

آنک او بدود پیش میر ده میل****هرگز نرود زی نماز ده گام

این غاشیه کش گشته پیش غالب****وان بسته میانک به پیش بسطام

زی عامه چو تو مال و ملک داری****خواهی علوی باش و خواه حجام

این دیو سران را مدار مردم****گر هیچ بدانی لطف ز دشنام

گر رام شدند این خران بتان را****باری تو اگر خر نه ای مشو رام

دانی که محال است اگر بماند****ارواح چنین در سرای اجسام

دانی که چون این جای نیست جائی

است****روحی که مجرد شده است از اندام

یک یک چو برون می روند از این جا****این کار به آخر رسد سرانجام

آن گاه بیابند داد هر کس****مظلوم بگیرد گلوی ظلام

آن روز بباید ستمگران را****داد ضعفا داد و داد ایتام

غایب نشده است ایچ از اول کار****تا آخر چیزی ز علم علام

هرگز نپسندد ز خلق بیداد****آنک این فلک او آفرید و اجرام

این حکم د راین کارکرد پیداست****با آنکه رسول آمده است و پیغام

لیکن نکند حکم حاکم عدل****تا وقت نیاید فراز و هنگام

امروز بد و نیک می نویسند****بی کار نمانده است و یافه اقلام

غره چه شده ستی به عمر فانی****مشتاب به کار و ز دیگ ماشام

کاین گنبد گردان گرد بدرام****شوریده بسی کرد کار پدرام

گر حاکم حکام را مقری****در خلق چرائی چو گرگ و ضرغام؟

«ای مام» یتیمان سوی تو خواراست****لیکن تو بسی کرد خواهی «ای مام»

امروز بده داد خویش کایزد****فردا همه بر حق راند احکام

وز تو نپذیرند اگر تو فردا**** گوئی که چنین بود قسم قسام

از حجت بشنو سخن به حجت****بر حجت حجت به دل بیارام

قصیده شماره ۱۵۱: به راه دین نبی رفت ازان نمی یاریم

به راه دین نبی رفت ازان نمی یاریم****که راه با خطر و ما ضعیف و بی یاریم

چون روز دزد ره ما گرفت اگر به سفر****بجز به شب نرویم، ای پسر، سزاواریم

ازین به ستان ستاره به روز پنهانیم****ز چشم خلق و به شب رهبریم و بیداریم

وگر به شخص ز جاهل نهان شدیم، به علم***چو آفتاب سوی عاقلان پدیداریم

به حکمت است و خرد بر فرود مردان را***و گرنه ما همه از روی شخص هم‌واریم

یکی ز ما چو گل است و یکی چو خار به طبع***اگرچه یکسره جمله به سان گلزاریم

سخن به علم بگوئیم تا ز یک دیگر***جدا شویم که ما هر دو اهل گفتاریم

سخن پدید

کند کز من و تو مردم کیست****که بی سخن من و تو هردو نقش دیواریم

جهان، خدای جهان را مثل چوبستانی است****که ما به جمله بدین بوستان در اشجاریم

بیای تا من و تو هر دو، ای درخت خدا،****ز بار خویش یکی چاشنی فرو باریم

لجاج و مشغله ماغاز تا سخن گوئیم****که ما ز مشغلهٔ تو ز خانه آواریم

اگر تو ای بخرد ناصبی مسلمانی****تو را که گفت که ما شیعت اهل زناریم؟

محمد و علی از خلق بهترند چه بود****گر از فلان و فلان شان بزرگتر داریم؟

خزینه دار خدایندو، سرهای خدای****همی به ما برسانند کاهل اسراریم

به غار سنگین در نه، به غار دین اندر****رسول را، ز دل پاک صاحب الغاریم

ز علم بهرهٔ ما گندم است و بهر تو کاه****گمان مبر که چو تو ماستور و که خواریم

به خمر دین چو تو خر، مست گشته ای شاید****که خویشتن بکشیم از تو ما که هشیاریم

ز بهر تو که همی خویشتن هلاک کنی****به بی هشی، همگان روز و شب به تیماریم

چو آگهیم که مستی و بی خرد، ما را****اگرچه سخت بیازاری از تو نازاریم

وز آن قبل که تو حکمت شنود نتوانی****همیشه با تو به حکمت دهان به مسماریم

تو را که مار گزیده است حیله تریاق است****ز ما بخواه، گمان چون بری که ما ماریم؟

تو گرد چون و چرا گر همی نیاری گشت****چرا و چون تو را ما به جان خریداریم

خرد ز بهر چه دادندمان، که ما به خرد****گهی خدای پرست و گهی گنه کاریم؟

«مکن بدی تو و نیکی بکن» چرا فرمود****خدای ما را گر ما نه حی و مختاریم؟

چرا که گرگ ستمگاره نیست سوی خدای****به فعل خویش گرفتار و ، ما گرفتاریم؟

چرا به بانگ و خروش و فغان بی

معنی****کلنگ نیست سبکسار و ما سبکساریم؟

چرا بر آهو و نخچیر روزه نیست و نماز؟****چرا من و تو بدین کارها گران باریم؟

چه داد یزدان ما را ز جملگی حیوان****مگر خرد که بدان بر ستور سالاریم؟

اگر به فضل و خرد بر خران خداوندیم****همان به فضل و خرد بندگان جباریم

خرد تواند جستن ز کار چون و چرا****که بی خرد به مثل ما درخت بی باریم

خرد چرا که نجوید که ما به امر خدای****چرا که یک مه تا شب به روز ناهاریم؟

به خون ناحق ما را چرا نمیراند****خدای، گر سوی او خونی و ستمگاریم؟

وگر گناه نخواهد ز ما و ما بکنیم****نه بنده ایم خداوند را که قهاریم

وگر به خواست وی آید همی گناه از ما****نه ایم عاصی بل نیک و خوب کرداریم

اگر مر این گره سخت را تو بگشائی****حقت به جان به دل بنده وار بگزاریم

وگر تو گرد چنین کارها نیاری گشت****مگرد، وز بر ما دور شو، که ما یاریم

وگر بپرسی از این مشکلات مر ما را****به پیش حملهٔ تو پای، سخت بفشاریم

به دست خاطر روشن بنای مشکل را****برآوریم به چرخ و به زر بنگاریم

مبارزان سپاه شریعتیم و قران****از آنکه شیعت حیدر، سوار کراریم

به نزد مردم بیمار ناخوش است شکر****شگفت نیست که ما نزد تو ز کفاریم

یکی ز ما و هزار از شما اگر چه شما****چو مار و مورچه بسیار و ما نه بسیاریم

سپه نباشد پانصد ستور بر یک مرد****روا بود که شما را سپاه نشماریم

قصیده شماره ۱۵۲: بسی رفتم پس آز اندر این پیروزه گون پشکم

بسی رفتم پس آز اندر این پیروزه گون پشکم****کم آمد عمر و نامد مایه آز و آرزو را کم

فرو بارید مروارید گرد این سیه دیبا****که بر دو عارض من بست دست بی وفا عالم

به مروارید و دیبا شاد باشد هر

کسی جز من****که دیبای بناگوشم به مروارید شد معلم

بگریم من بر این نرگس که بر عارض پدید آمد****مرا، زیرا که بفزاید چو نرگس را بیاید نم

درخت مردمی را نیست اسپرغم بجز پیری****خرد بار درخت اوست شکر طعم و عنبر شم

ز بر خمد درخت، آری، ولیکن بر درخت تو****شکوفه هست و باری نیست، بی بر چون گرفتی خم؟

به چشم دل ببین بستان یزدان را گشن گشته****به گوناگون درختانی که بنشانده ستشان آدم

گرفته بر یکی خنجر یکی مرهم یکی نشتر****یکی هپیون یکی عنبر یکی شکر یکی علقم

یکی چون مرغ پرنده ولیک پرش اندیشه****یکی مانندهٔ گزدم ولیکن نیش او در فم

یکی را سر همی ساید ز فر و فخر بر کیوان****یکی را سر نشاید جز به زیر سنگ چون ارقم

یکی را بیخ فضل و، برگ علم و، بار او رحمت****همه گفتار او حکمت همه کردار او محکم

یکی را روی کفر و، دست جور و، پای او تهمت****همه کردار او فاسد همه گفتار او مبهم

یکی چون آب زیر که به قول خوش فریبنده****چو شاخی بار او نشتر ولیکن برگ او مبرم

یکی گوید شریفم من عرابی گوهر و نسبت****یکی گوید عجم را پادشا مر جد من بد جم

شرف در علم و فضل است ای پسر، عالم شو و فاضل****تو علم آور نسب، ماور چو بی علمان سوی بلعم

نه چون موسی بود هر کس که عمرانش پدر باشد****نه چون عیسی بود هر کس که باشد مادرش مریم

ز راه شخص مانند است نادان مرد با دانا****چنان کز دور جمع سور مانند است با ماتم

به پیغمبر عرب یکسر مشرف گشت بر مردم****ز ترک و روم و روس و هند و سند و گیلی و دیلم

اگر فضل

رسول از رکن و زمزم جمله برخیزد****یکی سنگی بود رکن و یکی شوراب چه زمزم

اگر دانش بیلفنجی به فضل تو شرف یابد****پدرت و مادر و فرزند و جد خویش و خال و عم

چو چشم از نور و ماه از خور به دانش گشت دل زیبا****چو جسم از جان و باغ از نم به دانش گشت جان خرم

شریعت کان دانش گشت و فرقان چشمهٔ حکمت****یکی مر زر دین را که یکی مر آب دین را یم

مکان علم فرقان است و جان جان تو علم است****از این جان دوم یک دم به جان اولت بر دم

اگر با سر شبان خلق صحبت کرد خواهی تو****کناره کرد بایدت ای پسر زین بی کرانه رم

سخن با سر شبان جز سخته و پخته مگو از بن****ولیکن با رم از هر گونه ای کاید همی بر چم

سخن چون تار توزی خوب و باریک و لطیف آور****سخن چون تار باید تا برون آئی ز تار و تم

پدید آرد سخن در خلق عالم بیشی و کمی****چو فردا این سخن گویان برون آیند از این پیشکم

تو را بر بام زاری زود خواهد کرد نوحه گر****تو بیچاره همی مستی کنی بر بانگ زیر و بم

سوی رود و سرود آسان دوی لیکنت مزدوران****سوی محراب نتوانند جنبانید به بیرم

سبک باشی به رقص اندر، چو بانگ مذنان آید****به زانو در پدید آیدت ناگه علت بلغم

ستمگاری و اندر جان خود تخم ستم کاری****ولیکن جانت را فردا گزاید تخم بار سم

تو را فردا ندارد سود آب روی دنیائی****اگر بر رویت ای نادان برانی آب رود زم

تو را غم کم نیاید تا به دین دنیا همی جوئی****چو دنیا را به دین دادی همان ساعت شوی

کم غم

تو را دیوی است اندر طبع رستم خو ستم پیشه***به بند طاعتش گردن ببند و رستی از رستم

در این پیروزه گون طارم مجوی آرام و آسایش***که نارامد به روز و، شب همی ناساید این طارم

اگر حکمت به دست آری به آسانی روی زین جا***وگر حکمت نیلفنجی برون شد بایدت به ستم

نیاید با تو زین طارم برون جز طاعت و حکمت***بچر وز بهر طاعت چر، بچم وز بهر حکمت چم

ز بهر آنچه کاید با تو گر غمگین بوی شاید***ز بهر آنچه کایدر ماند خواهد چون بوی مغتم؟

ز بهر چیز بی حاصل نرنجی به بود، زیرا***بسی بهتر سوی دانا ز مرد ژاژخای ابکم

گشاده ستی به کوشش دست، بر بسته دهان و دل***دهن بر هم نهاده ستی مگر بنهی درم بر هم

نباید نرم کردن گردن از بهر درم کس را***نبشته است این سخن در پندنامه سام را نیرم

گهر یابد به شعر حجت اندر طبع خواننده***اگر هرگز به شعر اندر گهر یابد کسی مدغم

قصیده شماره ۱۵۳: گر مستمند و با دل غمگینم

گر مستمند و با دل غمگینم***خیره مکن ملامت چندینم

زیرا که تا به صبح شب دوشین***بیدار داشت بادک نوشینم

حیران و دل شکسته چنین امروز***از رنج وز تفکر دوشینم

زنهار ظن مبر که چنین مسکین***اندر فراق زلفک مشکینم

یا ز انده و غم الفی سیمین***ایدون چنین چو نونی زرینم

نسرین زنخ صنم چه کنم اکنون***کز عارضین چو خوشهٔ نسرینم؟

بل روز و شب به قولی پوشیده***پندی همی دهند به هر حینم

آئین این دو مرغ در این گنبد***پریدن و شتاب همی بینم

پس من به زیر پر دو مرغ اندر***ظن چون بری که ساکن بنشینم

در مسکنی که هیچ نفرساید****فرسوده گشت هیکل مسکینم

در لشکر زمانه بسی گشتم****پر گرد ازین شده است ریاحینم

از دیدن دگر دگر آئینش****دیگر شده است یکسره

آئینم

بازی گری است این فلک گردان****امروز کرد تابعه تلقینم

زیرا که دی به جلوه برون آورد****آراسته به حلهٔ رنگینم

بر بستر جهالت و آگنده****یکسر به خواب غفلت بالینم

و امروز باز پاک ز من بربود****آن حلهای خوب و نوآئینم

یکچند پیشگاه همی دیدی****در مجلس ملوک و سلاطینم

آزرده این و آن به حذر از من****گفتی مگر نژادهٔ تنینم

آهو خجل ز مرکب رهوارم****طاووس زشت پیش نمد زینم

واکنون ز گشت دهر دگر گشتم****گوئی نه آن سرشت و نه آن طینم

زین گونه کرد با من بازی ها****پرکین دل از جفای فلک زینم

واکنون که چون شناختمش زین پس****برگردم و ازو بکشم کینم

نندیشم از ملوک و سلاطینش****دیگر کنم رسوم و قوانینم

با زخم دیو دنیا بس باشد****پرهیز جوشن و زرهم دینم

سلطان بس است بر فلک جافی****فخر تبار طاها و یاسینم

«مستنصر از خدای» دهد نصرت****زین پس بر اولیای شیاطینم

ارجو که باز بنده شود پیشم****آن بی وفا زمانهٔ پیشینم

مجلس به فر دولت او فردا****جز در کنار حورا نگزینم

خورشید پیشکار و قمر ساقی****لاله سماک و نرگس پروینم

منگر بدان که در درهٔ یمگان****محبوس کرده اند مجانینم

مغلوب گشت از اول ازاین دیوان****نوح رسول، من نه نخستینم

فخرم بس آنکه در ره دین حق****بر مذهب امام میامینم

بر حب آل احمد شاید گر****لعنت همی کنند ملاعینم

گر اهل آفرین نیمی هرگز****جهال چون کنندی نفرینم؟

از جان پاک رفته به علیین****وز جسم تیره مانده به سجینم

شاید اگر ز جسم به زندانم****کز علم دین شکفته بساتینم

سقراط اگر به رجعت باز آید****عشری گمان بریش ز عشرینم

بازی است پیش حکمت یونانم****زیرا که ترجمان طواسینم

گر ناصبی مثل مگسی گردد****بگذشت نارد از سر عرنینم

چون من سخن به شاهین برسنجم****آفاق و انفس اند موازینم

نپسندم ار بگردد و بگراید****بر ذره ای زبانه شاهینم

زیرا که بر گرفت به دست عقل****ایزد غشاوت

از دو جهان بینم

زی جوهری علوی رهبر گشت****این جوهر کثیف فرودینم

زانم به عقل صافی کاندر دین****بر سیرت مبارز صفینم

نزدیک عاقلان عسل النحلم****واندر گلوی جاهل غسلینم

از من چو خر ز شیر مرم چندین****ساکن سخن شنو که نه سنگینم

افسانها به من بر چون بندی****گوئی که من به چین و به ماچینم؟

بر من گذر یکی که به یمگان در****مشهورتر از آذر برزینم

شهد و طبرزدم ز ره معنی****گرچه به نام تیغ و تبرزینم

قصیده شماره ۱۵۴: دل ز افتعال اهل زمانه ملا شدم

دل ز افتعال اهل زمانه ملا شدم****زایشان به قول و فعل ازیرا جدا شدم

تا همچو زید و عمرو مرا کور بود دل****عیبم نکرد هیچ کسی هر کجا شدم

گاهی ز درد عشق پس خوب چهرگان****گاهی ز حرص مال پس کیمیا شدم

نه باک داشتم که همی عمر شد به باد****نه شرم داشتم که ضمیری خطا شدم

وقت خزان به بار رزان شد دلم خراب****وقت بهار شاد به آب و گیا شدم

وین آسیا دوان و درو من نشسته پست****ایدون سپید سار در این آسیا شدم

پنداشتم که دهر چراگاه من شده است****تا خود ستوروار مر او را چرا شدم

گر جور کرد، باز دگر باره سوی او****میخواره وار از پس هیهایها شدم

یک چندگاه داشت مرا زیر بند خویش****گه خوب حال و باز گهی بی نوا شدم

وز رنج روزگار چو جانم ستوه گشت****یک چند با ثنا به در پادشا شدم

گفتم مگر که داد بیابم ز دیو دهر****چون بنگریستم ز عنا در بلا شدم

صد بندگی شاه ببایست کردنم***از بهر یک امید کزو می روا شدم

جز درد و رنج چیز نیامد به حاصلم***زان کس که سوی او به امید شفا شدم

وز مال شاه و میر چو نومید شد دلم***زی اهل طیلسان و عمامه و ردا شدم

گفتم که راه دین بنمایند مر

مرا****زیرا که ز اهل دنیا دل پرجفا شدم

گفتند «شاد باش که رستی زجور دهر****تا شاد گشت جانم و اندر دعا شدم

گفتم چو نامشان علما بود و حال خوب****کز دست جهل و فقر چو ایشان رها شدم

تا چون به قال و قیل و مقالات مختلف****از عمر چند سال میان شان فنا شدم

گفتم، چو رشوه بود و ریا مال و زهدشان،****«ای کردگار باز به چه مبتلا شدم؟»

از شاه زی فقیه چنان بود رفتنم****کز بیم مور در دهن اژدها شدم

مکر است بی شمار و دها مر زمانه را****من زو چنین رمیده به مکر و دها شدم

چون غدر کرد حیله نماندم جز انک ازو****فریادخواه سوی نبی مصطفی شدم

فریاد یافتم ز جفا و دهای دیو****چون در حریم قصر امام اللوا شدم

دانی که چون شدم چو ز دیوان گریختم ؟****ناگاه با فریشتگان آشنا شدم

بر جان من چو نور امام الزمان بتافت****لیل السرار بودم شمس الضحی شدم

«نام بزرگ» امام زمان است، از این قبل****من از زمین چو زهره بدو بر سما شدم

دنیا به قهر حاجت من می روا کند****از بهر آنکه حاجت دینی روا شدم

فرعون روزگار زمن کینه جوی گشت****چون من به علم در کف موسی عصا شدم

اعدای اولیای خدایم عدو شدند****چون اولیاء او را من ز اولیا شدم

ای امتی ز جهل عدوی رسول خویش****حیران من از جهالت و شومی ی شما شدم

گر گفتم از رسول علی خلق را وصی است****سوی شما سزای مساوی چرا شدم؟

ور گفتم اهل مدح و ثنا آل مصطفاست****چون زی شما سزای جفا و هجا شدم؟

عیبم همی کنند بدانچه م بدوست فخر****فخرم بدانکه شیعت اهل عبا شدم

از بهر دین زخانه براندند مر مرا****تا با رسول حق به هجرت سوا شدم

معروف و ناپدید سها بود بر

فلک***من بر زمین کنون به مثال سها شدم

شکر آن خدای را که به یمگان زفضل او***برجان و مال شیعت فرمان روا شدم

تا میر مؤمنان جهان مرحبام گفت***نزدیک مؤمنان ز در مرحبا شدم

نه پیش جز خدای جهان ایستاده ام***زان پس، نه هیچ نیز کسی را دو تا شدم

احرار روزگار رضاجوی من شدند***چون من گزیدهٔ علی مرتضی شدم

احمد لوای خویش علی را سپرده بود***من زیر این بزرگ و مبارک لوا شدم

قصیده شماره ۱۵۵: از بهر چه این کبود طارم

از بهر چه این کبود طارم***پر گرد شده است باز و مغتم؟

زیرا که درو خزان به زر آب***بر دشت نبشت سبز مبرم

گشت آب پر از تم و کدر صاف***گر گشت هوای صاف پرتم

ور گشت شمیده گلبن زرد***داده است به سیب گونه وشم

ور بلبل را شکسته شد زیر***بربست غراب بی مزه بم

چون باد خزان بتاخت بر باغ***زو ریخته گشت لاله را دم

وز درد چو گشت زرد و پر گرد***رخسار ترنج و سیب از این غم

پوشیده لباس خز ادکن***بر ماتم لاله چرخ اعظم

آن نار نگر چو حلق سهراب***وان آب بنگر چو تیغ رستم

بربود خزان ز باغ رونق***بستد ز جهان جمال بستم

وز جهل و جنون خویش بنهاد***بر تارک نرگس افسر جم

این بود همیشه رسم گیتی***شادیش غم است و شکرش سم

گه خرم زید و، عمرو غمگین***گه غمگین زید و، عمرو خرم

چونانکه از این چهار خواهر****کاین نظم ازان گرفت عالم

دو نرم و بلند و بی قرارند****دو پست و خموش و سخت و محکم

وز خلق یکی به سان میش است****پر خیر و یکی به شر ضیغم

این در خور عذر و خواندن حمد****وان از در غدر و راندن ذم

وز قول یکی چو نیش تیز است****در جان و، یکی چو نرم مرهم

این ناخوش و خوار همچو خون است****وان

خوش و عزیز همچو زمزم

بسیار مگوی هرچه یابی****با خار مدار گل رمارم

ناگفته سخن خیوی مرد است****خوش نیست خیو مگر که در فم

بگسل طمع از وفای جاهل****هرچند که بینیش مقدم

زیرا که اگر چو ابر بر شد****از دود سیه نیایدت نم

مردم مشمار بی وفا را****هرچند نسب برد به آدم

زیرا که زشاخ رست خرما****با خار و نیامدند چون هم

خواراست ز فعل زشت خودخار****خرما زخوشی چو دست مکرم

کس همچو مسیح نیست هر چند****مادرش بود به نام مریم

واندر شرف رسول کی بود****همسایه و یار او چون بن عم

از غدر حذر کن و میازار****کس را پنهان چو مار ارقم

کردار مدار خار و سوزن****گفتار حریر و خز و ملحم

وز عقل ببین به فعل پیداش****اندر دل دهر راز مبهم

زیرا که جهان از آزمایش****بس نادره ناطقی است ابکم

از جنبش بی قرار یک حال****افتاده بر این بلند پشکم

وین تاختن شب از پس روز****چون از پس نقره خنگ ادهم

آواز همی دهد خرد را****کاین کار هنوز نیست مبرم

رازی است که می بگفت خواهد****با تیره بساط سبز طارم

کان راز کند رمیده آخر****گرگان رمیده را از این رم

وان راز کند زمین اعدا****از خون دل و دو دیده شان یم

وان راز برد به جان شیطان****از جان رسول حق ماتم

ای فرد و محیط هر دو عالم****آن نور لطیف، این مجسم

بر قهر عدوی خود برون آر****مر حجت خویش را از این خم

قصیده شماره ۱۵۶: ای بار خدای و کردگارم

ای بار خدای و کردگارم****من فضل تو را سپاس دارم

زیرا که به روزگار پیری****جز شکر تو نیست غمگسارم

جز گفتن شعر زهد و طاعت****صد شکر تو را که نیست کارم

توفیق دهم برانکه در دل****جز تخم رضای تو نکارم

راز دل هرکسی تو دانی****دانی که چگونه دل فگارم

دانی که چگونه من به یمگان****تنها و ضعیف و خوارم

و زارم

میخواره عزیز و شاد و، من زانک****می می نخورم نژند و خوارم

از بیم سپاه بوحنیفه****بیچاره و مانده در حصارم

زیرا که به دوستی ی رسولت****زی لشکر او گناه کارم

در دوستی رسول و آلش****بر محنت پای می فشارم

تو داد دهی به روز محشر****زین یک رمه گاو بی فسارم

با این رمهٔ ستور گمره****هرگز نروم نه من حمارم

هرچند به خوب و خوش سخن ها****خرمای عزیز خوش گوارم

زی عامه چو خار خوارم ایراک****در دیدهٔ کور عامه خارم

زین یک رمه گرگ و خرس گمره****یارب به تو است زینهارم

ای یار نبید و رود و ساغر****من یار تو بود می نیارم

زیرا که مر این سهٔار بد را****ای خواجه تو یار و من نه یارم

مستی تو و مست مست خواهد****با من چه چخی که هوشیارم؟

رو تو به قطار خویش ایراک****من با تو شتر نه در قطارم

من، گر تو سواری ای جهان جوی،****بر مرکب خوش سخن سوارم

من گر چه تو شاه و پیشگاهی****با قول چو در شاهوارم

من گر تو به بلخ شهریاری****در خانهٔ خویش شهریارم

گر من به سلام زی تو آیم****زنهار مده هگرز ، بارم

من بار نخواهم از تو زیراک****بار تو کشد به زیر بارم

از بهر خور، ای رفیق، چون خر****من پشت به زیر بار نارم

گه نرمم و گه درشت، چون تیغ،****پیداست نهان و آشکارم

با جاهل و بی خرد درشتم****با عاقل و نرم بردبارم

تا تو بمنش مرا نخواهی****مندیش که منت خواستارم

آنگه که مرا شکر شماری****من پست ازان پست شمارم

گر موم شوی تو روغنم من****ور سرکه شوی منت شخارم

با غدر ندارم آشنائی****بل هر دو یکی است پود و تارم

کینه نکشم چو عذر خواهی****بل جرم به عذر درگذارم

پاک است ز فحش ها زبانم****همچون ز حرام ها ازارم

ناید شر و مکر درشمارم****نه دوغ دروغ در تغارم

لافی نزدم

بدن فضایل****زیرا که به فضل خود مشارم

بل من به نمایش ره خویش****حق فضلا همی گزارم

زیرا که جهان چو این و آن را****یک چند گرفته بد شکارم

من خفته به جهل و او همی برد****با ناز گرفته در کنارم

گه وعده به باغ مهرگان داد****گه باز به دشت نوبهارم

رویم به گل و به مشک بنگاشت****چون دید که فتنهٔ نگارم

امروز همی ضعیف بینی****این قامت چفتهٔ نزارم

آن روز گرم بدیدیی تو****پنداشتیی که من چنارم

وین چرخ همی کشید خوش خوش****چون اشتر سوی چر مهارم

آن روز قوی و شاد بودم****و امروز ضعیف و سوکوارم

بر روی چو زر شده عقیقم****بر فرق چو شیر گشت قارم

زان می که بدان زمانه خوردم****امروز همی کند خمارم

چون سیرت چرخ را بدیدم****کو کرد نژند و خنگ سارم

بیدار شدم زخواب، لابل****بیدارم کرد کردگارم

بزدودم زود زنگ غفلت****از چشم و ز مغز پر بخارم

بستردم گرد بی فساری****از عارض و روی و از عذارم

برکندم جهل و گمرهی را****از بیخ ز باغ و جویبارم

تا رسته شدم ز دهر، با او****بسیاری بود کارزارم

مختار امام عصر گشتم****چون طاعت و دین شدم اختیارم

اکنون چو ز مشکلی بپرسی****سر لاجرم و زنخ نخارم

گوشم شنوا شده است ازیرا***علم است همیشه گوشوارم

چشمم بینا شده است ازیرا***از حق و یقین بر انتظارم

زین پس نکند شکار هرگز***نه باز و نه یوز روزگارم

آنگه به تبار بود، پورا،***یکسر همه ناز و افتخارم

وامروز به من کند همی فخر***هم اهل زمین و هم تبارم

آنگه به مثل سفال بودم***و اکنون به یقین زر عیارم

برخیز و بیازمای ار ایدونک***به قول نداری استوارم

وین شعر ز پیش آزمایش***بر خوان و بدار یادگارم

قصیده شماره ۱۵۷: ای شسته سر و روی به آب زمزم

ای شسته سر و روی به آب زمزم***حج کرده چومردان و گشته بی غم

افزون زچهل سال جهد کردی***دادی کم و خود

هیچ نستدی کم

بسیار بدین و بدان به حیلت****کرباس بدادی به نرخ مبرم

تا پاک شد اکنون ز تو گناهان****مندیش به دانگی کنون ز عالم

افسوس نیاید تو را از این کار****بر خویشتن این رازها مفرخم

زین سود نبینم تو را ولیکن****ایمن نه ای ای خر ز بیم بیرم

از درد جراحت رهد کسی کو****از سر که نهد وز شخار مرهم؟

کم بیشک پیمانه و ترازوی****هرگز نشود پاک ز آب زمزم

بر خویشتن ار تو بپوشی آن را****آن نیست بسوی خدای مبهم

از باد فراز آمد و به دم شد****آن مال حرامی چه باد و چه دم

زین کار که کردی برون زده ستی****بر خویشتن، ای خر، ستون پشکم

بیدارشو از خواب جهل و برخوان****یاسین و به جان و به تن فرو دم

بفریفت تو را دیو تا گلیمی****بفروختت، ای خر، به نرخ ملحم

گوئی که به سور اندرم، ولیکن****از دور بماند به سور ماتم

در شور ستانت چنان گمان است****کان میوه ستان است و باغ خرم

از سیم طراری مشو به مکه****مامیز چنین زهر و شهد برهم

بر راه به دین اندرون برد راست****زین خم چه جهی بیهده بدان خم؟

گر ز آدمی، ای پور، توبه باید****کردن زگناهانت همچو آدم

گر رنجه ای از آفتاب عصیان****از توبه درون شو به زیر طارم

گر رحمت و نعمت چرید خواهی****از علم چر امروز و بر عمل چم

مر تخم عمل را به نم نه از علم****زیرا که نرویدت تخم بی نم

آویخته از آسمان هفتم****اینجا رسنی هست سخت محکم

آن را نتوانی تو دید هرگز****با خاطر تاریک و چشم یرتم

شو دست بدو در زن و جدا شو****زین گم ره کاروان و بی شبان رم

علم است مجسم، ندید هرگز****کس علم به عالم جز از مجسم

آید به دلم کز خدا امین است****بر حکمت لقمان و

ملکت جم

مهمان و جراخوار قصر اویند****با قیصر و خاقان امیر دیلم

در حشر مکرم بود کسی کو****گشته است به اکرام او مکرم

بر خلق مقدم شد او به حکمت****با حکمت نیکو بود مقدم

این دهر همه پشت و ملک او روی****این خلق صفر جمله واو محرم

زو یافت جهان قدر و قیمت ایراک****او شهره نگین است و دهر خاتم

او داد مرا بر رمه شبانی****زین می نروم با رمه رمارم

ای تشنه تو را من رهی نمودم،****گر مست نه ای سخت، زی لب یم

گر تو بپذیری زمن نصیحت****از چاه برآئی به چرخ اعظم

قصیده شماره ۱۵۸: ای عجب ار دشمن من خود منم

ای عجب ار دشمن من خود منم****خیره گله چون کنم از دشمنم؟

دشمن من این تن بد مهر مست****کرده گره دامن بر دامنم

وایم از این دشمن بدخو که هیچ****زو نشود خالی پیراهنم

جامه بدرند از اعدا و آنک****جامه ش بدرید ز خود، خود منم

دشمن من چاهی و تیره است و من****برتر از این تیزرو روشنم

این فلکی جان مرا شصت سال****داشت در این زندان چاهی تنم

گر نشدم عاشق و بی دل چرا****مانده به چاه اندر چون بیژنم؟

چونکه در این چاه چو نادان به باد****داده تبر در طلب سوزنم

نیست جز آن روی که دل زین خسیس****خوش خوش بی رنج و جفا برکنم

پیش ازین سفله به چاه اوفتد****من سر از این چه به فلک برکنم

در طلب دانش و دین چند گاه****دامن مردان به کمر در زنم

گرد کسی گردم کز بند جهل****طاعتش آزاد کند گردنم

آنکه چو آب خوش علمش بکرد****از تعب آتش جهل ایمنم

تا تن من گشت به پیرامنش****دیو نگشته است به پیرامنم

تا دل من طاعت او یافته است****طاعت من دارد آهرمنم

پیش رو خلق پس از مصطفی****کز پس او فخر بود رفتنم

بوالحسن آن معدن احسان کزو****دل به سخن گشته است

آبستنم

گرت به سیم و زر دین حاجت است****بر سر هر دو من ازو خازنم

عالم و افلاک نیرزد همی****بی سخن او به یکی ارزنم

آتشم ار آهن و روئی وگر****آب شوی آب تورا آهنم

بیخ سفاهت ز دل تو به پند****برکنم و حکمت بپراگنم

وز سر جاهل به سخن تاج فخر****پیش خردمند به پای افگنم

مرد تؤی گر نه چنین یابیم****ور نه چنینم که بگفتم زنم

شاد شدی چون بشنیدی که پار****بیران شد گوشه ای از مسکنم

شادیت انده شود امسال اگر****برگذری بر درو بر برزنم

نیستم آن من که سلاح فلک****کار کند بر زره و جوشنم

چرخ مرا بنده بود چون ازو****ایزد دادار بود ضامنم

شاد من از دین هدی گشته ام****پس که تواند که کند غمگنم؟

گر تنم از جامه برهنه شود****علم و خرد گرد تنم بر تنم

گرچه زمان عهدم بشکست من****عهد خداوند زمان نشکنم

روی خدا و دل عالم معد****کز شرفش حکمت را معدنم

آنکه چو بگذارم نامش به دل****فرخ نوروز شود بهمنم

خلق به رنج است و من از فر او****هم به دل و هم به جسد ساکنم

خلق مرا گفت نیارد که خیز****جز به گه «قدقامت» مذنم

میوهٔ معقول به دست خرد****از شجر حکمت او می چنم

سوزن سوزانم در چشم جهل****لیکن در باغ خرد سوسنم

گوئی ک«ز خلق جدا چون شدی؟»****زشت نشایدت بدین گفتم

روغن و کنجاره بهم خوب نیست****ویشان کنجاره و من روغنم

از فلک ریمن باکیم نیست****رام بسی بود همین ریمنم

گر تنم از گلشن دورست من****از دل پر حکمت در گلشنم

دهر بفرسود و بفرسودمان****بر فلک جافی ازین خشمنم

شصت و دو سال است که بکوبد همی****روز و شبان در فلکی هاونم

چشم همی دارم همواره تا****کی بود از کوفتنش رستنم

تاش نسائی ندهد مشک بوی****فضل ازین است فرو سودنم

قصیده شماره ۱۵۹: پانزده سال برآمد که به یمگانم

پانزده سال برآمد که به

یمگانم***چون و از بهر چه؟ زیرا که به زندانم

به دو بندم من ازیرا که مر این جان را***عقل بسته است و به تن بستهٔ دیوانم

چه عجب گر ندهد دیو مرا گردن؟***سروریش چه کنم؟ من نه سلیمانم

مر مرا آنها دادند که سلمان را***نیستم همچو سلیمان که چو سلمانم

همچو خورشید منور سخنم پیداست***گر به فرسوده تن از چشم تو پنهانم

نور گیرد دلت از حکمت من چون ماه***که دلت را من خورشید درفشانم

کان علم و خردو حکمت یمگان است***تا من مرد خردمند به یمگانم

گرد گر گشت تنم نیست عجب زیراک***از تن پیر در این گنبد گردانم

از ره دین که به جان است نگشته ستم***زانکه در زیر فلک نیست چو تن جانم

مر مرا گوئی: چون هیچ برون نائی؟***چه نکوهیم گر از دیو گریزانم؟

چونکه با گاو و خرم صحبت فرمائی***گر تو دانی که نه گوبان و نه خربانم؟

با گروهی که بخندند و بخندانند***چه کنم چون نه بخندم نه بخندانم؟

ور بر این قوم بخندم چو بیازارم***پس بر این خنده جز آزار نخندانم

از غم آنکه دی از بهر چه خندیدم***خود من امروز به دل خسته و گریانم

خنده از بی خردان خیزد، چون خندم***چون خرد سخت گرفته است گریبانم؟

نروم نیز به کام تن بی دانش***چون روم نیز چو از رفته پشیمانم؟

تازه رویم به مثل لالهٔ نعمان بود***کاه پوسیده شد آن لالهٔ نعمانم

گر به باد تو کنم خرمن خود را باد***نبود فردا جز باد در انبانم

چون نیندیشم کز بهر چرا بسته است***اندر این کالبد ساخته یزدانم؟

دی به دشت اندر چون گوی همی گشتم***وز جفای فلک امروز چو چوگانم

گر من آنم که چو دیباجی نو بودم****چونکه امروز چو خفسانهٔ خلقانم؟

زین پسم باز کجا برد همی خواهد****چون برون آرد

از این خانهٔ بیرانم؟

اندر این خانه ستم کردم و خوش خوردم****چون ستوران که تو گفتی که نه انسانم

چون نترسم که چو جائی بروم دیگر****به بد خویش بیاویزم و در مانم؟

چون هم امروز نگویم که چو درمانم****به چنان جا که کند دارو و درمانم

گر به دندان ز جهان خیره درآویزم****نهلندم، ببرند از بن دندانم

خیزم اکنون که از این راز شدم آگه****گرد کردار بد از جامه بیفشانم

پیشتر زانکه از این خانه بخوانندم****نامهٔ خویش هم امروز فرو خوانم

هرچه دانم که برهنه شود آن فردا****خیره بر خویشتن امروز چه پوشانم؟

بد من نیکی گردد چو کنم توبه****که چنین کرد ایزد وعده به فرقانم

بکنم هرچه بدانم که درو خیر است****نکنم آنچه بدانم که نمی دانم

حق هرکس به کم آزاری بگزارم****که مسلمانی این است و مسلمانم

نروم جز سپس پیش رو رحمان****گر درست است که من بندهٔ رحمانم

حق نشناسم هرگز دو مخالف را****این قدر دانم ایرا که نه حیرانم

گه چنین گه نه چنین، این سخن مست است****چشم دارم که نخوانی سوی مستانم

هرکه م او از پس تقلید همی خواند****نتوانم سپسش رفتن، نتوانم

چند پرسی که «چگوئی تو به یاران در؟»****چون نپرسی زهمه امت یکسانم؟

گر مسلمانان یاران نبی بودند****من مسلمانم، من نیز ز یارانم

گر چو تو شیعت ایشان نبوم من نیست****بس شگفتی که نه من امت ایشانم

گر بباید گرویدن به کسی دیگر****با محمد، پس پیش آر تو برهانم

خشم یک سو فگن اینک تو و اینک من****گر سواری پس پیش آی به میدانم

پیش من سرکه منه تا نکنی در دل****که بخری به دل سرکه سپندانم

چون به حرب آئی با دشنه نرم آهن؟****مکن، ای غافل، بندیش ز سوهانم

گر تو را پشت به سلطان خراسان است****هیچ غم نیست ز سلطان خراسانم

صد گواه

است مر عدل که من ز ایزد****بر تو و بر سر سلطان تو سلطانم

از در سلطان ننگ است مرا زیراک****من به نیکو سخنان بر سر سرطانم

نه بجز پیش خدای از بنه برپایم****نه جز او را چو تو منحوس بفرمانم

حجتم روشن از آن است که من بر خلق****حجت نایب پیغمبر سبحانم

پیش دنیا نکنم دست همی تا او****نکشد در قفس خویش به دستانم

تختهٔ کشتی نوحم به خراسان در****لاجرم هیچ خطر نیست ز طوفانم

غرقه اند اهل خراسان و نی آگاهند****سر به زانو بر من مانده چنین زانم

ای سر مایهٔ هر نصرت، مستنصر،****من اسیر غلبهٔ لشکر شیطانم

عدل و احسان تو طوق است در این گردن****غرقهٔ عدل تو و بندهٔ احسانم

کس به میزان خرد نیست مرا پاسنگ****چون گران است به احسان تو میزانم

من به بستان بهشت اندرم از فضلت****حکمت توست درو میوه و ریحانم

تو نبیره و پسر موسی و هارونی****زین قبل من عدو لشکر هامانم

همچو پر نور دل تو، ز عوار و عیب،****من بیچاره ز عصیان تو عریانم

دفترم پر ز مدیح تو و جد توست****که من از عدل و زاحسانت چو حسانم

قصیده شماره ۱۶۰: این چه خلق و چه جهان است، ای کریم

این چه خلق و چه جهان است، ای کریم؟****کز تو کس ر امی نبینم شرم و بیم

راست کردند این خران سوگند تو****پرکنی زینها کنون بی شک جحیم

وان بهشتی با فراخی ی آسمان****نیست آن از بهر اینها ای رحیم

زانک ازینها خود تهی ماند بهشت****ور به تنگی نیست نیم از چشم میم

بر شب بی طاعتی فتنه است خلق****کس نمی جوید ز صبح دین نسیم

کس نمی خرد رحیق و سلسبیل****روی زی غسلین نهادند و حمیم

از در مهلت نیند اینها ولیک****تو، خدایا، هم کریمی هم حلیم

ای رحیم از توست قوت برحذر****مر مرا از مکر شیطان رجیم

من نگویم تو قدیم

و محدثی****کافریدهٔ توست محدث یا قدیم

زاده و زاینده چون گوید کسیت؟****هردو بندهٔ توست زاینده و عقیم

در حریم خانهٔ پیغمبرت****مر مرا از توست دو جهانی نعیم

تو سزائی گر بداری بنده را****اندر این بی رنج و پرنعمت حریم

مر مرا غربت ز بهر دین توست****وین سوی من بس عظیم است ای عظیم

هم غریبم مرد باید، بی گمان****بی رفیق و خویش و بی یار و ندیم

در غریبی نان دستاسین و دوغ****به چو در دوزخ ز قوم و خون و ریم

هرکه را محنت نه جاویدی بود****محنت او محنتی باشد سلیم

گر ندارم اسپ، خر بس مرکبم****ور نیابم خز، درپوشم گلیم

دام دیو است، ای کبل، بر پای و سر****مر تو را دستار خیش و کفش ادیم

من ز بهر دین شدم چون زر زرد****تو ز دین ماندی چو سیم از بهر سیم

از دروغ توست در جانم دریغ****وز ستم توست ریشم پرستیم

چند جوئی آنچه ندهندت همی؟****چیز ناموجود کی جوید حکیم؟

در مقام بی بقا ماندن مجوی****تا نمانی در عذاب ایدون مقیم

در ره عمری شتابان روز و شب****ای برادر گر درستی یا سقیم

می روی هموار و گوئی کایدرم****مار می گیری که این ماهی است شیم

چشم داری ماه را تا نو شود****تا بیابی از سپنجی سیم تیم

مرگ را می جوئی و آگه نه ای****من چنین نادان ندیدم، ای کریم

سال سی خفتی کنون بیدار شو****گر نخفتی خواب اصحاب الرقیم

بر تنت وام است جانت، گر چه دیر****باز باید داد وام، ای بد غریم

جور بر بیوه و یتیم خود مکن****ای ستم گر بر زن بیوه و یتیم

زان مقام اندیش کانجا همبرند****با رعیت هم امیر و هم زعیم

از که دادت حجت این پند تمام؟****از امام خلق عالم بوتمیم

قصیده شماره ۱۶۱: از من برمید غمگسارم

از من برمید غمگسارم****چون دید ضعیف و خنگ سارم

گرد در من همی نیارد**** گشتن نه

رفیقم و نه یارم

زین عارض همچو پر شاهین****شاید که حذر کند شکارم

نشناخت مرا رفیق پارین****زیرا که چنین ندید پارم

چون چنبر چفته دید ازیرا****این قد چو سرو جویبارم

وز طلعت من زمان به زر آب****شسته همه صورت و نگارم

گر گویمش این همان نگار است****ترسم که ندارد استوارم

با جور زمانه هیچ حیلت****جز صبر ندارم و، ندارم

زین دیو چو جاهلان نترسم****زیرا که نیاید او به کارم

یزدانش نداد هیچ دستی****جز بر تن و پیکر نزارم

کرد آنچه توانش بود و طاقت****با این تن پیر پر عوارم

کافور سپید گشت ناگه****این عنبر تر بر این عذارم

این تن صدف است و من بدو در****مانندهٔ در شاهوارم

چون در تمام گردم، آنگه****این تیره صدف بدو سپارم

جز علم و عمل همی نورزم****تا بسته در این حصین حصارم

تیمار ندارم از زمانه****آسانش همی فرو گذارم

تا روی به سوی من نیارد****من روی به سوی او نیارم

در دست امیر و شاه ندهم****بر آرزوی مهی مهارم

زین پاک شده است و بی خیانت****هم دامن و دست و هم ازارم

هرگز نشوم به کام دشمن****تا بر تن خویش کامگارم

نه منت هیچ ناسزائی****مالیده کند به زیر بارم

بر اسپ معانی و معالی****در دشت مناظره سوارم

چون حمله برم به جمله خصمان****گمراه شوند در غبارم

چشم حکما به خار مشکل****در چند و چرا و چون بخارم

بر سیرت آل مصطفی ام****این است قوی تر افتخارم

نزدیک خران خلق ایراک****همواره چنین ذلیل و خوارم

ای جاهل ناصبی، چه کوشی****چندین به جفا و کارزارم؟

تو چاکر مرد با دوالی****من شیعت مرد ذوالفقارم

رنجیت نبود تا گمانت****آن بود که من چو تو حمارم

واکنون که شدی ز حالم آگاه****یک سو چه کشی سر از فسارم؟

از دور نگه کنی سوی من****گوئی که یکی گزنده مارم

شادان شده ای که من به یمگان****درمانده و خوار و

بی زوارم

در کوه بود قرار گوهر****زین است به کوه در قرارم

چونان که به غار شد پیمبر****من نیز همان کنون به غارم

هرچند که بی رفیق و یارم****درماندهٔ خلق روزگارم

من شکر خدای را به طاعت****با طاقت تن همی گزارم

باری نه چو تو ز خمر دنیا****سر پر ز بخار و پر خمارم

شاید که ز شهر خویش دورم****تا نیست سوی امیر بارم

زیرا که بس است علم و حکمت****امروز ندیم و غم گسارم

گر کنده شده است خان و مانم****حکمت رسته است در کنارم

شاید که ندانمد نفایه****چون سوی خیاره نامدارم

گر تو به تبار فخر داری****من مفخر گوهر و تبارم

اشعار به پارسی و تازی****برخوان و بدار یادگارم

ای آنکه چهار یار گوئی****من با تو بدین خلاف نارم

شش بود رسول نیز مرسل****بندیش نکو در اعتذارم

از پنج چو بهتر است ششم****بهتر ز سه باشد این چهارم

ای بار خدای خلق یکسر****با توست به روز حق شمارم

من شیعت حیدرم عفو کن****این یک گنه بزرگوارم

من رانده ز خان و مان به دینم****زین است عدو دو صد هزارم

قصیده شماره ۱۶۲: من چو نادانان بر درد جوانی ننوم

من چو نادانان بر درد جوانی ننوم****که در این درد نه من باز پسینم نه نوم

پیری، ای خواجه، یکی خانهٔ تنگ است که من***در او را نه همی یابم هر سو که شوم

بل یکی چادر شوم است که تا بافتمش***نه همی دوست پذیرد ز منش نه عدوم

گر بر آرندم از این چاه چه باک است که من***شست و دو سال برآمد که در این ژرف گوم

بر سرم گیتی جو کشت و برآورد خوید***بی گمان بدرود اکنونش که شد زرد جوم

چو همی بدرود این سفله جهان کشتهٔ خویش***بی گمان هرچه که من نیز بکارم دروم

دشمانند مرا خوی بد و آز و هوا***از هوا خیزم

بگریزم وز آزو خوم

این سه دشمن چو همی پیش من آیند به حرب****نیست شان خنجر برنده مگر آرزوم

من همی دانم اگر چند تو را نیست خبر****که همی هر سه ببرند به دنبه گلوم

ای پسر، نیک حذردار از این هرسه عدو****یک دوبار اینت بگفته ستم وین بار سوم

سپس من نتوانند که آیند هگرز****چو خرد باشد تدبیر کن و پیش روم

چو به جان و دل کرده است وطن دشمن من****من چپ و راست چو دیوانه ز بهر چه دوم

ای غزل گوی و لهو جوی، ز من دور که من****نه ز اهل غزل و رود و فسوس و لهوم

چو تو از دنیا گوئی و من از دین خدای****تو نه ای آن من و نیز نه من آن توم

تا همی رود و سرود است رفیق و کفوت****بی گمان شو که نباشی تو رفیق و کفوم

طبع من با تو نیارامد و با سیرت تو****اگر از جهل و جفای تو برآید سروم

چو من از خوی ستورانه تو یاد کنم****از غم و درد ببندد به گلو در خیوم

ای امید همه امیدوران روز شمار****بس بزرگ است به فضل تو امید عفوم

چو یقینم که نگیردت همی خواب و غنو****من بی طاقت در طاعت تو چون غنوم

وز پس آنکه منادیت شنودم ز ولیت****گر نه بیهوشم بانگ عدوت چون شنوم؟

دست ها در رسن آل رسولت زده ام****جز بدیشان و بدو و به تو من کی گروم؟

چو مرا دست بدان شاخ مبارک برسید****برکشیدند به بالا چو درخت کدوم

به جوانی چو نشد باز مرا چشم خرد****شاید ار هرگز بر روز جوانی ننوم

گر دلم نیز سوی حرص و هوا میل کند****در خور لعنت و نفرین و سزای تفوم

جامه دین مرا تار نماندی و نه پود****گر

نکردی به زمین دست الهی رفوم

چو به خار و خو من بر نم رحمت بچکید****بارور شد به نم از رحمت او خار و خوم

جز پرستنده یزدان و ثناگوی رسول****تا بوم هرگز یک روز نخواهم که بوم

قصیده شماره ۱۶۳: اگر بر تن خویش سالار و میرم

اگر بر تن خویش سالار و میرم****ملامت همی چون کنی خیر خیرم؟

چه قدرت رود بر تن منت ازان پس؟****نه من همچو تو بنده چرخ پیرم

اسیرم نکرد این ستمگاره گیتی****چو این آرزو جوی تن گشت اسیرم

چو من پادشاه تن خویش گشتم****اگر چند لشکر ندارم امیرم

به تاج و سریرند شاهان مشهر****مرا علم دین است تاج و سریرم

چو مر جاهلان را، سوی خود نخواند****نه بوی نبید و نه آوای زیرم

چه کار است پیش امیرم چو دانم****که گر میر پیشم نخواند نمیرم؟

به چشمم ندارد خطر سفله گیتی****به چشم خردمند ازیرا خطیرم

ازان پس که این سفله را آزمودم****به جرش درون نوفتم گر بصیرم

حقیر است اگر اردشیر است زی من****امیری که من بر دل او حقیرم

به نزدیک من نیست جز ریگ و شوره****اگر نزد او من نه مشکین عبیرم

به گاه درشتی درشتم چو سوهان****به هنگام نرمی به نرمی ی حریرم

چون من دست خویش از طمع پاک شستم****فزونی ازین و ازان چون پذیرم؟

زمن تا کسی پنج و شش برنگیرد****ازو من دو یا سه مثل برنگیرم

به جان خردمند خویش است فخرم****شناسند مردان صغیر و کبیرم

هم از روی فضل و هم از روی نسبت****زهر عیب پاکیزه چون تازه شیرم

به باریک و تاری ره مشکل اندر****چو خورشید روشن به خاطر منیرم

نظام سخن را خداوند دو جهان****دل عنصری داد و طبع جریرم

ز گردون چو بر نامهٔ من بتابد****ثنا خواند از چرخ تیر دبیرم

تن پاک فرزند آزادگانم****نگفتم که شاپور بن اردشیرم

ندانم جزین

عیب مر خویشتن را***که بر عهد معروف روز غدیرم

بدانست فخرم که جهال امت***بدانند دشمن قلیل و کثیرم

وزان گشت تیره دل مرد نادان***کزوی است روشن به جان در ضمیرم

زمن سیر گشتند و نشگفت ازیرا***سگ از شیر سیر است و من نره شیرم

ازیرا نظیرم همی کس نیابد***که بر راه آن رهبر بی نظیرم

کنون رهبری کرد خواهند کوران***مرا، زین قبل با فغان و نفیرم

چگونه به پیش من آید ضعیفی***که از ننگ او ننگ دارد خمیرم

وز امروز او هست بهتر پریرم***وگر او سموم است من زمهریرم

نه ای آگه ای مانده در چاه تاری***که بر آسمان است در دین مسیرم؟

نه بس فخرم آنک از امام زمانه***سوی عاقلان خراسان سفیرم؟

چو من بر بیان دست خاطر گشادم***خردمند گردن دهد ناگزیرم

چو تیر سخن را نهم پر حجت***نشانه شود ناصبی پیش تیرم

قصیده شماره ۱۶۴: گر تو ای چرخ گردان مادرم

گر تو ای چرخ گردان مادرم***چون نه ای تو دیگر و من دیگرم؟

ای خردمندان، که باشد در جهان***با چنین بد مهر مادر داورم؟

چونکه من پیرم جهان تازه جوان***گر نه زین مادر بسی من مهترم؟

مشکلی پیش آمده ستم بس عجب***ره نمی داند بدو در خاطرم

یا همی برمن زمانه بگذرد***یا همی من بر زمانه بگذرم

گرگ مردم خوار گشته است این جهان***بنگر اینک گر نداری باورم

چون جهان می خورد خواهد مرمرا***من غم او بیهده تا کی خورم؟

ای برادر، گر ببینی مر مرا****باورت ناید که من آن ناصرم

چون دگرگون شد همه احوال من****گر نشد دیگر به گوهر عنصرم؟

حسن و بوی و رنگ بود اعراض من****پاک بفگند این عرضها جوهرم

شیر غران بودم اکنون روبهم****سرو بستان بودم اکنون چنبرم

لاله ای بودم به بستان خوب رنگ****تازه، و اکنون چون بر نیلوفرم

آن سیه مغفر که بر سر داشتم****دست شستم سال بربود از سرم

گر شدم غره به دنیا لاجرم****هر

جفائی را که دیدم درخورم

گر تو را دنیا همی خواند به زرق****من دروغ و زرق او را منکرم

آن کند با تو که با من کرد راست****پیش من بنشین و نیکو بنگرم

فعل های او زمن بر خوان که من****مر تو را زین چرخ جافی محضرم

ای مسلمانان، به دنیا مگروید****من شما را زو گواه حاضرم

با شما گر عهد بست ابلیس ازو****گر وفا یابید ازو من کافرم

این جهان بود، ای پسر، عمری دراز****هر سوئی یار و رفیق بهترم

رفته ام با او به تاریکی بسی****تا تو گفتی دیگری اسکندرم

زیرپای خویش بسپرد او مرا****من ره او نیز هرگز نسپرم

گر جهان با من کنون خنجر کشد****علم توحید است با وی خنجرم

نیز از این عالم نباشم برحذر****زانکه من مولای آل حیدرم

افسر عالم امام روزگار****کز جلالش بر فلک سود افسرم

فر او پر نور کرد اشعار من****گرت باید بنگر اینک دفترم

ای خردمندی که نامم بشنوی****زین خران گر هوشیاری مشمرم

وز محال عام نادان همچو روز****پاک دان هم بستر و هم چادرم

هیچ با بوبکر و با عمر لجاج****نیست امروز و نه روز محشرم

کار عامه است این چنین ترفندها****نازموده خیره خیره مشکرم

آن همی گوید که سلمان بود امام****وین همی گوید که من با عمرم

اینت گوید مذهب نعمان به است****وانت گوید شافعی را چاکرم

گر بخرم هیچ کس را بر گزاف****همچو ایشان لامحاله من خرم

مر مرا بر راه پیغمبر شناس****شاعرم مشناس اگرچه شاعرم

چند پرسی «بر طریق کیستی؟»****بر طریق و ملت پیغمبرم

چون سوی معروف معروفم چه باک****گر سوی جهال زشت و منکرم!

گر به حجت پیشم آید آفتاب****بی گمان گردی کزو روشن ترم

ظاهری را حجت ظاهر دهم****پیش دانا حجت عقلی برم

پیش دانا به آستین دست دین****روی حق از گرد باطل بسترم

نیست برمن پادشاهی آز

را****میر خویشم، نیست مثلی همبرم

گر تو را گردن نهم از بهر مال****پس خطا کرده است بر من مادرم

ای برادر، کوه دارم در جگر****چون شوی غره به شخص لاغرم

برتر از گردون گردانم به قدر****گرچه یک چندی بدین شخص اندرم

شخص جان من به سان منظری است****تا از این منظر به گردون بر پرم

مر مرا زین منظر خوب، ای پسر****رفته گیر و مانده اینجا منظرم

منبر جان است شخصم گوش دار****پند گیر اکنون که من بر منبرم

قصیده شماره ۱۶۵: اگر با خرد جفت و اندر خوریم

اگر با خرد جفت و اندر خوریم****غم خور چو خر چندو تاکی خوریم؟

سزد کز خری دور باشیم ازانک****خداوند و سالار گاو و خریم

اگر خر همی کشت حالی چرد****چرا ما نه از کشت باقی چریم؟

چه فضل آوریم، ای پسر، بر ستور****اگر همچو ایشان خوریم و مریم

فرو سو نخواهیم شد ما همی****که ما سر سوی گنبد اخضریم

گر از علم و طاعت برآریم پر****از این جا به چرخ برین بر پریم

به چرخ برین بر پرد جان ما****گر او را به خورهای دین پروریم

نه ایم ایدری ما به جان و خرد****وگر چند یک چندگاه ایدریم

به زنجیر عنصر ببستندمان****چو دیوانگان زان به بند اندریم

بلی بندو زندان ما عنصر است****وگر چند ما فتنه بر عنصریم

به بند ستوری درون بسته ایم****وگر چند بسته بدان گوهریم

به زندان پیشین درون نیستیم****نبینی که بر صورت دیگریم؟

نبینی که از بی تمیزی ستور****چو بی بر چنار است و ما بروریم؟

چو عرعر نگونسار مانده نه ایم****اگر چند با قامت عرعریم

چرا بنده شدمان درخت و ستور؟****بیا تا به کار اندرون بنگریم

سزد گر چو این هر دو مشغول خور****نباشیم ازیرا که ما بهتریم

سر از چرخ نیلوفری برکشیم****به دانش که داننده نیلوفریم

به دانش رگ مکر و زنگار جهل****ز بن بگسلیم و ز دل بستریم

به بیداد و بیدادگر

نگرویم****که ما بندهٔ داور اکبریم

اگر داد خواهیم در نیک و بد****به دادیم معذور و اندر خوریم

چو خود بد کنیم از که خواهیم داد؟****مگر خویشتن را به داور بریم!

چرا پس که ندهیم خود داد خود****ازان پس که خود خصم و خود داوریم؟

به دست من و توست نیک اختری****اگر بد نجوئیم نیک اختریم

اگر دوست داریم نام نکو****چرا پس نه نام نکو گستریم؟

همی سرو باید که خواندمان****اگر چند خمیده چون چنبریم

نخواهیم اگر چند لاغر بویم****که فربه بداند که ما لاغریم

بیا تا به دانش به یک سو شویم****زلشکر وگر چند از این لشکریم

بیائید تا لشکر آز را****به خرسندی از گرد خود بشکریم

برآئیم بر پایهٔ مردمی****مر این ناکسان را به کس نشمریم

به دشمن نمائیم روشن که ما****به دنیا و دین بر سر دفتریم

ازیرا سر دفتریم، ای پسر،****که ما شیعت اهل پیغمبریم

به ریگ هبیر اندرون تشنه اند****همه خلق و ما برلب کوثریم

تو، ای ناصبی، گر زحد بگذری****به بیهوده گفتار، ما نگذریم

پیمبر سر دین حق است و ما****از این نامور تن مطیع سریم

اگر تو مر این قول را منکری****چنان دان که ما مر تو را منکریم

اگر تو بر این تن سری آوری****دگر سر بیاور که ما ناوریم

ز پیغمبر ما وصی حیدر است****چنین زین قبل شیعت حیدریم

ز فرزند او خلق را رهبری است****که ما بر پی و راه آن رهبریم

سر و افسر دین حق است و ما****چنین فخر امت بدان افسریم

اگر تو به آل نبی کافری****به طاغوت تو نیز ما کافریم

ملامت مکن مان اگر ما چو تو****بخیره ره جاهلی نسپریم

سپاس است بر ما خداوند را****که نه چون تو نادان و بد محضریم

به غوغای نادان چه غره شوی؟****چه لافی که «ما بر سر منبریم»؟

ز یاجوج و

ماجوج مان باک نیست***که ما بر سر سد اسکندریم

اگر سگ به محرابی اندر شود***مر آن را بزرگی سگ نشمریم

چه باک است اگر نیست مان فرش و قصر***چو در دین توانگرتر از قیصریم؟

عزیزیم بر چشم دانا چو زر***به چشم تو در خاک و خاکستریم

علی مان اساس است و جعفر امام***نه چون تو ز دشت علی جعفریم

از اهل خراسان چه گویندمان***که گویند «ما کاتب و شاعریم»؟

اگر راست گویند گویند «ما***همه راوی و ناسخ ناصریم»

قصیده شماره ۱۶۶: من دگرم یا دگر شده است جهانم

من دگرم یا دگر شده است جهانم***هست جهانم همان و من نه همانم

تاش همی جستم او به طبع همی جست***از من و من زو کنون به طبع جهانم

پس نه همانم من و جهان نه همان است***زانکه جهان چون من است من چو جهانم

عالم کان بود و منش زر و کنون من***زر سخن را به نفس ناطقه کانم

ای عجبی خلق را چه بود که ایدون***سخت بترسند می ز نام و نشانم؟

آب کسی ریخته نشد زپی من***نان به ستم من همی ز کس نستانم

هیچ جوان را به قهر پیر نکردم***پس به چه دشمن شدند پیر و جوانم؟

خطبه نجستم به کاشغر نه به بغداد***بد به چه گوید همی خلیفت و خانم؟

گر طمعی نیستم به خون و به مردار***چونکه چنین دشمنان شدند سگانم؟

گرت نخوانم مدیح، تو که امیری***نیز به مهمان و خان خویش مخوانم

گر تو بخوانی مرا، امیر ندانمت***ورت بخوانم مدیح، مرد مدانم

نامهٔ آزادی آمده است سوی من***پنهان در دل زخالق دل و جانم

بند ز من برگرفته آمد، ازین است****کایچ نجبند همی به پیش میانم

تا به من این منت از خدای نپیوست****بنده همی داشتی فلان و فلانم

رنج و عنای جهان کشیدم و اکنون****نیز نتابد سوی عناش عنانم

تو که ندانیش

هم برو سپس او****من که بدانستمش چگونه ندانم؟

سفله نگردد مطیع تاش نرانی****سفله جهان را ازین همیشه برانم

سفله جهان را به سفلگان بسپردم****کو به سرایش چنانکه زو به فغانم

ای طلبیده جهان مرا مطلب هیچ****گم شده انگار از میان و کرانم

تو به شتاب از پس زمانه دوانی****من به ستور از در زمانه رمانم

نه چو من از غم به دم تو باد خزانی****نه چو تو من مدح گوی حسن خزانم

وانکه دهان تو خوش بدو شود و تر****خشک کند باد او ز بیم دهانم

روز ندامت ز بد بس است ندیمم****شب به عبادت قرین بس است قرانم

ای همه ساله دنان بگرد دنان در****من نه بگرد دنانم و نه دنانم

من که زخون حسین پرغم و دردم****شاد چگونه کنند خون رزانم؟

از تو بدین کارها بماندم شاید****گرچه نشاید همی که از تو بمانم

من ز تو دورم چو هرچه کرد ز افعال****دست و زبانت، نکرد دست و زبانم

نفس لطیفم رها شده است اگر چند****زیر زمان است این کثیف و گرانم

سوی حکیمان فریشته است روانم****ورچه به چشم تو مردم است عیانم

هیکل من دان علم فریشتگان را****ورچه به یمگان ز شر دیو نهانم

ملک سلیمان اگر ببرد یکی دیو****با سپهی دیو، من چه کرد توانم؟

بر رمهٔ علم خوار در شب دنیی****از قبل موسی زمانه شبانم

هیچ شبان بی عصا و کاسه نباشد****کاسهٔ من دفتر و عصاست لسانم

نان شریعت خوری چو پیش من آئی****نرم بیاغشته زیر شیر بیانم

ای بسوی خویش کرده صورت من زشت****من نه چنانم که می برند گمانم

آینه ام من، اگر تو زشتی زشتم****ور تو نکوئی نکوست صورت و سانم

علم بیاموز تام عالم یابی****تیغ گهردار شو که منت فسانم

در سخنم تخم مردمی بسرشته است****دست خدای جهان امام زمانم

زیر درخت من آی اگرت

مراد است****که ت زبر شاخ مردمی بنشانم

کشت خرد را به باغ دین حق اندر****تازه کنم کز سخن چو آب روانم

ور بنشیند برو غبار شیاطین****گرد به پندی چو در ازو بفشانم

دیو هگرز آب روی من نبرد زانک****روی بدو دارد آب داده سنانم

تیر مرا جز سخن نباشد پیکان****تیر قلم را بنان بس است کمانم

گر عدوی من به مشرق است ز مغرب****تیر خود آسان بدو روان برسانم

قصیده شماره ۱۶۷: از صحبت خلق دل گسستم

از صحبت خلق دل گسستم****اندیشه ندیم دل بسستم

در آب نمیدی آن ردا را****کش طمع طراز بود شستم

چون سایه جهان پس من آمد****چون دید که من ازو بجستم

جوینده جسته گشت، از من****می جست چو من همیش جستم

وان دیو که پیش من همی رفت****بر پای بماند و من نشستم

برگردن من نشسته بودی****و اکنونش به زیر پای خستم

برگشت زمن بشست دستش****چون شسته شد از هواش دستم

لیکن نرهم همی ز قومش****هرچند زمکر او بجستم

یک چند میان جمع دیوان****تا کور بدم چو دیو ز ستم

از لشکرشان سپس نماندم****تا بود چو کاهشان سپستم

لیکن ببرید دیوم از من****چون دید که من چنو نه مستم

من دست هوا به حبل حکمت****بستم به سزا و سخت بستم

بر چرخ رسید بانگ و نامم****منگر به حدیث نرم و پستم

این امت بت پرست را بین****آویخته حلقشان به شستم

خواهند همی که همچو ایشان****من جز که خدای را پرستم

والله که همی نخورد خواهم****با شکر بت پرست پستم

در من نرسند ازانکه بیش است****از ششصدشان به فضل شستم

چون من نبود کسی که بیش است****از قامت او بسی بدستم

ای شاد شده بدانکه یک چند****چون مویه گران همی گرستم

پیوسته شدم نسب به یمگان****کز نسل قبادیان گسستم

از خاکم اگر بکند دیوت****در سنگ بر غم تو برستم

تیغ حجت به روز روشن****در حلق امام تو شکستم

مردیم چنانکه تو

بخواهی،****ای دیو، بهر کجا که هستم

دل در شکمش به تیر برهان****هرچند نخواستی تو خستم

بیمار و شکسته دل شده ستند****از قوت حجت درستم

هر سال یکی کتاب دعوت****به اطراف جهان همی فرستم

تا داند خصم من که چون تو****در دین نه ضعیف و خوار و سستم

قصیده شماره ۱۶۸: دوش تا هنگام صبح از وقت شام

دوش تا هنگام صبح از وقت شام****برکف دستم ز فکرت بود جام

آمد از مشرق سپاه شاه زنگ****چون شه رومی فروشد سوی شام

همچو دو فرزند نوح اند ای عجب****روز همچون سام و تیره شب چو حام

شب هزاران در در گیسو کشید****سرخ و زرد و بی نظام و با نظام

کس عروسی در جهان هرگز ندید**** گیسوش پرنور و رویش پر ظلام

جز که بدکردار کس بیدار نه****کس چنین حالی ندید ای وای مام

روی این انوار عالم سوی ما****بر مثال چشمهای بی منام

گفتیی هر یک رسول است از خدای****سوی ما و نورهاشان چون پیام

این زبان های خدای اند، ای پسر****بودنی ها زین زبان ها چون کلام

نشنود گفتارهاشان جز کسی****که ش خرد بگشاد گوش دل تمام

قول بی آواز را چون بشنوی؟****چون ندیدی رفتن بی پای و گام

گر همی عاصی نگوید عاصیم****بر زبان، فعلش همی گوید مدام

بر کف جاهل همی گوید نبید****در بر فاسق همی گوید غلام

قول چون خرما و همچون خار فعل****این نه دین است این نفاق است، ای کرام

من که نپسندم همی افعال زشت****جز به یمگان کرد چون یارم مقام؟

گر به دین مشغول گشتم لاجرم****رافضی گشتم و گمراه نام

دست من گیر ای اله العالمین****زین پر آفت جای و چاه تار پام

داور عدلی میان خلق خویش****بی نیازی از کجا و از کدام

آنکه باطل گوید از ما برفگن****روز محشر بر سرش ز اتش لگام

در تعجب مانده بودم زین قبل****تا بگاه صبح بام از گاه شام

چون سپیده دم به حکمت برکشید****از نیام نیلگون زرین

حسام

چون ضمیر عاقلان شد روی خاک****وز جهان برخاست آن چون قیر دام

همچنین گفتم که روزی برکشد****فاطمی شمشیر حق را از نیام

دین جد خویش را تازه کند****آن امام ابن الامام ابن الامام

بار شاخ عدل یزدان بوتمیم****آن به حلم و علم و حکم و عدل تام

جز به راه نردبان علم او****نیستت راهی بر این پرنور بام

بی بیانش عقل نپذیرد گزاف****زانکه جز به آتش نشاید خورد خام

خلق را اندر بیان دین حق****او گزارد از پدر وز جد پیام

جوهر محض الهی نفس اوست****زین جهان یکسر بر آن جوهر ورام

سر برآر این دام گنبد را ببین،****ای برادر، گرد گردان بر دوام

وین زمان را بین که چون همچون نهنگ****بر هلاک خلق بگشاده است کام

وین سپاه بی کران در یکدگر****اوفتاده چون سگان اندر عظام

نه ببیند نه بجوید چون ستور****چشم دل شان جز لباس و جز طعام

جهل و بی باکی شده فاش و حلال****دانش و آزادگی گشته حرام

باشگونه کرده عالم پوستین****زاد مردان بندگان را گشته رام

گرت خوش آمد طریق این گروه****پس به بی شرمی بنه رخ چون رخام

بر در شوخی بنه شرم و خرد****وانگهی گستاخ وار اندر خرام

چون برآهختی زتن شرم، ای پسر،****یافتی دیبا و اسپ و اوستام

دهر گردن کی به دست تو دهد****چون تو او را چاکری کردی مدام؟

ور سلامت را نمی داد او علیک****پیشت آید بی تکلف به سلام؟

ور بریدستی چو من زیشان طمع***همچو من بنشین و بگسل زین لئام

در تنوری خفته با عقل شریف***به که با جاهل خسیس اندر خیام

پند حجت را به دانش دار بند***تا تو را روشن شود ایام و نام

قصیده شماره ۱۶۹: ای دل و هوش و خرد داده به شیطان رجیم

ای دل و هوش و خرد داده به شیطان رجیم***روی بر تافته از رحمت رحمان رحیم

دل چون بحر تو در معصیت و نرم چو موم***سنگ خاراست گه معذرت

و تنگ چو میم

نتوانی که کنی بر سخن حق تو مقام****زانکه فتنه شده ای بر غزل و هزل مقیم

به خرد باید و دانش که شود مرد تمام****تو به حیلت چه بری نسبت خود سوی تمیم؟

نه ز حکمت بلک از کاهلی تسبیح و نماز****همه گفتار و حدیثت ز حدیث است و قدیم

حکمت آموز و هنر جوی، نه تعطیل، که مرد****نه به نامیست تهی بلکه به معنی است حکیم

سوی فرزند کسی شو که به فرمان خدای****مادر وحی و رسالت بدو گشت عقیم

حکمت از حضرت فرزند نبی باید جست****پاک و پاکیزه ز تعطیل و ز تشبیه چو سیم

ور همی ایمنی ات آرزوآید ز عذاب****همچو من هیچ مدار از قبل دنیا بیم

تا هم امروز ببینی به عیان حور و بهشت****همچنان نیز ببینی به عیان نار و جحیم

وگرت بست به بندی قوی این دیو بزرگ****خامش و، طبل مزن بیهده در زیر گلیم

«زر و بز هر دو نباشد»، مثل عام است این****یک رهت سوی جحیم است و دگر سوی نعیم

دین و دنیا نه گزاف است، نیابد ز خدای****جز که فرزند براهیم کس این ملک عظیم

بگزین زین دو یکی را و مکن قصه دراز****نتوانست کسی کرد دل خود به دو نیم

جز که در طاعت و در علم نبوده است نجات****رستن از بند خداوند نه کاری است سلیم

نشود رسته هر آن کس که ربوده است دلش****زلف چون نون و قد چون الف و جعد چون جیم

جز ندامت به قیامت نبود رهبر تو****تات میخواره رفیق است و رباخواره ندیم

چون به گوش آیدت از بربطی آن راهک نو****روی پژمرده ت چو گل شود و طبع کریم

باز پرچین شودت روی و بخندی به فسوس****چون بخوانم ز قران قصهٔ اصحاب رقیم

ای ستمگار

و بخیره زده بر پای تبر****آنگه آگاه شوی چون بخوری درد ستیم

سپس دیو به بی راه چنین چند روی؟****جز که بی راه ندانی نرود دیو رجیم؟

جز که بیمار و به تن رنجه نباشی چو همی****رهبر از گمره جوئی و پزشکی ز سقیم

چه بکار است چو عریان است از دانش جانت؟****تن مردار نپوشند به دیبای طمیم

جز که تو زنده به مرده ز جهان کس نفروخت****مار افعی بخریدی بدل ماهی شیم

وقت آن است که از خواب جهالت سر خویش****برکنی تا به سرت بر وزد از علم نسیم

که همی دهر بیوباردمان خرد و بزرگ****و آهن تافته از گوشت نداند چو ظلیم

چون نیندیشی از آن روز که دستت نگرد****نه رفیق و نه ندیم و نه صدیق و نه حمیم؟

خویشتن را ز توانائی خود بهره بده****گر بدانی که پذیرنده حکیم است و علیم

به سخاوت سمری از بس که وقف رباط****به فسوسی بدهی غلهٔ گرمابه و تیم

وگر از بهر ضعیفی دو درم باید داد****ندهی تا نشود حاضر مفتی و زعیم

جز بدان وقت که بستانی ازو مال به غصب****نتوانی که ببینی به مثل روی یتیم

گر به صورت بشری پیشه مکن سیرت گرگ****نام محمود نه خوب آید با فعل ذمیم

دیو دنیای جفا پیشه تو را سخره گرفت****چو بهایم چه دوی از پس این دیو بهیم؟

حرم آل رسول است تو را جای که هیچ****دیو را راه نبوده است در این شهره حریم

سخن حجت بر وجه ملامت مشنو****تا نمانی به قیامت خزی و خوار و ملیم

قصیده شماره ۱۷۰: از دهر جفا پیشه زی که نالم

از دهر جفا پیشه زی که نالم؟****گویم ز که کرده است نال نالم؟

با شست و دو سالم خصومت افتاد****از شست و دو گشته است زار حالم

مالی نشناسم ز عمر برتر****شاید که بنالم ز

بهر مالم

یک چند جمالم فزون همی شد****گفتی که یکی نو شده هلالم

در خواب ندیدی مگر خیالم****آن سرو سهی قد مشک خالم

چون دید زمانه که غره گشتم****بشکست به دست جفا نهالم

بربود شب و روز رنگ و بویم****برکند مه و سال پر و بالم

زین دیو دژاگه چو گشتم آگه****زین پس نکند صید به احتیالم

گاه از در میر جلیل گوید****«بنگر به فر و نعمت و جلالم

گر سوی من آئی عزیز گردی****پیوسته بود با تو قیل و قالم»

گه یاد دهد آن زمان که بودی****پیشم شده جمله تبار و آلم

آنها که نبودی مگر بدیشان****مسعود مرا بخت و نیک فالم

گوید « به چه معنی حرام کردی****برجان و تن خویشتن حلالم؟

چه ت بود نگشتی هنوز پیری****که ت رخت نمانده است در جوالم؟»

ای دهر جز از من بجوی صیدی****نه مرد چنین مکر و افتعالم

من نیستم آن گل کز آب زرقت****تازه شودم شاخ و بال و یالم

حق است و حقیقت به پیش رویم****زانی تو فگنده پس قذالم

چون طمع بریدم ز مال شاهان****پس مدحت شاهان چرا سگالم؟

من جز که به مدح رسول و آلش****از گفتن اشعار گنگ و لالم

گر میل کند سوی هزل گوشم****به انگشت خرد گوش خود بمالم

جز راست نگویم میان خصمان****با باد نگردم که من نه نالم

هنگام عدالت به خار خارد****مر دیده بدخواه را خیالم

چون من ز حقایق سخن گشایم****سقراط و فلاطون سزد عیالم

ای فخرکننده بدانکه گوئی****«بر درگه سلطان من از رجالم

امروز تگینم بخواند و فردا****داده است نوید عطا ینالم»

زان که ش تو خداوند می پسندی****ننگ است مرا گر بود همالم

وان چیز که او را همی بجوئی****حقا که گرفته است ازو ملالم

بحر است مرا در ضمیر روشن****در شعر همی در ازان فتالم

بر دشت فصاحت مطیر میغم****در باغ بلاغت بزان

شمالم

وانجا که بیاید تموز جاهل****من خفته و آسوده در ظلالم

رفتم پس دنیا بسی ولیکن****افلاک بران داد گوشمالم

گر نیز غرور جهان بخرم****پس همچو تو گم بوده در ضلالم

ایزد مکنادم دعا اجابت****گر جز که زفضلش بود سؤالم

صد شکر خداوند را که آزم****کم شد چو فزون شد شمار سالم

در حب رسول خدا و آلش****معروف چو خورشید بر زوالم

وز مدحت ایشان نگر که ایدون****گشته است مطرز پر مقالم

مامور خداوند قصر و عصرم****محمود بدو شد چنین خصالم

مستنصریم ور ازین بگردم****چون دشمن بی دینش بد فعالم

زو گشت به حاصل کمال عالم****من بندهٔ آن عالم کمالم

بی او قدحی آب شور بودم****و امروز بدو چشمهٔ زلالم

قولم همه هزل و محال بودی****هزلم همه حکمت شد و محالم

بی مغز سفالیم دیده بودی****امروز همه مغز بی سفالم

من گوهر دین رسول حقم****منکوهم اگر مانده در حبالم

تاجم سر پر مغز را ولیکن****مر پای تهی مغز را عقالم

قصیده شماره ۱۷۱: شاید که حال و کار دگر سان کنم

شاید که حال و کار دگر سان کنم****هرچ آن به است قصد سوی آن کنم

عالم به ماه نیسان خرم شده است****من خاطر از تفکر نیسان کنم

در باغ و راغ دفتر دیوان خویش****از نثر و نظم سنبل و ریحان کنم

میوه و گل از معانی سازم همه****وز لفظ های خوب درختان کنم

چون ابر روی صحرا بستان کند****من نیز روی دفتر بستان کنم

در مجلس مناظره بر عاقلان****از نکته های خوب گل افشان کنم

گر بر گلیش گرد خطا بگذرد****آنجا ز شرح روشن باران کنم

قصری کنم قصیدهٔ خود را، درو****از بیتهاش گلشن و ایوان کنم

جائی درو چو منظره عالی کنم****جائی فراخ و پهن چو میدان کنم

بر درگهش ز نادره بحر عروض****یکی امین دانا دربان کنم

مفعول فاعلات مفاعیل فع****بنیاد این مبارك بنیان کنم

وانگه مر اهل فضل اقالیم را****در قصر خویش یکسره مهمان کنم

تا اندرو نیاید

نادان، که من****خانه همی نه از در نادان کنم

خوانی نهم که مرد خردمند را****از خوردنیش عاجز و حیران کنم

اندر تن سخن به مثال خرد****معنی خوب و نادره را جان کنم

گر تو ندیده ای ز سخن مردمی****من بر سخنت صورت انسان کنم

او را ز وصف خوب و حکایات خوش****زلف خمیده و لب خندان کنم

معنیش روی خوب کنم وانگهی****اندر نقاب لفظش پنهان کنم

چون روی خویش زی سخن آرم، به قهر****پشتش به پیش خویش چو چوگان کنم

ور خاطرم به جائی کندی کند****او را به دست فکرت سوهان کنم

جان را چو زنگ جهل پدید آورد****چون آینه ز خواندن فرقان کنم

دشوار این زمانهٔ بد فعل را****آسان به زهد و طاعت یزدان کنم

دست از طمع بشویم پاک آنگهی****از خفته دست بر سر کیوان کنم

گر در لباس جهل دلم خفته بود****اکنون از آن لباسش عریان کنم

وین جسم بی فلاحت آسوده را****خیزم به تیغ طاعت قربان کنم

ور عیب من ز خویشتن آمد همه****از خویشتن به پیش که افغان کنم؟

خیزم به فصل و رحمت یزدان حق****دشوار دهر بر دلم آسان کنم

اندر میان نیک و بد خویشتن****مانندهٔ زبانهٔ میزان کنم

هر ساعتی به خیر درون پاره ای****بفزایم و ز شرش نقصان کنم

تا غل و طوق و بند که بر من نهاد****در دست و پای و گردن شیطان کنم

گر دیو از آنچه کرد پشیمان نشد****من نفس را ز کرده پشیمان کنم

گر نیست طاقتم که تن خویش را****بر کاروان دیو سلیمان کنم

آن دیو را که در تن و جان من است****باری به تیغ عقل مسلمان کنم

از قول و فعل زین و لگامش نهم****افسار او ز حکمت لقمان کنم

گر تو نشاط درگه جیلان کنی****من قصد سوی درگه رحمان کنم

سوی دلیل حق بنهم روی

خویش****تا خویشتن به سیرت سلمان کنم

زی اهل بیت احمد مرسل شوم****تن را رهی و بندهٔ ایشان کنم

تا نام خویش را به جلال امام****بر نامهٔ معالی عنوان کنم

زان آفتاب علم و دل خویش را****روشن به سان ماه به سرطان کنم

وز برکت مبارک دریای او****دل را چو درج گوهر و مرجان کنم

ای آنکه گوئیم به نصیحت همی****ک «این پیرهن بیفگن و فرمان کنم

تا سخت زود من چو فلان مر تو را****در مجلس امیر خراسان کنم»

اندر سرت بخار جهالت قوی است****من درد جهل را به چه درمان کنم؟

کی ریزم آب روی چو تو بی خرد****بر طمع آنکه توبره پر نان کنم؟

ترکان رهی و بندهٔ من بوده اند****من تن چگونه بندهٔ ترکان کنم؟

ای بد نصیحت که تو کردی مرا****تا چون فلان خسیس و چو بهمان کنم

گیتیت گربه ای است که بچه خورد****من گرد او ز بهر چه دوران کنم

از من خسیس تر که بود در جهان****گر تن به نان چو گربه گروگان کنم؟

دین و کمال و علم کجا افگنم****تا خویشتن چو غول بیابان کنم؟

از فضل تا چو غول بمانم تهی****پس من چگونه خدمت دیوان کنم؟

این فخر بس مرا که به هر دو زبان****حکمت همی مرتب و دیوان کنم

جان را ز بهر مدحت آل رسول****گه رودکی و گاهی حسان کنم

دفتر ز بس نگار و ز نقش سخن****برتر ز چین و روم و سپاهان کنم

واندر کتاب بر سخن منطقی****چون آفتاب روشن برهان کنم

بر مشکلات عقلی محسوس را****بگمارم و شبان و نگهبان کنم

زادالمسافر است یکی گنج من****نثر آنچنان و نظم از این سان کنم

زندانمؤمناست جهان، من چنین****زیرا همی قرار به یمگان کنم

تا روز حشر آتش سوزنده را****بر شیعت معاویه زندان کنم

قصیده شماره ۱۷۲: عقل چه آورد ز گردون پیام

عقل چه آورد ز گردون پیام****خاصه سوی

خاص نهانی ز عام؟

گفت: چو خورد نیست فلک را قرار****نیست درو نیز شما را مقام

وام جهان است تو را عمر تو****وام جان بر تو نماند دوام

دم بکشی بازدهی زانکه دهر****بازستاند ز تو می عمر وام

بازدهی بازپسین دم زدن****بی شک آن روز به ناکام و کام

گر نکنی هیچ بر این وام سود****چون تو نباشد به جهان نیز خام

وام دم توست و برو سود نیست****چونش دهی باز همی جز کلام

بازده این وام و ببر سود ازانک****سود حلالستت و مایه حرام

خوب سخن چیست تو را؟ سود عمر****خوب سخن کرد تو را خوب نام

برمکش و باز مده دم تهی****باد مپیمای چنین بر دوام

بر نفس خویش به شکر خدای****سود همی گیر به رسم کرام

جام می از دست بیفگن که نیست****حاصل آن جام مگر وای مام

خفته ازانی که نبینی ز جهل****در دل تاریک همی جز ظلام

خفته بود هرکه همی نشنود****بر دهن عقل ز گردون پیام

خفته به جانی تو ز چون و چرا****نه به تن از خورد شراب و طعام

بر ره و بر مذهب تن نیست جانت****جانت به روزه است و تنت سیر شام

حکمت و علم و خبر و پند به****ز اسپ و غلام و کمر و اوستام

از پس دنیا نرود مرد دین****جز که به دانش نبود شادکام

دنیا در دام تو آید به دین****بی دین دنیا نبود جز که دام

دام تو گشته است جهان و، چنه****اسپ و ستام است و ضیاع و غلام

اسپ کشنده است جهان جز به دین****کرد نداندش کسی جرد و رام

گر تو لگامش نکشی سوی دین****او ز تو خورد زود ستاند لگام

اسپ جهان را تو نگیری به تگ****خیره مرو از پس او خام خام

شام کنی طمع چو گیری عراق****مصرت پیش است چو رفتی

به شام

ناگه روزیت به جر افگند****گر بروی بر پی او گام گام

ورچه رهی وارت گردن دهد****بر تو یکی برکشد آخر حسام

خوار برون راندت آخر ز در****گرچه بخواند به نوید و خرام

زود فرود افگندت سرنگون****چونت برآورد به حیلت به بام

آنچه همی جست سکندر، هگرز****کی شد یک روز مرو را تمام؟

سامه کجا یافت ز دستان او****رستم دستان و نه دستان سام

کس نشنوده است که بگرفت ازو****کار کسی تا به قیامت قوام

آنچه به چشم تو ازو شکر است****حنظل و زهر است به دندان و کام

در در خاص آی به دین و مرو****از پس دنیا چو خسان و لئام

طاعت یزدان به نظام آورد****هرچه که دنیا کندش بی نظام

خسته دنیا و شکسته جهان****جز که به طاعت نپذیرد لحام

بر من ازین پیش روا کرده بود****همچو بر این قافله دنیا دلام

از پس خویشم چو شتر می کشید****چشم بکوبین و گرفته زمام

منش ندیدم نه برستم ازو****جز به بزرگی و جلال امام

آنکه به نور پدر و جد او****نور گرفته است جهان نفام

آنکه چو گوئیش «امام است حق»****هیچ کست نیز نگوید «کدام؟»

سدره و فردوس مزخرف شود****چون بزنندش به صحاری خیام

خام نگون بخت برآید به تخت****گر برود در سخنش نام خام

چیست بزرگی؟ همه دنیا و دین****جز که مرو را نشد این هر دو تام

رایت اوی است همای و، ملوک****زیر همایش همه جغد و لجام

نیست بدین وصف زمردم مگر****مستنصر بالله علیه السلام

تا نپذیردت، ز تو زی خدای****نیست پذیرفته صلات و صیام

دامن او گیر وزو جوی راه****تا برهی زین همه بؤس و زحام

پورا، گر پند پذیری همی****پند من این است تو را والسلام

حرف ن

قصیده شماره ۱۷۳: ای تن تیره اگر شریفی اگر دون

ای تن تیره اگر شریفی اگر دون****نبسهٔ گردونی و نبیرهٔ گردون

نیست به نسبت بس افتخار که هرگز****نبسهٔ گردون دون نبود

مگر دون

آنکه شریف است همچو دون نه به ترکیب****از رگ و موی است و استخوان و پی و خون؟

گر تو شریفی و بهتری تو ز خویشان****چونکه بری سوی خویش خویش شبیخون؟

بلکه به جان است، نه به تن، شرف مرد****نیست جسدها همه مگر گل مسنون

تن صدف است ای پسر، به دین و به دانش****جانت بپرور درو چو لؤلؤ مکنون

اهرون از علم شد سمر به جهان در****گر تو بیاموزی، ای پسر، تی اهرون

نیک و بد و دیوی و فریشتگی را****سوی خردمند هست مایه و قانون

مادر دیوان یکی فریشته بوده است****فعل بدش کرد زشت و فاسق و ملعون

راه تو زی خیر و شر هر دو گشاده است****خواهی ایدون گرای و خواهی ایدون

دیو و فرشته به خاک و آب درون شد****دیو مغیلان شد و فریشته زیتون

داد کن ار نام نیک خواهی ازیراک****نامور از داد گشت شهره فریدون

هزل ز کس مشنو و مگوی ازیراک****عقل تو را دشمن است هزل، چو هپیون

چند بنالی که بد شده است زمانه؟****عیب تنت بر زمانه برفگنی چون؟

هرگز کی گفت این زمانه که «بد کن»؟****مفتون چونی به قول عامهٔ مفتون؟

تو شده ای دیگر، این زمانه همان است،****کی شود ای بی خرد زمانه دگرگون؟

دل به یقین ای پسر خزینهٔ دین است****چشم تو چون روزن است و گوش چو پرهون

گوهر دین چون در این خزینه نهادی****روزن و پرهون رو تو سخت کن اکنون

روزن و پرهون چو بسته گشت، خیانت****راه نیابد بسوی گوهر مخزون

منگر سوی حرام و جز حق مشنو****تا نبرد دیو دزد سوی تو آهون

توبه کن از هر بدی به تربیت دین****جانت چو پیراهن است و توبه چو صابون

زنده به آبند زندگان که چنین گفت****ایزد سبحان بی چگونه و بی چون

هرکه مر این

آب را ندید، در این آب****تشنه چو هاروت ماند غرقه چو ذوالنون

زنده نباشد حقیقت آنکه بمیرد****گرچه به خاک اندرون نباشد مدفون

زنده ز ما ای پسر نه این تن خاکی است****سوی پیامبر، نه نیز سوی فلاطون

بلکه ز ما زنده و شریف و سخن گوی****نیست مگر جان بر خجسته و میمون

زنده به آب خدای خواهی گشتن****نه تو به جیحون مرده و نه به سیحون

هر که بدین آب مرده زنده شد، او را****زنده نخواند مگر که جاهل و مجنون

مردم اگر ز آب مرده زنده بماندی****خلق نمردی هگرز برلب جیحون

آب خدای آنکه مرده زنده بدو کرد****آن پسر بی پدر برادر شمعون

در دهن پاک خویش داشت مر آن را****وز دهنش جز به دم نیامد بیرون

اصل سخنها دم است سوی خردمند****معنی، باشد سخن به دم شده معجون

گر به فسون زنده کرد مرده مسیحا****جز سخن خوب نیست سوی من، افسون

بنگر نیکو تو، از پی سخن، ادریس****چون به مکان العلی رسید ز هامون

گر تو بیاموزی ای پسر سخن خوب****خوار شود پیش تو خزانهٔ قارون

گرچه عزیز است زر زرت ندهد میر****چون سخنت خوب و خوش نیامد و موزون

گفتهٔ دانا چو ماه نو به فزون است****گفتهٔ نادان چنان کهن شده عرجون

فضل طبرخون نیافت سنجد هرگز****گرچه زدیدن چو سنجد است طبرخون

فضل سخن کی شناسد آنکه نداند****فضل اساس و امام و حجت و ماذون؟

طبع تو ای حجت خراسان در زهد****در همی درکشد به رشته همیدون

چون دلت از بلخ شد به یمگان خرسند****پس چه فریدون به سوی تو چه فریغون

قصیده شماره ۱۷۴: ای ستمگر فلک ای خواهر آهرمن

ای ستمگر فلک ای خواهر آهرمن****چون نگوئی که چه افتاد تو را با من؟

نرم کرده ستیم و زرد چو زردآلو****قصد کردی که بخواهیم همی خوردن

اینکه شد زرد و کهن پیرهن جان

است****پیرهن باشد جان را و خرد را تن

عاریت داشتم این را از تو تا یک چند****پیش تو بفگنم این داشته پیراهن

من ز حرب چو تو آهرمن کی ترسم****که مرا طاعت تیغ است و خرد جوشن

من دل از نعمت و عز تو چو بر کندم****تو دل از طاعت و از خدمت من بر کن

زن جادوست جهان، من نخرم زرقش****زن بود آنکه مرو را بفریبد زن

زرق آن زن را با بیژن نشنودی****که چه آورد به آخر به سر بیژن؟

همچو بیژن به سیه چاه درون مانی****ای پسر، گر تو به دنیا بنهی گردن

چون همی بر ره بیژن روی ای نادان****پس چه گوئی که نبایست چنان کردن؟

صحبت این زن بدگوهر بدخو را****گر بورزی تو نیرزی به یکی ارزن

صحبت او مخر و عمر مده، زیرا****جز که نادان نخرد کسی به تبر سوزن

طمع جانت کند گر چه بدو کابین****گنج قارون بدهی یا سپه قارن

مر مرا بر رس از این زن، که مرا با او****شست یا بیش گذشته است دی و بهمن

خوی او این است ای مرد، که دانا را****نفروشد همه جز مکر و دروغ و فن

کودن و خوار و خسیس است جهان و خس****زان نسازد همه جز با خس و با کودن

خاصه امروز نبینی که همی ایدون****بر سر خلق خدائی کند آهرمن؟

به خراسان در تا فرش بگسترده است****گرد کرده است ازو عهد و وفا دامن

خلق را چرخ فرو بیخت، نمی بینی****خس مانده است همه بر سر پرویزن؟

زین خسان خیر چه جوئی چو همی دانی****که به ترب اندر هرگز نبود روغن

خویشتن دار چو احوال همی بینی****خیره بی رشته و هنجار مکش هنجن

این خسان باد عذابند، چو نادانان****باد ایشان مخر و باد مکن خرمن

چون طمع

داری افروختن آتش****به شب اندر زان پر وانگک روشن

دل بخیره چه کنی تنگ چو آگاهی****که جهان سایه ابر است و شب آبستن؟

این جهان معدن رنج و غم و تاریکی است****نور و شادی و بهی نیست در این معدن

معدن نور بر این گنبد پیروزه است****که چو باغی است پر از لاله و پر سوسن

گر به شب بنگری اندر فلک و عالم****بر سرت گلشن بینی و تو در گلخن

تو مر این گلخن بی رونق تاری را****جز که از جهل نینگاشته ای گلشن

مسکن شخص توست این فلک ای مسکین****جانت را بهتر ازین هست یکی مسکن

اندر این جای سپنجی چه نهادی دل؟****آب کوبی همی، ای بیهده، در هاون

که ت بگفته است که اندیشه مدار از جان****هرچه یابی همه بر تنت همی برتن؟

دشمن توست تن بد کنش ای غافل****به شب و روز مباش ایمن از این دشمن

همه شادی و طرب جوید و مهمانی****که بیارندش از این برزن و زان برزن

گوید « از عمر وز شادی چه بود خوشتر؟****مکن اندیشه ز فردا، بخور و بشکن»

لیکن این نیست روا گر تو همی خواهی****ای تن کاهل بی حاصل هیکل افگن

چه کنی دنیا بی دین و خرد زیرا****خوش نباشد نان بی زیره و آویشن

مرد بی دین چو خر است، ار تو نه ای مردم****چو خران بی دین شو، روز و شبان می دن

خری آموختت آن کس که بفرمودت****که «همیشه شکم و معده همی آگن»

نیک بندیش که از بهر چه آوردت****آنکه ت آورد در این گنبد بی روزن

چشم و گوش و سخن و عقل و زبان دادت****بر مکافاتش دامن به کمر در زن

آن کن از طاعت و نیکی که نداری شرم****چون ببینیش در آن معدن پاداشن

پیش ازان که ت بشود شخص پراگنده****تخم و بیخ بد و به برکن و

بپراگن

بس که بگذشت جهان بر تو و جز عصیان***سوی تو نامد و نگذشت به پیرامن

از بد کرده پشیمان شو و طاعت کن***خیره بر عمر گذشته چه کنی شیون؟

سخن حجت بشنو که همی بافد***نرم و با قیمت و نیکو چو خز ادکن

سخن حکمتی و خوب چنین باید***صعب و بایسته و در بافته چون آهن

قصیده شماره ۱۷۵: مر جان مرا روان مسکین

مر جان مرا روان مسکین***دانی که چه کرد دوش تلقین؟

گفتا چو ستور چند خسپی***بندیش یکی ز روز پیشین

بنگر که چه کرده ای به حاصل***زین خوردن شور و تلخ و شیرین؟

بسیار شمرد بر تو گردون***آذارو دی و تموز و تشرین

بنگر که چو شنبلید گشته است***آن لاله آب دار رنگین

وان عارض چون حریر چینی***گشته است به فام زرد و پرچین

شاهین زمانه قصد تو کرد***بربایدت این نفایه شاهین

تنین جهان دهان گشاده است***پرهیز کن از دهان تنین

جان و تن تو دو گوهر آمد***یکی زبرین دگر فرودین

بر گوهر خانگی مبخشای***بخشای بر آن غریب مسکین

رفتند به جمله یار کانت***بپسیچ تو راه را، و هلا، هین!

زیرا که پل است خر پسین را***در راه سفر خر نخستین

نو گشته کهن شود علی حال***ور، نیست مگر که کوه شروین

آن کودک همچو انگبین شد***آمد پیری ترش چو رخپین

بالین سر از هوس تهی کن****بر بستر دین بهوش بنشین

آئین تنت همه دگر شد****تو نیز به جان دگر کن آئین

زین صورت خوب خویش بندیش****با هفت نجوم همچو پروین

چشم و دهن و دو گوش و بینی****پروین تو است، خود همی بین

این صورت خوب را نگه دار****تا نفگنیش به قعر سجین

غافل منشی ز دیو و برخوان****بر صورت خویش سورهالتین

زی حرب تو آمده است دیوی****بدفعل تر از همه شیاطین

آن این تن توست، ازو حذر کن****وز مکر و فریب این به نفرین

زین دیو نکال

اگر ستوهی****بر مرکب دینت برفگن زین

از عهد و وفا زه و کمان ساز****از فکرت و هوش تیر و ژوپین

یاری ندهد تو را بر این دیو****جز طاعت و حب آل یاسین

گرد دل خود ز دوستی شان****بر دیو حصار ساز و پرچین

در باغ شریعت پیمبر****کس نیست جز آل او دهاقین

زین باغ نداد جز خس و برگ****دهقان هرگز بدین مجانین

زیرا که خرند و خر نداند****مر عنبر و عود را ز سرگین

بشتاب و بجوی راه این باغ****گر نیست مگر به چین و ماچین

تین و زیتون ببین در این باغ****وان شهر امین و طور سینین

ای جان تو را به باغ دهقان****از علم و عمل جمال و تزیین

در باغ شو و کنار پر کن****از دانه و میوه و ریاحین

برگ و خس و خار پیش خر کن****شمشاد و سمن تو را و نسرین

بر «حدثنا» مباش فتنه****بر سخته ستان سخن به شاهین

فرعون لعین بی خرد را****بر موسی دور خویش مگزین

مشک تبتی به پشک مفروش****مستان بدل شکر تبرزین

بالینت اگرچه خوب و نرم است****سر خیره منه به زیر بالین

گوئی که فلان فقیه گفته است****آن فخر و امام بلخ و بامین

کاین خلق خدای را ببینند****بر عرش به روز حشر همگین

وان کو نه بر این طریق باشد****او کافر و رافضی است و بی دین

ای تکیه زده بر این در از جهل****بر خیره شده عصای بالین

من پیش رو تو را نگویم****چیزی که فزایدت ز من کین

لیکن رود این مرا همانا****کاشتر بکشم به تیغ چوبین

ای حجت بقعت خراسان****با دیو مکن جدال چندین

در دولت فاطمی بیاگن****دیوانت به شعر حجت آگین

تا نور برآورد ز مغرب****تاویل نماز بامدادین

قصیده شماره ۱۷۶: ای شده مشغول به کار جهان

ای شده مشغول به کار جهان****غره چرائی به جهان جهان؟

پیگ جهانی تو بیندیش نیک****سخره گرفته است تو را این

جهان

از پس خویشت بدواند همی****گه سوی نوروز و گهی زی خزان

گر تو نه دیوی به همه عمر خویش****از پس این دیو چرائی دوان؟

پیش تو در می رود او کینه ور****تو زپس او چه دوی شادمان؟

هیچ نترسی که تو را این نهنگ****ناگه یک روز کشد در دهان؟

گرت به مغز اندر هوش است و رای****روی بگردان ز دروغ زمان

آزت هر روز به فردا دهد****وعدهٔ چیزی که نباشد چنان

پیر شدت بر غم و سختی و رنج****بر طمع راحت شخص جوان

بر تو به امید بهی، روز روز****چرخ و زمان می شمرد سالیان

دشمن توست ای پسر این روزگار****نیست به تو در طمعش جز به جان

کژدم دارد بسی از بهر تو****کرده نهان زیر خز و پرنیان

ای شده غره به جهان، زینهار****کایمن بنشینی از این بدنشان

تو به در او شده زنهار خواه****دشنه همی مالدت او بر فسان

چون تو بسی خورده است این اژدها****هان به حذرباش ز دندانش، هان!

نامهٔ شاهان عجم پیش خواه****یک ره و بر خود به تامل بخوان

کوت فریدون و کجا کیقباد؟****کوت خجسته علم کاویان؟

سام نریمان کو و رستم کجاست****پیشرو لشکر مازندران؟

بابک ساسان کو و کو اردشیر؟****کوست؟ نه بهرام نه نوشیروان!

این همه با خیل و حشم رفته اند****نه رمه مانده است کنون نه شبان

رهگذر است این نه سرای قرار****دل منه اینجا و مرنجان روان

ایزد زی خویش همی خواندت****ای شده فتنه به زمین و زمان

چند چپ و راست بتابی ز راه****چون نروی راست در این کاروان؟

چند ربودی و ربائی هنوز****توشه در این ره ز فلان و فلان؟

باک نداری که در این ره به زرق****که بفروشی بدل زعفران

فردا زین خواب چه آگه شوی****سود نداردت خروش و فغان

چونکه نیندیشی از آن روز جمع****کانجا باشند کهان و مهان؟

آنجا آن

روز نگیردت دست****نه پسر و نه پدر مهربان

زیر گناهان گران و وبال****سست شدت گردن و پشت و میان

خیره چه گوئی تو که «بادی است این****در شکم و پشت و میانم روان؟

نیست مرا وقت ضعیفی هنوز****بشکند این را شکر و بادیان»

روی نخواهی که به قبله کنی****تات نخوابند چو تخته ستان

جز به گه بازپسین دم زدن****از تو نجبند به شهادت زبان

چونکه به پرهیز و به توبه، سبک****نفگنی از گردن بار گران؟

تا تو یکی خانهٔ نو ساختی****یکسره همسایه ت بی خان و مان

در سپه جهل بسی تاختی****اکنون یک چند گران کن عنان

دیو قرین تو چرا گشت اگر****دل به گمان نیست تو را در قران

گر به گمانی ز قران کریم****خود ببری کیفر از این بدگمان

سود نداردت پشیمان شدن****خود شود آن روز گمانت عیان

جان تو از بهر عبادت شده است****بسته در این خانه پر استخوان

کان تو است ای تن و طاعت گهر****گوهر بیرون کن از این تیره کان

جانت سوار است و تنت اسپ او****جز به سوی خیر و صلاحش مران

خود سپس آرزوی تن مرو****چون خره بد سپس ماکیان

گیتی دریا و تنت کشتی است****عمر تو باد است و تو بازارگان

این همه مایه است که گفتم تو را****مایه به باد از چه دهی رایگان

ای پسر خسرو حکمت بگو****تات بود طاقت و توش و توان

ای به خراسان در سیمرغ وار****نام تو پیدا و تن تو نهان

در سپه علم حقیقت تو را****تیر کلام است و زبانت کمان

روز و شب از بحر سخن همچنین****در همی جوی و همی برفشان

تا ز تو میراث بماند سخن****چون بروی زی سفر جاودان

خیز به فرمان امام جهان****برکش در بحر سخن بادبان

قصیده شماره ۱۷۷: سوار سخن را ضمیر است میدان

سوار سخن را ضمیر است میدان****سوارش چه چیز است؟ جان سخن دان

خرد

را عنان ساز و اندیشه را زین****براسپ زبان اندر این پهن میدان

به میدان خویش اندر اسپ سخن را****اگر خوب و چابک سواری بگردان

به میدان تنگ اندرون اسپ کره****نگر تا نتازی به پیش سواران

سواران تازنده را نیک بنگر****در این پهن میدان ز تازی و دهقان

عرب بر ره شعر دارد سواری****پزشکی گزیدند مردان یونان

ره هندوان سوی نیرنگ و افسون****ره رومیان زی حساب است و الحان

مسخر نگار است مر چینیان را****چو بغدادیان را صناعات الوان

یکی باز جوید نهفته ز پیدا****یکی باز داند گران را ز ارزان

طلب کردن جای و تدبیر مسکن****طرازیدن آب و تقدیر بنیان

در این هر طریقی که بر تو شمردم****سواران جلدند و مردان فراوان

که دانست از اول، چه گوئی که ایدون****زمان را بپیمود شاید به پنگان؟

که دانست کز نور خورشید گیرد****همی روشنی ماه و برجیس و کیوان؟

که دانست کاندر هوا بی ستونی****ستاده است دریا و کوه و بیابان؟

که دانست چندین زمین را مساحت****صد و شصت چند اوست خورشید تابان؟

که کرد اول آهنگری؟ چون نبوده است****از اول نه انبر نه خایسک و سندان

که دانست کاین تلخ و ناخوش هلیله****حرارت براند ز ترکیب انسان؟

که فرمود از اول که درد شکم را****پرز باید از چین و از روم والان؟

که بود آنکه او ساخت شنگرف رومی****ز گوگرد خشک و ز سیماب لرزان

که دانست کافزون شود روشنائی****به چشم اندر از سنگ کوه سپاهان؟

که بود آنکه بر سیم فضل او نهاده است****مر این زر کان را چنین گرد گیهان؟

که بود آنکه کمتر به گفتار او شد****عقیق یمانی ز لعل بدخشان؟

اگر جانور کان عزیز است بر ما****که بسیار نفع است ما را ز حیوان

همی خویشتن را نبینیم نفعی****نه در سیم و زر و نه در در

و مرجان

در اینها به چشم دلت ژرف بنگر****که این را به چشم سرت دید نتوان

به درمان چشم سر اندر بماندی****بکن چشم دل را یکی نیز درمان

ز چشم سرت گر نهان است چیزی****نماند ز چشم دل آن چیز پنهان

نهان نیست چیزی زچشم سر و دل****مگر کردگار جهان فرد و سبحان

خرد هدیه اوست ما را که در ما****به فرمان او شد خرد جفت با جان

خرد گوهر است و دل و جانش کان است****بلی، مر خرد را دل و جان سزد کان

خرد کیمیای صلاح است و نعمت****خرد معدن خیر و عدل است و احسان

به فرمان کسی را شود نیک بختی****به دو جهان که باشد خرد را به فرمان

نگه بان تن جان پاک است لیکن****دلت را خرد کرد بر جان نگهبان

به زندان دنیا درون است جانت****خرد خواهدش کرد بیرون ز زندان

خرد سوی هر کس رسولی نهفته****که در دل نشسته به فرمان یزدان

همی گوید اندر نهان هر کسی را****که چون آن چنین است و این نیست چونان

از آغاز چون بود ترکیب عالم****چه چیز است بیرون از این چرخ گردان؟

اگر گرد این چرخ گردان تو گوئی****تهی جایگاهی است بی حد سامان

چه گوئی در آن جای گردنده گردون****روان است یا ایستاده است ازین سان؟

خدای جهان آنکه نابوده داند****خداوند این عالم آباد و ویران

چرا آفرید این جهان را چو دانست****که کم بود خواهد ز کافر مسلمان؟

خرد کو رسول خدای است زی تو****چه خوانده است بر تو از این باب؟ برخوان

از این در به برهان سخن گوی با من****نخواهم که گوئی فلان گفت و بهمان

گر این علمها را بدانند قومی****تو نیز ای پسر مردمی همچو ایشان

بیاموز اگر چند دشوارت آید****که دشوار از آموختن گردد آسان

بیاموز از آن

که ش بیاموخت ایزد****سر از گرد غفلت به دانش بیفشان

بیاموز تا همچو سلمان بباشی****که سلمان از آموختن گشت سلمان

ز برهان و حجت سپر ساز و جوشن****به میدان مردان برون مای عریان

به میدان حکمت بر اسپ فصاحت****مکن جز به تنزیل و تاویل جولان

مدد یابی از نفس کلی به حجت****چو جوئی به دل نصرت اهل ایمان

نبینی که پولاد را چون ببرد،****چو صنعت پذیرد ز حداد، سوهان؟

تو را نفس کلی، چو بشناسی او را،****نگه دارد از جهل و عصیان و نسیان

بر آن سان که رنگین گل و یاسمین را****نشانده است دهقانش بر طرف بستان

گل از نفس کل یافته است آن عنایت****که تو خوش منش گشته ای زان و شادان

زر و سیم و گوهر شد ارکان عالم****چو پیوسته شد نفس کلی به ارکان

اگر جان نبودی به سیم و زر اندر****به صد من درم کس ندادی یکی نان

وگر جان نبودی به سیم و زر اندر****بدو جان تو چون شادی شاد و خندان؟

به نرمی ظفر جوی بر خصم جاهل****که که را به نرمی کند پست باران

سخن چون حکیمان نکوگوی و کوته****که سحبان به کوته سخن گشت سحبان

نبینی که بدرید صد من زره را****بدان کوتهی یک درم سنگ پیکان؟

خرد را به ایمان و حکمت بپرور****که فرزند خود را چنین گفت لقمان

چو جانت قوی شد به ایمان و حکمت****بیاموزی آنگه زبان های مرغان

بگویند با تو همان مور و مرغان****که گفتند ازین پیشتر با سلیمان

در این قبهٔ گوهر نامرکب****ز بهر چه کرده است یزدانت مهمان؟

تو را بر دگر زندگان زمینی****چه گوئی، ز بهر چه داده است سلطان؟

حکیما، ز بهر تو شد در طبایع****جواهر، نه از بهر ایشان، پریشان

ز بهر تو شد مشک و کافور و عنبر****سیه خاک در زیر زنگاری

ایوان

تو را بر جهانی جزین، این عجایب***که پیداست اینجا، دلیل است و برهان

جهانی است آن پاك و پرنور و راحت***تمام و مهیا و بی عیب و نقصان

اثرهای آن عالم است این کزوئی***در این تنگ زندان تو شادان و خندان

اگر نیستی آن جهان، خاك تیره***شکر کی شدی هرگز و عنبر و بان؟

به امید آن عالم است، ای برادر،***شب و روز بی خواب و با روزه رهبان

مکان نعیم است و جای سلامت***چنین گفت یزدان، فروخوان ز فرقان

گر آن را نبینی همی، همچو عامه***سزای فسار و نواری و پالان

نگر تات نفریبد این دیو دنیا***حذردار از این دیو، هان ای پسر هان

از این دیو تعویذ کن خویشتن را***سخن های صاحب جزیرهٔ خراسان

چنین چند گردی در این گوی گردان؟***کز این گوی گردان شدت پشت چوگان

به چنگال و دندان جهان را گرفتی***ولیکن شدت کند چنگال و دندان

کنون زانکه کردی و خوردی، به توبه***همی کن ستغفار و می خور پشیمان

از این چاه برشو به سولان دانش***به یک سو شو از جوی و از جر عصیان

قصیده شماره ۱۷۸: بر جستن مراد دل ای مسکین

بر جستن مراد دل ای مسکین***چوگانت گشت پشت و رخان پرچین

بسیار تاختی به مراد، اکنون***زین مرکب مراد فرو نه زین

تا کی کشی به ناز و گشی دامن***دامن یکی زناز و گشی برچین

یاد آمد آنچه منت بگفتم دی***کاین دهر کین کشد ز تو نادان، کین

از صحبت زمانهٔ بی حاصل***حاصل کنون بیار، چه داری؟ هین

دنیا و دین شدند ز تو زیرا***دنیا نیافتی و نجستی دین

زیبا به دین شده است چنین دنیا***آن را بجوی اگرت بباید این

دین بوی عنبر است و جهان عنبر***بی بوی خوش چه عنبر و چه سرگین

دنیا عروس وار بیاراید***پیشت چو یافت از تو به دین کابین

از خر به دین شده است جدا مردم***شین را سه

نقطه کرد جدا از سین

سرخ است قند چون رخپین لیکن****شیرینیش جدا کند از رخپین

دین است جان جان تو، تا جان را****جان نوی ز دین ندهی منشین

پرچین شود ز درد رخ بی دین****چون گرد خود کنی تو ز دین پرچین

دلسوز چند بود همی خواهی****خیره بر این خسیس تن ای مسکین؟

زندان جان توست تن ای نادان****تیمار کار او چه خوری چندین؟

تنین توست تنت حذر کن زو****زیرا بخورد خواهدت این تنین

تو بر مراد او به چه می تازی****گاهی به چین و گاه به قسطنطین؟

بنگر که چیست بسته در این زندان****زنده و روان به چیست چنین این طین

نیکو ببین که روی کجا داری****یک سو فگن ز چشم خرد کو بین

بگزین طریق حکمت و مر تن را****بر دین و بر جان و خرد مگزین

نیکو نگر درین کو نکو ناید****از کوه قاف جغدی را بالین

گر نیست مست مغزت بشناسی****زر مجرد از درم روئین

جستی بسی ز بهر تن جاهل****سقمونیا و تربد و افسنتین

دل در نشاط بسته و تن داده****گاهی به مهر و گاه به فروردین

گفتی مگر که دور نباید شد****زین تلخ و شور و چرب و خوش و شیرین

آخر وفا نکرد جهان با تو****برانگبینت ریخت چنین غسلین

این بود خوی پیشین عالم را****کی باز گردد او ز خوی پیشین

و اکنون ز خوی او چو شدی آگه****بر دم به جان خویش یکی یاسین

دست علاج جان سخن دان بر****سوی نعیم تاب ره از سجین

کندی مکن، بکن چو خردمندان****صفرای جهل را به خرد تسکین

زان دیو بی وفا چو شدی نومید****اکنون بگیر دامن حورالعین

بر تخت علم و حکمت بنشانش****وز پند گوشوار کنش زرین

علم است کیمیای همه شادی****ایدون همی کند خردم تلقین

با نور ماه شب نبود تاری****با علم حق دل نبود

غمگین

مستان سخن مگر که همه سخته****زیرا سخن زر است و خرد شاهین

مستان سخن گزافه و چون مستان****گر خر نه ای مکن کمر نالین

گر گوهر سخنت همی باید****از دین چراغ کن ز خرد میتین

آنگه یقین بدان که برون آید****از کوه من بجای گهر پروین

گر در شود خرد به دل سندان****شمشاد ازو برون دمد اندر حین

ای خوانده کتب و کرده روشن دل****بسته زعلم و حکمت و پند آذین

اشعار پند و زهد بسی گفته است****این تیره چشم شاعر روشن بین

آن خوانده ای بخوان سخن حجت****رنگین به رنگ معنی و پند آگین

گر در نماز شعرش برخوانی****روح الامین کند سپست آمین

حجت به شعر زهد مناقب جز****بر جان ناصبی نزند ژوپین

قصیده شماره ۱۷۹: ز من معزول شد سلطان شیطان

ز من معزول شد سلطان شیطان****ندارم نیز شیطان را به سلطان

سرم زیرش ندارم، مر مرا چه****اگر بر برد شیطان سر به سرطان؟

همی دانم که گر فربه شود سگ****نه خامم خورد شاید زو نه بریان

نگوید کس که ناکس جز به چاه است****اگرچه برشود ناکس به کیوان

به مهمانیش نایم زانکه ناکس****بخماند به منت پشت مهمان

گر او از در و مرجان گنج دارد****مرا در جان سخن درست و مرجان

ور او را کان و زر بی کران است****مرا نیکو سخن زر است و دل کان

وگر ایوانش و تخت از سیم و زر است****مرا از علم و دین تخت است و ایوان

به آب روی اگر بی نان بمانم****بسی زان به که خواهم نان ز نادان

به نانش چون من آب خویش بدهم****چو آبم شد من آنگه چو خورم نان؟

خطا گفته است زی من هر که گفته است****که «مردم بندهٔ مال است و احسان»

که بندهٔ دانش اند این هر دو زیراک****ز بهر دانش آباد است گیهان

ز دنیا روی زی دین کردم ایراک****مرا بی دین جهان چه بود و

زندان

برون کرده است از ایران دیو دین را****ز بی دینی چنین ویران شد ایران

مرا، پورا، ز دین ملکی است در دل****که آن هرگز نخواهد گشت ویران

جهان خواری نورد است ای خردمند****نگه کن تا پدید آیدت برهان

جهان، چون من دژم کردم برو روی،****سوی من کرد روی خویش خندان

به دل در صبر کشتم تا به من بر****چو بر ایوب زر بارید باران

طعام ذل و خواری خورد باید****کسی را کز طمع رسته است دندان

به روی تیز شمشیر طمع بر****ز خرسندیت باید ساخت سوهان

رسن در گردن یوزان طمع کرد****طمع بسته است پای باز پران

کسی را کز طمع جنبید علت****نداند کردنش سقراط درمان

طمع پالان و بار منت آمد****تو ماندی زیر بار و زشت پالان

اگر سهل است و آسان بر تو، بر من****کشیدن بار و پالان نیست آسان

من آن دارم طمع کاین دل طمع را****ندارد در دو عالم جز به یزدان

چو با من دل وفا کرد این طمع را****گرفتم نیک بختی را گریبان

کنم نیکی چو نیکی کرد با من****خداوند جهان دادار سبحان

همی تا در تنم ارکان و جان است****به نیکی کوشد از من جان و ارکان

چرا خوانم چو فرقان کردم از بر****به جای ختم قرآن مدح دهقان

چرا گویم، چو حق و صدق دانم،****گرم هوش است، خیره زور و بهتان؟

چو ره زی شهر دین آموختندم****نتابم راه سوی دشت عصیان

ز دیوان زرق و دستان شان نخرم****چو زد بر دست من دستش سلیمان

در آسانی و سود خود نجویم****زیان با فلان و رنج بهمان

بدان را از بدی ها باز دارم****وگرنی خود بتابم راه ازیشان

نگویم زشت و بد را خوب و نیکوست****گران نفروشم آنچ آن باشد ارزان

به نیکی کوشم و هرگز نباشم****بجز بر نیک ناکردن پشیمان

لواطت یا زنا کار ستور است****نگه بان

تنم هم زین و هم زان

ندزدم چیز کس کان کار موش است****زیان کردن مسلمان را ز پنهان

یکی میزان گزیدم بس شگفتی****کزان به نیست میزانی به حران

نگویم آنچه نتوانم شنودن****سر اسلام حق این است و ایمان

مسلمانم چنین بی رنج ازانم****چنان دانم چنین باشد مسلمان

تو ای غافل یکی بنگر در این خلق****که می ناخورده گشته ستند مستان

گر ایزد عدل فرموده است چون است****چو بید از بار، خلق از عدل عریان؟

به دانا گر نکوتر بنگری نیست****به دستش بند بل پند است و دستان

زهی ابلیس، کردی راست سوگند****بر این گاوان و، برتو نیست تاوان

تو شاگردان بسی داری در این دور****به قدر از خویشتن برتر فراوان

نهال شومی و تخم دروغت****نروید جز که در خاک خراسان

تو را این جای ملعون غلتگاه است****بغلت آسان درو و گرد بفشان

زمن وز اهل دین میدانت خالی است****بیفگن گوی و پس بگزار چوگان

به ده دینار طنبوری بخرند****به دانگی کی نخرد جمع فرقان

خراسان زال سامان چون تهی شد****همه دیگر شدش احوال و سامان

ز بس دنیا زبردستان بماندند****به زیر دست قومی زیردستان

به صورت های نیکو مردمانند****به سیرت های بد گرگ بیابان

به یمگان من غریب و خوار و تنها****ازینم مانده بر زانو زنخدان

گریزان روزگار و من به طاعت****همی پیچم درو افتان و خیزان

به طاعت بست شاید روز و شب را****به طاعت بندمش ساران و پایان

به طاعت برد باید این جهان را****که گوید کاین جهان را برد نتوان؟

به فرمان های یزدان تا نکوشی****نیابد مر تو را گیتی به فرمان

به جسم از بهر نان و خان و مان کوش****به روح از بهر خلد و روح و ریحان

حدیث کوشش سلمان شنودی****توی سلمان اگر کوشی تو چندان

بجای آنچه من دیده ستم امروز****سلیم است آنچه دی دیده است سلمان

به یمگان لاجرم

در دین و دنیا****مکانت یافته ستم بیش از امکان

مرا گر قوم بی رحمان براندند****به جود و رحمت و اقبال و رحمان

به دنیا در نه درویشم نه چاکر****به دین اندر نه گمراهم نه حیران

خداوند زمان و قبلهٔ خلق****مرا پشت است و حصن از شر شیطان

به جود و عدل او کوتاه گشته است****به بد کرداری از من دست دوران

مرا حسان او خوانند ایراک****من از احسان او گشتم چو حسان

مرامرغی سیه سار است گل خوار****گهربار و سخن دان در قلم دان

مرا دیوان چو درج در از آن است****بخوان دیوان من بر جمع دیوان

که آیات قران و شعر حجت****دل دیوان بسنبد همچو پیکان

چو شعر من بخوانی دوست و دشمن****تو را سجده کند خندان و گریان

قصیده شماره ۱۸۰: حکمتی بشنو به فضل ای مستعین

حکمتی بشنو به فضل ای مستعین****پاک چون ماء معین از بومعین

چون بهشتت کی شود پر نور دل****تا درو ناید ز حکمت حور عین؟

دل به حورالعین حکمت کی رسد****تا نگردد خالی از دیو لعین؟

دل خزینهٔ علم دین آمد، تو را****نیست برتر گوهری از علم دین

مکر دیوان و هوس ها را منه****در خزینهٔ علم رب العالمین

جان تو بر عالم علوی رسد****چون کنی مر علم را باجان عجین

دین و دنیا هر دوان مر راست راست****راستی را دار دین راستین

اسپ دنیا دست ندهد مر تو را****تا ز علم و راستی ننهیش زین

گرم و خشک و سرد و تر چون راست شد****راستیشان کرد شیر و انگبین

راستی با علم چون همبر شدند****این ازان پیدا نباشد آن ازین

دین چه باشد جز که عدل و راستی؟****چیز باشد جز که خاک و آب طین؟

علم را فرمودمان جستن رسول****جست بایدت ار نباشد جز به چین

«قیمت هر کس به قدر علم اوست»****همچنین گفته است امیرالمؤمنین

خوب گفتن پیشه کن با هر کسی****کاین برون آهنجد

از دل بیخ کین

مر سخن را گندمین و چرب کن****گر نداری نان چرب و گندمین

خوب گفتار، ای پسر، بیرون برد****از میان ابروی دشمنت چین

با عمل مر قول خود را راست دار****این چنان باید که باشد آن چنین

مر مرا شکر چرا وعده کنی****گرت سنگ است، ای پسر، در آستین؟

مر مرا آن ده که بستانی همان****گاه چونی کور و گاهی دور بین؟

دادخواهی ور بخواهند از تو داد****پس به خاک اندر چه مالی پوستین؟

از قرین بد حذر بایدت کرد****کز قرین بد بیالاید قرین

زر ندیده ستی که بی قیمت شود****چون بیندائیش بر چیزی مسین

گاه نیک و بد هگرز ایمن مباش****بر زمانهٔ بی قرار ناامین

آسیائی زود گرد است این و تیز****زو نه شاید بود شاد و نه حزین

جز که محدث نیست چیزی جز خدای****نه زمان و نه مکان و نه مکین

گر مسلمانی به دین اندر برو****بر طریق و راه خیر المرسلین

بر ره آن رو به دین کوت آفرید****خود برای خویش دینی مافرین

مافرین دینی به نادانی کزان****بر تنت نفرین کند جان آفرین

از محمد عیب اگر نامد تو را****چون کنی هزمان امامی به گزین؟

خشم را طاعت مدار ایرا که خشم****زیر دامن در بلا دارد دفین

بر پشیمانی خوری از تخم خشم****خود مکار این تخم و زو این بر مچین

پارسائی را کم آزاری است جفت****شخص دین را این شمال است آن یمین

گر نخواهی که ت بیازارد کسی****بر سر گنج کم آزاری نشین

خوی نیکو را حصار خویش گیر****وز قناعت بر درش زن زوفرین

علم جوی و طاعت آور تا به جان****زین تن لاغر برون آئی سمین

نازنین جان را کن، ای نادان، به علم****تن چه باشد گر نباشد نازنین؟

چون از اینجا جان تو فربی رود****تن چه فربی چه نزار اندر زمین

خامشی به چون ندانی

گفت نیک***نانهاده به بخوان نان ارزنین

خود زبان از هردوان کوتاه کن***چون همی نفرین ندانی ز افرین

حکمت از هر کس که گوید گوش دار***گر مثل طوغانش گوید یا تگین

یاسمین را خوش ببوید هر کسی***گرچه از سرگین برآید یاسمین

پند خوب و شعر حجت را بدار***یادگار از بومعین ای مستعین

قصیده شماره ۱۸۱: که پرسد زین غریب خوار محزون

که پرسد زین غریب خوار محزون***خراسان را که بی من حال تو چون؟

همیدونی چو من دیدم به نوروز؟***خبر بفرست اگر هستی همیدون

درختانت همی پوشند مبرم***همی بندند دستار طبرخون؟

نقاب رومی و چینی به نیسان***همی بندد صبا بر روی هامون؟

نثار آرد عروسان را به بستان***ز گوهرهای الوان ماه کانون؟

همی سازند تاج فرق نرگس***به زر حقه و لولوی مکنون؟

گر ایدونی و ایدون است حالت***شبت خوش باد و روزت نیک و میمون

مرا باری دگرگون است احوال***اگر تو نیستی بی من دگرگون

مرا بر سر عمامهٔ خز ادکن***بزد دست زمان خوش خوش به صابون

مرا رنگ طبرخون دهر جافی***بشست از روی بندم به آب زریون

زجور دهر الف چون نون شده ستم***زجور دهر الف چون نون شود،نون

مرا دونان زخان و مان براندند***گروهی از نماز خویش ساهون

خراسان جای دونان گشت، گنجد***به یک خانه درون آزاده با دون؟

نداند حال و کار من جز آن کس***که دونانش کنند از خانه بیرون

همانا خشم ایزد بر خراسان****بر این دونان باریده است گردون

که اوباشی همی بی خان و بی مان****درو امروز خان گشتند و خاتون

بر آن تربت که بارد خشم ایزد****بلا روید نبات از خاک مسنون

بلا روید نبات اندر زمینی****که اهلش قوم هامان اند و قارون

نبات پر بلا غزست و قفچاق****که رسته ستند بر اطراف جیحون

شبیخون خدای است این بر ایشان****چنین شاید، بلی، ز ایزد شبیخون

نه او را مکر او را کس ببیند****چه بیند مکر او را مست و جنون؟

به

مکر و غدر میرد هر که دل را****به مکر و غدر دارد کرده معجون

همی خوانند بر منبر ز مستی****خطیبان آفرین بر دیو ملعون

قضا آن یابد از میر خراسان****که خاتون زو فزون تر یابد اکنون

چو باز از در درآید، عدل،چون مرغ****همان ساعت برون پرد ز پرهون

کند مبطل محقی را به قولی****روایت کرده حماد از فریغون

چه حال است این که مدهوشند یکسر؟****که پنداری که خورده ستند هپیون

ازیرا دشمنی ی هارون امت****سرشته است اندر ایشان دیو وارون

سزد گر ز ابر از این شومی بر ایشان****به جای قطر باران خون چکد، خون

به دنیا دین فروشانند ایشان****به دوزخ در همی برند آهون

گزیده￼ مار را افسون پدید است****گزیده￼ جهل را که شناسد افسون؟

مرا بر دوستی ی آل پیمبر****نباید کم حسود و دشمن اکنون

چو بر خوانند اشعارم، منقش****به معنی ها، چو سقلاطون مدهون

کسی کانده برد از نور خورشید****بود مغبون به عمر خویش و محزون

تو ای جاهل برو با آل هامان****مرا بگذار با اولاد هارون

بهشت کافر و زندان مؤمن****جهان است، ای به دنیا گشته مفتون

ازیرا تو به بلخ چون بهشتی****وزینم من به یمگان مانده مسجون

تو از جهلی به ملک اندر چو فرعون****من از علمم به سجن اندر چو ذوالنون

ز تصنیفات من زادالمسافر****که معقولات را اصل است و قانون

اگر بر خاک افلاطون بخوانند****ثنا خواند مرا خاک فلاطون

وگر دیدی مرا عاجز نگشتی****در اقلیدس به پنجم شکل مامون

مرا گر ملک مامون نیست شاید****که افزونم زمامون هست ماذون

به آل مصطفی بر عالم نطق****فریدونم فریدونم فریدون

قصیده شماره ۱۸۲: بشنو که چه گوید همیت دوران

بشنو که چه گوید همیت دوران****پیغام ازین چرخ گرد گردان

زین قبه پر چشمهای بیدار****زین طارم پر شمع های رخشان

این سبز بیابان که چون شب آید****پر لاله شود همچو باغ نیسان

وین بحر بی آرامش نگون سار****آراسته قعرش به در و مرجان

زین

کلّه نیلی کزو نمایند****رخشنده رخان دختران ریان

پیغام فلک بر زبان دوران****آن است به سوی نبات و حیوان

کای نو شدگانی که می فزائید****یک روز بکاهید هم بر این سان

چونان که همی بامداد روشن****تاریک شود وقت شام گاهان

نابوده که بوده شود نپاید****زین است جهان در زوال و سیلان

جنبنده همه جمله بودگانند****برهانت بس است بر فنای گیهان

اولاد جهان چون همی نپایند****پاینده نباشد همان پدرشان

تو عالم خردی ضعیف و دانا****وین عالم مردی بزرگ و نادان

عمر تو چو تو خرد و، عمر عالم****مانند کلان شخص او فراوان

آن عمر که آخر فنا پذیرد****پیوسته بود به ابتداش پایان

فرسودن اشخاص بودشی را****ایام بسنده است تیز سوهان

هرچ آن به زمان باقی است بودش****سوهان زمانش بساید آسان

پس عالم گر بی زمانه بوده است****نابود شود بی زمان به فرمان

آباد که کرده است این جهان را؟****ناچار همان کس کندش ویران

از بهر که کرد آنکه کرد، گوئی،****این پر ز نعیم و فراخ بستان؟

از بهر چه کرد آنکه کرد پنهان****در خاک سیه زر و، سیم در کان؟

زندان تو است این اگرت باغ است****بستان نشناسی همی ز زندان؟

بر خویشتن این بندهای بسته****بنگر به رسن های سخت و الوان

بنگر که بدین بند بسته در، چیست****در بند چرا بسته گشت پنهان؟

در بند بود مستمند بندی****تو شاد چرائی به بند و خندان؟

بندی که شنوده است مانده هموار****بر هر که رها شد ز بند گریان؟

این قفل که داند گشادن از خلق؟****آن کیست که بگشاد قفل یزدان؟

چون باز نجوئی که اندر این باب****تازیت چه گفت و چه گفت دهقان؟

یا از طلب این چنین معانی****مشغول شده ستی به فرج و دندان؟

وان را که همی جوید این چنین ها****می چیز نبخشند ترکمانان

گویدت فلان ک «ز چنین سخن ها****مانده است به زندان فلان به یمگان

منگر به سخن های

او ازیرا***ترکانش براندند از خراسان

نه میر خراسان پسندد او را***نه شاه کرکان نه میر جیلان

گر مذهب او حق و راست بودی***در بلخ بدی به اتفاق اعیان

این بیهده ها را اگر ندانی***در کار نیایدت هیچ نقصان»

ای کرده تو را فتنه اهل باطل***بر حدثنا عن فلان و بهمان

گر جهل تو را درد کردی، از تو***بر گنبد کیوان رسیدی افغان

مغز است تو را ریم گرچه شوئی***دستار به صابون و تن به اشنان

طعنه چه زنی مر مرا بدان که م***از خانه براندند اهل عصیان؟

زیرا که براندند مصطفی را***ذریت شیطان از اهل و اوطان

بر نوح همی سرزنش نیامد***کو رفت به کوه از میان طوفان

من بستهٔ آداب و فضل خویشم***در تنگ زمینی زجور دیوان

از لحن فراوان و خوش بماند***در تنگ قفس ها هزاردستان

وز بهر هنر گوز را به خردی***بیرون فگنند از میان اغصان

چون من به بیان بر زبان گشادم***لرزان شود آفاق و لولو ارزان

خورشید به آواز خاطرم را***گوید که فگندی مرا ز سرطان

در دین به خراسان که شست جز من***رخسارهٔ دعوی به آب برهان

پیغام فلک مر تو را نمایم***بر خاک نبشته به خط رحمان

چشمیت گشایم کزو ببینی***بنوشته به خط خدای فرقان

لیکن ننمایت راه هارون***تا باز نگردی ز راه هامان

دیوان برمیدند چون بدیدند***در دست من انگشتری ی سلیمان

زین است که ایدون خران دین را****از من بفشرده است سخت پالان

من شیعت اولاد مصطفی ام****در دین نروم جز به راه ایشان

قصیده شماره ۱۸۳: چرخ پنداری بخواهد شیفتن

چرخ پنداری بخواهد شیفتن****زان همی پوشد لباس پر درن

شاخ را بنگر چو پشت دل شده****برگ را بنگر چو روی ممتحن

ابر آشفته برآمد وز دمن****بوستان پرگشت از اطلال و دمن

زیر میغ تیره قرص آفتاب****چون نشسته گرد بر زرین لگن

باد مهر مهرگان چون برفگند****چرخ را از ابر تیره پیرهن

آفتاب از

اوج زی دریا شتافت****تا بشوید گرد و خاک از خویشتن

شاه رومی چون هزیمت شد ز ما****شاه زنگی کینه خواهد آختن

زین قبل می کرد باید هر شبی****دختران آسمان را انجمن

دوش نامد چشمم از فکرت فراز****تا چه می خواهد ز من جافی زمن

شب سیاه و چرخ تیره من چو مور****گرد گردان اندر این پر قیر دن

چون زشب نیمی بشد گفتم مگر****باز شد مر دهر داهی را دهن

زهر تابنده ز چرخ تیره جرم****همچو خالی از یقین بر روی ظن

نور راه کهکشان تابان دروو****چون به سوده لاجورد اندر لبن

وان ثریا چون ز دست جبرئیل****مانده نوری بر قفای اهرمن

جیش چرخ از نور پوشیده سلاح****فوج خاک از قیر پوشیده کفن

ای سپاهی کز سر خاور بود****هر شبی تا باخترتان تاختن

از نهیب تیرتان هر شب زمین****ز ابر تیره پیش روی آرد مجن

لرز لرزنده غضنفر در عرین****ترس ترسنده عقاب اندر و کن

از چه می ترسد به شب هر جانور؟****از بد این دهر پر مکر و محن

ای به غفلت خفته زیر دام دهر****ایمنی چون یافتی زین مفتنن؟

دام و دد را دام می سازی و باز****دام توست این گنبد بسیار فن

روز و شب را دهر حبلی ساخته است****کشت خواهدمان بدین پیسه رسن

خویشتن دار، ای جوان، از پیر دهر****تات نفریبد به غدر این پیرزن

من ندیدم گنده پیری همچنین****مرگ ریس و شر باف و مکر تن

نیستش کار، ای برادر، روز و شب****جز که خالی کردن از شویان وطن

گر ندانی کوچه خواهد با تو کرد****نیک بنگر تا چه کرد از بد به من

بر سرم یک دسته مرزنگوش بود****کرد مرزنگوش را سحرش سمن

مر مرا بفریفت از آغاز کار****تا شدم بریان به مهرش جان و تن

تن بدو دادم چنین تا گوشتم****خورد و اکنون می بسوزد

باب زن

دل بگردان زو و گرد او مگرد***سربکش زین بدنشان و دل بکن

آفتاب آز اگر رنجه کندت***از نمیدی چترکی بر سر فگن

لشکر آز و نیاز و حرص را***خواردار و بشکر و بر هم شکن

خلق یکسر بت پرستان گشته اند***جانهاشان چون شمن شد، بت بدن

بت برست از بت پرست و تو همی***رست نتوانی از این ملعون و ثن

بت نشسته در میان پیرهنت***تو همی لعنت کنی بر برهمن

خویشتن بشناس و بر خود باز کن***چشم دل وز سرت بیرون کن وسن

ور به دین اندر بخواهی داد داد***عهد بوالقاسم بگیز از بوالحسن

قصیده شماره ۱۸۴: دیر بماندم در این سرای کهن من

دیر بماندم در این سرای کهن من***تا کهنم کرد صحبت دی و بهمن

خسته ازانم که شست سال فزون است***تا به شبانروزها همی بروم من

ای به شبان خفته ظن مبر که بیاسود***گر تو بیاسودی این زمانه ز گشتن

خویشتن خویش را رونده گمان بر***هیچ نشسته نه نیز خفته مبر ظن

گشتن چرخ و زمانه جانوران را***جمله کشنده است روز و شب سوی گشتن

ای بخرد، با جهان مکن ستد و داد***کو بستاند ز تو کلند به سوزن

جستم من صحبتش ولیکن از این کار***سود ندیدم ازانکه سوده شدم تن

گر تو نخواهی که زیرپای بسایدت***دست نبایدت با زمانه پسودن

نو شده ای،نو شده کهن شود آخر***گرچه به جان کوه قارنی به تن آهن

گرت جهان دوست است دشمن خویشی***دشمن تو دوست است دوست تو دشمن

گر بتوانی ز دوستی جهان رست****بنگر کز خویشتن توانی رستن ؟

وای بر آن کو زخویشتن نه برآید****سوخته بادش به هردو عالم خرمن

دوستی این جهان نهنبن دلهاست****از دل خود بفگن این سپاه نهنبن

مسکن تو عالمی است روشن وباقی****نیست تو را عالم فرودین مسکن

شمع خرد بر فروز در دل و بشتاب****با دل روشن به سوی عالم روشن

چون به

دل اندر چراغ خواهی افروخت****علم و عمل بایدت فتیله و روغن

در ره عقبی به پای رفت نباید****بلکه به جان و به عقل باید رفتن

خفته مرو نیز بیش ازین و چو مردان****دامن با آستینت برکش و برزن

توشه تو علم و طاعت است در این راه****سفره دل را بدین دو توشه بیاگن

آن خوری آنجا که با تو باشد از ایدر****جای ستم نیست آن و گر بزی و فن

گر نتوانی چو گاو خورد خس و خار****تخم خس و خار در زمین مپراگن

بار گران بینمت، به توبه و طاعت****بار بیفگن، امل دراز میفگن

کرده است ایزد زلیفنت به قران در****عذر بیفتاد از آنکه کرد زلیفن

جمله رفیقانت رفته اند و تو نادان****پست نشسته ستی و کنار پر ارزن

گوئی بهمان زمن مهست و نمرده است****آب همی کوبی ای رفیق به هاون

تا تو بدین برزنی نگاه کن، ای پیر****چند جوانان برون شدند ز برزن

گر به قیاس من و تو بودی، مطرب****زنده بماندی به گیتی از پس مؤذن

راست نیاید قیاس خلق در این باب****زخم فلك را نه مغفر است و نه جوشن

علم اجلها به هیچ خلق نداده است****ایزد دانای دادگستر ذوالمن

خلق همه یسکره نهال خدای اند****هیچ نه برکن تو زین نهال و نه بشکن

دست خداوند باغ و خلق دراز است****بر حسك و خار همچو بر گل و سوسن

خون بناحق نهال کندن اوی است****دل ز نهال خدای کندن برکن

گر نپسندی هم که خونت بریزند****خون دگر کس چرا کنی تو به گردن؟

گرت تب آید یکی ز بیم حرارت****جستن گیری گلاب و شکر و چندن

وانگه نندیشی ایچ گاه معاصی****زاتش دوزخ که نیستش در و روزن

شد گل رویت چو کاه و تو به حریصی****راست همی کن نگار خانه و گلشن

راست چگونه شودت کار، چو

گردون***راست نهاده است بر تو سنگ فلاخن

دام به راهت پرست، شو تو چو آهو***زان سو و زین سو گیا همی خور و می دن

روی مکن سوی مزگت ایچ و همی رو***روزی ده ره دنان دنان به سوی دن

دمنه به کار اندر است و گاو نه آگاه***جز که تو را این مثل نشاید گفتن

کو نبود آنکه دن پرستد هرگز***دن که پرستد مگر که جاهل و کودن؟

گلشن عقل است مغز تو مکن، ای پور،***گلشن او را به دود خمر چو گلخن

معدن علم است دل چرا بنشاندی***جور و جفا را در این مبارک معدن؟

چون نبود دلت نرم سود ندارد***با دل چون سنگ پیرهن خز ادکن

جهلت را دور کن زعقلت ازیراک***سور نباشد نکو به برزن شیون

بررس نیکو به شعر حکمت حجت***زانکه بلند و قوی است چون که قارن

خوب سخنهاش را به سوزن فکرت***بر دل و جان لطیف خویش بیاژن

قصیده شماره ۱۸۵: امهات و نبات با حیوان

امهات و نبات با حیوان***بیخ و شاخند و بارشان انسان

بار مانند تخم خویش بود***سر بیابی چو یافتی پایان

چون سخن گوی بود آخر کار***جز سخن چون روا بود ساران؟

تخم ما بی گمان سخن بوده است***خوبتر زین کسی نداد نشان

نه سخن کمتر از یکی باشد***نه بگوید کم از دو حرف زبان

یک سخن باد و حرف خویش چنانک***خرد و جان ز وحدت یزدان

این جهان هم بدان سخن ماند***حرف او ساکن است یا جنبان

وان سخن را مثل به مردم زن***حرفها را نبات با حیوان

آن سخن خود نه چیز و حرفش چیز****چیزها را حروف او بنیان

وانچه او از سخن پدید آید****به سخن باشدش بقا و توان

به سخن مردم آمده است پدید****به سخن جان او رسد به جنان

سخن اول آن شریف خرد****سخن آخر آن عزیز قران

سخنت اول و سخنت آخر****سخنی خوب

شو در این دومیان

این جهان کثیف چون تن توست****جان این تن از آن لطیف جهان

نعمت این بخور به صورت جسم****نعمت آن ببر به سیرت جان

تنت را مادر این زمین و، فلک****پدر او و هر دوان حیران

جانت را مادر و پدر گشتند****نفس و عقل شریف جاویدان

این فرودین بدین دو باز رسید****آن برین را بدان دو باز رسان

تن تو چون بیافت صورت این****نعمت این همه بیافت بدان

جانت ار یابد از خرد صورت****هم جنان یافتی و هم ریحان

صورت جان تو شناختن است****مر فلان را حقیقت از بهمان

آنکه معقول هست چون بهمان****وین که محسوس نام اوست فلان

جفت ها را ز طاق بشناسی****به غلط نوفتی درین و دران

جفت را جفت و طاق دان زنخست****با صفت جفت و بی صفت به عیان

حد و محدود جفت یکدگرند****نیست با هست چون مکین و مکان

عقل و معقول هردوان جفتند****همگان جفت کردهٔ سبحان

طاق با جفت هر دوان مقهور****پر از ایشان دو قاهر ایشان

باز جفت است قاهر و مقهور****زانکه توحید نیست زیر بیان

چون بدانی حدود جفتی ها****برتر آئی ز پایهٔ حیوان

ای برادر، شناخت محسوسات****نردبانی است اندر این زندان

تو به پایه ش یکان یکان برشو****پس بیاسای بر سر سولان

سر آن نردبان و معقول است****که سرائی است زنده و آبادان

آن همه نور و راحت و نعمت****وین همه رنج و ظلمت و نیران

نیست مرگ است و هست هست حیات****نیست کفرست و هست هست ایمان

مرگ جهل است و زندگی دانش****مرده نادان و زنده دانایان

جهل مانند نیست و علم چو هست****جهل چون درد و علم چون درمان

هست ماند به علم دانا مرد****نیست گردد به جاهلی نادان

وانکه از نیست هست کردندش****او به راحت رسد همی زهوان

وانکه او هست و نیست خواهد شد****سوی زندان کشندش از بستان

نیست

را هست صنع یزدان کرد****هست را نیست صنعت شیطان

ای اخی دوزخ و بهشت ببین****بی گمان شو ز مالک و رضوان

آنچه دانا بداندش هست است****کس ندانست نیست را سامان

هست و دانش قرین و جفتانند****نیست یا جهل هردوان زوجان

به با هست جفت و بد با نیست****به بهی ی جان ز نیستی برهان

جهد کن تا ز نیست هست شوی****برهانی روان ز بار گران

بهتر جانور همه مردم****بهتر از مردمان امام زمان

حیوانی که خوی ما گیرد****قیمتش برتر آید از دگران

گر بگیریم خوی بهتر خلق****از ثری برشویم زی کیوان

بهترین زمانه مستنصر****که عیال ویند انسی و جان

دل او داد را بهین رهبر****امر او خلق را مهین میزان

داد و دانش به عز او زنده است****دین و دنیا به نور او رخشان

جوهر عقل زیر گفته اوست****گر کسی یافت مر خرد را کان

فتح را نام اوست فتح بزرگ****به مثالش خیال بسته میان

سوی او شو اگر ندیده ستی****ملک داوود و حکمت لقمان

کمترین چاکرش چو اسکندر****کمترین حاکمش چو نوشروان

چرخ بر بدگمانش کرده کمین****نحس بر دشمنش کشیده کمان

ایمنی در بزرگ ملکت او****گستریده فراخ شادروان

کعبه جان خلق پیکر اوست****حکمت ایزدی درو مهمان

گرد او گر طواف خواهی کرد****جان بشوی از پلیدی عصیان

گر تو از گوسپند او باشی****بخوری آب چشمهٔ حیوان

ای رسیده ز تو جهان به کمال****ای مراد از طبایع و دوران

بنده را دستگیر باش به فضل****به خراسان میانهٔ دیوان

تخم دادی مرا که کشت کنم****نفگنم تخم تو به شورستان

چون کشاورز خوگ و خار گرفت****تخم اگر بفگنم بود تاوان

گوسپندی که خوی خوگ گرفت****بر نیدیشد از ضعیف شبان

قصیده شماره ۱۸۶: ای دننده همچو دن کرده رخان از خون دن

ای دننده همچو دن کرده رخان از خون دن****خون دن خونت بخواهد ریخت گرد دن مدن

همچو نخچیران دنیدی، سوی دانش دن کنون****نیک دان باید همیت اکنون شدن ای

نیک دن

راه زد بر تو جهان و برد فر و زیب تو****چند خواهی گفت مطرب را: فلان راهک بزن؟

چون سمن شد بر دو عارض مشک شم شمشاد تو****چند بوئی زلف چون شمشاد و روی چون سمن؟

بانگ مطرب را فراوان کمتری از ده ستیر****بانگ مؤذن را فزونی از صد و پنجاه من

تو چرانی گوروار و شیر گیتی در کمین****شیر گیتی را همی فربه کنی چون گور تن

گورگیرد شیر دشتی لیکن از بهر تو را****گور سازد شیر گیتی خویشتن را بی دهن

تن چرای گور خواهد شد، به تن تا کی چری؟****جانت عریان است و تو برگرد تن کرباس تن

چهره و جامهٔ نکو زیب و جمال مرد نیست****ننگ آید مرد را ننگ از جمال و زیب زن

عیب تو جامه ت نپوشد، تیغ پوشد یا قلم****گر نه ای زن یا قلم زن باش یا شمشیرزن

از قلم برنگذرد مر هیچ مردم را شرف****ور کسی را ظن جزین افتد خطا افتدش ظن

تیغ تخت توست و تاج تو قلم، شو هر دو دست****آن درین زن وین دران زن پادشا کن خویشتن

دست را چون مرکب تیغ و قلم هر دو بگیر****وانگهی اسپت به میدان شرف بیرون فگن

گر یکی زین دو شرف را بیش ناوردی به دست****نیم مردی، زانکه تو یک دسته ماندی سوی من

عدل و احسان پیشه کن، تا چند گوئی بیهده****نام جد من معدل بود و نام من حسن؟

خوب روی از فعل خوب است، ای برادر، جبرئیل****زشت سوی مردمان از فعل زشت است اهرمن

بی هنر گر گنج یابد ممتحن بایدش بود****با هنر بی چیز اگر ماند نباشد ممتحن

گر هنر باشد ملک نعمت نباشد جز رهی****ور صنم گردد هنر نعمت نباشد جز شمن

از هنر مر خویشتن را شو یکی

چنبر طلب****تا بیاید صد هزار بیشت از نعمت رسن

تخم بد نیک، پورا، نیست چیزی جز هنر****بار بخت نیکت از شاخ هنر باید چدن

بی هنر با مال و با شاهی نباشد نیکبخت****با هنر هرگز به محنت در نماند مر تهن

از سر شمشیر و از نوک قلم زاید هنر،****ای برادر، همچو نور از نار و نار از نارون

مرد دانا را چو بر دلها سخن خواهد نبشت****خود قلم باشد زبان اندر میان انجمن

چون شد آبستن به حکمت ها زبان مرد علم****تیغ باید تا بیارد زادن آبستن سخن

از زبان بهترین خلق بهتر دین نزاد،****چون شنیدی، جز بیاری ی تیغ تیز بوالحسن

از سخن وز تیغ زاد این دین، ازان آمد قوی****دین طلب، گر می هنر جوئی، رها کن مکر و فن

بی هنر دان، نزد بی دین، هم قلم هم تیغ را****چون نباشد دین نباشد کلک و آهن را ثمن

برهمن در هند بر چندال ناکس فضل داشت****بندهٔ دین و هنر نشگفت اگر شد برهمن

مادر و مایهٔ هنر دین است نشگفت ار هنر****جز به زیر مایه و مادر نمی گیرد وطن

دین گرامی شد به دانا و، به نادان خوار گشت****پیش نادان دین چو پیش گاو باشد یاسمن

همچو کرباسی که از یک نیمه زو مرشاه را****قرطه آید وز دگر نیمه جهودی را کفن

مرد بی دین گاو باشد تا نداری بانکش****مر تو را، پورا، همی مردم به دین باید شدن

آن سخن باشد سخن نزدیک من کز دین بود****آن سخن کز دین برون باشد چه باشد؟ هین و هن

گر به دل بینا شده ستی راه دینی پیش توست****گاه از این سو گاه از آن سو چونت باید تاختن؟

دین یکی جامه است چون داناش پوشد پاک و نو****باز چون نادانش پوشد چو گلیمی پر

درن

چون که بینا شد به بوی جامهٔ یوسف پدرش****زان سپس که ش چشم نابینا ببود از بس محن؟

وز چه ماندی تو به هر دو چشم نابینا کنون****گر فرستاده است سوی تو محمد پیرهن؟

یا تو را از پیرهن خود نیست، ای جاهل، خبر****روز و شب زان مانده ای با هایهای و مفتتن

دین ز فعل بد نماند پاک جز در پاک دل****شیر پاکیزه کجا باشد در آلوده لگن؟

راست گوی و طاعت آر و پاک باش و علم جوی****فوج دیوان را بدین معروف لشکرها شکن

گر دلت بر نیک همسایه ز حسد کینه گرفت****کینه ت از بد فعل جان خویش باید آختن

ای منافق، یا مسلمان باش یا کافر به دل****چونت باید با خداوند این دوالک باختن؟

از دل همسایه گر می کند خواهی کین خویش****از دل خویش این زمانه کین همسایه بکن

همچنان باشم تو را من چون تو باشی مر مرا****گر همی دیبات باید جز که ابریشم متن

شعر حجت را بخوان، ای هوشیار، و یاد گیر****شعر او در دل تو را شهد است و اندر لب لبن

قصیده شماره ۱۸۷: در دلم تا به سحرگاه شب دوشین

در دلم تا به سحرگاه شب دوشین****هیچ نارامید این خاطر روشن بین

گفت: بنگر که چرا می نگرد گردون****به دو صد چشم در این تیره زمین چندین

خاک را قرصهٔ خورشید همی درزد****روز تا شام به زر آب زده ژوپین

وز گه شام بپوشد به سیه چادر****تا به هنگام سحر روی خود این مسکین

روز رخشان سپس تیره شبان، گوئی****آفرین است روان بر اثر نفرین

خاک را شوی همین دوست که می زاید****شور و تلخ و خوب و زشت و ترش و شیرین

گم ازین شد ره مانی که زیک گوهر****به یکی صانع ناید شکر و رخپین

از دو شو نه زین بجه بچه برون ناید****این

جنین ناید، پورا، و نه آن جنین

میوه زین است یکی تلخ و دگر شیرین****خلق از این است یکی شاد و دگر غمگین

طین اگر شوی نباشدش به روز و شب****کی پدید اید زیتون و نه تین از طین

نه چو کافور شود کوه به بهمن ماه****نه شود دشت چو زنگار به فروردین

کس ندیده است چنین طرفه زناشوئی****نه زنی هرگز زاده است بدین آئین

وین خردمند و سخن گوی بهشتی جان****از چه مانده است چنین بسته در این سجین؟

زن جان است تن تیره ت، با زندان****چند خسپی؟ بنگر نیک و نکو بنشین

عمر خود خواب جهان است، چرا خسپی؟****بر سر خواب جهان خواب دگر مگزین

بی گمان گردی اگر نیک بیندیشی****که بدل خفته است این خلق همه همگین

گر کسی غسلین خورده است به مستی در****تو که هشیاری بر خیره مخور غسلین

بلبل و هدهد و مرغند، بلی، لیکن****گل همی جوید یکی و یکی سرگین

طبع تشرین به چه ماند به مه نیسان؟****گرچه در سال بود نیسان با تشرین

از نبشته است نه ز اواز و نه از معنی****سوی هشیار دلان سیرین چو نسرین

تا سحرگه ز بس اندیشه نجست از من****سر من جز که سر زانوی من بالین

ای برادر، به چنین راه درون مرکب****فکرتت باید و از عقل بدو بر زین

جز بر این مرکب و زین، زین چه زشت و ژرف****جان دانا نشود بر فلک پروین

دهر تنین خورنده است بر این مرکب****بایدت جست به صد حیلت از این تنین

ای پسر، جان و تنت هر دو زناشوی اند****شوی جان است و زنش تنت و خرد کابین

زین زن و شوی بدین کابین، فرزندی****چه همی باید، دانی، که بزاید؟ دین

گر بترسی ز بلا بر تن خویش و جان****هر دو را باید

کردنت ز دین پرچین

کیمیای زر دین است بدو زر شو****کیمیا نیست چنین نیز به قسطنطین

نرهد ز آتش نه سیم و نه مس جز زر****برهی زاتش دوزخ چو شدی زرین

تن بیچاره ت از این شوی همی یابد****این همه زینت و آرایش و این تحسین

جفت جان حورالعین هم اندر جان****زانش برطاعت وعده است به حورالعین

آنک ازو خاک سیه حورالعین گشته است****حور ازو یابد در خلد برین تزیین

جان تو گوهر علم است چنینش ایزد****در تو می از قبل علم کند تسکین

مر تو را دین محمد چو دبستان است****دین کند جان تو را زنده و علم آگین

طلب علمت فرمود رسول حق****گر سفر باید کردن به مثل تا چین

سوی چین دین من راه بیاموزم****مر تو را گر نکنی روی چنین پرچین

آل یاسین مر چین را دومین چین است****تو به چین دومین شو نه بدان پیشین

چین تو ظاهر و ماچین به مثل باطن****تو به چین بودی و مانده است تو را ماچین

جانت خاک است و خرد تخم گل و لاله****خاک را تخم گل و لاله کند رنگین

چون نمودم که تن و جانت زن و شوی اند****عمل و علم پدید آمده زان و زین

گر همی آرزو آیدت عروسی نو****دین عروست بس و دل خانه و علم آئین

راه ظاهر، پسرا، راه ستوران است****ناصبی از من ازین است جگر پر کین

ز آل یاسین خبرش نی و به تقلیدش****بر سر سوره همی خواند یا و سین

هان و هینش کنم از حکمت ازیرا خر****باز گردد ز ره کژ به هان و هین

آب دریا را خورشید بجوشاند****تا برآردش سوی چرخ و شود نوشین

پند میتین و، دل نادان چون سنگ است****بر دل سنگین از پند سزد میتین

جز که بر سخته نگویم

سخنی، زیرا***سخن حکمت زر است و خرد شاهین

جز به تلقین نرهد بی خرد از تقلید***که چراغ است به تقلید درون تلقین

هر که را آتش تقلید بجوشاند***مرد داناش به تاویل دهد تسکین

ای پسر، گفت در این شعر تو را حجت***آنچه دل گفت مر او را به شب دوشین

قصیده شماره ۱۸۸: چه گوئی؟ ای شده زین گوی گردان پشت تو چوگان

چه گوئی؟ ای شده زین گوی گردان پشت تو چوگان***به دست سالیان شسته زمان از موی تو قطران

ز قول رفته و مانده چه بر خواندی و چه شنودی؟***چه گفتند این و آن هر دو؟ چه چیز است این، چه چیز است آن؟

گر این نزدیک را گوئی و آن مر دور را گوئی***پس این نزدیک پیدا باشد و آن دورتر پنهان

به دشواری توانی یافتن مر دور چیزی را***ولیکن زود شاید یافتن نزدیک را آسان

چه چیز است این و پیدائی؟ چه چیز است آن و پنهانی؟***چه گفته است اندرین تازی؟ چه گفته است اندران دهقان؟

تو را نزدیک و آسان است پیدا این جهان، پورا***ز تو پنهان و دشوار است و دور است آن دگر گیهان

تو پنهانی و پیدائی و دشواری و آسانی***تو را این است پیدا تن، تو را آن است پنهان جان

مگر کز بهر اندر یافتن دشوار و پنهان را***در این پیدا و آسان فضل دانا نیست بر نادان

ز دانا نیست پنهان جان چنانک از چشم بینائی***ز نادان است پنهان جان چنان کز گوش کر الحان

ز نابیناست پنهان رنگ و ، بانگ از کر پنهان است***همی بینند کران رنگ را و بانگ را عمیان

ز بهر دیدن جانت همی چشمی دگر باید***که بی لون است، چشم سر نبیند جز همه الوان

ز پنهان آمد اینجا جان و پیدا شد زتن زان سان***که پنهان

بر شود واندر هوا پیدا شود باران

اگر حکمت بیاموزی تو تخمی چرخ گردان را****توی ظاهر توی باطن توی ساران توی پایان

در این پیدا و نزدیکت ببین آن دور پنهان را****که بند از بهر اینت کرد یزدان اندر این زندان

چو پنهان را نمی بینی درو رغبت نمی داری****مرین را زین گرفته ستی به ده چنگال و سی دندان

تو گریانی جهان خندان، موافق کی شود با تو؟****جهان بر تو همی خندد چرائی تو برو گریان؟

ز بهر آنکه بنمایندمان آن جای پنهانی****دمادم شش تن آمد سوی ما پیغمبر از یزدان

به دل در چشم پنهان بین ازیشان آیدت پیدا****بدیشان ده دلت را تا به دل بینا شوی زیشان

از این پنگان برون نور است و نعمت های جاویدی****همه تنگی و تاریکی است اندر زیر این پنگان

تو را خلقان شد این جامه، ز طاعت جامه ای نو کن****که عریان بایدت بودن چو بستانندت این خلقان

در این ایوان بسی گشتی و خلقان شد تنت واخر****نبینم با تو چیزی من همی جز باد در انبان

مثل هست این که: جامهٔ تن زیان آید مران کس را****که سال و مه نباشد جز به خان این و آن مهمان

تنت کز بهر طاعت بد به عصیانش بفرسودی****چه عذر آری اگر فردا بخواهند از تو این تاوان؟

اگر گوئی «فلان کس داد و بهمان مر مرا رخصت»****بدان جا هم فلان بیزار گردد از تو هم بهمان

چرا مر اهل عصیان را به عصیان هم رهی کردی****نرفتی یک قدم با اهل ایمان در ره ایمان؟

به راه معصیت در گر ز میرانی و سرهنگان****به راه طاعت اندر چون ز کورانی و از کران؟

اگر چون خر به خور مشغولی و طاعت نمی داری****قبا بفگن که در خور تر تو را

از صد قبا پالان

ز بهر آن کاوری طاعت که چون تو خر نکرده ستی****چرا کرد ایزد از بهر تو چرخ و انجم و ارکان؟

اگر چه خر به نیسان شاد و سران و دنان باشد****ز بهر خر نمی گردد به نیسان دشت چون بستان

اگر همچون منی زنده تو بی طاعت مشو غره****که نه گر میزبان یابد همی، نه گرچه یابد نان

خداوندی نیابد هیچ طاغی در جهان گرچه****خداوندش همی خواند تگین و تاش یا طوغان

تو را فرمان چگونه برد خواهد شهر یا برزن****چو جان تو تورا خود می نخواهد برد و تن فرمان؟

به فرمان تن تو باز ماند از مجلس و مسجد****به بهمن مه ز بیم برف، وز گرما به تابستان

به وقت مجلس علمی به خواب اندر شود چشمت****چو بیرون آمدی در وقت یاد آیدت صد دستان

اگر فرمان تن کردی و در اصطخر بنشستی****از اهل البیت پیغمبر نگشتی نامور سلمان

گناه کاهلی ی خود را همیشه بر قضا بندی****که «کاری ناید از من تا نخواهد داور سبحان»

چرا چون گرسنه باشی نخسپی وز قضا جوئی****که پیش آرد طعامت؟ بل بخواهی نان ازین و زان

شبانگه بس گران باشی بخسپی بی نماز آنگه****چو صعوه مر صبوحی را سبک باشی سحرگاهان

زکات مال جز قلب و سرب ندهی به درویشان****نثار میر عدلی های چون زهره بری رخشان

زچشمت خواب بگریزد چو گوشت زی رباب آید****به خواب اندر شوی آنگه که برخواند کسی فرقان

به مؤذن بس به دشواری دهی هر سال صاع سر****به مطرب هر زمان آسان دهی کژ موش با خفتان

به گوشت بانگ گرگ از بانگ مؤذن خوشتر است ایرا****که دیوانت نهاده ستند در دل سیرت گرگان

به مسجد خواندت مؤذن چو گرگی زان فرو لیکن****دوی چون گرگ یونان گر به گرگان خواندت سلطان

ز

نیکی ها گریزانی سوی بدها شتابانی****چرا با صورت مردم گرفتی سیرت دیوان؟

ازیرا جاهلی در دلت علت گشت و محکم شد****چو محکم گشت نپذیرد به علت زان سپس درمان

اگرچه نرم باشد نم چو بر پولاد ازو زنگی****پدید آید کجا رندد ز پولادش مگر سوهان؟

ببر از ننگ نادانی، طلب کن فخر دانش را****مگر یک ره برون آئی به حیلت زین رمه حیوان

به پند تلخ معنی دار به شکر درد جهلت را****چو درد معده را خوشی و تلخی باید و والان

به حکمت مر دل ویرانت را خوش خوش عمارت کن****که ویران را عمارت گر همی خوش خوش کند عمران

به حکمت چون شد آبادان دلت نیکو سخن گشتی****که جز ویران سخن ناید برون از خاطر ویران

سخن را جامه معنی باشد، ای عریان سخن خواجه،****تو در خزی و در دیبا چرا گوئی سخن عریان؟

ز دیوان دور شو تا راه یابد سوی تو حکمت****سخنت آنگه شود بی شک سزای دفتر و دیوان

چو با دانا سخن گوئی سخن نیکو شود زیرا****که جز در مدح پیغمبر نشد نیکو سخن حسان

ز یار زشت نامت زشت شد نام و سزاواری****چنان کز بخت فرعون لعین بدبخت شد هامان

ز فعل خویش باید نام نیکو مرد را زیرا****به داد خویشتن شد نز پدر معروف نوشروان

به حجت گوی ای حجت سخن با مردم دانا****که مرد جوهری خرد به قیمت لؤلؤ و مرجان

به پیش جاهلان مفگن گزافه پند نیکو را****که دهقان تخم هرگز نفگند در ریگ و شورستان

قصیده شماره ۱۸۹: تا کی کنی گله که نه خوب است کار من

تا کی کنی گله که نه خوب است کار من****وز تیر ماه تیره تر آمد بهار من؟

چون بنگری که شست بدادی به طمع شش****نوحه کنی که وای گل و وای خار من

چون من ز بهر مال

دهم روزگار خویش****آید به مال باز به من روزگار من؟

هرگز نیامد و بنیاید گذشته باز****بر قول من گوا بس پیرار و پار من

در من نگر که منت بسم روشن آینه****یکسر نگار خویش ببین و در نگار من

غره مشو به عارض عنبر نبات خویش****واندر نگر به عارض کافور بار من

مویم چنین سپید ز گرد سپاه شد****کامد سپاه دهر سوی کارزار من

جانم به جنگ دهر خرد چون حصار کرد****یابد هگرز دهر ظفر بر حصار من؟

اندر حصار من نرسد دست روزگار****چشم زمانه خیره شد اندر غبار من

کردم کناره از طرب و بی نصیب ماند****این صد هزار ساله عروس از کنار من

آن غمگسار دینه مرا غم فزای گشت****وان غم فزای هست کنون غمگسار من

آزاد شد ز بار همه خلق گردنم****امروز چون ز خلق بیفتاد بار من؟

دانا مرا بجست و من او را بخواستم****من خوستار او شدم او خواستار من

راز آشکاره کرد و دل من شکار کرد****تا آشکاره اهل خرد شد شکار من

سوی قوی نهان من از چشم دل نگر****غره مشو به پشت ضعیف و نزار من

گر زی فلک برآرد سر نار خاطرم****خورشید نور خویش بسوزد به نار من

تیره است زهره پیش ضمیر منیر من****خوار است تیر زی قلم تیره خوار من

از من نثار شکر و جواب مفصل است****آن را که او سؤال طرازد نثار من

چون من گره زنم به سخن بر کجا نهد****سقراط دست بر گره استوار من؟

وان بندها که بست فلاطون پیش بین****خوهل است و سست پیش کهین پیشکار من

این پایگه مرا زین بهین خلایق است****این پایگه نداشت کس اندر تبار من

بر چرخ ماه رفتم از این چاه ژرف زشت****هرگز کسی ندید عجب تر ز کار من

خرما بنی بدیدم شاخش در آسمان****بر وی

نثار کرده خرد کردگار من

با بیم و ناامید به سختی زی او شدم***زو بختیار گشتم و شد بخت یار من

گفتم به راه جهل همی توشه بایدم***گفتا تو را بس است یکی شاخسار من

جنبید نرم نرم و ببارید بر دلم***باری کزو رمیده نشد کاروبار من

بی بر چنار بودم خرما بنی شدم***خرماست بار بنده کنون بر چنار من

تا بار آن درخت مبارک بخورده ام***گشته است با قرار دل بی قرار من

گر تخم و بار من نبریدی، به رغم دیو***خرمابنان شده ستی یکسر دیار من

فرزند دیو را رطبم زهرمار گشت***من زهر مار او شدم او زهر مار من

وین طرفه تر که روز و شبان می طلب کنم***من زندگی ایشان و ایشان دمار من

ای مردمی به صورت جسم و به دل ستور***بر گردن تو یوغ من است و سپار من

من مرد ذوالفقارم و تو مرد دره ای***دره کجا بس آید با ذوالفقار من؟

زی ذوالفقارم آمد سیصد هزار تو***زی دره نامده است یکی از هزار من

عفریت دوستدار تو و دستیار توست***جبریل دستیار من و دوستدار من

تو اسپ بی فسار و فسار است عهد تو***قیمت فزایدت چو ببینی فسار من

بی زیب و زینت است هران گوش و گردنی***کو نیست زیر طوق من و گوشوار من

عهد و بیان بس است تو را طوق و گوشوار***این هر دو یافتی چو شدی گوش دار من

آبی است نزد من که خمار تو بشکند***پیش آرمت چو گوئی «بشکن خمار من»

شعرم بخوان و فخر مدان مر مرا به شعر***دین دان نه شعر فخر من و هم شعار من

ای آنکه کردگار ز بهر تو جفت کرد***با جان هوشیارم شخص نزار من

چون من دوازده است تو را اسپ و بارگیر***لیکن زخلق نیست جز از تو سوار من

قصیده شماره ۱۹۰: درد گنه را نیافتند حکیمان

درد گنه

را نیافتند حکیمان****جز که پشیمانی، ای برادر، درمان

چیست پشیمانی؟ آنکه باز نگردد****مرد به کاری کزان شده است پشیمان

نیست پشیمان دلت اگر تو بر انی****تات چه گوید فلان فقیه و بهمان

قول فلان و فلان تو را نکند سود****گرت بشخشد قدم ز پایهٔ ایمان

ملت اسلام ضیعتی است مبارک****کشت و درختش ز مؤمن است و مسلمان

برزگری کن در این زمین و مترس ایچ****از شغب و گفت گوی و غلغل خصمان

گرش بورزی به جای هیزم و گندم****عود قماری بری و لؤلؤ عمان

ور متغافل بوی ز کار ببرند****بیخ درختان و ساق کشتت کرمان

چشم خرد باز کن ببین به شگفتی****خصم فراوان در این ضیاع خرامان

برزگران را نگر چگونه ز مستی****بهرهٔ هارون همی دهند به هامان

هوش از امت به دام و زرق ببردند****زرق فروشان صعب و ساخته دامان

دام هم از ما بساختند چو دیدند****سوی خوشی های جسم میل و هوامان

رخصت سیکی پخته بود یکی دام****دیگر دامی حدیث عشرت غلمان

خلقی ازین شد به سوی مذهب مالک****فوجی ازان شد به سوی مذهب نعمان

روی غلامان خوب و سیکی روشن****قبلهٔ امت شدند و دام امامان

دین به هزیمت شد از دوادو دیوان****نام نیابد کس از شریعت هزمان

نام علی بر زبان یارد راندن****جز که حکیمان به عهدها و به پیمان؟

کس نبرد نام وارثان پیمبر****خلق نگوید که بود بوذر و سلمان

تا کی گوئی به مکر و حیلت دیوان****ملک سلیمان چگونه شد ز سلیمان؟

ملک سلیمان به چشم خویش همی بین****در کف دیوان و زان شگفت همی مان

نرم کن آواز و گوش هوش به من دار****تات بگویم چه گفت سام نریمان

گفت که دیوند جمله عامه اگر دیو****بدکنشانند و با سفاهت و شومان

دیو نهد بر سرش کلاه سفاهت****هر که به فرمانش سر کشید ز فرمان

هوش بجای

آور و به دست سفیهان****خیره لگامت مده چو سست لگامان

گرچه بخرد کسی پیشیز به دینار****هر دو یکی نیستند سوی حکیمان

از سپس این و آن شدند گروهی****بی خردان جهان و ناکس و خامان

ملک و امامت سوی کسی است که او راست****ملک سلیمان و علم و حکمت لقمان

آنکه ملوک زمین به درگه او بر****حاجب و فرمان برند و سایل و مهمان

چرخ گرفته به ملک او شرف و جاه****دهر بدو باز یافته سر و سامان

گشته بدو زنده نام احمد و حیدر****بار خدای جهان تمام تمامان

دانا داند که کیست گرچه نگفتم****نایب یزدان و آفتاب کریمان

قصیده شماره ۱۹۱: چند کنی جای چنین به گزین

چند کنی جای چنین به گزین؟****چون نروی سوی سرائی جز این؟

چند نشینی تو؟ که رفتند پاک****همره و یارانت، هلا برنشین

چند کنی صحبت دنیا طلب؟****صحبت یاری به ازین کن گزین

مهر چنین خیره چه داری برانک****بر تو همی دارد همواره کین؟

بچهٔ خاکی و نبیرهٔ فلک****مادر زیرین و پدرت از برین

چونکه زمینی نشود بر فلک****چند بود آن فلکی بر زمین؟

نیک نگه کن که حکیم علیم****چونت ببسته است به بندی متین!

چند در این بند به گشی چنین****دامن دنیا بکشی واستین؟

سوی تو جان ماهی و تنت آبگیر****صورت بسته است همانا چنین

ترسان گشتی که چنینی به زار****گرت برآرند از این پارگین

جهل نموده است تو را این خیال****جز که چنین گفت یکی پیش بین؟

گفت که «تو زنده تر آنگه شوی****که ت برهانند از این تیره طین»

بلکه به زندانی چونان که گفت****مه ز رسولان خدای اجمعین

این فلک زود رو، ای مردمان،****صعب حصاری است بلند و حصین

بر دل و بر وهم جهان چرخ را****زندان کرده است جهان آفرین

تا نشناسد که برون زین فلک****چیست به اندیشهٔ کس آفرین

وهم گران را که برون است ازین****راست بدیدی و به عین الیقین

خلق بدان

عالم منکر شدی****سست شدی بر دلشان بند حین

جز به چنین صنع نیامد درست****وعدهٔ بستان پر از حور عین

تا نبری ظن که مگر منکر است****نعمت آن عالم را بو معین

نیست درین هیچ خلاقی که نیست****جز که بر این گونه جهان مهین

نیست چنین مرده که این عالم است****وصف چنین کردش روح الامین

جای خور و خواب تو این است و بس****آن نه چنین است مکان و مکین

آرزوی خویش بباید درو****هر کسی از خلق مهین و کهین

گر تو درو گرسنه و تشنه ای****مرغ مسمن خور و ماء معین

من نه همی طاعت ازان دارمش****تا می و شیرم دهد و انگبین

رنجگی تشنه نخواهم نه آب****بی سفرم نیست به کار اسپ و زین

کار ستور است خور و خفت و خیز****شو تو بخور، چون کنی ابرو بچین؟

نیستی آگاه تو هیچ از بهشت****خور چه کنی گر نه خری راستین؟

نیستی آگاه به حق خدای****بیهده دانی که نخوردم یمین

بر نشوی تو به جهان برین****تات همی دیو بود هم نشین

گر همی اندر دین رغبت کنی****دور کند داس جهان پوستین

روی به دریا نه اگر گوهر است****آرزوی جانت و در ثمین

گر در دانش به تو بربسته گشت****من بگشایم ز در آن زوپرین

تا نشناسی تو لطیف از کثیف****مانده ای اندر قفس آهنین

کی رسد این علم به یاران دیو؟****خیره برآتش ندمد یاسمین

هیچ شنیدی که چه گفتت رسول****بار خدای و شرف المرسلین؟

گفت «بباید جستن علم را****گر نبود جایگهش جز به چین»

خانهٔ اسرار خدای است امام****روح امین است مرو را قرین

تا تو نگیری رسن عهد او****دست نشوید ز تو دیو لعین

علم کجا باشد جز نزد او؟****شیر کجا باشد جز در عرین؟

هر که سوی حضرت او کرد روی****زهره بتابدش و سهیل از جبین

از رهی و حجت او خوان

برو***هر سحر، ای باد، هزار آفرین

قصیده شماره ۱۹۲: این گنبد پیروزه‌ بی روزن گردان

این گنبد پیروزه‌ بی روزن گردان***چون است چو بستان گه و گاهی چو بیابان؟

من خانه نه دیدم نه شنیدم بجز این نیز***یک نیمه بیابان و دگر نیمه گلستان

ناگاه گلستانش پدید آرد گلها***چون گشت بیابانش ز دیدار تو پنهان

این گوی سیه را به میان خانه که آویخت***نه بسته طنابی نه ستونی زده زین سان؟

این گوی گران را به هوا بر که نهاده است؟***تا کی به شگفتی بوی از تخت سلیمان؟

این گوی به کردار یکی خوان عظیم است***بنهاده در ایوان پر از نعمت الوان

این خوان در ایوان چو نمودندت بندیش***تا کیست سزاوار بدین خانه و این خوان

زین خوان و از این خانه سوی تو خبری هست؟***ای گشته بر این گوی تو را پشت چو چوگان!

تاچند در این گوی بخواهد نگرستن***این چرخ بدین چشم فروزنده‌ رخشان؟

چشم فلک است این که بدو تیره زمین را***همواره همی بیند این گنبد گردان

کانی است در این گوی پر از گوهر و دانه***زین چشم بر این گوهر مانده است در این کان

جوینده‌ این جوهر را دست چهار است***از تیر و زمستان و ز نیسان و حزیران

این گوهر از این کان چو به یک پایه برآید***کانی دگرش سازند آنگاه ز ارکان

آن کان نخستینت نمودم که زمین است***وین کان دوم نیست مگر هیکل انسان

ای گوهر بی رنگ، بدین کان دوم در***رنگی شو و سنگی و ممان عاجز و حیران

چون قیمت یاقوت به آب است تو دانی***کابت سخن است، ای سره یاقوت سخن دان

هیکل به تو گشته است گرانمایه ازیراک***هیکل صدف توست و درو جان تو مرجان

مرجان تو مرجان خدای است ازیراک***از حکمت و علم آمد مرجان تو را جان

زنهار که مر جان را بی جان

نگذاری****زیرا که به بیجان نرسد رحمت رحمان

روزی بشکافند مر این تیره صدف را****هان تا نبوی غافل و خفته نروی هان

زنهار چنان کامده ای اول، از اینجا****خیره نروی گرسنه و تشنه و عریان

جز سخته و پیموده مخر چیز که نیکوست****کردن ستد و داد به پیمانه و میزان

چیزی به گران هیچ خردمند نخرد****هر گه که بیابد به از آن چیز به ارزان

بستان خدای است، چنان دان که، شریعت****پر غله و پر کشته درختان فراوان

بسیار در این بستان هر گونه درخت است****هم کشتهٔ رحمان و هم از کشتهٔ شیطان

ای ره گذری مرد، گرت رغبت باشد****در نعمت و در میوهٔ این نادره بستان

دهقانش یکی فاضل و معروف بزرگ است****در باغ مشو جز که به دستوری دهقان

گر میوه ت باید به سوی سیو و بهی شو****منگر سوی بی میوه و پر خار مغیلان

چون نخل بلند است سپیدار ولیکن****بسیار فزون دارد در بار برین آن

مرغ است همان طوطی و هم جغد ولیکن****این از در قصر آمد و آن از در ویران

چون ابر بلند است سیه دود ولیکن****از دود جدا گشت سیه ابر به باران

هرچند که در قرطه بود هردو به یک جا****از دامن برتر بود، ای پور، گریبان

هر کس که پدر نام نهد نوح مر او را****کشتیش نباشد که رود بر سر طوفان

چونان که خرد را به میان دو محمد****فرق است به پیغمبری و وحی به فرقان

دهقان و خداوندهٔ این خانه رسول است****سرهنگ بنی آدم و پیغمبر یزدان

هرچند ستمگاران بسیار شده ستند****فرزند رسول است بر این باغ نگهبان

گرچه نبود میوهٔ خوش بی پشه و کرم****دهقان ندهد باغ به پشه نه به کرمان

هرچند که در خانهٔ تو خانه کند موش****خانه نسپاری تو همی خیره به موشان

در خانۀ تو

موش به سوراخ درون است****او را چه بکار آید کاشانه و ایوان؟

گر موش ندارد خبر از گنبد و ایوان****نادان چه خبر دارد از دین و ز ایمان؟

هرچند که بر منبر نادان بنشیند****هرگز نشود همبر با دانا نادان

گر زاغ سیه باغ ز بلبل بستاند****دستان نتواند زدن و ناورد الحان

از مرد پدید آید حکمت نه ز منبر****خورشید کند عالم پر نور نه سرطان

میدان خدای است قران، هر که سوار است****گو خیز و فراز آی و برون آی به میدان

تا کیست که بر پشتهٔ حرف متشابه****آورد کند اسپش با پویه و جولان

دشوار طلب کردن تاویل کتاب است****کاری است فرو خواندن این نامه بس آسان

با کاه مخور دانه چنین گر نه ستوری****با بوذر گفت این که تو را گفتم سلمان

آن گوز که با پوست خوردندش نبود نفع****با پوست مخور گوز و تن خویش مرنجان

معنی ی سخن ایزد پیغمبر داند****بهتان بود ار تو بجز این گوئی، بهتان

بر مشکل این معجزه جز آل نبی را****کس را نبود قوت و نه قدرت و سلطان

چونان که عصا هرگز از آن سان که شنودی****ثعبان نشدی جز به کف موسی عمران

هرچند سخن گوید طوطی نشناسد****آن را که همی گوید هرگز سر و سامان

ای خوانده به صد حیلت و تقلید قران را****مانندهٔ مرغی که بیاموزد دستان

همچو سخن مرغ است این خواندن ناراست****بی حاصل و بی معنی و بی حجت و برهان

از خواندن چیزی که بخوانیش و ندانی****هرگز نشود حاصل چیزیت جز افغان

تشنه ت نشود هرگز تا آب نخوردی****هرچند که آب آب همی گوئی هزمان

چون باز نگردی بسوی موسی و هارون****یک ره نشوی سیر ز فرعون و ز هامان

گویند که پیغمبر ما امت و دین را****چون رفت ز عالم به فلان داد و

به بهمان

پیغمبری ای بی خردان ملک الهی است****از ملکت قیصر به و از ملکت خاقان

هرگز ملکی ملک به بیگانه نداده است****شو نامهٔ شاهان جهان پاک فروخوان

با دختر و داماد و نبیره به جهان در****میراث به همسایه دهد هیچ مسلمان؟

یا سوی شما کار نکرده است پیمبر****بر قول خداوند جهان داور سبحان!

از بهر چه گوئید چنین خام سخن ها؟****ای مغز شما دود زده ز آتش عصیان!

آنگاه شوید آگه از این بیهده گفتار****کز حسرت و غم سنگ بخائید به دندان

آن روز پشیمانی و حسرت نکند سود****آن را که نشد بر بدی امروز پشیمان

حسرت نکند کودک را سود به پیری****هر گه که به خردی بگریزد ز دبستان

هر کس که به تابستان در سایه بخسبد****خوابش نبرد گرسنه شب های زمستان

سودی نکند حسرت و تیمار چو افتاد****بیمار به سامره و درمان به بدخشان

از دزد فرومایه نه سلطان و نه حاکم****توبه نپذیرند چو افتاد به زندان

فرزند نبی جای جد خویش گرفته است****وز فخر رسانیده سر تاج به کیوان

آن است گزیده، که خدایش بگزیند****بیهوده چه گوئی سخن بی سر و سامان؟

آنجا که به فرمانش پیمبر بنشستی****فرزند وی امروز نشسته است به فرمان

آن را که گزیدی تو خدایش نگزیده است****در خلق، ندانی تو به از خالق دیان

ای پیر، خداوند سگی را نپذیرد****هرچند که فریبش کنی، از تو به قربان

قربان تو فرزند رسول است، ره خویش****از حکمت او جوی سوی روضهٔ رضوان

زی درگه او شو که سلیمان زمان است****تا باز رهد جان تو از محنت دیوان

ای بار خدای همه ذریت آدم****با ملک سلیمانی و با حکمت لقمان

آنی که پدید آمد در باغ شریعت****از عدل تو آذار و ز احسان تو نیسان

دین از تو مزین شد و دنیا به تو زیبا****حکمت به

تو تازه شد و بدعت به تو خلقان

چون خطبه به نام تو رسانم به سخن بر****از برکت و اقبال تو گل روید و ریحان

چون بنده ت «مستنصر بالله» بگوید****پر مشتری و زهره شود بقعت یمگان

از نام تو بگدازد بدخواه تو، گوئی****ماه است مگر نامت و بدخواه تو کتان

گر جمله یکی نامه شود عدل و سعادت****آن نامه نیابد مگر از دست تو عنوان

مر بنده ت را دشمن و بدگوی بسی هست****زان بیش کجا هست به درگاه تو مهمان

ای حجت بنشسته به یمگان و سخنهات****در جان و دل ناصبیان گشته چو پیکان

گر خاک خراسانت نپذیرفت مخور غم****خشنودی ایزدت به از خاک خراسان

بر حکمت و بر مدحت اولاد پیمبر****اشعار همی گوی به هر وقت چو حسان

پژمرد بدین شعر تو آن شعر کسائی****«این گنبد گردان که بر آورد بدین سان؟»

بر بحر هزج گفتی و تقطیعش کردی****مفعول مفاعیل مفاعیل فعولان

قصیده شماره ۱۹۳: ای شده مفتون به قول های فلاطون،

ای شده مفتون به قول های فلاطون،****حال جهان باز چون شده است دگرگون؟

پاره که کرد و به زعفران که فرو زد****قرطهٔ گلبن به باغ و مفرش هامون؟

گر نه هوا خشمناک و تافته گشته است****گرم چرا شد چنین چو تافته کانون؟

گرم شود شخص هر که تافته گردد****تافته زی شد هوای تافته ایدون

هرچه برآمد زخاک تیره به نوروز****مخنقه دارد کنون ز لولوی مکنون

سیب و بهی را درخت و بارش بنگر****چفده و پر زر همچو چتر فریدون

گوئی کز زیر خاک تیره برآمد****گنج به سر برنهاده صورت قارون

بر سر قارون به باغ گوهر و زرست****گوهر و زری به مشک و شکر معجون

هرچه که دارد همی به خلق ببخشد****نیست چو قارون بخیل و سفله و وارون

خانه دهقان چو گنج خانه بیاگند****چون به رز و باغ برد باد شبیخون

رنگ و

مژه و بوی و شکل هست در این خاک****یا همی اینجا درآورند ز بیرون؟

خاک به سیب اندرون به عنبر و شکر****از که سرشته شد و ز بهر چه و چون؟

نیست در این هر چهارطبع ازین هیچ****ای شده مفتون به قول های فلاطون

معدن این چیزها که نیست در این جای****جز که ز بیرون این فلک نبود نون

وین همه بی شک لطایفند که این خاک****مرکب ایشان شده است و مایه و قانون

خاک سیه را به شاخ سیب و بهی بر****گرد که کرد و خوش و معنبر و گلگون؟

گوئی کاین فعل در چهار طبایع****هست رونده به طبع از انجم و گردون

ویشان را نیز همچو سیب و بهی را****هست بر افلاک شکل و رنگ همیدون

زرد چو زهره است عارض بهی و سیب****سرخ چو مریخ روی نار و طبرخون

چون نشناسی که از نخست به ابداع****فعل نخستین ز کاف رفت سوی نون؟

فاعل آن زرد و سرخ کیست، چه گوئی؟****ای شده بر قول خویش معجب و مفتون!

اول اکنون نهان شد آن و ازان گشت****نام زد امروز و دی و آنگه و اکنون

گشت طبایع پدید ازان و ازان شد****روی زحل سرخ و روی زهره چون زریون

در به نبات اندرون فریشتگانند****هریک در بیخ و دانه ای شده مفتون

دانه مراین را به خوشه ها در خانه است****بیخ مر آن را به زیر خاک در آهون

پیشه ورانند پاک و هست در ایشان****کاهل و بشکول و هست مایه ور و دون

هر یک بر پیشه ای نشسته مقیم است****هرگز ناید ز عمرو کار فریغون

سیب گر اندر درخت و دانهٔ سیب است****ناید بیرون ازو به خواندن افسون

اینت هپیون گرست و آنت شکرگر****هر دو به خاک اندرون برابر و مقرون

مایهٔ هر دوست آب و خاک ولیکن****ملعون نبود هگرز

همبر میمون

گرچه ز پشم اند هر دو، هرگز بوده است****سوی تو، ای دوربین، پلاس چو پرنون؟

سنگ ترازو به سیم کس نستاند****گر چه بود همچو سیم سنگ تو موزون

یوشع بن نون اگرچه نیز وصی بود****همبر هارون نبود یوشع بن نون

کارکنان اند تخمها همه لیکن****جغد پدید است از همای همایون

سیرت و کار فریشته همی دیدی****گر نکنی خویشتن مخبل و مجنون

کارکنان خدای را چو ببینی****دل نکنی زان سپس به فلسفه مرهون

گر به دلت رغبت علوم الهی است****راه بگردان ز دیو ناکس ملعون

دل ز بدی ها به دین بشوی ازیرا****پاک شود دل به دین چو جامه به صابون

مر طلب دین حق را به حقیقت****پاک دلی باید و فراخ چو جیحون

روی چو سوی خدای و دین حق آری****زور دل افزون شودت و نور دل افزون

ای شده غافل زعلم و حجت و برهان،****جهل کشیده به گرد جان تو پرهون،

کشته شدت شمع دین کنون به جهالت****خیره ازان مانده ای تو گمره و شمعون

حجت و برهان مجوی جز که ز حجت****تا بنمایدت راه موسی و هارون

نیست قوی زی تو قول و حجت حجت****چون عدوی حجتی و داعی و ماذون

قصیده شماره ۱۹۴: بنگر بدین رباط و بدین صعب کاروان

بنگر بدین رباط و بدین صعب کاروان****تا چونکه سال و ماه دوانند هردوان

من مر تو را نمودم اگرچه ندیده بود****با کاروان رباط کسی هر دوان دوان

از رفتن رباط نه نیز از شتاب خود****آگاه نیست بیشتر از خلق کاروان

خفته و نشسته جمله روانند با شتاب****هرگز شنود کس به جهان خفته و روان!

در راه عمر خفته نیاساید، ای پسر،****گر بایدت بپرس ز دانای هندوان

جای درنگ نیست مرنجان در این رباط****برجستن درنگ به بیهودگی روان

هرك آمده است زود برفته است بی درنگ****برخوان اگر نخوانده ای اخبار خسروان

بررس کز این محل بچه خواری برون شدند****اسفندیار و بهمن و شاپور

و اردوان

مفگن چو گوسفند تن خویش را به جر****تیمار خویش خود کن و منگر به این و آن

ای از غمان نوان شده امروز، بی گمان****فردا یکی دگر شود از درد تو نوان

بدخو زمانه با تو به پهلو رود همی****حرمت نیافت خسرو و ازو و نه پهلوان

حرمت مدار چشم ز بد خو جهان ازانک****بی حرمتی است عادت ناخوب بدخوان

بازی است عمر ما به جهان اندر، ای پسر،****بر مرگ من مکن ز غم و درد بازوان

بفریفت مر مرا به جوانی جهان پیر****پیران روان کنند، بلی، مکر بر جوان

بسیار مردمان که جهان کرد بی نوا****از بانوا شهان و نکوحال بانوان

عمر مرا بخورد شب و روز و سال و ماه****پنهان و نرم نرم چو موشان و راسوان

ای ناتوان شده به تن و برگزیده زهد،****زاهد شدی کنون که شدی سست و ناتوان

از دنبه تا نماند نومید و بی نصیب****خرسند کی شود سگ بیچاره به استخوان؟

تا نیکوان هوای تو جستند با نشاط****جستی همی تو برتن ایشان چو آهوان

آن موی قیر گونت چو روز سپید گشت****از بس که روزهات فرو شد به قیروان؟

قیرت چو شیر کرد جهان، جادوی است این****جادو بود کسی که کند کار جاودان

پیری عوانی است، نگه کن، که آمده است****ترسم ببرد خواهدت این بدکنش عوان

اندر پدر همی نگر و دل شده مباش****بر زلف عنبرین و رخان چو ارغوان

گر نیستت خبر که چه خواهد همی نمود****بدخو جهان تو را ز غم و رنج و ز هوان

اینک پدرت نامهٔ چرخ است سوی تو****مر راز چرخ را جز از این نامه برمخوان

این پندها که من شنوانیدمت همه****یارانت را چنانکه شنودی تو بشنوان

قصیده شماره ۱۹۵: بر جانور و نبات و ارکان

بر جانور و نبات و ارکان****سالار که کردت ای سخن دان؟

وز خاک سیه برون که آورد****این

نعمت بی کران و الوان؟

خوانی است زمین پر ز نعمت****تو خاک مخوانش نیز خوان خوان

خویشان تو اند جانور پاک****زیرا که تو زنده ای چو ایشان

پس چونکه رهی و بنده گشتند،****ای خویش، تو را بجمله خویشان؟

تو در خز و بز به زیر طارم****خویشانت برهنه و پریشان

ایشان ز تو جمله بی نیازند****وز بیم تو مانده در بیابان

تو مهتری و نیازمندی****نشنود کسی مهی بر این سان

گر شیر قوی تر است از تو****چون است ز بانگ تو گریزان؟

ور پیل ز تو به تن فزون است****بر پیل تو را که داد سلطان؟

بیگار تو چون همی کند آب****تا غله دهدت سنگ گردان؟

آتش به مراد توست زنده****در آهن و سنگ خاره پنهان

فرمان تو را چرا مطیع است****تا پخته خوری بدو و بریان؟

در آهن و سنگ چون نشسته است****این گوهر بی قرار عریان؟

بیرون نجهد مگر بفرمانت****این گوهر صعب ازین دو زندان

جز تو ز هوا همی که سازد****چندین سخن چو در و مرجان؟

دهقانی توست خاک ازیرا****خویشانت نیند چون تو دهقان

ارکان همه مر تو را مطیع اند****هرچند خدای راست ارکان

نیکو بنگر که: کیستی خود****وز بهر چه ای رئیس حیوان

وین کار که کرد و خود چرا کرد****آن کس که بکرد با تو احسان

از جانوران به جملگی نیست****جز جان تو را خرد نگه بان

بر جانورت خرد فزون است****وز نور خرد گرد شرف جان

وز نور خرد شده است ما را****این جانور دگر به فرمان

آزاد شود به عقل بنده****واباد شود به عقل ویران

آباد به عقل گشت گردون****وازاد به عقل گشت لقمان

معروف به دیدن است چشمت****دندانت موکل است بر نان

گوشت بشنود و دست بگرفت****بینیت بیافت بوی ریحان

بنگر: به خرد چه کرده ای کار****صد سال در این فراخ میدان

بی کار چراست عقل در تو****بر کار همیشه تیز دندان

چیزیت نداد کان نبایست****دارندهٔ روزگار،

یزدان

کار خرد است باز جستن****از حاصل خلق و چرخ و دوران

کار خرد است دردها را****آورد پدید روی درمان

از مرگ بتر ندید کس درد****داناش نخواست همچو نادان

ای آمده زان سرای و مانده****یک چند در این سرای مهمان

دانا نکشد سر از مکافات****بد کرده بدی کشد به پایان

یک چند تو خورده ای جهان را****اکنون بخوردت باز گیهان

«چون تو بزنی بخورد بایدت»****این خود مثل است در خراسان

بر خوردن جسم هر خورنده****دندان زمانه مرگ را دان

بنگر که خرد رهی نماید****زی رستن از این عظیم ثعبان

حق است چنین که گفتمت مرگ****بر حق مشو بخیره گریان

تن خورد در این جهان و او مرد****بر جان نبود ز مرگ نقصان

جان را نکند جهان عقوبت****کو را ز تن آمده است عصیان

چون گشت یقین که جان نمیرد****آسان برهی ز مرگ آسان

آسان به خرد شود تو را مرگ****زین به که کند بیان و برهان؟

مشغول تنی که دیو توست او****بل دیو توی و او سلیمان

خندانت همی برد سوی جر****دشمن بتر آن بود که خندان

ای بندهٔ تن، تو را چه بوده است****با خاطر تیره روی رخشان؟

افتاده به چاه در، چه بایدت****بر برده به چرخ طاق و ایوان؟

تن جلد و سوار و جان پیاده****بالینت چو خز و سر چو سندان

جان را به نکو سخن بپرور****زین بیش مگر گرد دیوان

بنگر که قوی نگشت عقلت****تا تنت نگشت سست و خلقان

چون جانش عزیزدار دایم****مفروش گران خریده ارزان

آن کن که خرد کند اشارت****تا برشوی از ثری به کیوان

بگزار به شکر حق آن کس****کو کرد دل تو عقل را کان

از پاک دل، ای پسر، همی گوی****«سبحانک یا اله سبحان»

بنگر به چه فضل و علم گشته است****یعقوب جهود و تو مسلمان

آن خوان که مسیح را بیامد****آراسته از رحیم رحمان

تو چون

به شکی که زی محمد****نامد به ازان بسی یکی خوان؟

خوان پیش توست لیکن از جهل****تو گرسنه ای برو و عطشان

از نامه خبر نداری ایراک****برخوانده نه ای مگر که عنوان

گوئی که «فلان مرا چنین گفت****و آورد مرا خبر ز بهمان

کز مذهب ها درست و حق نیست****جز مذهب بوحنیفه نعمان»

هارون زمانه را ندیدی****ای غره شده به مکر هامان

ریحان که دهدت چون همی تو****ریحان نشناسی از مغیلان؟

آگاه نه ای که ریگ بارید****بر سرت به جای خرد باران

گمراه شدی چو بر تو بگذشت****در جامهٔ جبرئیل شیطان

از شیر و ز می خبر نداری****ای سرکه خریده و سپندان

آگاه شوی چو باز پرسد****دانات ز مشکلات فرقان

چون خیره شود سرت در آن راه****رهبر نبوی تو بلکه حیران

چون برف بود بجای سبزه****دی ماه بود نه ماه نیسان

ای حجت دین به دست حکمت****گرد از سر ناصبی بیفشان

قصیده شماره ۱۹۶: غریبی می چه خواهد یارب از من

غریبی می چه خواهد یارب از من؟****که با من روز و شب بسته است دامن

غریبی دوستی با من گرفته است****مرا از دوستی گشته است دشمن

ز دشمن رست هر کو جست لیکن****از این دشمن بجستن نیست رستن

غریبی دشمنی صعب است کز تو****نخواهد جز زمین و شهر و مسکن

چو خان و مان بدو دادی بخواهد****به خان و مانت چون دشمن نشستن

بجز با تو نیارامد چو رفتی****کسی دشمن کجا دیده است از این فن؟

چو با من دشمن من دوستی جست****مرا ز انده کهن زین گشت نو تن

سزد کاین بدکنش را دوست گیرم****چو بیرون زو دگر کس نیست با من

به سند انداخت گاهم گه به مغرب****چنین هرگز ندیده ستم فلاخن

ندیده است آنکه من دیدم ز غربت****به زیر دسته سرمه کرده هاون

غریبی هاون مردان علم است****ز مرد علم خود علم است روغن

ازین روغن در این هاون طلب کن****که بی روغن چراغت نیست روشن

وگر

چون ترب بی روغن شده ستی****بخیره ترب در هاون میفگن

نگردد مرد مردم جز به غربت****نگیرد قدر باز اندر نشیمن

نهال آنگه شود در باغ برور****که برداریش از آن پیشینه معدن

تواند سنگ را هرگز بریدن****اگر از سنگ بیرون ناید آهن؟

به جام زر بر دست شه آید****مروق می چو بیرون آید از دن

به شهر و برزن خود در چه یابی****جز آن کان اندر آن شهر است و برزن؟

به خانه در زنور قرص خورشید****همان بینی که در تابد ز روزن

اگر مر روز رامی دید خواهی****سر از روزن برون بایدت کردن

چو جان درتن خرد دردل نهفته است****به آمختن ز دل برکن نهنبن

اگر خواهی که بوی خوش بیابی****به مشک سوده در باید دمیدن

دل از بیهوده خالی کن خرد را****به دستهٔ سیر در خوش نیست سوسن

زخار و خس چو گلشن کرد خواهی****بباید رفت بام و بوم گلشن

چنان باشد سخن در مغز جاهل****چو در ریزی به خم گوز ارزن

اگر سوسن همی خواهی نشاندن****نخست از جای سوسن سیر برکن

چرا با جام می می علم جوئی؟****چرا باشی چو بوقلمون ملون؟

نشاید بود گه ماهی و گه مار****گلیم خر به زر رشته میاژن

اگر گردن به دانش داد خواهی****ز جهل آزاد باید کرد گردن

به پیش دن درون دانش چه جوئی؟****تو را دن به، به گرد دن همی دن

چو می دانی که ت از خم گوز ناید****به طمع گوز خم را خیره مشکن

چو نتوانی نشاندن گوز و خرما****نباید بید و سنجد را فگندن

بخندد هوشیار از حکمت مست****هوس را خیره حکمت چون بری ظن؟

به نزد عقل حکمت را ترازوست****ز یک من تا هزاران بار صد من

اگر نادان خریدار دروغ است****تو با نادان مکن همواره هیجن

نشاید کرد مر هشیار دل را****به باد بی خرد بر باد خرمن

سوی من

جاهل است، ارچه حکیم است***به نزد عامه، هندوی برهمن

نه سور است ارچه همچون سور از دور***پر از بانگ است و انبوه است شیون

نیابد فضل و مزد روزه داران***برهمن، گرچه چون روزه است لکهن

به پیش تیغ دنیا مرد دینی***جز از حکمت نپوشد خود و جوشن

به حکمت شایدت مر خویشتن را***هم اینجاست در بهشت عدن دیدن

چو در پیدا نهانی را ببینی***بدان کامد سوی تو فضل ذوالمن

چه گوئی، چند پرسی چیست حکمت؟***نه مشک است و نه کافور و نه چندن

در این پیدا نهانی را چو دیدی***برون رفت اشترت از چشم سوزن

چو گلشن را نمی بینی نیاری***همی بیرون شد از تاریک گلخن

نمی یاری ز نادانی فگندن***گلیم خر به وعده‌ٔ خز ادکن

از این دریای بی معبر به حکمت***ببایدت، ای برادر، می گذشتن

ز حکمت خواه یاری تا برآئی***که مانده ستی به چاه اندر چو بیژن

از این تاریک چه بیرون شدن را***ز مردان مرد باید وز زنان زن

چو قصد شعر حجت کرد خواهی***به فکرت دامن دل در کمر زن

قصیده شماره ۱۹۷: از کین بت پرستان در هند و چین و ماچین

از کین بت پرستان در هند و چین و ماچین***پر درد گشت جانت رخ زرد و روی پر چین

باید همیت نا گه یک تاختن بر ایشان***تا زان سگان به شمشیر از دل برون کنی کین

هر شب ز درد و کینه تا روز برنیاید***خشک است پشت کامت تر است روی بالین

نفرین کنی بر ایشان از دل و گر کسی نیز***نفرین کند بگوئی از صدق دل که آمین

واگه نه ای که نفرین بر جان خویش کردی***ای وای تو که کردی بر جان خویش نفرین!

بتگر بتی تراشد و او را همی پرستد****زو نیست رنج کس را نه زان خدای سنگین

تو چون بتی گزیدی کز رنج و شر آن بت****برکنده گشت و کشته یکرویه

آل یاسین؟

آن کز بت تو آمد بر عترت پیمبر****از تیغ حیدر آمد بر اهل بدر و صفین

لعنت کنم بر آن بت کز امت محمد****او بود جاهلان را ز اول بت نخستین

لعنت کنم بر آن بت کز فاطمه فدک را****بستد به قهر تا شد رنجور و خوار و غمگین

لعنت کنم بر آن بت کو کرد و شیعت او****حلق حسین تشنه در خون خضاب و رنگین

پیش تواند حاضر اهل جفا و لعنت****لعنت چرا فرستی خیره به چین و ماچین؟

آن به که زیر نفرین باشد همیشه جاهل****مردار گنده گشته پوشیده به به سرگین

گوئی «مکنش لعنت» دیوانه ام که خیره****شکر نهم طبرزد در موضع تبرزین؟

گر عاقلی چو کردی مجروح پشت دشمن****مرهم منه بدو بر هرگز مگر که ژوپین

هرگز ازین عجبتر نشنود کس حدیثی****بشنو حدیث و بنشان خشم و ز پای بنشین

باغی نکو بیاراست از بهر خلق یزدان****خواهیش گوی بستان خواهیش نام کن دین

پرمیوه دار دانا درهای او حکیمان****دیوار او ز حکمت وز ذوالفقار پرچین

وانگه چهار تن را در باغ خویش بنشاند****دانا به کار بستان یکسر همه دهاقین

تقویم صورت ما کردند باغبانان،****برخوان اگر ندانی آغاز سورهالتین

خوگی بدو درآمد در پوست میش پنهان****بگریخته ز شیران مانده ذلیل و مسکین

تا باغبان درو بود از حد خویش نگذشت****برگ و گیا چریدی بر رسم خویش و آئین

چون باغبان برون شد آورد خوی خوگان****برکند بیخ نرگس بشکست شاخ نسرین

جغد و کلاغ بنشاند آنجا که بود طوطی****خار و خسک پراگند آنجا که بد ریاحین

چون خار و خس قوی شد زه کرد خوگ ملعون****در باغ و زو برآمد قومی همه ملاعین

در بوستان دنیا تا خوگ زاد ازان پس****تلخ است و زشت و گنده خوش بوی و چرب و

شیرین

بنگر به چشم عبرت تا خلق را ببینی***برسان جمع مستان افتاده در مجانین

آن سیم می نماید وا رزیز در ترازو***وین زهد می فروشد در آستینش تنین

از علم پاک جانش، وز زهد دل، ولیکن***بر زر نوشته یکسر بر طیلسانش یاسین

گر مشکلی بپرسی زو گویدت که «این را***جز رافضی نگوید کاین رافضی است این هین»

چون گوئیش که «حجت از نیم شب نخسپد***واندر نماز باشد تا صبح بامدادین»

گوید «درست کردی کو رافضی است بی شک***زیرا که اهل سنت نکند نماز چندین»

گر گوئیش که «با او بنشین و علم بشنو***کو خود سخن نگوید جز با وقار و تمکین»

گوید «سخن نباید از رافضی شنودن***کرد این حدیث ما را خواجه امام تلقین»

نادان اگر نیاید پیشم، عجب چه داری؟***پروانه چون برآید هرگز به چرخ پروین؟

قصیده شماره ۱۹۸: مکر و حسد را ز دل آوار کن

مکر و حسد را ز دل آوار کن***وین تن خفته ت را بیدار کن

نفس جفا پیشه ت ماری است بد***قصد سوی کشتن این مار کن

به آتش خرسندی یشکش بسوز***بر در پرهیزش بر دار کن

سرکش و تازنده ستوری بده است***زیر ادب هاش گران بار کن

پای ببندش به رسن های پند***حکمت را بر سرش افسار کن

پیشه مدارا کن با هر کسی***بر قدر دانش او کار کن

ور چه گران سنگی، با بی خرد***خویشتن خویش سبکسار کن

چون به در خانه زنگی شوی***روی چو گلنارت چون قار کن

ور به در ترک شوی زان سپس***بر در او قار چو گلنار کن

گرت نه نیک آمد از آن کار پار****بس کن از آن کار نه چون پار کن

ورت به حرب افتد با یار کار****حرب به اندازه و مقدار کن

نیک خوئی را به ره عمر در****زیر خرد مرکب رهوار کن

وانگه بی رنج، اگر بایدت،****دست بر این گنبد دوار کن

خوب حصاری بکش از گرد خویش****خوی نکو را در

و دیوار کن

وز خرد و جود و سخا لشکری****بر سر دیوار نگهدار کن

وانگه بر لشکر و بر حصن خویش****بر و لطف را سر و سالار کن

شاخ وفا را به نکو فعل خویش****بر ور بی خار کم آزار کن

سیب خودت را ز هنر بوی ده****خانه ت ازو کلبهٔ عطار کن

سیرت و کردار گر آزاده ای****بر سنن و سیرت احرار کن

هرچه به بازو نتوانیش کرد****دانش با بازو شو یار کن

دست فرودار چو آشفت بخت****سر ز خمار دنه هشیار کن

خویشتن ار چند که غره نه ای****غرهٔ این عالم غدار کن

آنکه همی دیش به بیگار خویش****بردی امروزش بیگار کن

وانکه به نزدیک تو دی خوار بود****بر درش امروز تنت خوا رکن

ور نه خوش آیدت همی قول من****با فلک گردان پیکار کن

چیست که بیهوش همی بینمت؟****از چه همی نالی؟ اقرار کن

مرکب ایمانت اگر لنگ شد****قصد سوی کلبهٔ بیطار کن

علت پوشیده مدار از طبیب****بر در او خواهش و زنهار کن

جانت بیالود به آثار جهل****قصد به برکندن آثار کن

دزدی و طرار ببردت ز راه****بریه بر آن خائن طرار کن

دیو که باشد مگر آنکو به جهد****گوید «شلوار ز دستار کن»؟

پشک به تو فروخت به بازار دین****گفت «هلا مشک به انبار کن»

کیسه ت پر پشک و پشیز است و روی****کیسه یکی پیش نگونسار کن

عیبهٔ اسرار نبی بد علی****روی سوی عیبهٔ اسرار کن

گر نشنوده است که کرار کیست****روی بر آن صاین کرار کن

همبر با دشت مدان کوه را****فکرت را حاکم و معیار کن

ورت همی باید شو کوه را****بشکن و با هامون هموار کن

لعنت بر هر که چنین غدر کرد****لعنت بر جاهل غدار کن

قصیده شماره ۱۹۹: ای افسر کوه و چرخ را جوشن

ای افسر کوه و چرخ را جوشن****خود تیره به روی و فعل تو روشن

چون باد سحر تو را برانگیزد****دیوی

سیهی به لولو آبستن

وانگه که تهی شدی ز فرزندان****چون پنبه شوی به کوه بر خرمن

امروز به آب چشم تو حورا****در باغ بشست سبزه پیراهن

وز گوهر و زر، مخنقه و یاره****در کرد به دست و بست بر گردن

حورا که شنود ای مسلمانان****پرورده به آب چشم آهرمن؟

دشت از تو کشید مفرش وشی****چرخ از تو خزید در خز ادکن

با باد چو بیدلان همی گردی****نه خواب و قرار و نه خور و مسکن

گه همچو یکی پر آتش اژدرها****گه همچو یکی پر آب پرویزن

یک چند کنون لباس بد مهری****از دلت همی بباید آهختن

زیرا که ز دشت باد نوروزی****بربود سپید خلعت بهمن

وامیخته شد به فر فروردین****با چندن سوده آب چون سوزن

اکنون نچرد گوزن بر صحرا****جز سنبل و کرویا و آویشن

بازی نکند مگر به جماشی****با زلف بنفشه عارض سوسن

چون روی منیژه شد گل سوری****سوسن به مثل چو خنجر بیژن

باد سحری به سحر ماهر شد****بربود ز خلق دل به مکر و فن

مفتی و فقیه و عابد و زاهد****گشتند همه دنان به گرد دن

گر بیدل و مست خلق شد یارب****چون است که مانده ام به زندان من

من رانده بهم چو پیش گه باشد****طنبوری و پای کوب و بربط زن

از بهر خدای سوی این دیوان****یکی بنگر به چشم دلت، ای سن

ده جای به زر عمامهٔ مطرب****صد جای دریده موزهٔ مذن

حاکم به چراغ در بسی از مستی****از دبهٔ مزگت افگند روغن

زین پایگه زوال هر روزی****سر بر نکند ز مستی آن کودن

ور مرغ بپرد از برش گوید****پری برکن به پیش من بفگن

وز بخل نیوفتد به صد حیلت****از مشت پر ارزنش یکی ارزن

بی رشوت اگر فرشته ای گردی****گرد در او نشایدت گشتن

چون رشوه به زیر زانوش درشد****صد کاج قوی به تارکش برزن

حاکم

درخورد شهریان باید****نیکو نبود فرشته در گلخن

نشناسم از این عظیم گو باره****جز دشمن خویش به مثل یک تن

گویند «چرا چو ما نمی باشی****بر آل رسول مصطفی دشمن؟»

گفتار، محمد رسول الله****واندر دل، کینه چون که قارن

دیوانه شده است مردم اندر دین****آن زین سو باز وین از آن سو زن

بی بند نشایدی یکی زینها****گر چند به نرخ زر شدی آهن

ای آنکه به امر توست گردنده****این گنبد پر چراغ بی روزن

از گرد من این سپاه دیوان را****به قدرت و فضل خویش بپراگن

جز آنکه به پیش تو همی نالم****من پیش که دانم این سخن گفتن؟

حاکم به میان خصم و آن من****پیغمبر توست روز پاداشن

قصیده شماره ۲۰۰: چرخ گردنده و اجرام و چهار ارکان

چرخ گردنده و اجرام و چهار ارکان****کان جان است، چنین باشد جان را کان

کان جان است که پرجانور است این چرخ****گرچه خود نیست مراین نادره کان را جان

گوهر کان دلم نیز چنین شاید****خوب و هشیار و سخن گوی و معانی دان

نامه ای کرد خدا چون به خرد زی تو****نامه را نیست مگر صورت تو عنوان

نیک زین عنوان بندیش و مراد او****همه زین عنوان چون روز همی برخوان

در تن خویش ببین عالم را یکسر****هفت نجم و ده و دو برج و چهار ارکان

تا بدانی که تو باری و جهان تخم است****کیست دهقان تو و تخم تو جز یزدان؟

نه عجب کز تو خطر یافت جهان زیرا****خطر تخم به بار است سوی دهقان

میر بر تخت در ایوانش فرود آرد****چون خردمند و گرامیش بود مهمان

گر نه مهمان خدائی تو تورا ایزد****چون نشانده است در این پر ز چراغ ایوان؟

کیستی، بنگر کز بهر تو می روید****در صدف مرجان، در خاک کهن ریحان؟

کیستی، بنگر کز بهر تو می زاید****مه و خورشید زر و سیم و سرب کیوان؟

مزه اندر شکر و

بوی به مشک اندر****هردو از بهر تو مانده است چنین پنهان

خوش و ناخوش که از این خاک همی روید****زین طعام است تو را جمله و زان درمان

تیر سرما را خز است تو را جوشن****آب دریا را کشتی است تو را پالان

تو امیری و فصیحی و تو را رعیت****حیوانند که گنگ اند همه ایشان

نیست پوشیده که شاه حیوانی تو****که نه عریانی و ایشان همگان عریان

بنده و کارکنانند تو را گوئی****تو سیلمانی و ایشان همگان دیوان

دیو اگر کارکن بی خرد و دین است****پس حقیقت همه دیواند تو را حیوان

بلکه گر دیو سخن گوید و گم راه است****عامه گمره تر دیوند همه یکسان

تو چه گوئی، که جهان از قبل اینهاست****که دریغ آید زیشانت همی که دان؟

عامه دیوست، اگر دیو خطا گوید****جز خطا باشد هرگز سخن حیران؟

ابر چون به رزمی شوره فرو بارد****گرچه روشن باشد تیره شود پایان

شو حذردار، حذر، زین یله گو باره****بل نه گوباره کز این قافلهٔ شیطان

زین قوی قافلهٔ کور و کر، ای خواجه****نتواند که رهد هیچ حکیم آسان

شهر بگذار بدیشان و به دشتان شو****دشت خالی به چون شهره پر از گرگان

بل به زندان درشو خوش بنشین زیرا****صحبت نادان صد ره بتر از زندان

جز که یمگان نرهانید مرا زینها****عدل باراد بر این شهر زمین رحمان

گرچه زندان سلیمان نبی بوده است****نیست زندان بل باغی است مرا یمگان

مشواد این بقعه، خود نشود، هرگز****تا قیامت به حق آل نبی ویران

خیل ابلیس چو بگرفت خراسان را****جز به یمگان در نگرفت قرار ایمان

ای خردمند، مشو غره بدانک ابلیس****باد کرده است به خلق اندر شادروان

گرچه نیکو و بلند است و قوی خانه****پست یابیش چو بر برف بود بنیان

دست اندر رسن آل پیمبر زن****تا ز دیوان نرود بر تن

تو دستان

تخم هر معصیت، ای پور پدر، جهل است****نارد این تخم بری جز که همه عصیان

تخم بد را چه بود بار مگر هم بد؟****مکر فرعون که پذرفت مگر هامان؟

جهل را از دل تو علم برآرد بیخ****خاک تاریک به خورشید شود رخشان

مردمی کن به طلب دین که بدان داده است****ایزدت عمر که تا به شوی، ای نادان

گر ستوری کنی و علم نیاموزی****بر تو تاوان بود این عمر، بلی، تاوان

گر تو را همت بر خواب و خور افتاده است****گرت گویم که ستوری نبود بهتان

سوی هشیار و خردمند ستوری تو****گر تو را از دین مشغول کند دندان

ای به نان کرده بدل عمر گرامی را****من ندیدم چو تو بی حاصل بازرگان

طمعت گرد جهان خیره همی تازد****گوی گشته ستی، ای پیر، و طمع چوگان

مرد غواص به دریای بزرگ اندر****جان شیرین بدهد بر طمع مرجان

جهد آن کن که از این کان جهان جان را****برگذاری به خرد زین فلک گردان

چه روی از پس این دیو گریزنده****چه زنی پتک بر این سرد و قوی سندان

مر مرا تازه جوانی زپس او شد،****ای جوان گر خبرت هست، چنین خلقان

ای جوان، عبرت از این پیر هم اکنون گیر****از سر سولان بندیش هم از پایان

قصیده شماره ۲۰۱: چیست آن لشکر فریشتگان

چیست آن لشکر فریشتگان****که بیایند از آسمان پران

سوی آن مرده ای که زنده شود****چون بشویندش آن فریشتگان؟

چیست آن مردهٔ فریشته خوار****به بهار و به تیره و تابستان؟

قصیده شماره ۲۰۲: جوانی شد، او را فراموش کن

جوانی شد، او را فراموش کن****سر ناتوانی در آگوش کن

تو را چند گه تن وشی پوش بود****کنون چند گه جان وشی پوش کن

اگر دیبه□ جان همی بایدت****خرد تار و پود سخن هوش کن

ز نادیدنی چشمها کور ساز****ز بیهوده ها گوش مدهوش کن

به دل باش بیدار و خفته به چشم****بشو خویشتن ضد خرگوش کن

ز گفتار خیر و به دیدار حق****زبان عسکر و چشمها شوش کن

ز چهرت بخوان آنچه یزدان نبشت****نبشت شیاطین فراموش کن

ز حکمت خورش جوی مرجانت را****دلت معده ساز و دهن گوش کن

ز دین حکمت آموز و بقراط را****به اندک سخن گنگ و خاموش کن

خلالوش جویان دین بی هش اند****تو بی هوش را در خلالوش کن

اگر نوش تو زهر کرد این فلک****به دانش تو زهر فلک نوش کن

وگر دوشت از تو به غفلت بجست****بکوش و ز امشب یکی دوش کن

قصیده شماره ۲۰۳: ای مر تورا گرفته بت خوش زبان زبون،

ای مر تورا گرفته بت خوش زبان زبون،****تو خوش بدو سپرده دل مهربان ربون

اندر حریم می نکند جان تو قرار****تا ناوری دل از حرم دلبران برون

برگیر دل ز بلخ و بنه تن ز بهر دین****چون من غریب و زار به مازندران درون

زیرا که عیب و علت کندی کاردار****سوهان علاج داند کرد و فسان فسون

دنیا ز من بجست، چون من دین بیافتم****طاعت همیم دارد دندان کنان کنون

گر بر سر برآوری ز گریبان دین حق****با ناکسان کله زن و با خاسران سرون

با اهل خویش گوهر دین تو روشن است****اینجاست مانده در کف بیگانگان نگون

با اهل علم و مرد خردمند کن، مکن****با مردمان خس به مثل با سگان سکون

ناید ز چوب کژ ستون، گر تو راستی****دین را بجز تو نیست سوی راستان ستون

هشیار باش و راست رو و هر سوی متاز****در جوی و

جر جهل چو این ماهیان هیون

مغزت تهی ز علم و معده ت از طعام پر***هل تا چو خر کنند پر این خربطان بطون

قصیده شماره ۲۰۴: از بهر چه، ای پیر هشیوار هنربین،

از بهر چه، ای پیر هشیوار هنربین،***بر اسپ هوا کرد دلت بار دگر زین؟

دین است نهال شکر حکمت، پورا،***بنشانش و به هر وقت ازو بار شکر چین

مر بند هوا را بجز از حکمت نگشاد***حکمت برد از عارض و رخسار چو زر چین

این است تو را منزل و زاد، ای سفری مرد***برگیر، هلا، زاد و همه بار سفر زین

طین است تو را اصل، بلی، لیکن بنگر***کان چیست کزو گشت چنین یار هنرطین

ای رفته چهل سال به تن در ره دنیا،***گمراه چرا شد دل هشیار تو در دین؟

راهت بنمایم سوی دین گر تو نگیری***اندر دل از این پند پدروار پدر کین

دار گذر است اینت، به پرهیز و به طاعت***بشتاب و بپرهیز و رو از دار گذر هین

بنداز تبرزین، چو طبرزد بشنو پند***چون من به طبرزد که کند کار تبرزین؟

حرف و

قصیده شماره ۲۰۵: فریاد به لااله الا هو

فریاد به لااله الا هو***زین بی معنی زمانهٔ بدخو

زین دهر، چو من، تو چون نمی ترسی؟***بی باک منم، چه ظن بری، یا تو؟

زین قبه که خواهران انباغی***هستند درو چهار هم زانو

زین فاحشه گنده پیر زاینده***بنشسته میان نیلگون کندو

زین دیو وفا طمع چه می داری؟***هرگز جوید کس از عدو دارو؟

همواره حذر کن ار خرد داری***تو همچو من از طبیب باباهو

در دست زمان سپید شد زاغت****کس زاغ سپید کرد جز جادو؟

جادوی زمانه را یکی پر است****زین سوش سیه، سپید دیگر سو

زین سوی پرش بدان همی گردی****وز حرص رطب همی خوری مازو

هرچند مهار خلق بگرفتند****امروز تگین و ایللک و یبغو

نومید مشو ز رحمت یزدان****سبحانک لا اله الا هو

بر شو ز هنر به عالم علوی****زین عالم پر عوار پر آهو

بنگر که صدف ز قطرهٔ باران****در بحر چگونه می کند لولو

از دیو کند فریشته نفسی****که ش عقل همی قوی کند

بازو

نشنوده ستی که خاک زر گردد****از ساخته کدخدا و کدبانو؟

وان خوار و درشت خار بی معنی****مشک تبتی همی کندش آهو

نیکی بگزین و بد به نادان ده****روغن به خرد جدا کن از پینو

کز خاک دو تخم می پدید آرد****این خوش خرما و آن ترش لیمو

از مرد کمال جوی و خوی خوش****منگر به جمال و صورت نیکو

کابرو و مژه عزیزتر باشد****هرچند ازو فزون تر است گیسو

وز خلق به علم و جاه برتر شو****هرچند بوند با تو هم زانو

کز موی سرت عزیزتر باشد****هرچند ازو فروتر است ابرو

سوی تو نویدگر فرستادند****بردست زمانه ز افرینش دو

یکی سوی دوزخت همی خواند****یکی سوی عز و نعمت مینو

هریک به رهیت می کشد لیکن****بر شخص پدید ناورد نیرو

این با خوی نیک و نعمت و حکمت****اندر راه راست می کشد سازو

وان جان تو را همی کند تلقین****با کوشش مور گر بزی ی راسو

برگیر ره بهشت و کوشش کن****کاین نیست رهی محال و نامرجو

بنشان زسرت خمار و خود منشین****حیران چو به چنگک باز در تیهو

جز پند حکیم و علم کی راند****صفرای جهالت از سرت آلو

بی حکمت نیست برتر و بهتر****ترک از حبشی و تازی از هندو

قصیده شماره ۲۰۶: چون فروماندی ز بد کردار خویش

چون فروماندی ز بد کردار خویش****پارسا گشتی کنون و نیک خو

آن مثل کز پیش گفتند، ای پسر،****من به شعر آرم کنون از بهر تو

گند پیری گفت که ش خوردی بریخت****«مر مرا نان تهی بود آرزو»

حرف ه

قصیده شماره ۲۰۷: ایا گشته غره به مکر زمانه

ایا گشته غره به مکر زمانه****ز مکرش به دل گشتی آگاه یا نه

یگانهٔ زمانه شدی تو ولیکن****نشد هیچ کس را زمانه یگانه

زمانه بسی پند دادت، ولیکن****تو می در نیابی زبان زمانه

نبینی همی خویشتن را نشسته****غریب و سپنجی به خانهٔ کسانه

بگفتند کاین خانه مر بوفلان را****به میراث ماند از فلان و فلانه

تو را گر همی پند خواهی گرفتن****زبان فلان و فلانه است خانه

چو خانه بماند و برفتند ایشان****نخواهی تو ماندن همی جاودانه

نخواهد همی ماند با باد مرگی****بدین خرمن اندر نه کاه و نه دانه

پدرت و برادرت و فرزند مادر****شده ستند ناچیز و گشته فسانه

تو پنجاه سال از پس عمر ایشان****فسانه شنودی و خوردی رسانه

در این ره گذر چند خواهی نشستن؟****چرا برنخیزی، چه ماندت بهانه؟

دویدی بسی از پس آرزوها****به روز جوانی چو گاو جوانه

کشان دامن اندر ده و کوی و برزن****زنان دست بر شعرها و زمانه

چه لافی که من یک چمانه بخوردم؟****چه فضل است پس مر تو را بر چمانه؟

به شهر تو گرچه گران است آهن****نشائی تو بی بند و بی زاو لانه

کنون پارسائی همی کرد خواهی****چو ماندی به سان خری پیر و لانه

چگونه شود پارسا، مرد جاهل؟****همی خیره گربه کنی تو به شانه

چو دانش نداری تو، در پارسائی****به سان لگامی بوی بی دهانه

بس است این که گفتمت، کافزون نخواهد****چو تازی بود اسپ یک تازیانه

به هنگام آموختن فتنه بودی****تو دیوانه سر بر ترنگ چغانه

چو خر بی خرد زانی اکنون که آنگه****به مزد دبستان خریدی لکانه

کنون لاجرم چون سخن گفت

باید***بماند تو را چشم بر آسمانه

بدانی چو درمانی آنگه کز آنجا***نه بربط رهاند تو را نه ترانه

بیاموز اگر پارسا بود خواهی***مکن دیو را جان خویش آشیانه

به دانش گرای و در این روز پیری***برون افگن از سر خمار شبانه

بباشی، اگر دل به دانش نشانی***به اندک زمانی، به دانش نشانه

به دانش بیلفنج نیکی کز اینجا***نیایند با تو نه خانه نه مانه

خدای از تو طاعت به دانش پذیرد***مبر پیش او طاعت جاهلانه

گر از سوختن رست خواهی همی شو***به آموختن سر بنه بر ستانه

کرانه کن از کار دنیا، که دنیا***یکی ژرف دریاست بس بی کرانه

گمان کسی را وفا ناید از وی***حکیمان بسی کرده اند این گمانه

چو نیک و بدش نیست باقی چه باشی***به نیک و بدش غمگن و شادمانه؟

جهان خانهٔ راستان نیست، راهت***بگردان سوی خانهٔ راستانه

تو را خانه دین است و دانش، درون شو***بدان خانه و سخت کن در به فانه

مکن کاهلی بیشتر زین که ناگه***زمانه برون گیردت زین میانه

سخن های حجت به عقل است سخته***مگردان ترازوی او را زبانه

قصیده شماره ۲۰۸: گرگ آمده است گرسنه و دشت پر بره

گرگ آمده است گرسنه و دشت پر بره***افتاده در رمه، رمه رفته به شب چره

گرگ، از رمه خواران و رمه، در گیا چران***هر یک به حرص خویش همی پر کند دره

گرگ گیا بره است و بره گرگ را گیاست***این نکته یاد گیر که نغز است و نادره

بنگر در این مثال تن خویش را ببین***گرگ و بره مباش و بترس از مخاطره

از بهر آنکه تا بره گیری مگر مرا****ای بی تمیز، مر دگری را مشو بره

گر نه بره نه گرگ نه ای، بر در امیر****چونی؟ جواب راست بده بی مناظره

ترسی همی که ار تو نباشی ز لشکرش****بی تو نه قلب و میمنه ماند نه میسره؟

گر تو به آستی نزنی میثره

امیر****ترسم که پر ز گرد بماندش میثره

فخری مکن بدانکه تو میده و بره خوری****یارت به آب در زده یک نان فخفره

زیرا که هم تو را و هم او را همی بسی****بی شام و چاشت باید خفتن به مقبره

چون نشنوی همی و نبینی همی به دل؟****گوشت به مطرب است و دو چشمت به مسخره

وز آرزوی آنکه ببینی شگفتیی****بر منظری نشسته و چشم به پنجره

چیزی همی عجب تر از این تن چه بایدت****بسته به بند سخت در این نیلگون کره؟

این جان پاک تو ز چه رو مانده است اسیر****پنهان در این حوران و دست و کران بره؟

گر جای گیر نیست چو جسم این لطیف جان****تن را چرا تهی است میانش چو قوصره

دو قوصره همی به سفر خواست رفت جانت****زان بر گرفت سفرهٔ در خورد مطهره

بنگر که چون به حکمت در بست کردگار****سفرهٔ تو را و مطهره را سر به حنجره

گر تو تماخره کنی اندر چنین سفر****بر خویشتن کنی تو نه بر من تماخره

بر منظره به قصر تماشا چه بایدت؟****اینک تن تو قصر و سرت گرد منظره

آن را کن آفرین که چنین قصرت او فگند****بی خشت و چوب و رشته و پرگار و مسطره

بنگر به خویشتن و گرت خیره گشت مغز****بزدای ازو بخار و به پرهیز و غرغره

جری است بر رهت که پدرت اندروفتاد****تا نوفتی درو چون پدر تو مکابره

گیتی زنی است خوب و بد اندیش و شوی جوی****با غدر و فتنه ساز و به گفتار ساحره

بگریزد او ز تو چو تو فتنه شدی برو****پرهیزدار از این زن جادوی مدبره

غره مشو به رشوت و پاره ش که هرچه داد****بستاند از تو پاک به قهر و مصادره

با بی قرار دهر مجو، ای پسر، قرار****عمرت مده به

باد به افسوس و قرقره

از مکر او تمام نپرداخت آنکه او****پر کرد صد کتاب و تهی کرد محبره

نقدی سره است عمر و جهان قلب بد، مده****نقد سره به قلب، که ناید تو را سره

در خنبره بماند دو دستت ز بهر گوز****بگذار گوز و دست برآور ز خنبره

من زرق او خریدم و خوردم به روی او****زاد عزیز خویش و تهی کرد توبره

آخر به قهر او خبرم داد، هم چنین****از مکر او، بزرگ حکیمی به قاهره

خوابت همی ببرد، من انگشت ازان زدم****پیش تو بر کنارهٔ خوش بانگ پاتره

تو خفته ای خوش ای پسر و چرخ و روز و شب****همواره می کنند ببالینت پنگره

گرتو به خواب و خور بدهی عمر همچو خر****بر جان تو وبال چو بر خر شود خره

برگیر آب علم و بدو روی جان بشوی****تا روی پر ز گرد نبائی به ساهره

چون دست و پای پاک نبینمت جان و دل****این هردو پاک نبینم و آن هردو پر کره

پیری کجا برد ز تو گرمابه و گلاب****خیره مده گلیم کهن را به جندره

چون می فروکشد سر سروت فلک به چاه****تو بر فلک همی چه کشی طرف کنگره؟

بپذیر پند اگرچه نیایدت پند خوش****پر نفع و ناخوش است چو معجون فیقره

از حجت خراسان آمدت یادگار****این پر ز پند و حکمت و نیکو مؤامره

قصیده شماره ۲۰۹: دور باش ای خواجه زین بی مر گله

دور باش ای خواجه زین بی مر گله****که ت نیاید چیز حاصل جز گله

هر که در ره با گلهٔ خوگان رود****گرد و درد و رنج یابد زان گله

خانه خالی بهتر از پر شیر و گرگ****دانیال این کرد بر دانا مله

همچو بلبل لحن و دستان ها زنند****چون لبالب شد چمانه و بلبله

وز نهیب مؤذن و بانگ نماز****اندرون افتد به تن شان زلزله

آب تیره است این

جهان، کشتیت را****بادبان کن دانش و طاعت خله

گر کله زد جاهلی با بخت بد****مر تو را با او نباید زد کله

چون کله گم کرد نادان مر تو را****کی تواند دید هرگز با کله؟

با عمل مر علم دین را راست دار****آن ازین کمتر مکن یک خردله

کار بی دانش مکن چون خر، منه****در ترازو بارت اندر یک پله

چون به نادانی کند مزدور کار****گرسنه خسپد به شب دست آبله

چون نشوئی دل به دانش همچنانک****موی را شوئی به آب آمله؟

علم خورد و برد خود گسترده اند****پیش این انبوه و گمره قافله

پیش این گاوان که هرگزشان نبود****دل به کاری جز به کار حوصله

نان همی جوید کسی کو می زند****دست بر منبر به بانگ و مشغله

زیمله بر تو نهاده است آن خسیس****چون کشی گر خر نگشتی زیمله

عقل تاویل است و دوشیزه نهان****چون به برگ حنظل اندر حنظله

علم حق آن است، از آن سو کش عنان****عامه را ده جمله علم خربله

پای پاکیزه برهنه به بسی****چون به پا اندر دریده کشکله

علم تاویلی به تنزیل اندر است****وز مثل دارد به سر بر قوفله

مصقله است این علم، زنگ جهل را****چیز نزداید مگر کاین مصقله

عهد یزدان است کلید و، قفل او****نیست جز ترفند تقلیدی یله

ای سپرده دل به دنیا، وقت بود****که شوی مر علم دین را یکدله

دهر بد گوهر به شر آبستن است****جز بلا هرگز نزاد این حامله

دست ازو درکش چو مردان پیش ازانک****در کشندت زیر شر و ولوله

چون نگیری سلسله داوودوار؟****پیش توست آویخته آن سلسله

گر به تاریکی همی چشمت ندید****حجت اینک داشت پیشت مشعله

قصیده شماره ۲۱۰: ناید هگرز از این یله گو باره

ناید هگرز از این یله گو باره****جز درد و رنج عاقل بیچاره

از سنگ خاره رنج بود حاصل****بی عقل مرد سنگ بود خاره

هرگز کس آن ندید

که من دیدم****زین بی شبان رمه یله گوباره

تا پر خمار بود سرم یکسر****مشفق بدند برمن و غمخواره

واکنون که هشیار شدم، برمن****گشتند مار و کژدم جراره

زیرا که بر پلاس نه خوب آید****بر دوخته ز شوشتری پاره

از عامه خاص هست بسی بتر****زین صعبتر چه باشد پتیاره؟

چون نار پاره پاره شود حاکم****گر حکم کرد باید بی پاره

دزدی است آشکاره که نستاند****جز باغ و حایط و رزو ابکاره

ور ساره دادخواه بدو آید****جز خاکسار ازو نرهد ساره

در بلخ ایمن اند ز هر شری****می خوار و دزد و لوطی و زن باره

ور دوستدار آل رسولی تو****چون من ز خاندان شوی آواره

زیشان برست گبر و بشد یک سو****بر دوخته رگو به کتف ساره

رست او بدان رگو و نرستم من****بر سر نهاده هژده گزی شاره

پس حیلتی ندیدم جز کندن****از خان و مان خویش به یکباره

چون شور و جنگ را نبود آلت****حیلت گریز باشد ناچاره

آزاد و بنده و پسر و دختر****پیر و جوان و طفل ز گاواره

بر دوستی عترت پیغمبر****کردندمان نشانهٔ بیغاره

هرگز چنین گروه نزاید نیز****این گنده پیر دهر ستمگاره

آن روزگار شد که حکیمان را****توفیق تاج بود و خرد یاره

ناگاه باد دنیا مر دین را****در چه فگند از سر پرواره

گیتی یکی درخت بد و مردم****او را به سان زیتون همواره

رفته است پاک روغن از این زیتون****جز دانه نیست مانده و کنجاره

امروز کوفتم به پی آنک او دی****می داشت طاعتم به سر و تاره

سودی نداردت چو فراشوبد****بدخو زمانه، خواهش و نه زاره

روزی به سان پیرزنی زنگی****آردت روی پیش چو هر کاره

روزی چو تازه دخترکی باشد****رخساره گونه داده به غنجاره

دریاست این جهان و درو گردان****این خلق همچو زبزب و طیاره

بر دین سپاه جهل کمین دارد****با تیغ و تیر و جوشن آن کاره

از جنگ جهل

چونکه نمی ترسی****وز عقل گرد خود نکشی باره؟

قصیده شماره ۲۱۱: ای زود گرد گنبد بر رفته

ای زود گرد گنبد بر رفته****خانهٔ وفا به دست جفا رفته

بر من چرا گماشته ای خیره****چندین هزار مست بر آشفته؟

این دشته بر کشیده همی تازد****وان با کمان و تیر برو خفته

اینم کند به خطبه درون نفرین****وانم به نامه فریه کند سفته

من خیره مانده زیرا با مستان****هر دو یکی است گفته و ناگفته

گفته سخن چو سفته گهر باشد****ناگفته همچو گوهر ناسفته

بیدار کرد ما را بیداری****پنهان ز بیم مستان بنهفته

خرگوش وار دیدم مردم را****خفته دو چشم باز و خرد رفته

یک خیل خوگ وار درافتاده****با یکدگر چو دیوان کالفته

یک جوق بر مثال خردمندان****با مرکب و عمامهٔ زربفته

بر سام یارده ز شر منبر****گویان به طمع روز و شبان لفته

مستان و بیهشان چو بدیدندم****شمع خرد فروخته بگرفته

زود از میان خویش براندندم****پر درد جان و ز انده دل کفته

آن جانور که سرگین گرداند****زهر است سوی او گل بشکفته

بیدار چون نشست بر خفته****خفته ز عیب خویش شود تفته

زیرا که سخت زود سوی بیدار****پیدا شود فضیحتی از خفته

ای درها به رشته در آوردم****روز چهارم از سومین هفته

قصیده شماره ۲۱۲: گشت جهان کودکی دوازده ساله

گشت جهان کودکی دوازده ساله****از سمنش روی وز بنفشه گلاله

آمد نازان ز هند مرغ بهاری****روی نهاده به ما جغاله جغاله

بی سلب و مفرش پرندی و رومی****دشت نماند و جبال و نه بساله

تا گل در کله چون عروس نهان شد****ابر مشاطه شده است و باد دلاله

نرگس جماش چون به لاله نگه کرد****بید بر آهخت سوی لاله کتاله

طرفه سواری است گل فروخته هموار****آتشش آب و عقیق و مشک دباله

گرنه چو یوسف شده است گل، چو زلیخا****باغ چرا باز شد دوازده ساله؟

چون بوزد خوش نسیم شاخک بادام****سیم نثارت کند درست و شگاله

باز قوی شد به باغ دخترکش را****دست شده سست و پای گشته

کماله

روی به دنیا نه، ای نهاده برو دل،****داد بخواه از گل و بنفشه و لاله

نیستی آگه مگر که چون تو هزاران****خورده است این گنبد پیر زشت نکاله؟

هر که مرو را طلاق داد بجویدش****دوست ندارد هگرز شوی حلاله

فتنه کند خلق را چو روی بپوشد****همچو عروسان به زیر سبز غلاله

گر تو همی صحبت زمانه نجوئی****آمدت اینک زمان صحبت و حاله

پیر جهان بد سگال توست سوی او****منگر و مستان ز بد سگاله نواله

جز به جفا و عده هاش پاک دروغ است****ور بدهد مر تو را هزار قباله

نیک نگه کن به آفرینش خود در****تا به گه پیریت ز حال سلاله

تات یکی وعده کرد هرگز کان را****باز به روز دگر نکرد حواله

معده ت چاهی است ای رفیق که آن چاه****پر نشود جز به خاک و ریگ و نماله

رنج مبر تو که خود به خاک یکی روز****بر تو کنندش بلامحال و محاله

هم به تو مالد فلک تو را که ندارد****جز که ز عمر تو چرخ برشده ماله

نالش او را کشید مادر و فرزند****شربت او را چشید عمه و خاله

نسخت مکرش تمام ناید اگر من****محبره سازم یکی چو چاه زباله

آمدن لاله و گذشتن او کرد****لاله رخسار من چو زرد بلاله

تو به پیاله نبید خور که مرا بس****حبر سیاه و قلم نبید و پیاله

دهر به پرویزن زمانه فرو بیخت****مردم را چه خیاره و چه رذاله

هرچه درو مغز و آرد بود فرو شد****بر سر ماشوب آمده است نخاله

دیو ستان شد زمین و خاک خراسان****زانکه همی ز ابر جهل بارد ژاله

دانا داند کز آب جهل نروید****جز که همه دیو کشتمند و نهاله

حکمت حجت بخوان که حکمت حجت****بهتر و خوشتر بسی ز مال و ز کاله

قصیده شماره ۲۱۳: بدخو جهان تو را ندهد دسته

بدخو جهان

تو را ندهد دسته****تا تو ز دست او نشوی رسته

بستهٔ هوا مباش اگر خواهی****تا دیو مر تو را نگرد بسته

دیو از تو دست خویش کجا شوید****تا تو دل از طمع نکنی شسته؟

تا کی بود خلاف تو با دانا****او جسته مر تو را و تو زو جسته

ای خوی بد چو بندهٔ بد رگ را****صد ره تو را به زیر لگد خوسته

جز خوی بد فراخ جهانی را****بر تو که کرد تنگ تر از پسته؟

بشنو به گوش دل سخن دانا****تا کی بوی به جهل کبا مسته؟

تا کی روی چو کرهٔ بد گوهر****جل و عنان دریده و بگسسته؟

چون از فساد باز کشی دستت****آنگه دهد صلاح تو را دسته

چون چرغ را دهند، هوای دل****یک چند داده بود تو را مسته

آن باد ساری از سر بیرون کن****اکنون که پخته گشتی و آهسته

وان چون چنار قد چو چنبر شد****پر شوخ گشت دست چو پیلسته

آن را که او سپر کند از طاعت****تیر هوای دل نکند خسته

گرد از دل سیاه فرو شوید****مسح و نماز و روزهٔ پیوسته

هر گه که جست و جوی کنی دین را****دنیا به پیشت آید ناجسته

جای خلاف هاست جهان، دروی****شایسته هست و هست نشایسته

بگذر ز شر اگر نبود خیری****نارسته به بود چو به بد رسته

نشنودی آن مثل که زند عامه****«مرده به از به کام عدو زسته»

اندر رهند خلق جهان یکسر****همچون رونده خفته و بنشسته

بایسته چون بود به سزا دنیا****چون نیست او نشسته و بایسته

بر رفتنیم اگرچه در این گنبد****بیچاره ایم و بسته و پیخسته

روزان شبان بکوش و چو بیهوشان****مگذار کار بیهده برسته

هرچیز باز اصل همی گردد****نیک و بد و نفایه و بایسته

دانست باید این و جز این زیرا****دانسته به بود ز ندانسته

بر خوان ژاژخای منه

هرگز***این خوب قول پخته و خایسته

قصیده شماره ۲۱۴: بسی کردم گه و بیگه نظاره

بسی کردم گه و بیگه نظاره***ندیدم کار دنیا را کناره

نیابد چشم سر هرچند کوشی***همی زین نیلگون چادر گذاره

همی خوانند و می رانند ما را***نیابد کس همی زین کار چاره

گر از این خانه بیرون رفت باید***ندارد سودشان خواهش نه زاره

مگر کایشان همی بیرون کشندت***از این هموار و بی در سخت باره

نه خواننده نه راننده نبینم***همی بینم ستاره چون نظاره

همانا سنگ مغناطیس گشته است***ز بهر جان ما هر یک ستاره

فلک روغن گری گشته است بر ما***به کار خویش در جلد و خیاره

ز ما اینجا همی کنجاره ماند***چو روغن گر گرفت از ما عصاره

تو را این خانه تن خانهٔ سپنج است***مزور هم مغربل چون کپاره

بباید رفتن، آخر چند باشی***چو متواری در این خانهٔ تواره؟

در این خانه چهارستت مخالف***کشیده هر یکی بر تو کناره

کهن گشتی و نو بودی بی شک***کهن گردد نو ار سنگ است خاره

به جان نوشو که چون نوگشت پرت***نه باک است ار کهن باشد غراره

تنت قارون شده است و جانت مفلس***یکی شاد و دگر تیمار خواره

بدین نیکو تن اندر جان زشتت***چو ریماب است در زرین غضاره

چو پیش عاقلان جانت پیاده است***نداری شرم از این رفتن سواره

دل درویش را گر هوشیاری***ز دانش طوق ساز از هوش یاره

به کشت بی گهی مانی که در تو****نبینم دانه جز کاه و سپاره

نیامد جز که فضل و علم و حکمت****به ما میراث از ابراهیم و ساره

چو شد پرنور جانت از علم شاید****اگر قدت نباشد چون مناره

سخن جوید، نجوید عاقل از تو****نه کفش دیم و نه دستار شاره

سخن باید که پیش آری خوش ایراک****سخن خوشتر بسی از پیش پاره

سخن چون راست باشد گرچه تلخ است****بود پر نفع و بر کردار

یاره

به از نیکو سخن چیزی نیابی****که زی دانا بری بر رسم پاره

سخن حجت گزارد نغز و زیبا****که لفظ اوست منطق را گزاره

هزاران قول خوب و راست باریک****ازو یابند چون تار هزاره

قصیده شماره ۲۱۵: ای خورده خوش و کرده فراوان فره

ای خورده خوش و کرده فراوان فره****اکنون که رفت عمر چه گوئی که چه؟

ای بر جهنده کره، ز چنگال مرگ****شو گر به حیله جست توانی بجه

از مرگ کس نجست به بیچارگی****بی هوده ای نبرد کسی ره به ده

حلقهٔ کمند گشت زه پیرهنت****چون کرد بر تو چرخ کمان را به زه

تو نرم شو چو گشت زمانه درشت****مسته برو که سود ندارد سته

بر نه به خرت بار که وقت آمده است****دل در سرای و جای سپنجی منه

خواهی که تیر دهر نیابد تو را****جوشن ز علم جوی و ز طاعت زره

بنگر چگونه بست تو را آنکه بست****اندر جهان به رشته به چندین گره

بیدار شو ز خواب کز این سخت بند****هرگز کسی نرست مگر منتبه

زاری نکرد سود کسی را که کرد****زاری و آب چشم کنارش زره

عمرت چو برف و یخ بگدازد همی****او را به هرچه کان نگدازد بده

زر است علم، عمر بدین زره بده****در گرم سیر برف به زر داده به

کار سفر بساز اگرچه تو را****همسایه هست از تو بسی سال مه

دیوی است صعب در تن تو آرزو****جویای آز و ناز و محال و فره

هرگه که پیش رویت سر برکند****چون عاقلان به چوب نمیدیش ده

همچون شکر به هدیه ز حجت کنون****بشنو ز روی حکمت بیتی دو سه

فرزند توست نفس، تو مالش دهش****بی راه را یکی به ره آرد به ره

هرگز نگشت نیک و مهذب نشد****فرزند نابکار به احسنت و زه

ناکشته تخم هرگز ناورد بر****ای در کمال فضل تو را یار نه

از مردمان به

جمله جز از روی علم***مه را به مه مدار و نه که را به که

قصیده شماره ۲۱۶: به فرش و اسپ و استام و خزینه

به فرش و اسپ و استام و خزینه***چه افزاری چنین ای خواجه سینه؟

به خوی نیک و دانش فخر باید***بدین پر کن به سینه اندر خزینه

شکر چه نهی به خوان بر چون نداری***به طبع اندر مگر سرکه و ترینه؟

چو نیکو گشته باشد، خوت، بر خوانت***چه میده است و چه کشکینه جوینه

اگر نبود دگر چیزی، نباشد***ز گفتار نکو کمتر هزینه

چو ننوازی و ندهی گشت پیدا***که جز بادی نداری در قنینه

ز خمی دانگ سنگی چاشنی بس***اگر سرکه بود یا انگبینه

زمانه گند پیری سال خورده است***بپرهیز،ای برادر،زین لعینه

چو تو سیصد هزاران آزموده است***اگر نه بیش ،باری بر کمینه

نباشد جز قرین رنج واندوه***قرینی کش چنین باشد قرینه

بسی حنجر بریده است او به دنبه***شکسته است آهنینه بابگینه

به فردا چه امیدستت ؟که فردا***نه موجود است همچون روز دینه

نگه کن تا کجا بودی واینجا***که آوردت در این بی در مدینه

چه آویزی درین؟ چون می ندانی***که دینه است این مدینه یا کهینه

یکی دریای ژرف است این، که هرگز***نرسته است از هلاکش یک سفینه

ز بهر این زن بدخوی بی مهر***چه باید بود با یاران به کینه؟

که از دستش نخواهد رست یک تن***اگر مردینه باشد یا زنینه

ز دانش نردبانی ساز و برشو***بر این پیروزه چرخ پر نگینه

وز این بدخو ببر از پیش آنک او****نهد بر سینه ت آن ناخوش برینه

قصیده شماره ۲۱۷: مکر جهان را پدید نیست کرانه

مکر جهان را پدید نیست کرانه****دام جهان را زمانه بینم دانه

دانه به دام اندرون مخور که شوی خوار****چون سپری گشت دانه چون خر لانه

طاعت پیش آرو علم جوی ازیراک****طاعت و علم است بند و فند زمانه

با تو روان است روزگار حذر کن****تا نفریبد در این رهت بروانه

سبزه جوانی است مر تو را چه شتابی****از پس این سبزه همچو گاو جوانه؟

نیک

نگه کن که در حصار جوانیت****گرگ درنده است در گلوت و مثانه

دست رست نیست جز به خواب و خور ایراک****شهر جوانی پر از زر است و رسانه

پیری اگر تو درون شوی ز در شهر****سخت کند بر تو در به تنبه و فانه

عالم دجال توست و تو به دروغش****بسته ای و مانده ای و کشده یگانه

قصهٔ دجال پر فریب شنودی****گوش چه داری چو عامه سوی فسانه؟

گر به سخنهاش خلق فتنه شود پاک****پس سخن اوست بانگ چنگ و چغانه

گوش تو زی بانگ اوست و خواندن او را****بر سر کوی ایستاده ای به بهانه

بس به گرانی روی گهی سوی مسجد****سوی خرابات همچو تیر نشانه

دیو بخندد ز تو چو تو بنشینی****روی به محراب و دل به سوی چمانه

از پس دیوی دوان چو کودک لیکن****رود و می استت ز لیبیا و لکانه

مؤمنی و می خوری، بجز تو ندیدم****در جسد مؤمنانه جان مغانه

قول و عمل چیست جز ترازوی دینی****قول و عمل ورز و راست دار زبانه

راه نمایدت سوی روضهٔ رضوان****گر بروی بر رهی در این دو میانه

دام جهان است برتو و خبرت نیست****گاهی مستی و گه خمار شبانه

پیش تو آن راست قدر کو شنواندت****پیش ترنگ چغانه لحن ترانه

راه خران است خواب و خوردن و رفتن****خیره مرو با خرد به راه خرانه

از خور زی خواب شو زخواب سوی خور****تات برون افگند زمان به کرانه

گنبد گردنده خانه ای است سپنجی****مهر چه بندی بر این سپنجی خانه؟

آمدنی اندر این سرای کسانند****خیره برون شو تو زین سرای کسانه

مرگ ستانه است در سرای سپنجی****بگذری آخر تو زین بلند ستانه

دختر و مادرت از این ستانه برون شد****رفت بد و نیک و شد فلان و فلانه

تنگ فراز آمده است حالت رفتنت****سود نداردت کرد گربه

به شانه

در ره غمری به یک مراغه چه جوئی****ای خر دیوانه، در شتاب و دوانه؟

اسپ جهان چون همی بخواهدت افگند****علم تو را بس بود اسپ عقل دهانه

گفتهٔ حجت به جمله گوهر علم است****گوهر او را ز جانت ساز خزانه

قصیده شماره ۲۱۸: داری سخنی خوب گوش یا نه

داری سخنی خوب گوش یا نه؟****کامروز نه هشیاری از شبانه

حکمت نتوانی شنود ازیرا****فتنهٔ غزل نغزی و ترانه

شد پرده میان تو و ان حکمت****آن پرده که بستند بر چغانه

مردم نشده ستی چو می ندانی****جز خفتن و خور چون ستور لانه

این خانه چگونه بکرد و، که نهاد****این گوی سیاه اندر این میانه؟

بنگر که چرا کرد صنع صانع****از دام چه غافل شوی به دانه؟

بندیش که نابوده بوده گردد****تا پیش نباشد یکی بهانه

این نفس خوشی جوی را نبینی****درمانده بدین بند و شادمانه؟

ای رس بجز از بهر تو نگردد****این خانهٔ رنگین بر رسانه

دیوار بلند است تا نبیند****کانجاش چه ماند از برون خانه

چون خانهٔ بیگانه ش آشنا شد****خو کرد در این بند و زاولانه

آن است گمانش کنون که این است****او را وطن و جای جاودانه

بل دهر درختی است و نفس مرغی****وین کالبد او را چو آشیانه

ای کرده خرد بر دهان جانت****از آهن حکمت یکی دهانه

دانی که نیاوردت آنکه آورد****خیره به گزاف اندر این خزانه

بل تا بنماید تو را بر این لوح****آیات و علامات بی کرانه

کردند تو را دور از این میانت****گه چشم و گهی حلق و گه مثانه

گوئی که جوانم، به باغ ها در****بسیار شود خشک و، تر جوانه

چون دید خردمند روی کاری****خیره نکند گربه را به شانه

بیدار و هشیوار مرد ننهد****دل بر وطن و خانهٔ کسانه

بشنو سخن این کبود گنبد****فتنه چه شوی خیره بر فسانه؟

بر هرچه برون زین نشان دهندت****بکمانه ازین یابی و کمانه

شخص تو یکی

دفتر است روشن***بنوشته برو سیرت زمانه

این عالم سنگ است و آن دگر زر***عقل است ترازوی راستانه

چون راست بود سنگ با ترازو***جز راست نگوید سخن زبانه

آن کس که زبانش به ما رسانید***پیغام جهان داور یگانه

او بود زبانهٔ ترازوی عقل***گشته به همه راستی نشانه

بر عالم دین عالی آسمان شد***بر خانهٔ حق محکم آستانه

در خانهٔ دین چونکه می نیائی؟***استاده چه ماندی بر آستانه؟

هاروت همانا که بست راهت***زی خانه بدان بند جاودانه

در خانه شدم بی تو من ازیرا***هاروت تو را هست و مر مرا نه

زین است بر او قال و قیل قولت***وز خمر خم است پر و چمانه

زین به نبود مذهبی که گیری***از بیم عنانیش و تازیانه

گوئی که حلال است پخته مسکر***با سنبل و با بیخ رازیانه

ای ساخته مکر و کتاب حیلت***کاین گفت فلانی ز بو فلانه

بر شوم تن خویش سخت کردی***از جهل در هاویه به فانه

آن کس که تو را داد صدر آتش***خود رفت بدان جای چاکرانه

قصیده شماره ۲۱۹: بگسل رسن از بی فسار عامه

بگسل رسن از بی فسار عامه***مشغول چه باشی به بارنامه؟

تو خود قلم کردگار حقی***احسنت و زهی هوشیار خامه

قول تو خط توست، مر خرد را***سامه کن و بیرون مشو ز سامه

منیوش مگر پند خوب و حکمت***برگوش همه خلق خاص و عامه

بی جامه شریفی ازانکه جانت****معروف به خط است نه به جامه

قصیده شماره ۲۲۰: جهان دامگاهی است بس پر چنه

جهان دامگاهی است بس پر چنه****طمع در چنه او مدار از بنه

بباید گرستن بر آن مرغ زار****که آید به دام اندرون گرسنه

سیه کرد بر من جهان جهان****شب و روز او میسره میمنه

نیابم همی جای خواب و قرار****در این بی نوا شب گه پر کنه

هزاران سپاه است با او همه****ز نیکی تهی و به دل پر گنه

به یمگان به زندان ازینم چنین****که او با سپاه است و من یکتنه

تو، ای عاقل، ار دینت باید همی****بپرهیز از این لشکر بوزنه

از این دام بی رنج بیرون شوی****اگر نوفتادت طمع در چنه

به دون قوت بس کن ز دنیای دون****که دانا نجوید ز دنیا دنه

از ابر جهان گر نباردت سیل****چو مردان رضا ده به اندک شنه

بباید همی رفت بپسیچ کار****چنین چند گردی تو بر پاشنه؟

حرف ی

قصیده شماره ۲۲۱: تا کی خوری دریغ ز برنائی

تا کی خوری دریغ ز برنائی؟****زین چاه آرزو ز چه برنائی؟

دانست بایدت چو بیفزودی****کاخر، اگرچه دیر، بفرسائی

بنگر که عمر تو به رهی ماند****کوتاه، اگر تو اهل هش و رائی

هر روز منزلی بروی زین ره****هرچند کارمیده و بر جائی

زیر کبود چرخ بی آسایش****هرگز گمان مبر که بیاسائی

بر مرکب زمانه نشسته ستی****زو هیچ رو نه ای که فرود آئی

پیری نهاد خنجر بر نایت****تا کی خوری دریغ ز برنائی؟

ناخن ز دست حرص به خرسندی****چون نشکنی و پست نپیرائی؟

جان را به آتش خرد و طاعت****از معصیت چرا که نپالائی؟

پنجاه سال براثر دیوان****رفتی به بی فساری و رسوائی

بر معصیت گماشته روز و شب****جان و دل و دو گوش و دو بینائی

یک روز چونکه نیکی بلفنجی****کمتر بود ز رشته یکتائی

بند قبای چاکری سلطان****چون از میان ریخته نگشائی

فرمان کردگار یله کرده****شه را لطف کنی که «چه فرمائی؟»

مؤذن چو خواندت زپی مسجد****تو اوفتاده ژاژ همی خائی

ور شاه خواندت به سوی

گلشن****ره را به چشم و روی بپیمائی

تا مذهب تو این بود و سیرت****جز مرجحیم را تو کجا شائی؟

در کار خویش غافل چون باشی؟****بر خویشتن مگر به معادائی!

چون سوی علم و طاعت نشتابی؟****ای رفتنی شده چه همی پائی؟

بی علم دین همی چه طمع داری؟****در هاون آب خیره چرا سائی؟

عاصی سزای رحمت کی باشد؟****خورشید را همی به گل اندائی!

رحمت نه خانه ای است بلند و خوش****نه جامه ای است رنگی و پهنائی!

دین است و علم رحمت، خود دانی****او را اگر تو ز اهل تؤلائی

رحمت به سوی جان تو نگراید****تا تو به سوی رحمت نگرائی

بخشایش از که چشم همی داری؟****برخویشتن خود از چه نبخشائی؟

یک چند اگر زراه بیفتادی****زی راه باز شو که نه شیدائی

شاید که صورت گنهانت را****اکنون به دست توبه بیارائی

اول خطا ز آدم و حوا بد****تو هم ز نسل آدم وحوائی

بشتاب سوی طاعت و زی دانش****غره مشو به مهلت دنیائی

آن کن ز کارها که چو دیگر کس****آن را کند بر آنش تو بستائی

در کارهای دینی و دنیائی****جز همچنان مباش که بنمائی

زنهار که به سیرت طراران****ارزن نموده ریگ نپیمائی

با مردم نفایه مکن صحبت****زیرا که از نفایه بیالائی

چون روزگار برتو بیاشوبد****یک چند پیشه کن تو شکیبائی

زیرا که گونه گونه همی گردد****جافی جهان ،چو مردم سودائی

بر صحبت نفایه و بی دانش****بگزین به طبع وحشت تنهائی

بر خوی نیک و عدل وکم آزاری****بفزای تا کمال بیفزائی

ای بی وفا زمانه تو مر ما را،****هرچند بی وفائی ،در بائی

ز آبستنی تهی نشوی هرگز****هرچند روز روز همی زائی

زیرا ز بهر نعمت باقی تو****سرمایه توانگری مائی

پیدات دیگر است و نهان دیگر****باطن چو خا رو ظاهر خرمائی

امروز هرچه مان بدهی، فردا****از ما مکابره همه بربائی

داند خرد همی که بر این عادت****کاری بزرگ را شده برپایی

جان

گوهر است و تن صدف گوهر****در شخص مردمی و تو دریائی

بل مردم است میوه تو را و، تو****یکی درخت خوب مهیائی

معیوب نیستی تو ولیکن ما****بر تو نهیم عیب ز رعنائی

ای حجت زمین خراسان تو****هرچند قهر کرده غوغائی

پنهان شدی ولیك به حکمت ها****خورشیدوار شهره و پیدائی

از شخص تیره گرچه به یمگانی****از قول خوب بر سر جوزائی

از هرچه گفته ام نه همی جویم****جز نیکی، ای خدای تو دانائی

قصیده شماره ۲۲۲: چو رسم جهان جهان پیش بینی

چو رسم جهان جهان پیش بینی****حذر کن ز بدهاش اگر پیش بینی

به تاریکی اندر گزاف از پس او****مدو کت برآید به دیوار بینی

همانا چنین مانده زین پست از آنی****که در انده اسپ رهوار و زینی

چو استر سزاوار پالان و قیدی****اگر از پی استر و زین حزینی

جهان مادری گنده پیر است، بر وی****مشو فتنه، گر در خور حور عینی

به مادر مکن دست، ازیرا که بر تو****حرام است مادر اگر ز اهل دینی

یکی گوهر آسمانی است مردم****که ایزد به بندی ببستش زمینی

به شخص گلین چونکه معجب شده ستی؟****در این گل بیندیش تا چون عجینی

نه در خورد در است گل، پس توزین تن****بپرهیز، ازیرا که در ثمینی

وطن مر تو را در جهان برین است****تو هرچند امروز در تیره طینی

جهان مهین را به جان زیب و فری****اگرچه بدین تن جهان کهینی

جهان برین و فرودین توی خود****به تن زین فرودین به جان زان برینی

سزای همه نعمت این و آنی****ز حکمت ازیرا هم آنی هم اینی

به جان خانه حکمت و علم و فضلی****به تن غایت صنع جان آفرینی

اگر می شناسی جهان آفرین را****سزاوار هر نعمت و آفرینی

وگر بد سگالی و نشناسی او را****مکافات بد جز بدی خود نبینی

جهانا من از تو هراسان ازانم****که بس بد نشانی و بد همنشینی

خسیسی که جز با

خسیسان نسازی****قرینت نیم من که تو بد قرینی

بر آزادگان کبر داری ولیکن****ینال و تگین را ینال و تگینی

یکی بی خرد را به گه بر نشانی****یکی بی گنه را به سر برنشینی

هم آن را که خود خوانده باشی برانی****هم آن را کنی خوار کش برگزینی

اگر مردمی بودیئی گفتمی مر****تو را من که دیوانه ای راستینی

ولیکن تو این کار ساز اختران را****به فرمان یزدان حصاری حصینی

به خاصه تو ای نحس خاک خراسان****پر از مار و کژدم یکی پارگینی

برآشفته اند از تو ترکان نگوئی****میان سگان در یکی ارزبینی

امیرانت اصل فسادند و غارت****فقیهانت اهل می و ساتگینی

مکان نیستی تو نه دنیا نه دین را****کمین گاه ابلیس شوم لعینی

فساد و جفا و بلا و عنا را****براحرار گیتی قراری مکینی

تو ای دشمن خاندان پیمبر****ز بهر چه همواره با من به کینی؟

تو را چشم درد است و من آفتابم****ازیرا ز من رخ پر آژنگ و چینی

سخن تا نگوئی به دینار مانی****ولیکن چو گفتی پشیزی مسینی

چو تیره گمانی تو و من یقینم****تو خود زین که من گفتمت بر یقینی

تو مر زرق را چون همی فقه خوانی****چه مرد سخن های جزل و متینی؟

خراسان چو بازار چین کرده ام من****به تصنیف های چو دیبای چینی

چو یکسر معین تو گشتند دیوان****وز ابلیس نحس لعین مستعینی

کمینه معینند دیوانت یکسر****که تو خر نه هم گوشه بو معینی

به میدان تو من همی اسپ تازم****تو خوش خفته چون گربه در پوستینی

تو ای حجت مؤمنان خراسان****امام زمان را امین و یمینی

براننددت آن گه که ایزدت خواند****به عالم درون آیهالعالمینی

دل مؤمنان را ز وسواس امانی****سر ناصبی را به حجت کدینی

جز از بهر مالش نجوید تو را کس****همانا که تو روغن یاسمینی

بها گیر و رخشانی ای شعر ناصر****مگر خود شعری، بدخشی

نگینی

بر اعدای دین زهری و مؤمنان را****غذائی، مگر روغن و انگبینی؟

قصیده شماره ۲۲۳: گر نخواهی ای پسر تا خویشتن مجنون کنی

گر نخواهی ای پسر تا خویشتن مجنون کنی****پشت پیش این و آن پس چون همی چون نون کنی؟

دلت خانهٔ آرزو گشتست و زهر است آرزو****زهر قاتل را چرا با دل همی معجون کنی؟

خم ز نون پشت تو هم در زمان بیرون شود****گر تو خم آرزو را از شکم بیرون کنی

ز آرزوی آنکه روزی زنت کدبانو شود****چون تن آزاد خود را بندهٔ خاتون کنی؟

ده تن از تو زرد روی و بی نوا خسپد همی****تا به گلگون می همی تو روی خود گلگون کنی

گر تو مجنونی از این بی دانشی پس خویشتن****چون به می خوردن دگرباره همی مجنون کنی؟

زر همی خواهی که پاشی می خوری با حوریان****سر ز رعنائی گهی ایدون و گاه ایدون کنی

گر نه دیوانه شده ستی چون سر هشیار خویش****از بخار گند می طبلی پر از هپیون کنی؟

خوش بخندی بر سرود مطرب و آواز رود****ور توانی دامنش پر لؤلؤ مکنون کنی

ور به درویشی زکاتت داد باید یک درم****طبع را از ناخوشی چون مار و مازریون کنی

گاه بی شادی بخندی خیره چون دیوانگان****گاه بی انده به خیره خویشتن محزون کنی

آن کنی از بی هشی کز شرم آن گر بررسی****وقت هشیاری از انده روی چون طاعون کنی

درد نادانی برنجاند تو را ترسم همی****درد نادانیت را چون نه به علم افسون کنی؟

خانه ای کرده ستی اندر دل ز جهل و هر زمان****آن همی خواهی که در وی نقش گوناگون کنی

خانهٔ هوش تو سر بر گنبد گردون کشد****گر تو خانهٔ بی هشی را بر زمین هامون کنی

دل خزینهٔ توست شاید کاندرو از بهر دین****بام و بوم از علم سازی وز خرد پرهون کنی

موش و مار

اندر خزینهٔ خویش مفگن خیر خیر****گر نداری در و گوهر کاندرو مخزون کنی

دست بر پرهیزدار و خوب گوی و علم جوی****تا به اندک روزگاری خویشتن قارون کنی

گرد دانا گرد و گردن قول او را نرم دار****گر همی خواهی که جای خویش بر گردون کنی

گر شرف یابد ز دانش جانت بر گردون شود****لیکن اندر چاه ماند دون، گر او را دون کنی

خویشتن را چون به راه داد و عدل و دین روی****گرچه افریدون نه ای برگاه افریدون کنی

گر همی دانی که خانه است این گل مسنون تو را****چون همه کوشش ز بهر این گل مسنون کنی؟

جان به صابون خرد بایدت شستن، کین جسد****تیره ماند گر مرو را جمله در صابون کنی

آرزو داری که در باغ پدر نو خانه ای****برفرازی وانگهی آن را به زر مدهون کنی

از گلاب و مشک سازی خشت او را آب و خاک****در ز عود و، فرش او رومی و بوقلمون کنی

من گرفتم کین مراد آید به حاصل مر تو را****ور بخواهی صد چنین و نیز ازین افزون کنی

گر بماند با تو این خانه من آن خواهم که تو****تا به فردا نفگنی این کار بل اکنون کنی

ور نخواهد ماند با تو باغ و خانه، خیر خیر****خویشتن را رنجه چون داری و چون شمعون کنی؟

گر کسی گویدت «بس نیکو جوانی، شادباش!»****شادمان گردی و رخ همرنگ آذریون کنی

چونت گوید «دیر زی!» پس دیر باید زیستن****گر همی کار ای هنر پیشه بر این قانون کنی

زندگی و شادی اندر علم دین است، ای پسر****خویشتن را، گر نه مستی، مست و مجنون چون کنی؟

گر به شارستان علم اندر بگیری خانه ای****روز خویش امروز و فردا فرخ و میمون کنی

روز تو هرگز به

ایمان سعد و میمون کی شود****چون تو بر ابلیس ملعون خویشتن مفتون کنی؟

دست هامان ستمگار از تو کوته کی شود****چون تو اندر شهر ایمان خطبه بر هارون کنی؟

بید بی باری ز نادانی، ولیکن زین سپس****گر به دانش رنج بینی بید را زیتون کنی

بخت تو گر چه ز نادانی قرین ماهی است****چون بیاموزیش با ماه سما مقرون کنی

شعر حجت را بخوان و سوی دانش راه جوی****گر همی خواهی که جان و دل به دین مرهون کنی

چون گشایش های دینی تو ز لفظش بشنوی****سخره زان پس بر گشایش های افلاطون کنی

ور ز نور آفتابش بهر گیرد خاطرت****پیش روشن خاطرت مر ماه را عرجون کنی

از تو خواهند آب ازان پس کاروان تشنگان****خوار و تشنه گر ازینان روی زی جیحون کنی

فخر جوید بر حکیمان جان سقراط بزرگ****گر تو ای حجت مرو را پیش خود ماذون کنی

قصیده شماره ۲۲۴: ای کرده سرت خو به بی فساری

ای کرده سرت خو به بی فساری****تا کی بود این جهل و بادساری؟

در دشت خطا خیره چند تازی؟****چون سر ز خطا باز خط ناری؟

گر سر ز خطا باز خط ناری****دانم به حقیقت کز اهل ناری

خاری است خطا زهر بار، تاکی****تو پشت در این زهر بار خاری؟

عقل است به سوی صواب رهبر****با راه برت چون به خار خاری؟

چون با خرد، ای بی خرد، نسازی****جز رنج نبینی و سوکواری

گوئی که «چرا روزگار جافی****با من نکند هیچ بردباری؟»

این بند نبینی که بر تو بستند؟****در بند همی چون کنی سواری؟

خواهی که تماشا کنی به نزهت****به خیره در این چاه تنگ و تاری

جز کانده و غم ندروی و حسرت****هرگاه که تخم محال کاری

آنگه گنه ز روزگار بینی****وز جهل معادای روزگاری

ناید ز جهان هیچ کار و باری****الا که به تقدیر و امر باری

هش دار که عالم سرای

کار است****مشغول چه باشی به نابکاری؟

بنگر که پس از نیستی چگونه****با جاه شدستی و کامگاری

دانی که تو را کردگار عالم****داده است به حق داد کردگاری

گر تو ندهی داد او به طاعت****در خورد عذابی و ذل و خواری

بیداد کنی با بزرگ داور****زنهار مکن زینهار خواری

گر کار فلک گرد گشتن آمد****دین کار تو است و مرد کاری

چون کار به مقدار خویش کردی****رفتی به ره عز و بختیاری

گر گیتی تیمار تو ندارد****آن به که تو تیمار او نداری

زیرا که همی هرچگونه باشد****هم بگذرد این مدت شماری

زی لابه و زاریت ننگرد چرخ****هرچند که لابه کنی و زاری

دیوی است ستمگاره نفس حسی****کو مایهٔ جهل است و بی فساری

یاری ز خرد خواه، وز قناعت****برکشتن این دیو کارزاری

بس کس که بر امید پیشگاهی****زو ماند به خواری و پیشکاری

بی نام بسی گشت ازو و بی نان****اندر طلب نان و نامداری

زنهار بدین زینهار خواره****ندهی خرد و جان زینهاری

زیر قدمت بسپرد به خواری****هرگه که تو دل را بدو سپاری

ماری است گزنده طمع که ماران****زین مار برند ای رفیق ماری

گر در دلت این مار جای گیرد****چون تو نبود کس به دل فگاری

بی باکی اگر مار را به دل در****با پاک خرد جای داد یاری

با عقل مکن یار مر طمع را****شاید که نخواهی ز مار یاری

نیکو مثل است آن که «جای خالی****بهتر چو پر از گرگ مرغزاری»

هرچند که غمگین بود نخواهد****از پشه خردمند غمگساری

آن کوش که دست از طمع بشوئی****وین سفله جهان را بدو گذاری

وز روزی و از مال و تن درستی****وز فکرت و از علم و هوشیاری

مر نعمت یزدان بی قرین را****یک یک به تن خویش برشماری

و اندیشه کنی سخت کاندر این بند****از بهر چرا گشته ای حصاری

وانگاه، که داده ستت اندر این بند****بر جانوران جمله

شهریاری

ایشان همه چون سرنگون و خوارند****ایدون و تو چون سرو جویباری

جستند درین، هر کسی طریقی****این رفت به ایوان و آن بخاری

رازیت جز آن گفت کان چغانی****بلخیت نه آن گفت کان بخاری

گشتی متحیر که اندر این ره****گامی نتوانی که در گزاری

گوئی به ضرورت که این چنین است****لیکنت همی ناید استواری

رازی است بزرگ این و صعب، او را****تنگ است به دلها درون مجاری

اهل تو مر این راز را اگر تو****در بند خداوند ذوالفقاری

ور گردن تو طوق او ندارد****بر خشک بخیره مران سماری

قصیده شماره ۲۲۵: ای آنکه ندیم باده و جامی

ای آنکه ندیم باده و جامی****تا عمر مگر برین بفرجامی

چون دشت حریر سبز در پوشد****وآید به نشاط حسی از نامی

گه رفته به دشت با تماشائی****گه خفته به زیر شاخ بادامی

بگذشت تموز سی چهل بر تو****از بهر چه مانده ای بدین خامی؟

خوش است تو را سحرگهان رفتن****از جامه به جام، اگر بننجامی

لیکن فلکت همی بفرجامد****فرجام نگر، چه فتنه بر جامی؟

دایم به شکار در همی تازی****و آگاه نه ای که مانده در دامی

جز خاک ز دهر نیست بهر تو****هرچند که بر فلک چو بهرامی

فردا به عصا همیت باید رفت****امروز چنین چو کبگ چه خرامی؟

قد الفیت لام شد، بنگر،****منگر چندین به زلفک لامی

از حرص به وقت چاشت چون کرگس****در چاچ و، به وقت شام در شامی

چون داد بخواهم از تو بس تندی****لیکن چو ستم کنی خویش و رامی

ایدون شب و روز بر ستم کردن****استاده ز بهر اسپ و استامی

در دنیا سخت سختی و در دین****بس سست و میانه کار و هنگامی

سوی تو نیامده است پیغمبر****یا تو نه سزا و اهل پیغامی

هر روز به مذهب دگر باشی****گه در چه ژرف و گاه بر بامی

تا بی ادبی همی توانی کرد****خون علما به دم بیاشامی

لیکن

چو کسیت میهمانی کرد***از پر خوردن همی نیارامی

گر ناصبیت برد عمر باشی***ور شیعی خواندت علی نامی

وانگه که شدی ضعیف بنشینی***با زهد چو بو یزید بسطامی

با عامه خلق گوئی از خاصم***لیکن سوی خاص کمتر از عامی

ای حجت از این چنین بی آزرمان***تا چند کشی محال و ناکامی؟

از خوگ به باغ در چه افزاید***جز زشتی و خامی و بی اندامی؟

ابلیس عدو است مر تو را زیرا***تو آدم اهل و اهل احکامی

مشتاب به خون جام ازیرا تو***مر نوح زمان خویش را سامی

از روح شریف همچو ارواحی***گرچه به تن از جهان اجسامی

ای معدن فتح ونصر مستنصر***شاهان همه روبه و تو ضرغامی

من بنده توانگرم به علم تو***زیرا تو توانگر از جهان تامی

هر کاری را بود سرانجامی***تو عالم حس را سرانجامی

من بر سر دشمنانت صمصامم***تو صاحب ذوالفقار و صمصامی

قصیده شماره ۲۲۶: ای آنکه به تن ز ارزوی مال چو نالی

ای آنکه به تن ز ارزوی مال چو نالی***از من چو ستم خود کنی از بهر چه نالی؟

در آرزوی خویش بمالید تو را مال***چون گوش دل ای سوختنی سخت نمالی؟

بدخواه تو مال است که مالیدهٔ اوئی***بدخواه تو مال است تو چون فتنهٔ مالی؟

دام است تو را قال مقال از قبل مال***زان است که همواره تو با قال و مقالی

ای زهد فروشنده، تو از قال و مقالی***با مرکب و با ضیعت و با سندس و قالی

گر زهد همی جوئی، چندین به در میر***چون می دوی ای بیهده چون اسپ دوالی؟

آز تو نهنگ است همانا، که نپرسد****از گرسنگی خود ز حرامی و حلالی

در مزرعه معصیت و شر چو ابلیس****تخم بزه و، بار بدو، برگ وبالی

از عدل خداوند بیابی چو بیائی****با بار بزه روز قضا مزد حمالی

ای کرده تو را گردون دون همت و بی دین****زایل شده دین از تو

به دنیای زوالی

بنگر که کجا می روی و بیهده منگر****سوی خدم و بنده و آزاد و موالی

با لشکر و مالی قوی امروز، ولیکن****فردا نروی جز تهی و مفلس و خالی

کوه از غم بی باکی و طغیان تو نالد****بیهوده تو چون در غم طوغان و ینالی؟

خرسند چرا شد دلت اندر بن این چاه****با جاه بلند و حشم و همت عالی؟

ای میر اجل، چون اجل آیدت بمیری****هرچند که با عز و جلالی و جمالی

زیبا به خرد باید بودنت و به حکمت****زیبا تو به تختی و به صدری و نهالی

بار خرد و حکمت و برگ هنر و فضل****برگیر، که تو این همه را تخم و نهالی

ای خوب نهال ار ز خرد بار نگیری****با بید و سپیدار همانند و همالی

ای سفله تو را جام بلورین به چه کار است****گر تو به تن خویش فرومایه سفالی

باکی نبود زانکه تنت سفله سفالی است****گر تو به دل پاک چو پاک آب زلالی

دریاست جهان و، تن تو کشتی و، عمرت****بادی است صبائی و جنوبی و شمالی

این باد همی هیچ شب و روز نهالد****شاید که تو ز اندوه سفر هیچ نهالی

اندر خرد امروز بوال ای پسر ایراک****سی سال برآمد که همی هیچ نوالی

امسال بیفزود تو را دامن پیشین****زیرا که الف بودی و امسال چو دالی

ای سرو بن، از گشتن این بر شده دولاب****خمیده و بی تاب چو فرسوده دوالی

دانی که همی برتو جهان درد سگالد****او در سگالید، تو درمان نسگالی؟

درمان تو آن است که تا با تو زمانه****شیری بسگالد نسگالی تو شگالی

مکر و حسد و کبر و خرافات و طمع را****مپذیر و مده ره به در خویش و حوالی

خواری مکش و کبر مکن بر ره دین رو****مؤمن نه

مقصر بود ای پیر نه غالی

بر خلق جهان فضل به دین جوی ازیراک***دین است سر سروری و اصل معالی

دین مفخر توست و، ادب و خط و دبیری***پیشه است چو حلاجی و درزی و کلالی

شعر و ادب و نحو خس و سنگ و سفالند***وایات قران زرو عقیق است و لی

معنی قران روشن و رخشان چو نجوم است***امثال بر تیره و تاری چو لیالی

بر ظاهر امثال مرو، که ت نفزاید***نزد عقلا جز همه خواری و نکالی

راهی است به دین اندر مر شیعت حق را***جز راه حروری و کرامی و کیالی

راهی که درو رهبر زی شهر کمال است***زین راه مشو یک سو گر مرد کمالی

بر راه حقیقت رو و منگر به چپ و راست***با باد مچم زین سو و زان سو که نه نالی

از حجت مستنصر بشنو سخن حق***روشن چو شباهنگ سحرگاه مجالی

حق است سخنهاش، اگر زی تو محال است***بی شک تو خریدار خرافات و محالی

ای آنکه همی جوئی ره سوی حقیقت***وز «اخبرنا» سیری و با رنج و ملالی

من دی چو تو بوده ستم، دانم که تو امروز***از رنج محالات شنودن به چه حالی

از حجت حق جوی جواب سخن ایراک***مفلس کندت بی شک اگر گنج سالی

قصیده شماره ۲۲۷: گشتن این گنبد نیلوفری

گشتن این گنبد نیلوفری***گر نه همی خواهد گشت اسپری

هیچ عجب نیست ازیرا که هست***گشتن او عنصری و جوهری

هست شگفت آنکه همی ناصبی***سیر نخواهد شدن از کافری

نیست عجب کافری از ناصبی***زانکه نباشد عجب از خر خری

ناصبی، ای خر، سوی نار سقر***چند روی براثر سامری؟

در سپه سامری از بهر چیست****بر تن تو جوشن پیغمبری؟

جوشن پیغمبری اسلام توست****زنده بدین جوشن و این مغفری

فایده زین جوشن و مغفر تو را****نیست مگر خواب و خور ایدری

مغفر پیغمبری اندر سقر****ای خر بدبخت،

چگونه بری؟

نام مسلمانی بس کرده ای****نیستی آگه که به چاه اندری

نحس همی بارد بر تو زحل****نام چه سود است تو را مشتری؟

راهبر تو چو یکی گمره است****از تو نخواهد دگری رهبری

چونکه نشوئی سلب چرب خویش****گر تو چنین سخت و سره گازری؟

من پس تو سنبل خوش چون چرم****گر تو هی گوز فگنده چری؟

دین تو به تقلید پذیرفته ای****دین به تقلید بود سرسری

لاجرم از بیم که رسوا شوی****هیچ نیاری که به من بگذری

چون سوی صراف شوی با پشیز****مانده شوی و خجلی برسری

خمر مثل های کتاب خدای****گرت بجای است خرد، چون خوری؟

خمر حرام است، بسوزد خدای****آن دل و جان را که بدو پرروی

گرت بپرسد کسی از مشکلی****داوری و مشغله پیش آوری

بانگ کنی کاین سخن رافضی است****جهل بپوشی به زبان آوری

حجت پیش آور و برهان مرا****جنگ چه پیش آری و مستکبری

من به مثل در سپه دین حق****حیدرم، ار تو به مثل عنتری

تا ندهی بیضهٔ عنبر مرا****خیره نگویم که تو بوالعنبری

خیز بینداز به یک سو پشیز****تا بدلت زر بدهم جعفری

تا تو ز دینار ندانی پشیز،****نه بشناسی غل از انگشتری،

هیچ نیاری که ز بیم پشیز****سوی زر جعفریم بنگری

چند زنی طعنهٔ باطل که تو****مرتبت یاران را منکری

با تو من ار چند به یک دین درم****تو ز ره من به رهی دیگری

لاجرم آن روز به پیش خدای****تو عمری باشی و من حیدری

فاطمیم فاطمیم فاطمی****تا تو بدری ز غم ای ظاهری

فاطمه را عایشه مارندر است****پس تو مرا شیعت مارندری

شیعت مارندری ای بدنشان****شاید اگر دشمن دختندری

من نبرم نام تو، نامم مبر****من بریم از تو، تو از من بری

گرچه مرا اصل خراسانی است****از پس پیری و مهی و سری

دوستی عترت و خانهٔ رسول****کرد مرا یمگی و مازندری

مر عقلا را به خراسان منم****بر

سفها حجت مستنصری

حکمت دینی به سخن های من****شد چو به قطر سحری گل طری

ننگرد اندر سخن هرمسی****هر که ببیند سخن ناصری

گرچه به یمگان شده متواریم****زین بفزوده است مرا برتری

گرچه نهان شد پری از چشم ما****زین نکند عیب کسی بر پری

خوب سخن جوی چه جوئی ز مرد****نیکوی و فربهی و لاغری؟

نیست جمال و شرف شوشتر****جز به بهاگیر و نکو ششتری

چون شکر عسکری آور سخن****شاید اگر تو نبوی عسکری

فخر چه داری به غزل های نغز****در صفت روی بت سعتری؟

این نبود فضل و، نیابی بدین****جز که فرومایگی و چاکری

فخر بدان است بدانی که چیست****علت این گنبد نیلوفری

واب درو و آتش و خاک و هوا****از چه فتادند در این داوری

هر که از این راز خبر یافته است****گوی ربوده است به نیک اختری

مدح و دبیری و غزل را نگر****علم نخوانی و هنر نشمری

دفتر بفگن که سوی مرد علم****بی خطر است آن سخن دفتری

حجت حجت بجز این صدق نیست****با تو ورا نیست بدین داوری

قصیده شماره ۲۲۸: ای عورت کفر و عیب نادانی

ای عورت کفر و عیب نادانی****پوشیده به جامهٔ مسلمانی

ترسم که نه مردمی به جان هر چند****از شخص همی به مردمان مانی

چندین مفشان ردا، چرا جان را****یک بار ز گرد جهل نفشانی؟

تا گرد به جامه بر همی بینی****آگاه نه ای ز گرد نفسانی

این جامه و جامه پوش خاک آمد****تو خاک نه ای که نور یزدانی

بارانی تنت گر گلیم آمد****مر جان تو را تن است بارانی

این چیست که زنده کرد مر تن را****نزدیک خرد؟ تو بی گمان آنی

ای زنده شده به تو تن مردم****مانا که تو پور دخت عمرانی

ترسا پسر خدای گفت او را****از بی خردی خویش و نادانی

زیرا که خبر نبود ترسا را****از قدر بلند نفس انسانی

چون گوهر خویش را ندانستی****مر خالق خویش را

کجا دانی؟

این خانه پنج در بدین خوبی****بنگر که، که داشته ستت ارزانی

من خانه ندیده ام جز این هرگز****گردنده و پیشکار و فرمانی

تا با تو چو بندگان همی گردد****هر گونه که تو همیش گردانی

هرچند تورا خوش آمد این خانه****باقی نشوی تو اندر این فانی

بیرون کندت خدای ازو گرچه****بیرون نشوی تو زو به آسانی

آباد به توست خانه، چون رفتی****او روی نهاد سوی ویرانی

در خانه مرده، دل چرا بستی؟****کو خاک گران و تو سبک جانی

قیمت به تو یافت این صدف زیرا****ای جان، تو درو لطیف مرجانی

هر کار که بر مراد او کردی****بسیار خوری ازو پشیمانی

امروز به کار در نکو بنگر****بشنو که چه گفت مرد یونانی

گفتا که: به زیر نردبان بنشین****بندیش ز پایهای سارانی

بردست مگیر چون سبکساران****کاری که بسرش برد نتوانی

در مسجد جای سجده را بنگر****تا بر ننهی به خار پیشانی

آن دان به یقین که هرچه کرده ستی****امروز، به محشر آن فروخوانی

زان روز بترس کاندرو پیدا****آید، همه کارهای پنهانی

زان روز که جز خدای سبحان را****بر کس نرود ز خلق، سلطانی

زان روز که هول او بریزاند****نور از مه و زافتاب رخشانی

وز چرخ ستارگان فرو ریزند****چون برگ رزان به باد آبانی

وز هول درآید از بیابان ها****نخچیر رمنده بیابانی

عریان همه خلق و ز بسی سختی****کس را نبود خبر ز عریانی

چون پشم زده شده که و، مردم****همچون ملخان ز بس پریشانی

آنگه ز میان خلق برخیزد****خویشی و برادری و خسرانی

پوشیده نماند آن زمان کاری****کان را تو همی کنون بپوشانی

آن روز به عذر گفت نتوانی****«می خورد فلان و من سپندانی»

وانجا نرود تو را چنین کاری****کامروز در این جهان همی رانی

بربائی ازان بدین براندازی****گرگی به مثل ز نابسامانی

زید از تو لباچه ای نمی یابد****تا پیرهنی ز عمرو نستانی

گرگی تو نه میر خراسان را****سلطان نبود چنین،

تو شیطانی

دیو است سپاه تو یکی لیکن***تا ظن نبری که تو سلیمانی

امروز همی به مطربان بخشی***شرب شطوی و شعر گرگانی

وز دست چو سنگ تو نمی یابد***مؤذن به مثل یکی گریبانی

فردا بروی تهی و بگذاری***اینجا همه مال و ملک و دهقانی

ای گشته تو را دل و جگر بریان***بر آتش آرزو چو بورانی

لعنت چه کنی بخیره بر دیوان؟***کز فعل تو نیز همچو ایشانی

در قصد و نیت همه بدی داری***لیکن چه کنی که سخت خلقانی؟

نان از دگری چگونه بربائی***گر تو به مثل به نان گروگانی؟

از بد نیتی و ناتوانائی***پر مشغله و تهی چو پنگانی

وز حیلت و مکر زی خردمندان***مر زوبعه را دلیل و برهانی

با تو نکند کنون کسی احسان***زیرا که نه اهل بر و احسانی

لیکن فردا به خوردن غسلین***مر مالک را بزرگ مهمانی

درمان تو آن بود که برگردی***زین راه وگرنه سخت درمانی

حجت به نصیحت مسلمانی***گفتت سخنی درست و تابانی

ای حجت، علم و حکمت لقمان***بگزار به لفظ خوب حسانی

دلتنگ مشو بدانکه در یمگان***ماندی تنها وگشته زندانی

از خانه عمر براند سلمان را***امروز بدین زمین تو سلمانی

قصیده شماره ۲۲۹: کارو کردار تو ای گنبد زنگاری

کارو کردار تو ای گنبد زنگاری***نه همی بینم جز مکرو ستم گاری

بستری پاک و پراگنده کنی فردا****هرچه امروز فراز آری و بنگاری

تو همانا که نه هشیار سری،ور نی****چونکه فعل بد را زشت نینگاری

گر نه مستی،پس بی آنکه بیازردیم****ما تو را،ما را از بهر چه آزاری؟

بچه توست همه خلق و تو چون گربه****روز و شب با بچه خویش به پیکاری

مادری هرگز من چون تو ندیده ستم****نیست مان باتو و، نه بی تو، مگر خورای

گر نبائیمت از بهر چه زائی مان****ور بزائی مان چون باز بی وباری؟

گرد می گردی بر جای چو خون خواره****گر ندانی ره نشگفت که خونخواری

زن بدخو را مانی که مرا با تو****سازگاری نه صواب

است و نه بیزاری

نیستی اهل و سزاوار ستایش را****نه نکوهش را، زیرا که نه مختاری

بل یکی مطبخ خوب است ز بهر ما****این جهان و، تو یکی مطبخ سالاری

که مر این خاک ترش را تو چو طباخان****می به بوی و مزه و رنگ بیاچاری

کردگارت را من در تو همی بینم****به ره چشم دل، ای گنبد زنگاری

تو به پرگار خرد پیش روانم در****بی خطرتر ز یکی نقطه پرگاری

مر مرا سوی خرد بر تو بسی فضل است****به سخن گفتن و تدبیر و به هشیاری

دل من شمع خدای است، چه چیزی تو****چو پر از شمع فروزنده یکی خاری؟

شمع تو راه بیابان بردو دریا****شمع من راه نمای است سوی باری

مر تو را لاجرم ایزد نه همی خواند****بلکه مر ما را خوانده است به همواری

ما خداوند تو را خانه گفتاریم****گر تو او را، فلکا، خانه کرداری

زینهار، ای پسر، این گنبد گردان را****جز یکی کار کن و بنده نپنداری

بر من و تو که بخسپیم نگهبانی است****که نگردد هرگز رنجه ز بیداری

مور و ماهی را بر خاک و به دریا در****نیست پنهان شدن از وی به شب تاری

گر تو را بنده خود خواند سزاوار است****وگرش طاعت داری تو سزاواری

گر همی نعمت دایم طلبی، او را****بندگی کن به درستی و به بیماری

مردوار، ای پسر، ا زعامه به یک سو شو****چه بری روز به خواب و خور خرواری؟

دهر گردنده بدین پیسه رسن، پورا،****خپه خواهدت همی کرد، خبر داری!

تو همی بینی که ت پای همی بندد****پس چرا خامشی و خیره؟ نه کفتاری

شست سال است که من در رسن اویم****گر بمیرم تو نگر تا نکنی زاری

مر تو را ناید یاری ز کسی فردا****چون نیامد ز تو امروز مرا یاری

چونکه

بر خویشتن امروز نبخشائی؟****رگ اوداج به نشتر ز چه می خاری؟

خفته ای خفته و گوئی که من آگاهم****کی شود بیرون لنگیت به رهواری؟

گر نه ای خفته ز بهر چه کنی چندین****زرق دنیا را از طبع خریداری؟

بامدادانت دهد وعده به شامی خوش****شام گاهانت دهد وعده به ناهاری

چون نگوئیش که: تا چند کنی بر من****تو روان زرق ستمگاری و غداری؟

آن یکی جادو مکار زبون گیر است****چند گردی سپس او به سبکساری؟

چون طلاقی ندهی این زن رعنا را****چونکه چون مردان کار نکنی کاری؟

این تنوری است یکی گرم و بیوبارد****به هر آنچه ش ز تر و خشک بینباری

گر ز بهر خورو خوابستت این کوشش****بس به دست گلوی خویش گرفتاری

خردت داد خداوند جهان تا تو****برهی یک ره از این معدن دشواری

تو چه خر فتنۀ خور چون شدی، ای نادان؟****اینت نادانی و نحسی و نگونساری!

تا همی دست رست هست به کاری بد****نکنی روی به محراب ز جباری

چون فروماندی از معصیت و نحسی****آنگه قرار بیاری و به گنه کاری

گرچه طراری و عیار جهان، از تو****عالم الغیب کجا خرد طراری؟

سیرت زشت به اندر خور احرار است****سیرت خوبت کو گر تو ز احراری؟

گرچه بسیار بود زشت همان زشت است****زشت هرگز نشود خوب به بسیاری

به خوی خوب چو دیبا و چو عنبر شو****گرچه در شهر نه بزاز و نه عطاری

سوی شهر خرد و حکمت ره یابی****گر خر از بادیۀ بیهده باز آری

سخن حکمت از حجت بپذیری****گر تو از طایفۀ حیدر کراری

قصیده شماره ۲۳۰: سفله جهانا چو گرد گرد بنائی

سفله جهانا چو گرد گرد بنائی****هم بسر آئی اگر چه دیر بپائی

گرچه سرای بهایمی، حکما را****تو نه سرائی چو بی گمان بسر آئی

شهره سرائی و استوار ولیکن****چون بسر آئی همی نه شهره سرائی

جود خدای است علت تو و، ما را****سوی

حکیمان تو از خدای عطائی

گرچه تورا نیست علم و، نیز بقا نیست****سوی من الفنج گاه علم و بقائی

آنکه بداند چگونگیت بداند****شهره سرایا که تو ز بهر چرائی

وانکه نیابد طریق سوی چرائیت****از تو چرا جوید آن ستور چرائی

دور فنائی و سوی عالم باقی****معدن و الفنج گاه توشهٔ مائی

راست رجائی و نغز کار ولیکن****راست بخواهی پر از فریب و رجائی

صحبت تو نیستم به کار ازیراک****صحبت آن را که ت او شناخت نشائی

دانا ما را پیسکان تو خواند****گرچه تو ما را به بیسه خوار نشائی

دنیا، پورا، تو را عطای خدای است****گر تو خریدار مذهب حکمائی

چون بروی تو عطاش با تو نیاید****پس تو چه بردی از این عطای خدائی؟

گرنه همی ساید این عطای مبارک****تو که عطا یافتی ز بهر چه سائی؟

آنکه عطا و عطا پذیر مر او راست****معدن فضل است و اصل بار خدائی

نیک نگه کن در این عطا و بیندیش****تا که تو، این عطا تو راست، کرائی

سر چه کشی در گلیم، خیز نگه کن****تا که همی خود کجا روی و کجائی

دهر تو را می به یشک مرگ بخاید****چارهٔ جان ساز، خیره ژاژ چه خائی؟

چاره ندانم تو را جز آنکه به طاعت****خویشتن از مرگ و یشک او بربائی

گر چه ت یکباره زاده اند نیابی****عالم دیگر اگر دوباره نزائی

هیچ میندیش اگر ز کالبد تو****خاک به خاکی شود هوا به هوائی

بند تو است این جسد، چرا خوری اندوه****گرت بباید ز تنگ و بند رهائی؟

جز که جسد را همی ندانی ترسم****زنگ جهالت ز جانت چو بزدائی؟

مادر تو خاک و آسمان پدر توست****در تن خاکی نهفته جان سمائی

نیک بیندیش تا همی که کند جفت****با سبک باقی این گران فنائی

جفت چرا کردشان به حکمت و صنعت****چون به میانشان فگند

خواست جدائی؟

آنکه تو را زنده کرد چون بمراند؟****وانکه بمیراندت چراش ستائی؟

گر بتوانست زنده داشت چرا کشت؟****گر نه ازین بارنامه جست و روائی

ور نتوانست زنده داشت چرا کرد؟****عقل چه دارد در این حدیث گوائی؟

رای تو را راه نیست در سخن من****گر تو به راه قیاس و مذهب رائی

جز که مرا و لجاج نیست تو را علم****شرم نداری ازین مری و مرائی؟

بند خدای است مشکلات و توزین بند****روز و شب اندر بلا و رنج و عنائی

دست خداوند خویش را چو ندانی****بستهٔ او را تو پس چگونه گشائی؟

اینکه قران است گنج علم خدای است****چونکه سوی گنج بان او نگرائی؟

هرچه جز از خازن خدای ستانی****جمله سؤال است و خواری است و گدائی

هرکه سوی جوی و چشمه راه نداند****بیهده باشدش کرد قصد سقائی

گر تو سوی گنج بانش راه ندانی****من بکنم سوی اوت راه نمائی

زیر لوای خدای جای بیابی****گر بنمائی مرا کز اهل لوائی

اهل عبا یکسره لوای خدایند****سوی تو، گر دوستدار اهل عبائی

حیدر زی ما عصای موسی دور است****موسی ما را جز او که کرد عصائی؟

آنچه علی داد در رکوع فزون بود****زانکه به عمری بداد حاتم طائی

گر تو جز او را به جای او بنشاندی****والله والله که بر طریق خطائی

جغدک را چون همای نام نهادی****ناید هرگز ز جغد شوم همائی

لاجرم ار گمرهی دلیل تو گشته است****روز و شب از گمرهی به رنج و بلائی

آل رسول خدای خبل خدایند****چونش گرفتی زچاه جهل برآئی

بر دل و جان تو نور عقل بتابد****چون تو ز دل زنگ جهل را بمحائی

نور هگرز اندر آینه نفزاید****تا تو ز دانش همی درو نفزائی

کان و مکان شفا قران کریم است****چونکه تو بیمار از این مکان شفائی؟

زانکه نجوئی همی نه علم و نه

دین بل***در طلب اسپ و طیلسان و ردائی

مرد به حکمت بها و قیمت گیرد***زیب زنان است ششتری و بهائی

ور تو حکیمی بیار حجت و معقول***زرد مکن سوی من رخان لکائی

پند ده ای حجت زمین خراسان***مر عقلا را که قبلهٔ عقلائی

قبلهٔ علمی و در زمین خراسان***زهد به جای است و علم تا تو بجائی

تا تو به دل بندهٔ امام زمانی***بندهٔ اشعار توست شعر کسائی

قصیده شماره ۲۳۱: ای گشت زمان زمن چه می خواهی

ای گشت زمان زمن چه می خواهی؟***نیزم مفروش زرق و روباهی

از من، چو شناختم تو را، بگذر***آنگه به فریب هرکه را خواهی

من بر ره این جهان همی رفتم***از مکر و فریب و غدر تو ساهی

نازان و دنان به راه چون دونان***با قامت سرو و روی دیباهی

همراه شدی تو با من و، یکسر***شادی و نشاط و روز برناهی

از من بردی تو دزد بی رحمت***دزدان نکنند رحم بر راهی

ای کرده نهنگ دهر قصد تو***روزیت فروخورد بناگاهی

زین چاه همی برآمدت باید***تا چند بوی تو بی گنه چاهی؟

چاه این جسد گران تاریک است***این افگندت به کرم و گمراهی

اکنونت دراز کرد می باید***طاعت، که گرفت قد کوتاهی

دوتات شده است پشت، یکتا کن***این پشت دوتا به قول یکتاهی

از حرص بکاه و طاعت افزون کن***زان پس که فزودی و همی کاهی

جان دانهٔ مردم است و تن کاه است***ای فتنهٔ تن تو فتنه بر کاهی

جولاهه گرفت تن تو را ترسم****تو غره شدی بدو به جولاهی

تو ماهیکی ضعیفی و بحر است****این دهر سترگ بدخوی داهی

بی پای برون مشو از این دریا****اینک به سخنت دادم آگاهی

زیرا که چون دور ماند از دریا****بس رنجه شود به خشک بر ماهی

ای شاه نصیب خویش بیرون کن****زین جاه بلند و نعمت و شاهی

بنگر به ضعیف حال درویشان****بگزار سپاس آنکه بر

گاهی

زیرا که اگر به چه فرو تابد****مه را نشود جلالت ماهی

کاین چرخ بسی ربود شاهان را****ناگاه ز گه چو ترک خرگاهی

حکمت بشنو ز حجت ایراك او****هرگز ندهد پیام درگاهی

قصیده شماره ۲۳۲: ای غره شده به پادشائی

ای غره شده به پادشائی****بهتر بنگر که خود کجائی

آن کس که به بند بسته باشد****هرگز که دهدش پادشائی؟

تو سوی خرد ز بندگانی****زیرا که به زیر بندهائی

گر بنده نه ای چرا نه از تنت****این چند گره نه بر گشائی؟

زین بند گران که این تن توست****چون هیچ نبایدت رهائی؟

پس شاه چگونه ای تو با بند****چون بندهٔ خویش و مبتلائی؟

گر شاه توی ببخش و مستان****چیزی تو ز شهر و روستائی

زیرا که ز خلق خواستن چیز****شاهی نبود بود گدائی

یا باز شه است یا تو بازی****زیرا که چو باز می ربائی

وان را که به مال و جان کنی قصد****خود باز نه ای که اژدهائی

گیتی، پسرا، دو در سرائی است****تو بسته در این دو در سرائی

بیرونت برند از در مرگ****چون از در بودش اندرآئی

پیوسته شدی به خاک تا زو****می رای نیایدت جدائی

گر رای بقا کنی در این جای****بیهوده درای و سست رائی

وین چرخ که ش ایچ خود بقا نیست****تو بر طمع بقا چرائی؟

گر می به خرد درست مانده است****این بر شده چرخ آسیائی

هر کو به خرد بقا نیابد****بیهوده چرائی ای چرائی

گر تو بخرد بدی نگشتی****یکتا قد تو چنین دوتائی

ای گاو! چرای شیر مرگی****بندیش که پیش او نیائی

تو جز که ز بهر این قوی شیر****از مادر خویش می نزائی

از کاهش و نیستی بیندیش****امروز که هستی و فزائی

دندان جهان همیت خاید****ای بیهده، ژاژ چند خائی؟

آنجا که شوی همی بپایدت****وینجای همیشه می نپائی

بر طرف دو ره چو مرد گمره****اکنون حیران و هایهائی

خوردی و زدی و تاخت یک چند****واکنون که نماندت آن روائی

یک

چند چو گاو مانده از کار***شو زهدفروش و پارسائی

ای بوده بسی چو اسپ نو زین،***امروز یکی کهن حنائی

جاهل نرسد به پارسائی***بیهوده خله چرا درائی؟

آن بس نبود که روی و زانو***بر خاک بمالی و بسائی؟

گر سوی تو پارسائی است این***والله که تو دیو پر خطائی

زیرا که نخست علم باید***تا بیش خدای را بشائی

هرگز نبرد کسی به بازار***نابیخته گندم بهائی

پر خاک و خسی تو ای نگونسار***از بی خردی و از مرائی

هرچند به شخص همچو دانا***با چاکر و اسپ و با ردائی

چون یک سخن خطا بگوئی***بهر جهل تو آن دهد گوائی

ای گشته کهن به کار دیوی***واکنون بنوی شده خدائی

اکنون مردم شوی گر از دل***دیوی به خرد فرو زدائی

شوراب ز قعر تیره دریا***چون پاک شود شود سمائی

آئینه عزیز شد سوی ما***چون نور گرفت و روشنائی

با علم گر آشنا شوی تو***با زهد بیابی آشنائی

با جهل مجوی زهد ازیرا***کز جغد نیایدت همائی

ای جاهل چون شوی به مسجد؟***ای تشنه چرا کنی سقائی؟

گر جهد کنی، به علم از این چاه***یک روز به مشتری برآئی

در خورد ثنا شوی به دانش***هرچند که در خور هجائی

خورشید شوی قوی به دانش***هرچند ضعیف چون سهائی

یک روز چنان شوی به کوشش****کامروز چنان همی نمائی

دانش ثمر درخت دین است****برشو به درخت مصطفائی

تا میوهٔ جانفزای یابی****در سایهٔ برگ مرتضائی

چیزی عجبی نشانت دادم****زیرا که تو آشنای مائی

زان میوه شوی قوی و باقی****گر بر ره جستن بقائی

هرچند که بی بها گلیمی****دیبای نکو شوی بهائی

از حجت گیر پند و حکمت****گر حکمت و پند را سزائی

با نو سخنان او کهن گشت****آن شهره مقالت کسائی

قصیده شماره ۲۳۳: جهان را نیست جز مردم شکاری

جهان را نیست جز مردم شکاری****نه جز خور هست کس را نیز کاری

یکی مر گاو بر پروار را کس****جز از قصاب ناید خواستاری

کسی

کو زاد و خورد و مرد چون خر****ازین بدترش باشد نیز عاری؟

چه دزدی زی خردمندان چه موشی****چه بدگوئی سوی دانا چه ماری

خلنده تر ز جاهل بر نروید****هگرز، ای پور، ز آب و خاك خاری

زجاهل بید به زیراك اگر بید****نیارد بار نازاردت باری

حذر دار از درخت جاهل ایراك****نیارد بر تو زو جز خار باری

چه باید هر که او سر گین بشولد****مگر رنج تن و ناخوش بخاری؟

چو خلق این است و حال این، تو نیابی****ز تنهائی به، ای خواجه، حصاری

به از تنهائیت یاری نباید****که تنهائی به از بد مهر یاری

خرد را اختیار این است و زی من****ازین به کس نکرده است اختیاری

پیاده به بسی از بسته برخر****تهی غاری به از پر گرگ غاری

مرا یاری است چون تنها نشینم****سخن گوئی امینی رازداری

همی گوید که «هر کو نشنود خود****ندارد غم ولیکن غم گساری»

یکی پشتستش و صد روی هستش****به خوبی هر یکی همچون بهاری

به پشتش بر زنم دستی چو دانم****که بنشسته است بر رویش غباری

سخن گوئی بی آوازی ولیکن****نگوید تا نیابد هوشیاری

نبینی نشنوی تو قول او را****نبیند کس چنین هرگز عیاری

به هر وقت از سخن های حکیمان****به رویش بر ببینم یادگاری

نگوید تا به رویش ننگرم من****نه چون هر ژاژخائی بادساری

به تاریکی سخن هرگز نگوید****چو با حشمت مشهر شهریاری

به صحبت با چنین یاری به یمگان****به سر بردم به پیری روزگاری

به زندان سلیمانم ز دیوان****نمی بینم نه یاری نه زواری

سلیمان وار دیوانم براندند****سلیمانم، سلیمانم من آری

به دریا باری افتاد او بدان وقت****ز دست دیو و من بر کوهساری

بجز پرهیز و دانش بر تن من****نیابد کس نه عیبی نه عواری

مرا تا بر سر از دین آمد افسر****رهی و بنده بد هر بی فساری

زمن تیمار نامدشان ازیرا****نپرهیزد حماری از حماری

گرفته ستند اکنون از

من آزار***چو از پرهیز بر بستم ازاری

ز بهر آل پیغمبر بخوردم****چنین بر جان مسکین زینهاری

تبار و ال من شد خوار زی من****ز بهر بهترین آل و تباری

به فر آل پیغمبر ببارید****مرا بر دل ز علم دین نثاری

به هر فضلی پیاده و کند بودم****به فر آل او گشتم سواری

به فر آل پیغمبر شود مرد****اگر بدبخت باشد بختیاری

به فر علم آلش روزه دار است****همان بی طاعتی بسیار خواری

به جان بی قرار اندر، بدیشان****پدید آید زعلم دین قراری

ستمگاری بجز کز علم ایشان****در این عالم کجا شد حق گزاری؟

به فر آل پیغمبر شفا یافت****ز بیماری دل هر دل فگاری

به حله دین حق در پود تنزیل****به ایشان یافت از تاویل تاری

نبیند جز به ایشان چشم دانا****نهانی را به زیر آشکاری

نهان آشکارا کس ندیده است****جز از تعلیم حری نامداری

نگارنده نهانی آشکار است****سوی دانا به زیر هر نگاری

بدین دار اندرون بایدت دیدن****که بیرون زین و به زین هست داری

لطیف است آن و خوش، مشمر خبیثش****زخاک و خارو خس چون مرغزاری

ازیراک از قیاس، آن شادمانی است****سوی دانای دین، وین سوکواری

چو شورستان نباشد بوستانی****چو کاشانه نباشد ره گذاری

گر آگاهی که اندر ره گذاری****چه افتادی چنین در کاروباری؟

چو دیوانه به طمع بار خرما****چه افشانی همی بی بر چناری؟

شکار خویش کردت چرخ و نامد****به دست جز پشیمانی شکاری

بسی خفتی، کنون بر کن سر از خواب****خری خیره مده مستان خیاری

که روزی زین شمرده روزگارت****بباید داد ناچاره شماری

بخوان اشعار حجت را که ندهد****به از شعرش خرد جان را شعاری

قصیده شماره ۲۳۴: ایا دیده تا روز شب های تاری

ایا دیده تا روز شب های تاری****بر این تخت سخت این مدور عماری

بیندیش نیکو که چون بی گناهی****به بند گران بسته اندر حصاری

تو را شست هفتاد من بند بینم****اگرچه تو او را سبک می شماری

تو اندر حصار بلندی

و بی در****ولیکن نه ای آگه از باد ساری

بدین بی قراری حصاری ندیدم****نه بندی شنیدم بدین استواری

در این بند و زندان به کار و به دانش****بیلفغد باید همی نامداری

در این بند و زندان سلیمان بدین دو****نبوت بهم کرد با شهریاری

ز بی دانشی صعبتر نیست عاری****تو چون کاهلی سر به سر نیز عاری

چرا برنبندی ز دانش ازاری؟****نداری همی شرم ازین بی ازاری!

بیاموز تا دین بیابی ازیرا****ز بی علمی آید هم بی فساری

تو را جان دانا و این کار کن تن****عطا داد یزدان دادار باری

ز بهر چه؟ تا تن به دنیا و دین در****دهد جان و دل را رهی وار یاری

خرد یافتی تا مرین هردوان را****به علم و عمل در به ایدر بداری

ز جهل تو اکنون همی جان دانا****کند پیشکار تو را پیشکاری

ازین است جانت ز دانش پیاده****وزین تو به تن جلد و چابک سواری

به دانش مر این پیشکار تنت را****رها کن از این پیشکاری و خواری

عجب نیست گر جانت خوار است و حیران****چو تن مست خفته است از بیش خواری

جز از بهر علمت نبستند لیکن****تو از نابکاریت مشغول کاری

تو را بند کردند تا دیو بر تو****نیابد مگر قدرت و کامگاری

چه سود است از این بند چون دیو را تو****به جان و تن خویش می برگماری؟

به تعویذ بازو چه مشغول گشتی؟****که دیوی است بازوت خود سخت کاری

من از دیو ملعون گذشتن نیارم****تو از طاعت او گذشتن نیاری

گذاره شدت عمر و تو چون ستوران****جهان را بر امیدها می گذاری

بهاران به امید میوهٔ خزانی****زمستان بر امید سبزهٔ بهاری

جهانا دو روئی اگر راست خواهی****که فرزند زائی و فرزند خواری

چو می خورد خواهی بخیره چه زائی؟****وگر می فرود آوری چون برآری؟

ربودی ازین و بدادی مر آن را****چو بازی شکاری و آز

شکاری

به فرزند شادی ز پیری پر انده****تو را هم غم الفنج و هم غمگساری

درختی بدیعی ولیکن مرین را****درخت ترنج و مر آن را چناری

یکی را به گردون همی برفرازی****یکی را به چاهی فرو می فشاری

نمانی مگر گلبنی را، ازیرا****گهی تر و خوش گل گهی خشک خاری

چو دندان مار است خارت، برآرد****دمار از کسی که ش به خارت بخاری

اگر جاهل اندر تو بدبخت شد، من****بدین از تو الفغده ام بختیاری

تو بی علت عمر جاویدی از چه****همی خواهی از خلق عمر شماری؟

گنه کار را سوی آتش دلیلی****کم آزار را سوی جنت مهاری

به دانش حق جانت بگزار، پورا****چنان چون حق تن به خور می گزاری

ز مار و ز طاووس و ابلیس قصه****ز بلخی شنودی و نیز از بخاری

تو ماری و طاووس و ابلیس هر سه****سزد کاین سخن را به جان برنگاری

چو طاووس خوبی اگر دین بیابی****وگر تنت بفریبد آن زشت ماری

تو را عقل طاووس و، مار است جهلت****تن ابلیس، بندیش اگر هوشیاری

حقیقت بجوی از سخن های علمی****فسانه چو دیوانه چون گوش داری؟

به چشمت همی مار ماهی نماید****ازیرا تو از جهل سر پر خماری

چو از شیر و از انگبین و خورش ها****سخن بشنوی خوش بگریی به زاری

امیدت به باغ بهشت است ازیرا****که در آرزوی ضیاع و عقاری

بیندیش از آن خر که بر چوب منبر****همی پای کوبد بر الحان قاری

بدان رقص و الحان همی بر تو خندد****تو از رقص آن خر چرا سوکواری؟

چرا نسپری راه علم حقیقت؟****به بیهوده ها جان و دل چون سپاری؟

به راه ستوران روی می به دین در****به چاه اندر افتادی از بس عیاری

سخن بشنو از حجت و باز ره شو****بیندیش اگر چند ازو دل فگاری

قصیده شماره ۲۳۵: نماند کار دنیا جز به بازی

نماند کار دنیا جز به بازی****بقائی نیستش هر چون طرازی

تو کبگ کوه

و روز و شب عقابان****تو اهل روم و گشت دهر غازی

سر و سامان این میدان نیابد****نه غازی و نه جامی و نه رازی

وزین خیمهٔ معلق برنپرد****اگر بازی تو از اندیشه سازی

بر این میدان در این خیمه همیشه****همی تازی نهانی وانفازی

سوی بستی نیازد جز توانا****سوی خواری نیازد جز نیازی

جهان جای خلاف و رنج و شر است****تو ای دانا، برو چندین چه تازی؟

به دیدهٔ وهم و عقل اندر نیاید****چرا هرگز نیاز؟ از بی نیازی

حقیقت چیست؟ عمر و علم مردم****مده حقت بدین چیز مجازی

بجسم اندرت ضدان جفت گشتند****تفکر کن که کاری نیست بازی

رهی کان از شدن باشد نشیبی****چو باز آئی همو باشد فرازی

اگرچه کبگ صید باز باشد****بدو پیدا شده است از باز بازی

نبینی خوب را زشتی مقابل؟****نبینی عز را خواری موازی؟

نهفته ستند رازی بس شگفتی****بجوی آن راز را گر اهل رازی

بجوی آن راز را اندر تن خویش****نگر تا بیهده هرسو نتازی

نپردازی به راز ایزدی تو****که زیر بند جهل و بار آزی

یکی نامه است بس روشن تن تو****بدین خوبی و پهنی و درازی

تو را نامه همی برخواند باید****تو در نامه چو آهو چون گرازی؟

چو این نامه هم اندر نامهٔ خویش****نشان دادت بسی آن مرد تازی

به رنگ باز شد زاغت به سر بر****تو بیهوده همی شطرنج بازی

چنین بر بوی دنیا چند پوئی؟****بسوی آز چندین چند یازی؟

یکی درنده گرگی میش دین را****به کشت خیر در خشمی گرازی

چرا نامه الهی برنخوانی؟****چه گردی گرد افسان و مغازی؟

همی دشوارت آید کرد طاعت****که بس خوش خواره و با کبر و نازی

ره مکه همی خواهی بریدن****که با زادی و با مال و جهازی

مگر کاندر بهشت آئی به حیلت****بدین اندوه تن را چون گدازی؟

گر این فاسد گمانت راست بودی****بهشتی کس

نبودی جز حجازی

همی جان بایدت فربه ولیکن****تنت گشته است چون مرغ جوازی

اگر بالفغدن دانش بکوشی****برآئی زین چه هفتاد بازی

تو از جان سخن گوی لطیفت****یکی نامهٔ سپید پهن بازی

قلم ساز از زبان خویش بنویس****بر این نامه مناقب یا مخازی

ولیکن چون فرو خوانیش فردا****پدید آید که سوسن یا پیازی

تو ای حجت به شعر زهد و حکمت****سوی جنت سخن دان را جوازی

به دین بر چرخ دانش آفتابی****به دانش حلهٔ دین را طرازی

دل گمراه را زی راه دین کس****به از تو کرد نتواند نهازی

به حکمت طبع را بنواز در زهد****چنین دانم که بس خوش می نوازی

قصیده شماره ۲۳۶: بگذر ای باد دل افروز خراسانی

بگذر ای باد دل افروز خراسانی****بر یکی مانده به یمگان دره زندانی

اندر این تنگی بی راحت بنشسته****خالی از نعمت وز ضیعت و دهقانی

برده این چرخ جفا پیشه به بیدادی****از دلش راحت وز تنش تن آسانی

دل پراندوه تر از نار پر از دانه****تن گدازنده تر از نال زمستانی

داده آن صورت و آن هیکل آبادان****روی زی زشتی و آشفتن و ویرانی

گشته چون برگ خزانی ز غم غربت****آن رخ روشن چون لالهٔ نعمانی

روی بر تافته زو خویش چو بیگانه****دستگیریش نه جز رحمت یزدانی

بی گناهی شده همواره برو دشمن****ترک و تازی و عراقی و خراسانی

بهنه جویان و جزین هیچ بهانه نه****که تو بد مذهبی و دشمن یارانی

چه سخن گویم من با سپه دیوان؟****نه مرا داد خداوند سلیمانی

پیش نایند همی هیچ مگر کز دور****بانگ دارند همی چون سگ کهدانی

از چنین خصم یکی دشت نیندیشم****به گه حجت، یارب تو همی دانی

لیکن از عقل روا نیست که از دیوان****خویشتن را نکند مرد نگه بانی

مرد هشیار سخن دان چه سخن گوید****با گروهی همه چون غول بیابانی؟

که بود حجت بیهوده سوی جاهل****پیش گوساله نشاید که قران خوانی

نکند با سفها مرد سخن ضایع****نان جو

را که دهد زیره کرمانی؟

آن همی گوید امروز مرا بد دین****که بجز نام نداند ز مسلمانی

ای نهاده بر سر اندر کله دعوی****جانت پنهان شده در قرطه نادانی

به که باید گرویدن زپس ازاحمد؟****چیست نزد تو برین حجت برهانی؟

تو چه دانی که بود آنکه خر لنگت****تو همی براثر استر او رانی؟

چون تو بدبخت فضولی نه چو گمراهان****انده جهل خوری و غم حیرانی

سخت بی پشت بوند و ضعفا قومی****که تو پشت و سپه و قوت ایشانی

چون نکوشی که بپوشی شکم و عورت****دیگران را چه دهی خیره گریبانی؟

گر کسی دیبا پوشد تو چرا نازی****چو خود اندر سلب ژنده و خلقانی؟

بر تن خویش تو را قرطه کرباسی****به چو بر خالت دیبای سپاهانی

فضل یاران نکند سود تو را فردا****چو پدید آید آن قوت پنهانی

هیچ از آن فضل ندادند تو را بهری****یا سزاوار ندیدندت و ارزانی

پیش من چون بنجنبدت زبان هرگز؟****خیره پیش ضعفا ریش همی لانی

خرداومند سخن دان به تو برخندد****چو مر آن بی خردان را تو بگریانی

گر تو را یاران زهاد وبزرگان اند****چون تو بر سیرت وبر سنت دیوانی؟

سیرت راه زنان داری لیکن تو****جز که بستان و زر و ضیعت نستانی

روز با روزه و با ناله و تسبیحی****شب با مطرب و با باده ریحانی

باده پخته حلال است به نزد تو****که تو بر مذهب بو یوسف و نعمانی

کتب حیلت چون آب ز بر داری****مفتی بلخ و نیشابور و هری زانی

بر کسی چون ز قضا سخت شود بندی****تو مر آن را به یکی نکته بگردانی

با چنین حکم مخالف که همی بینی****تو فرومایه پدرزاده شیطانی

تا به گفتاری پربار یکی نخلی****چون به فعل آئی پرخار مغیلانی

من از استاد تو دیو و ز تو بیزارم****گفتم اینک سخن کوته و پایانی

روی زی حضرت آل

نبی آوردم****تا بدادند مرا نعمت دوجهانی

اگر او خانه و از اهل جدا ماندم****جفت گشته ستم با حکمت لقمانی

پیش داعی من امروز چو افسانه است****حکمت ثابت بن قرهٔ حرانی

داغ مستنصر بالله نهاده ستم****بر برو سینه و بر پهنهٔ پیشانی

آن خداوند که صد شکر کند قیصر****گر به باب الذهب آردش به دربانی

فضل دارد چو فلک بر زمی از فخرش****سنگ درگاهش بر لعل بدخشانی

میرزاده است و ملک زاده به درگاهش****بسی از رازی وز خانه و سامانی

که بدان حضرت جدان و نیاکان شان****پیش ازین آمده بودند به مهمانی

این چنین احسان بر خلق کرا باشد****جز کسی را که ندارد ز جهان ثانی؟

ای به ترکیب شریف تو شده حاصل****غرض ایزدی از عالم جسمانی

نور از اقبال و ز سلطان تو می جوید****چون بتابد ز شرف کوکب سرطانی

آنکه عاصی شد مر جد تو آدم را****چون تو را دید بسی خورد پشیمانی

گر بدو بنگری امروز یکی لحظت****طاعتی گردد و بیچاره و فرمانی

گیتی امید به اقبال تو می دارد****که ازو گرد به شمشیر بیوشانی

چو بدو بنگری آنگاه به صلح آید****این خلاف از همه آفاق و پریشانی

چو به بغداد فروآئی پیش آرد****دیو عباسی فرزند به قربانی

سنگ یمگان دره زی من رهی طاعت****فضلها دارد بر لولوی عمانی

نعمت عالم باقی چو مرا دادی****چه براندیشم ازاین بی مزهٔ فانی؟

قصیده شماره ۲۳۷: گر خرد را بر سر هشیار خویش افسر کنی

گر خرد را بر سر هشیار خویش افسر کنی****سخت زود از چرخ گردان، ای پسر، سر بر کنی

دیگرت گشته است حال تن ز گشت روزگار****همچو حال تن سزد گر حال جان دیگر کنی

پیش ازان تا این مزور منظرت ویران شود****جهد کن تا بر فلک زین به یکی منظر کنی

علم را بنیاد او کن مر علم را بام او****از بر و پرهیز شاید گر مرو را

در کنی

در چو این منظر چو بگزاری فریضهٔ کردگار****بهتر آن باشد که مدح آل پیغمبر کنی

ننگ داری زانکه همچون جاهلان نوک قلم****بر مدیح شاه یا میری قلم را تر کنی

گر به سر بر خاک خواهی کرد ناچار، ای پسر****آن به آید کان زخاکی هرچه نیکوتر کنی

بر سرت بویا چو مشک و عنبر سارا شود****گر تو خاکستر به نام آل او بر سر کنی

هم مقصر باشی ای دل گر به مدح مصطفی****معنی از گوهر طرازی لفظش از شکر کنی

جز به مدح آل پیغمبر سخن مگشای هیچ****گر همی خواهی که گوش ناصبی را کر کنی

ای پسر، پیغمبری را تاج کی باشد شگفت****گر تو بر سر روز محشر ماه را افسر کنی؟

گر تو با اقبال و مدحش بنگری اندر جحیم****پر سلاسل قعر او را باغ پر عرعر کنی

در جهان دین میان خلق تا محشر همی****کار این اجرام و فعل گنبد اخضر کنی

گر به راه این جهان خورشیدمان رهبر شده است****سوی یزدان مان همی مر عقل را رهبر کنی

نیست نیک اختر کسی که ش چرخ نیک اختر کند****بلکه نیک اختر شود هر که ش تو نیک اختر کنی

هر که او فضل تو را و آل تو را منکر شود****خوبی و معروف او را زشتی و منکر کنی

گر به روی تازه سوی روی آتش بنگری****روی آتش را همی تو تازه نیلوفر کنی

فضل و جود و عدل ایزد خدمت کوثر کند****چون تو روز حشر مجلس بر لب کوثر کنی

آزر مسکین که ابراهیم ازو بیزار شد****گر تو بپذیریش با پیغمبران همبر کنی

بی شک این جهال امت را همی بینی، به حق****دشمنانند این نه امت گر سخن باور کنی

دشمنی با اهل و آل تو همی بی مر کنند****همچنان

کاحسان تو با ایشان همی بی مر کنی

ای عدوی آل پیغمبر، مکن کز جهل خویش****کوه آتش را به گردن در همی چنبر کنی

گر تو را خطاب اشتربان خال و عم نبود****چون همی با من تو چندین داوری ی عمر کنی؟

ور نه در دل کفر داری چون شود رویت سیاه****چون حدیث از حیدر و از شیعهٔ حیدر کنی؟

کیستی تو بی خرد کز روبه مرده کمی****تا همی از جهل قصد جنگ شیر نر کنی؟

دشمنی ی این شیر هرگز کی شودت از دل برون****تا همی خویشتن را امت آن خر کنی؟

رو تو با آن خر، مرا بگذار با این شیر نر****خر تو را و شیر ما را، چونکه چندین شر کنی؟

جز که رسوائی نبینی خویشتن را تا به جهد****خاک را خواهی همی تا همبر عنبر کنی

شرم ناید مر تو نادان را که پیش ذوالفقار****ژاف را شمشیر سازی و ز کدو مغفر کنی؟

چون پیمبر را برادر بود حیدر سوی خلق****گر بنازم من بدو چون روی خویش اصفر کنی؟

مردم همسایه هرگز چون برادر کی بود؟****لنگ خر را خیره با شبدیز چون همبر کنی؟

بت نباشد جز مزور مردمی، خود دیده ای،****زین سبب لعنت همی همواره بر بت گر کنی

تو امامی ساختی ما را مزور هم چنین****پس توی بت گر اگر مر عقل را داور کنی

آل پیغمبر بسی کشتهٔ بت منحوس توست****تو همی او را به حیلت بر سر منبر کنی

خشم یزدان بر تو باد و بر تراشیدهٔ تو باد****آزر بت گر توی، لعنت چه بر آزر کنی؟

نیست این ممکن که تو بدبخت همچون خویشتن****مر مرا بندهٔ یکی نادان بدمحضر کنی

من همی نازش به آل حیدر و زهرا کنم****تو همی نازش به سند و هند بدگوهر کنی

گر ببیند چشم

تو فرزند زهرا را به مصر****آفرین از جانت بر فرزند و بر مادر کنی

دل زمهر چهر او چون جنت ماوی کنی****چشم خویش از نور او پر زهرهٔ ازهر کنی

ای خداوند زمان و فخر آل مصطفی****خنجر گلگونت را کی سر سوی خاور کنی؟

چین تو را بنده شود گر تو برو پر چین کنی****قیصرت سجده کند گر روی زی قیصر کنی

جان اسکندر ز شادی سر به گردون بر برد****گر تو نعل اسپ خویش از تاج اسکندر کنی

وقت آن آمد که روز کین چو خاک کربلا****آب را در دجله از خون عدو احمر کنی

ای نبیرهٔ آنکه ازو شد در جهان خیبر خبر****دیر برناید که تو بغداد را خیبر کنی

منظر لاعدای دین را بر زمین هامون کنی****منظر خویش از فراز برج دو پیکر کنی

دشمنان را در خور کردارشان بدهی به عدل****عدل باشد چون جزای خاک خاکستر کنی

بنده ای را هند بخشی پیش کاری را طراز****کهتری را بر زمین خاوران مهتر کنی

آب دریا را گلاب ناب گردانی به عدل****خاک صحرا را به بوی عنبر اذفر کنی

خود نباید زان سپس لشکر تو را بر خلق دهر****ور ببایدت از نجوم آسمان لشکر کنی

هر دو گیتی ملک توست از عدل فردا جا سریر****آنچه امروز از نکوئی ها همی ایدر کنی

زین چنین پر زر و گوهر مدحت، ای حجت، رواست****گر تو جان دوربین خویش را زیور کنی

قصیده شماره ۲۳۸: ای شده مشغول به ناکردنی،

ای شده مشغول به ناکردنی،****گرد جهان بیهده تا کی دنی؟

آهن اگر چند گران شد، تورا****سلسله بایدت ازو ده منی

چونکه نشوئی به خرد روی جهل****برنکشی از سرت آهرمنی؟

آنچه نه خوش است و نه نیکو برش****تخمش خواهیم که نپراگنی

عمرت شاخی است پر از بار و خار****چون تو همه خار همی برچنی؟

مردم اگر

جان و تن است از چه روی****فتنه تو بر جانت نه ای بر تنی؟

جانت برهنه است و تو این تار و پود****بر تن تاریک همی بر تنی

جوشن روشن خرد توست تن****تو نه همه این تن چون جوشنی

جان تو چون بفگند این جوشنت****باز دهد جوشنت این روشنی

تنت به جان، ای پسر، آبستن است****باز رهد روزی از آبستنی

مادر تن را پسر این جان توست****مادر باقی و پسر رفتنی

در شکم مادر خود بخت نیک****چونکه نکوشی که به حاصل کنی؟

بر طلب طاعت و نیکی و زهد****چونکه نه دامن به کمر در زنی؟

مریم عمران نشد از قانتین****جز که به پرهیز برو برزنی

طاعت و نیکی و صلاح است بخت****خوردنیئی نیست نه پوشیدنی

جهد کن ار عهد تو را بشکنند****تا تو مگر عهد کسی نشکنی

آز نگردد ابدا گرد آنک****در شکم مادر گردد غنی

چون تو که باشد چو تو را بخت نیک****مادرزادی بود و معدنی؟

گرت مراد است کز این ژرف چاه****خویشتن، ای پیر، برون افگنی

زین رمه یک سو شو و از دل بشوی****ریم فرومایگی و ریمنی

تو به مثل بی خرد و علم و زهد****راست چو کنجارهٔ بی روغنی

روز تو کی نیک شود تا چنین****فتنهٔ این خانهٔ بی روزنی؟

دیو دل از صحبت تو برکند****چون تو دل از مهر جهان برکنی

بسته در این خانهٔ تاریک و تنگ****شاد چرائی؟ که نه در گلشنی!

چرخ همی خرد بخواهدت کوفت****خردتر از سرمه گر از آهنی

چون تو بسی خورده است این گنده پیر****از چه نشستی تو بدین ایمنی؟

دی شد و امروز نپاید همی****دی شد و تو منتظر بهمنی

گاه گریزانی از باد سرد****گاه بر امید گل و سوسنی

روی به دانش کن و رنجه مکن****دل به غم این تن فرسودنی

تا نشود جانت به دانش تمام****فخر نشاید که کنی،

نه منی

دشمن دانا شدی از فضل او****فضل طلب کن چه کنی دشمنی؟

مؤذن ما را مزن و بدمگوی****لحن خوش آموز و تو کن مؤذنی

جای حکیمان مطلب بی هنر****زانکه نیاید ز کدو هاونی

مرد خردمند به حکمت شود****تو چه خردمند به پیراهنی؟

بار خدائی به سرشت اندر است****مردم را، گر بکند کردنی

جای تو ایوان و گه گلشن است****کاهلیت کرد چنین گلخنی

ور به بسندی به ستوری چنین****تا به ابد یار غم و شیونی

قصیده شماره ۲۳۹: ای مانده به کوری و تنگ حالی

ای مانده به کوری و تنگ حالی****بر من ز چه همواره بد سگالی

از کار تو دانی که بی گناهم****هرچند تو بدبخت و تنگ حالی

دانی که تو چون خوار و من عزیزم؟****زیرا که منم زر و تو سفالی

از جهل که آن ملک توست، جانم****چون جان تؤست از علوم خالی

نالیدنت از جهل خویش باید****از حجت بیچاره چند نالی؟

از مال مرا چیزهاست بهتر****چون دشمن من تو ز بهر مالی؟

فضل و خرد و مال گرد ناید****با زرق و خرافات و بدفعالی

هرچند که من چون درخت خرما****پر بارم و تو چون شکسته نالی

این حکم خدای است رفته بر ما****او بار خدای است و ما موالی

هرچند که پشم است اصل هردو****بسیار به است از پلاس قالی

گر تو به قفا با درفش کوشی****دانی که علی حال بر محالی

آن به که چو چیز محال جوید****اندیشهٔ تو گوش او بمالی

برتر مشو از حد و نه فروتر****هش دار و مقصر مباش و غالی

بر پایگه خویش اگر نباشی****جز رنج نبینی و جز نکالی

بنده چو خداوند خود نباشد****بر چیز زوالی چو لایزالی

هرچند که نیکو و نرم باشد****بر سر ننهد هیچ کس نهالی

هرچند که سیم اند پاک هردو****بهتر ز حرامی بود حلالی

نوروز به از مهرگان اگرچه****هردو دو زمانند اعتدالی

ای گشته به درگاه میر چاکر****دعوی

چه کنی خیره در معالی؟

دنیا چو رهی پیش من عیال است****تو پیش یکی چون رهی عیالی

گردن ندهد جز مر اهل دین را****این زال فریبنده زوالی

دانا چو تو را پیش میر بیند****داند که تو بدبخت بر ضلالی

چون خویشتنی را رهی شده ستی****از بی خردی ی خویش و بی کمالی

همواره دوان و در قفای شاهی****گوئی که مگر شاه را قذالی

مر باز جهان را به تن تذروی****مر یوز طمع را به دل غزالی

هر سر که کشید از رشی که هستی****وز پر طمعی نرم چون دوالی

گاهی به کشاکش دری و گاهی****بی کار که گوئی یکی جوالی

بر مذهب و بر رای میزبانی****بر خویشتن از ناکسی وبالی

وز سست لگامی و بیقراری****مر تیرک و مر ناک را مثالی

با باد جنوبی سوی جنوبی****با باد شمالی سوی شمالی

در دیگ خرافات کفچلیزی****در آینه ناکسی خیالی

در مجلس با رود ساز و ساقی****تا وقت سحر مانده در جدالی

بر منبر شبگیر و بامدادان****با اخبرنائی و قال قالی

در مسجد دل تنگی و ملولی****در مجلس خوش طبع و بی ملالی

در فحش و خرافات عندلیبی****در حجت و آیات گنگ و لالی

بی قول و جفاجوی و پر نفاقی****زیرا که عدوی رسول و آلی

گوئی که مسلمانم و ندیدی****هرگز تو مر اسلام را حوالی

تو روی محمد چگونه بینی****چون دشمن آلی ز بد خصالی

تا فعل تو این است وز نحوست****با دشمن آل نبی همالی

ای شاخ درخت ز قوم دوزخ****آن دان که نوالی اگر نوالی

جز سر به نگون قعر دوزخ****منحوس و نگون و بدنهالی

اکنون کن از آتش حذر که اکنون****بر چشمهٔ آب خوش زلالی

گر روی به آل پیمبر آری****از چاه برآئی به چرخ عالی

قارون شوی ار چند در سؤالی****خورشید شوی گرچه تو هلالی

امروز همی از سؤال نالی****وان روز بنالی ز بی سالی

آزاد شوی چون الف

اگر چند***امروز به زیر طمع چو دالی

قصیده شماره ۲۴۰: تمییز و هوش و فکرت و بیداری

تمییز و هوش و فکرت و بیداری***چون داد خیره خیره تو را باری؟

تا کار بندی این همه آلت را***در غدر و مکر و حیلت و طراری؟

تا همچو مور بی خور و بی پوشش***کوشش کنی و مال فراز آری!

از خال و عم به ناحق بستانی***وانگه به زید و خالد بسپاری!

تعطیل باشد این و نپندارم***من خیر ازین همی که تو آن داری

من خویش را ازین سه گوا دارم***بیداری و نماز و شب تاری

حیران چرا شدی به نگار اندر؟***زین پس نگر که چیز بننگاری

چیزی نگر که با تو برون آید***زین گرد گرد گنبد زنگاری

دارا برفت مفلس و زین عالم***با او نرفت ملك و جهانداری

پیشهٔ زمانه مکر و فریب آمد***با او مکوش جز که به مکاری

عمر تو را همی ز تو برباید***گر همرهی کنی تو نه هشیاری

جز علم نیست بهر تو زین عالم***زنهار کار خوار نینگاری

از بهر علم داد تو را ایزد***تمییز و هوش و فکرت و بیداری

اینها ز بهر علم بکار آیند***نز بهر بیهشی و سبکساری

گر کاربند باشی اینها را***در مکر و غدر سخت ستمگاری

اینها به ما عطای خدا آمد***پوشیده از ستور بهمواری

وایزد بدین شریف عطاهامان***بگزید بر ستور به سالاری

وانها که زین عطا نه همی یابند***بینی که مانده اند بدان خواری

خواهی بدار و خواهی بفروشش****خواهیش کاربند بدشخواری

دانی که نیست آن خر مسکین را****جز جهل هیچ جرم و گنه کاری

گر خر تو را خری نکند روزی****بر جانش تازیانه فرو باری

تو مردمی به طاعت یزدان کن****تا از عذاب آتش نازاری

زیراک اگر خر از در چوب آمد****پس چون تو بی خرد ز در داری؟

تو با خرد، خری و ستوری را****چون خر چرا همیشه خریداری؟

بار درخت مردمی علم آمد****ای

بی خرد تو چونکه سپیداری؟

گر در تو این گمان به غلط بردم****پس چونکه هیچ بار همی ناری؟

از پند و حق و خوب سخن سیری****وز هزل و ژاژ و باطل ناهاری

با روی چون نگاری و دانش نه****گوئی مگر که صورت دیواری

از جان یکی شکسته پشیزی تو****وز تن یکی مجرد دیناری

نیکو و ناخوشی و، چنین باشد****پالوده مزور بازاری

مردم ز راه علم بود مردم****نه زین تن مصور دیداری

تا خامشی میان خردمندان****مردی تمام صورتی و کاری

لیکن گه سخنت پدید آید****از جان و دل ضعیفی و بیماری

خاموش بهتری تو مگر باری****لنگی برون شودت به رهواری

گوئی که از نژاد بزرگانم****گفتاری آمدی تو نه کرداری

بی فضل کمتری تو ز گنجشکی****گرچه ز پشت جعفر طیاری

بیچاره زنده ای بود، ای خواجه،****آنک او ز مردگان طلبد یاری

ننگ است برتو، چونکه نداری خر،****اسپ پدرت و اشتر عماری

چه سود چون همی ز تو گند آید****گر تو به نام احمد عطاری؟

فضل پدر تو را ندهد نفعی****تو چونکه گر خویش نمی خاری؟

گشی مکن به جامه که مردان را****ننگ است و عار گشی و عیاری

خاک است کالبد، به چه آرائی****او را، چرا که خوارش نگذاری؟

مرده است هیکلت نشود زنده****گر سر به سر زرش بنگاری

پولاد نرم کی شود و شیرین****گرچه در انگبینش بیاغاری؟

هرچیز باز اصل شود باخر****گفتار سود کی کند زاری؟

چون باز خاک تیره شود خاکی****ناچاره باز نار شود ناری

وازاد گردد آنگه از این زندان****این گوهر منور زنهاری

جانت آسمانی است، به بی باکی****چندین برو مشو به نگونساری

زین جاهلان به دانش یک سو شو****خیره مباش غره به بسیاری

بیزار شو ز دیو که از شرش****دانا نرست جز که به بیزاری

زین کور و کر لشکر بیزاری****گر بر طریق حیدر کراری

سوی من، ای برادر، معذوری****گر سر برهنه کرد نمی یاری

ای حجت خراسان

در یمگان***گرچه به بند سخت گرفتاری

چون دیو بر تو دست نمی یابد***باید که شکر ایزد بگزاری

قصیده شماره ۲۴۱: این چه خیمه است این که گوئی پر گهر دریاستی

این چه خیمه است این که گوئی پر گهر دریاستی***یا هزاران شمع در پنگان از میناستی

باغ اگر بر چرخ بودی لاله بودی مشتری***چرخ اگر در باغ بودی گلبنش جوزاستی

از گل سوری ندانستی کسی عیوق را***این اگر رخشنده بودی یا گر آن بویاستی

صبح را بنگر پس پروین روان گوئی مگر***از پس سیمین تذروی بسدین عنقاستی

روی مشرق را بیاراید به بوقلمون سحر***تا بدان ماند که گوئی مسند داراستی

جرم گردون تیره و روشن درو آیات صبح***گوئی اندر جان نادان خاطر داناستی

ماه نو چون زورق زرین نگشتی هر مهی***گر نه این گردنده چرخ نیلگون دریاستی

نیست این دریا بل این پردهٔ بهشت خرم است***ور نه این پرده بهشتستی نه پر حوراستی

بلکه مصنوعی تمام است این به قول منطقی***گر تمام آن است کو را نیست هرگز کاستی

آسیائی راست است این کابش از بیرون اوست***زان همی گردد، شنودم این حدیث از راستی

آسیابان را ببینی چون ازو بیرون شوی***واندر اینجا دیدیی چشمت اگر بیناستی

چیست، بنگر، زاسیا مر آسیابان را غله؟***گر نبایستیش غله آسیا ناراستی

عقل اشارت نفس دانا را همی ایدون کند***کاین همانا ساخته کرده ز بهر ماستی

روزگار و چرخ و انجم سر به سر بازیستی***گرنه این روز دراز دهر را فرداستی

نفس ما بر آسیا کی پادشا گشتی به عقل***گر نه نفس مردمی از کل خویش اجزاستی

چرخ می گوید به گشتن ها که من می بگذرم***جز همین چیزی نگفتی گر چو ما گویاستی

قول او را بشنود دانا ز راه گشتنش***گشتنش آواستی گر همچو ماش آواستی

کس نمی داند کز این گنبد برون احوال چیست****سر فرو کردی اگر شخصی بر این بالاستی

نیست چیزی دیدنی زینجا

برون و زین قبل****می گمان آید کز این گنبد برون صحراستی

دهر خود می بگذرد یا حال او می بگذرد****حال گشتن نیستی گر دهر بی مبداستی

هر کسی چیزی همی گوید زتیره رای خویش****تا گمان آیدت کو قسطای بن لوقاستی

این همی گوید که گرمان نیستی دو کردگار****نیستی واجب که هرگز خار با خرماستی

نور و خیر و پاک و خوب اندر طبایع کی چنین****ظلمت و شر و پلید و زشت را اعداستی؟

وانت گوید گر جهان را صانعی عادل بدی****بر جهان و خلق یکسر داد او پیداستی

ریگ و شورستان و سنگ و دشت و غار و آب شور****کشت و میوه ستان و راغ و باغ چون دیباستی

این چرا بندهٔ ضعیف و چاکر و ساسیستی****وان چرا شاه و قوی و مهتر و والاستی

ور جهان را یکسره ایزد مسلمان خواستی****جز مسلمان نه جهودستی و نه ترساستی

وانت گوید جمله عدل است این و ما را بندگی است****خواست او را بود و باشد، نیست ما را خواستی

من بگفتی راستی گر از زبان این خسان****عاقلان را گوش کردن قول ما یاراستی

گر بشایستی که دینی گستریدی هر خسی****کردگار اندر جهان پیغمبر ننشاستی

گر تفاوت نیستی یکسان بدی مردم همه****هر کسی در ذات خود یکتا و بی همتاستی

وین چنین اندر خرد واجب نیابد نیز ازانک****هر کسی همتای خلقستی و خود یکتاستی

وانچه کز جستن محال آید نشاید بودن آن****پس نشاید گفتن «ار هستی چنین زیباستی»

پس محال آورد حال دهر قول آنکه گفت****«بهزیستی گرنه این مولای و آن مولاستی»

وانکه گوید «خواست ما را نیست» می گوید خرد****کاین همانا قول مردی مست یا شیداستی

این چنین بی هوش در محراب و منبر کی شدی****گر به چشم دل نه جمله عامه نابیناستی؟

هوشیاران را همی ماند به خاموشی ولیک****چون سخن گوید تو

گوئی سرش پر سوداستی

روی زی محراب کی کردی اگر نه در بهشت****بر امید نان و دیگ قلیه و حلواستی؟

جای کم خواران و ابدالان کجا بودی بهشت****گر براندازهٔ شکم و معدهٔ اینهاستی؟

گوئی از امر خدای است، ای پسر، بر مرد عقل****امر ازو برخاستی گر عقل ازو برخاستی

عقل در ترکیب مردم ز آفرینش حاکم است****گر نه عقلستی برو نه چون و نه ایراستی

خلق و امر او راست هردو، کرد و فرمود آنچه خواست****کی روا باشد که گوئی زین سپس «گر خواستی»؟

گر شنودی، ای برادر، گفتمت قولی تمام****پاک و با قیمت که گوئی عنبر ساراستی

وانکه می گوید که «حجت گر حکیمستی چرا****در درهٔ یمگان نشسته مفلس و تنهاستی؟»

نیست آگه زانکه گر من همچو بد حالمی****پشت من چون پشت او پیش شهان دوتاستی

من نخواهم کانچه دارد شاه ملکستی مرا****وانچه من دانم ز هر فن علمها اوراستی

من به یمگان خوار و زار و بی نوا کی ماندمی****گرنه کار دین چنین در شور و در غوغاستی؟

کی شده ستی نفس من بر پشت حکمت ها سوار****گرنه پشت من سوار دلدل شهباستی؟

قصیده شماره ۲۴۲: دگر ره باز با هر کوهساری

دگر ره باز با هر کوهساری****بخار آورد پیدا خار خاری

همان شخ که ش حریرین بود قرطه****همی از خر بر بندد ازاری

به ابر اندر حصاری گشت کهسار****شنوده ستی حصاری در حصاری

همی فرش پرندین برنوردد****شمال اکنون زهر کوهی و غاری

خزان از مهرگان دارد پیامی****سوی هر باغ و دشت مرغزاری

پر از بادست که را سر دگر بار****گران تر زو ندیدم بادساری

چو ابدالان همیشه در رکوع است****به باغ اندر ز بر هر میوه داری

ز هر شاخی یکی میوه در آویخت****چو از پستان مادر شیرخواری

چو مستوفی شد اکنون، زان بخواهد****شمال از هر درخت اکنون شماری

ز چندین پر زر و زیور عروسان****کنون تا نه فراوان روزگاری

نماند

با عروسی روی بندی****نه طوق و یاره ای یا گوشواری

بهر حمله شمال اکنون بریزد****گنه ناکرده خون لاله زاری

بلی زار است کار گل ولیکن****به زاری نیست همچون لاله زاری

به خون اندر همی غلتد که دهقان****نبیند خون او را خواستاری

بهی برشاخ ازاین اندوه مانده است****نژند و زرد همچون سوکواری

جهان چون شاد خواری بود لیکن****بماند آن شاد خوار اکنون چوخواری

به پیری و به خواری باز گردد****به آخر هر جوان و شاد خواری

جهان با هیچ کس صحبت نجوید****کزو بر ناورد روزی دماری

چو گشت آشفته گردد پیشگاهی****رهی و بنده پیش پیشکاری

خر بدخوست این پر بار محنت****حرونی پر عواری بی فساری

نیابی از خردمندان کسی را****که او را اندر این خر نیست باری

نگه کن تا بر این خر کس نشسته است****که این بد خر نکرده ستش فگاری

ازو پرهیز کن چون گشتی آگاه****که جز فعل بد او را نیست کاری

منش بسیار دیدم و آزمودم****چه گویم؟ گویم این ماری است، ماری

جز از غدر و جفا هرچند گشتم****ندیدم کار او را پود و تاری

کجا نوری پدید آید هم آنجا****ز بد فعلی برانگیزد غباری

تو را چون غمگساری داد گیتی****دلت شاد است و داری کاروباری

نه ای آگه که گر غمی نبودی****نبایستت هرگز غمگساری

نباید تا نباشد جرم عذری****نه صلحی، تا نباشد کارزاری

جهان جای خلاف و بر فرودست****جزین مر مردمان را نیست کاری

تو معذوری که نشناسیش ازیرا****نخسته ستت هنوز از دهر خاری

تو با او، ای پسر، روگر خوش آمدت****پدر را هیچ عذری نیست باری

گرفتم در کنارش روزگاری****کنون شاید کزو گیرم کناری

اگر من به اختیارم برتن خویش****نکردم جز که پرهیز اختیاری

خلاف است اهل دین را اهل دنیا****بداند هر حکیمی بی مداری

نکرد این اختیار از خلق عالم****جز ابدالی حکیمی بختیاری

مرا دین است یارو جفت،هرگز****اگر حق را نباشد حق گزاری

اگر با من

نسازند اهل دنیا***به من بر آن نباشد هیچ عاری

خرد ما را به کار آید اگر چند***نمی دارد به کارش نابکاری

خرد بار درخت مردم آمد***بدو باغی جدا گشت از چناری

خرد بر دلت بنگاری ازیرا***ازو به نیست مر دل را نگاری

سواری گر خرد برتو سوار است***که همچون تو نبیند کس سواری

مرا شهری است این دل پر ز حکمت***مرا بین تا ببینی شهریاری

بگوش دل نگر زی من که چشمت***یکی از من نبیند از هزاری

ببین در لفظ و معنی ها و رمزم***بهاری در بهاری در بهاری

مرا این روزگار آموزگار است***کزین به نیست مان آموزگاری

ز بسیاری که بردم بار رنجش***شدم، گرچه نبودم، بردباری

مجوی از کس شکاری گر نخواهی***که جوید دیگری از تو شکاری

خردمندا، تو را شعرم نثار است***نثاری کان به است از هر نثاری

قصیده شماره ۲۴۳: پیشهٔ این چرخ چیست؟ مفتعلی

پیشهٔ این چرخ چیست؟ مفتعلی***نایدش از خلق شرم و نه خجلی

یک هنرستش که عیب او ببرد***آنکه زوالی است فعلش و بدلی

صبر کنم با جهان ازانکه همی***کار نیاید نکو به تنگ دلی

از تو جهان رنج خویش چون گسلد***چون تو ازو طمع خود نمی گسلی؟

از پی نان آب روی خویش مبر***آب بکار آیدت کز آب و گلی

گرچه گلی تو چو آب روی بود***تو نه گلی بل طری و تازه گلی

گرت نباید بد و بلا و خلل***عادت کن بی بدی و بی خللی

گرت مراد است کز عدول بوی****دست بکش از دروغ و مفتعلی

فعل علی و محمد ار نکنی****خیره چه گوئی محمدی و علی؟

جلدی و مردی همی پدید کنی****تنگ دل و غمگنی و بی عملی

تا چو شبه گیسوان فرو نهلد****کی رهد ای خواجه کل ز ننگ کلی

چونکه نه مشغول کار خویش بوی؟****باد عمل چون ز سر برون نهلی؟

غافلی اندر نماز و چشم به در،****پیش شه از بیم دست

در بغلی

پست نشستی تو و ز بی خردی****نیستی آگه که در ره اجلی

آتش و چیز حرام هر دو یکی است****خالد گفت از محمد النحلی

آتش بی شک به جانت در نشلد****چون تو به چیز حرام در نشلی

از قبل خشک ریش با همگان****روز و شب اندر خصومت و جدلی

سیم نباشدت اگر برون نکنی****مال یتیم از کف وصی و ولی

بی عسل و روغن است نانت و خوان****تا نستانی جهود را عسلی

بانگ به ابر اندرون و خانه تهی****تو به مثل مردمی نه ای، دهلی

نه ز خداوند توبه جوئی و نه****هیچ بخواهی ز بندگان بحلی

وای تو گر وعدهٔ خدای حق است،****ای عصی، و نیست این جهان ازلی

قصیده شماره ۲۴۴: جهان بازی گری داند مکن با این جهان بازی

جهان بازی گری داند مکن با این جهان بازی****که در مانی به دام او اگرچه تیز پر بازی

برآوردم چو کاخی خوب و اکنون می فرود آرد****برآورده فرود آری نباشد کار جز بازی

چه باشد بازی آن باشد که ناید هیچ حاصل زو****تو پس، پورا، به روز و شب پس بازی همی تازی؟

به چنگ باز گیتی در چو بازت گشت سر پیسه****کنونت باز یابد گشت از این بازی و طنازی

نشیبی بود برنائی سرافرازان همی رفتی****فراز پیری آمد پیشت اکنون سر نیفرازی

جوانی چون نشیبت بود ازان تازان همی رفتی****کنون پیری فراز توست ازان خوش خوش همی یازی

همی لافی که من هنگام برنائی چنین کردم****چه چیزستت کنون حاصل؟ نبوده چیز چون نازی؟

چرا هنگام چیز و ناز پس چیزی نیلفغدی****که بگرفتیت دستی وقت بی چیزی و بی نازی

همه احوال دنیائی چنان ماهی است در دریا****به دریا در تو را ملکی نباشد ماهی، ای غازی

چو روی دهر زی بازی طرازیدن همی بینی***سزد گر زو بتابی روی و کار خویش بطرازی

نپردازد به کار تو تن و جان

فریبنده****اگر مر علم و طاعت را تو جان و تن نپردازی

همی این چرخ بی انجام عمرت را بینجامد****پس اکنون گر تو کار دین نیاغازی کی آغازی؟

زنا و مسخره و جور و محال و غیبت و دزدی****دروغ و مکر و غش و کبر و طراری و غمازی

ز سیرت های دیوان است، اندر نارت اندازد****اگر زینها برون ناری سر و یک سوش نندازی

تورا دانش به تکلیف است و نادانی طبیعی، زین****همی با تو بسازد جهل چون با جهل درسازی

چو دل با جهل یکی شد جدائی شان ز یکدیگر****بدان باشد که دل را به آتش پرهیز بگدازی

چرا در جستن دانش نگیرد آزت، ای نادان،****اگر در جستن چیزی که آنت نیست با آزی؟

همی تازی به مجلس ها که من تازی نکو دانم****ز بهر علم فرقان است عزیز، ای بی خرد، تازی

خزینهٔ علم فرقان است، اگر نه بر هوائی تو****که بردت پس هوازی جز هوا زی شعر اهوازی؟

خزینهٔ راز یزدان اینکه فرقان است ازان خوار است****به سوی تو که تو با دیو حیلت ساز در رازی

گر انبازی به دین اندر ز حیلت گر جدا گردی****وگر نه مر مرا با تو به دین در نیست انبازی

تو حیلت ساز کی سازی به دل با من به دین اندر؟****که من چون چاه سربازم و تو چون چاه صد بازی

از این لافندگان واواز جویان بگسل ای حجت****که تو مرد حق و زهدی نه مرد لاف و آوازی

تو را زین جاهلان آن بس که رنجی نایدت زیشان****سخن کوتاه کن زیشان نه از چاچی نه از رازی

ترا دیبای عنبر بوی گلرنگ است در خاطر****همی کن عرضه بر دانا که عطاری و بزازی

قصیده شماره ۲۴۵: ای به خطاها بصیر و جلد وملی

ای به خطاها بصیر و جلد وملی****نایدت از کار خویش، خود

خجلی

هیچ نیابی مرا ز پند و قران****وز غزل و می به طبع در بشلی

حاصل ناید به جسم و جان تو در****از غزل و می مگر که مفتعلی

چون عسلی شد زخانت زرد، چرا****با غزل و می به طبع چون عسلی؟

از غزل و می چو تیر و گل نشود****پشت چو چوگان و روی چون عسلی

آنکه برو گفته ای سرود و غزل****از تو گسست و تو زو نمی گسلی

او چو فرو هشت زیر پای تو را****چونکه تو او را ز دل برون نهلی؟

سنگ تو از گشت چرخ گشت چو گل****کی نگرد سوی تو کنون چگلی؟

تا که چو گل بر بدیدت آن چگلی****هیچ نبودش گمان که تو ز گلی

تازه گلی به درخت ولیک فلک****زو همه بربود تازگی و گلی

بر خللی سخت، هیچ خشم مگیر****ازمن اگر گفتمت که بر خللی

ور نه جوان شو که هیچ کل نرهد****جز که به جعد سیه ز ننگ کلی

مصحف و تسبیح را سپس چه نهی****چون سپس بربط و می و غزلی؟

عاجز چونی ز خیر و حق و صواب****ای به خطاها بصیر و جلد و ملی؟

چون به سجود و رکوع خم ندهی****پشت شنیعت همی کند دغلی

مجلس می را سبکتر از کدوی****مزگت ما را گران تر از وحلی

حله پیریت برفگند جهان****نیست به از زهد و دین کنونت حلی

مستحلا، پیر مستحل نسزد****چونکه نخواهی ازین و آن بحلی؟

چونکه ندارد همیت باز کنون****حلیت پیری ز جهل و مستحلی

روز شتاب و خطا گذشت، کنون****وقت صواب است و روز محتملی

پیر پر آهستگی و حلم بود****تو همه پر مکر و زرق و پر حیلی

نام نهی اهل علم و حکمت را****رافضی و قرمطی و معتزلی

رافضیم سوی تو و تو سوی من****ناصبئی نیست جای تنگ دلی

ناصبیا، نیستت مناظره

جز****آنکه ز بوبکر به نبود علی

علم تو حیله است و بانگ بی معنی****سوی من، ای ناصبی، تهی دهلی

رخصت داده است مر تو را که بخور****شهره امامت نبید قطربلی

حبل خدائی محمد است چرا****تو به رسن های خلق متصلی؟

رخصت و حیلت مهارهای تو شد****تو سپس این مهارها جملی

حیلت و رخصت هبل نهاد تو را****تو تبع مکر حیله گر هبلی

نیست امامی پس از رسول مرا****کوفی نه موصلی و نه ختلی

من ز رسول خدای بی بدلم****با بدل خود تو رو که با بدلی

لات و عزی و منات اگر ولی اند****هرسه تو را، مر مرا علی است ولی

ناصبی، ای حجت، ار چه با جدل است****پای ندارد به پیش تو جدلی

لشکر دیوند جمله اهل جدل****تو جدلی را به حلق در اجلی

خلق همه فتنهٔ بر مثل اند****تو ز پس مغز و معنی مثلی

مغز تو داری و پوست اهل مثل****از همگان تو نفور از این قبلی

بی امل اند این خران ز دانهٔ تو****مردمی از کاه و دانه یا ابلی

چون ز ستوری به مردمی نشوی****ای پسر، و از خری برون نچلی

عامه ستور است و فانی است ستور****ای که خردمند مردم است ازلی

باد ندارد خطر به پیش جبل****ایشان بادند و تو مثل جبلی

میر گر از مال و ملک با ثقل است****تو ز کمال و ز علم با ثقلی

قصیده شماره ۲۴۶: شادی و جوانی و پیشگاهی

شادی و جوانی و پیشگاهی****خواهی و ضعیفی و غم نخواهی

لیکن به مراد تو نیست گردون****زین است به کار اندرون تباهی

خواهی که بمانی و هم نمانی****خواهی که نکاهی و هم بکاهی

چونان که فزودی بکاهی ایراک****بر سیرت و بر عادت گیاهی

چاهی است جهان ژرف و ما بدو در****جوئیم همی تخت و گاه شاهی

در چاه گه و شه چگونه باشد؟****نشنود کسی پادشای چاهی

ای در طلب پادشاهی، از من****بررس

که چه چیز است پادشاهی

بر خوی ستوران مشو به که بر****بر گه چه نشینی چو اهل کاهی؟

مردم چو پذیرای دانش آمد****گردنش بدادند مور و ماهی

چون گشت به دانش تمام آنگه****گردن دهدش چرخ و دهر داهی

دانش نبود آنکه پیش شاهان****یکتاه قدت را کند دوتاهی

این آز بود، ای پسر، نه دانش****یکباره چنین خر مباش و ساهی

درویشی اگر بی تمیز و علمی****هرچند که با مال و ملک و جاهی

آن علم نباشد که بر سپیدی****به همانش نبشته است با سیاهی

علم آن بود، آری، که مردم آن را****برخواند از این صنعت الهی

این علم اگر حاضر است پیشت****یزدان به تو داده است پیشگاهی

ور نیستی آگاه ازین بجویش****زیرا که کنون بر سر دوراهی

پرهیز کن از لهو ازانکه هرگز****سرمایه نکرده است هیچ لاهی

مشغول مشو همچو این ستوران****از علم الهی بدین ملاهی

دین است سر و این جهان کلاه است****بی سر تو چرا در غم کلاهی

با مال و سپاهی ز دین و دانش****هرچند که بی مال و بی سپاهی

ور دانش و دین نیستت به چاهی****هرچند که با تاج و تخت و گاهی

ای مانده به کردار خویش غافل****از امر الهی و از نواهی

از جهل قوی تر گنه چه باشد؟****خیره چه بری ظن که بی گناهی؟

از علم پناهی بساز محکم****تا روز ضرورت بدو پناهی

پندی بده ای حجت خراسان****روشن که تو بر چرخ فضل ماهی

هرچند که از دهر با سفاهت****با ناله و با درد و رنج و آهی

زیرا که تو در شارسان حکمت****با نعمت و با مال و دست گاهی

قصیده شماره ۲۴۷: ای آدمی به صورت و بی هیچ مردمی

ای آدمی به صورت و بی هیچ مردمی****چونی به فعل دیو چو فرزند آدمی؟

گر اسپ نیست استر و نه خر، تو هم چن او****نه مردمی نه دیو، یکی دیو مردمی

کم دید چشم من چو تو

زیرا که چون کمند****همواره پر ز پیچ و پر از تاب و پر خمی

چون خم همی خوری و جزین نیستت هنر****پر خم خمی و بد سیر و بی هنر خمی

بی هیچ خیر و فضل و همه سر پر از فضول****همچون زمین شوره بی کشت پر نمی

آن به که خویشتن برهانی ز رنج خویش****کز رنج خویش زود شوی، ای پسر، غمی

کژدم که رنج و درد دهد مر تو را، ز تو****روزی همان همی بخورد بر ز کژدمی

اندر دم است کژدم بد را هلاک سرش****از فعل بد تو نیز سر خویش را دمی

از مردمی به صورت جسمی مکن بسند****مردم نه ای بدانکه تو خوب و مجسمی

مردم به دانشی تو چو دانا شوی رواست****گر هندوی به جسم و یا ترک و دیلمی

نامی نکو گزین که بدان چون بخوانمت****در جانت شادی آید و در دلت خرمی

بوالفضل بلعمی بتوانی شدن به فضل****گر نیستی به نسبت بوالفضل بلعمی

حاتم میان ما به سخاوت سمر شده است****حاتم توی اگر به سخاوت چو حاتمی

چون خود گزید تیره دل و جانت جهل را****از نام خویش چون خر کره چرا رمی؟

فاضل کنند نامت اگر تو به جد و جهد****تا فضل را به دست نیاری نیارمی

چون گشته ای به سان پلاس سیه درشت؟****نابسته هیچ کس ره تو سوی مبرمی

برآسمانت خواند خداوند آسمان****بر آسمان چگونه توانی شد از زمی؟

واکنون که خوانده ای تو و لبیک گفته ای****بر کار خود چو مرد پشیمان چرا شمی؟

تدبیر برشدن به فلک چون نمی کنی؟****چون کاروبار خویش نگیری به محکمی؟

یک رش هنوز بر نشدستی نه یک به دست****پنجاه سال شد که در این سبز پشکمی

کم بیش دهر پیر نخواهد شد اسپری****تا کی امید بیشی و تا کی غم کمی؟

درویش رفت و

مفلس جمشید از این جهان****درویش رفت خواهی اگر نامور جمی

کس را وفا نیامد از این بی وفا جهان****در خاک تیره بر طمع نور چون دمی؟

رفتند همرهان و تو بیچاره روز روز****ناکام و کام از پس ایشان همی چمی

آگاه نیستی که چگونه کجا شدند****بگذشت بر تو چرخ و زمانه به مبهمی

هر کس رهی دگرت نمودند نو به نو****از یکدیگر بتر به سیاهی و مظلمی

این گفت «اگر به خانهٔ مکه درون شوی****ایمن شوی از آتش اگر چند مجرمی»

وان گفت که «ت ز قول شهادت عفو کنند****گر تو گناه کارترین خلق عالمی»

رفتن به سوی خانهٔ مکه است آرزوت****ز اندیشهٔ دراز نشسته به ماتمی

وز بیم تشنگی قیامت به روز و شب****در آرزوی قطرگکی آب زمزمی

گر راست گفتت آنکه تورا این امید کرد****درویش تشنه ماند و تو رستی که منعمی

فردات امید سندس و حور و ستبرق است****و امروز خود به زیر حریری و ملحمی

رستن به مال نیست به علم است و کارکرد****خیره محال و بیهده تا چند بر خمی؟

چون روی ناوری به سوی آسمان دین****که ت گفت آن دروغ و که کرد آن منجمی؟

آن روز هیچ حکم نباشد مگر به عدل****ایزد سدوم را نسپرده است حاکمی

گمراه گشته ای ز پس رهبران کور****گم نیست راه راست ولیکن تو خود گمی

هرچند جو به سوی خران به ز گندم است****گندم ز جو به است سوی ما به گندمی

بد را ز نیک باز ندانی همی ازانک****جستی به جهل خویش ز جاهل معلمی

دست خدای گیر و از این ژرف چه بر آی****گر با هزار جور و جفا و مظالمی

داند به عقل مردم دانا که بر زمین****دست خدای هر دو جهان است فاطمی

ای دردمند دور مشو خیره از طبیب****زیرا نشسته بر

در عیسی مریمی

ایمن برو به راه، ز کس بدرقه مجوی،****هرچند بد دلی، که تو همراه رستمی

ای حجت زمین خراسان، به شعر زهد****جز طبع عنصریت نشاید به خادمی

گر سوی اهل جهل به دین متهم شوی****سوی خدای به ز براهیم ادهمی

گر جز که دین توست و رسول تو در دلم،****ای کردگار حق، به سرم تو عالمی

قصیده شماره ۲۴۸: گرت باید که تن خویش به زندان ندهی

گرت باید که تن خویش به زندان ندهی****آن به آید که دل خویش به شیطان ندهی

دیو مهمان دل توست نگر تا به گزاف****این گزین خانه بدان بیهده مهمان ندهی

آرزو را و حسد را مده اندر دل جا****گر همی خواهی تا خانه به ماران ندهی

گر تو مر آز و حسد را بسپاری دل خویش****ندهند آنچه تو خواهی به تو تا جان ندهی

آز بر جانت نگهبان بلا گشت بکوش****تا مگر جانت بدین زشت نگهبان ندهی

گر نبرده است تو را دیو فریبنده ز راه****چونکه از طاعت و دانش حق یزدان ندهی؟

شاه را پیش جز از بخته پخته ننهی****مؤمنی را که ضعیف است یکی نان ندهی

آشکارا دهی آن اندک و بی مایه زکات****رشوت حاکم جز در شب و پنهان ندهی

هرچه کان را ببری تو همی از حق خدای****بی گمان جز که به سلطان و تاوان ندهی

از غم مزد سر ماه که آن یک درم است****کودک خویش به استاد و دبستان ندهی

هرچه کان را به دل خوش ندهی از پی مزد****آن به کار بزه جز کز بن دندان ندهی

گر تو را دیو سلیمان ز سلیمان نفریفت****چون همی حق سلیمان به سلیمان ندهی؟

پرفضول است سرت هیچ نخواهی شب و روز****که نو این را بستانی و کهن آن ندهی

پیشه ای سخت نکوهیده گزیدی، چه بود****کز فلان زر نستانی و به بهمان

ندهی؟

دل درویش مسوز و مستان زو و مده****گرت باید که تنت به آتش سوزان ندهی

چه بود، نیک بیندیش به تدبیر خرد،****که ز حامد نستانی و به حمدان ندهی؟

جان پرمایه همی چون بفروشی بنچیز****چیز پرمایه همان به که به ارزان ندهی

دیو بی فرمان بنشیند بر گردن تو****چو تو گردن به خداوندهٔ فرمان ندهی؟

شاخ زنبور به انگور تو افگنده ستی****چو نیت کردی کانگور به دهقان ندهی

نیت نیک رساند به تو نیکی و صلاح****دل هشیار نگر خیره به مستان ندهی

نخوری از رز و ز ضعیت و ز کشت و درود****بر تابستان تاش آب زمستان ندهی

چه طمع داری در حلهٔ صد رنگ بهشت****چون به درویش یکی پارهٔ خلقان ندهی؟

مر مؤذن را جو نانی دشوار دهی****مر فسوسی را دینار جز آسان ندهی

از تو درویشان کرباس نیابند و گلیم****مطربان را جز دیبای سپاهان ندهی

وام خواهی و نخواهی مگر افزونی و چرب****باز اگر باز دهی جز که به نقصان ندهی

وز پی داوری و درد سر و جنگ و جلب****جز همه عاریتی چیز گروگان ندهی

دعوی دوستی یاران داری همه روز****چونکه دانگی به کسی از پی ایشان ندهی؟

ای فضولی، تو چه دانی که که بودند ایشان****چون تو دل در طلب طاعت و ایمان ندهی؟

از تنت چون ندهی حق شریعت به نماز؟****وز زبان چونکه به خواندن حق فرقان ندهی؟

تو که نادانی شاید که فسار خر خویش****به یکی دیگر بیچاره و نادان ندهی؟

گرگ بسیار فتاده است در این صعب رمه****آن به آید که خر خویش به گرگان ندهی

سخن حجت بپذیر و نگر تا به گزاف****سخنش را به ستوران خراسان ندهی

خر نداند خطر سنبل و ریحان، زنهار****که مراین خر رمه را سنبل و ریحان ندهی

همه افسار بدادند به نعمان،

تو بکوش****بخرد تا مگر افسار به نعمان ندهی

قصیده شماره ۲۴۹: چه چیز بهتر و نیکوتر است در دنیی

چه چیز بهتر و نیکوتر است در دنیی؟****سپاه نی ملکی نی ضیاع نی رمه نی

سخن شریف تر و بهتر است سوی حکیم****ز هرچه هست در این ره گذار بی معنی

بدین سخن شده ای تو رئیس جانوران****بدین فتادند ایشان به زیر بیع و شری

سخن که بانگ توست او جدا نگر به چه شد****ز بانگ آن دگران جز به حرف های هجی

نگاه کن که بدین حرف ها چگونه خبر****به جان زید رساند زبان عمرو همی

وز این حدیث خبر نیست سوی جانوران****خرد گوای من است اندر این قوی دعوی

سخن زجملهٔ حیوان به ما رسید، چنانک****ز ما به جمله به جان نبی رسید نبی

سخن نهان ز ستوران به ما رسید، چو وحی****نهان رسید ز ما زی نبی به کوه حری

دو وحی خوب نمودم ضمیر بینا را****ببین تو گر چه نبیندش خاطر اعمی

ستور و مردم و پیغمبر، این سه مرتبت است****بدین دو وحی جدا مانده هر یک از دگری

اگر گزیده به وحی است زی خدای رسول****تو گزیده و حیوان به جملگی پژوی

به دل ببین که نه دیدن همه به چشم بود****به دست بیند قصاب لاغر از فربی

به لوح محفوظ اندر نگر که پیش تست****درو همی نگرد جبرئیل و بویحیی

به پیش توست ولیکن خط فریشتگان****همی ندانی خواندن گزافه بی املی

مگر که یاد نداری که چشم تو نشناخت****به خط خویش الف را مگر بجهد از بی

خط فریشتگان را همی بخواهی خواند****چنین به بی ادبی کردن و لجاج و مری

به چشم قول خدای از جهان او بشنو****که نه سخن نشنوده است کس مگر به ندی

به راه چشم شنو قول این جهان که حکیم****به راه چشم شنوده است گفتهٔ دنیی

به راه چشم شنود از

درخت قول خدای****که «من خدای جهانم» به طور بر موسی

سخن نگوید جز با زبان و کام شکر****نگفت نیز مگر با کفت سخن حنی

به نزد شکر رازی است کز جهان آن را****شکر همی نکند جز به سوی کام انهی

روا بود که نیابد ز خلق راز خدای****مگر که سوی یکی بهتر از همه مجری

شنود قول الهی و کار کرد بران****جهان به جمله ز چرخ بروج تا به ثری

ندارد این زمی و آب هیچ کار جز آنک****به جهد روح نما را همی دهند اجری

زحل همی چکند؟ آنچه هست کار زحل****سهی همی چکند؟ آنچه هست کار سهی

همیت گوید هریک که کار خویش بکن****اگرت چشم درست است درنگر باری

خدای ما سوی ما نامه ای نوشت شگفت****نوشته هاش موالید و آسمانش سحی

شریفتر سخنی مردم است، کاین نامه****ز بهر این سخنان کرد کردگار انشی

سخن که دید سخن گوی و عالم و زنده؟****چنین سزد سخن کردگار خلق، بلی

رسول خود سخنی باشد از خدای به خلق****چنانکه گفت خداوند خلق در عیسی

تو را سخن نه بدان داده اند تا تو زبان****برافگنی به خرافات خندناک جحی

سخن به منزلت مرکب است جان تو را****برو توانی رفتن به سوی شهر هدی

در هدی بگشاید مگر کلید سخن****همو گشاید درهای آفت و بلوی

گهی سخن حسک و زهر و خنجر است و سنان****گهی سخن شکر و قند و مرهم است و طلی

زبان به کام در افعی است مرد نادان را****حذرت باید کردن همی از آن افعی

سخن سپارد بی هوش را به بند و بلا****سخن رساند هشیار را به عهد و لوی

مباش بر سخن خویش فتنه چون طوطی****سخن نخست بیاموز و پس بده فتوی

به اسپ و جامهٔ نیکو چرا شدی مشغول؟****سخنت نیکو باید نه طیلسان و ردی

سخن

مجوی فزون زانکه حق توست از من****که آن ربی بود و نیست مان حلال ربی

روا بود که ز بهر سخن به مصر شوی****وگر همه به مثل جان و دل همی به کری

که کیمیای سعادت در این جهان سخن است****بزرجمهر چنین گفته بود با کسری

دریغ دار ز نادان سخن که نیست صواب****به پیش خوگ نهادن نه من و نه سلوی

زنا بود که سخن را به اهل جهل دهی****زنا مکن که نه خوب است زی خدای زنی

سخن ز دانا بشنو زبون خویش مباش****مگیر خیره چو مجنون سخنت را لیلی

رها شد از شکم ماهی و شب و دریا****به یک سخن چو شنودیم یونس بن متی

اگر نخواهی تا خیره و خجل مانی****مگوی خیره سخن جز که براساس و بنی

برادرند به یک جا دروغ و رسوائی****جدا ندید مرین را ازان هگرز کسی

دروغ سوی هنرپیشگان روا نشود****وگرچه روی و ریا را همی کند آری

دروغ گوی به آخر نکال و شهره شود****چنانکه سوی خردمند شهره شد مانی

بگیر هدیه ز حجت به وصف های سخن****بر از معانی شعری به روشنی شعری

قصیده شماره ۲۵۰: شبی تاری چو بی ساحل دمان پر قیر دریائی

شبی تاری چو بی ساحل دمان پر قیر دریائی****فلک چون پر ز نسرین برگ نیل اندوده صحرائی

نشیب و توده و بالا همه خاموش و بی جنبش****چو قومی هر یکی مدهوش و درمانده به سودائی

زمانه رخ به قطران شسته وز رفتن برآسوده****که گفتی نافریده ستش خدای فرد فردائی

نه از هامون سودائی تحیر هیچ کمتر شد****نه نیز از صبح صفرائی بجنبید ایچ صفرائی

نه نور از چشم ها یارست رفتن سوی صورت ها****نه سوی هیچ گوشی نیز ره دانست آوائی

بدل کرده جهان سفله هستی را به ناهستی****فرو مانده بدین کار اندرون گردون چو شیدائی

برآسوده ز جنبش ها و قال و قیل دهر ایدون****که گفتی نیست

در عالم نه جنبائی نه گویائی

ندید از صعب تاریکی و تنگی زیر این خیمه****نه چشم باز من شخصی نه جان خفته رؤیائی

مرا چون چشم دل زی خلق، چشم سر به سوی شب****چو اندر لشکری خفته یکی بیدار تنهائی

کواکب را همی دیدم به چشم سر چو بیداران****به چشم دل نمی بینم یکی بیدار دانائی

ندیدم تا ندیدم دوش چرخ پر کواکب را****به چشم سر در این عالم یکی پر حور خضرائی

اگر سرا به ضرا در ندیده ستی بشو بنگر****ستاره زیر ابر اندر چو سرا زیر ضرائی

چو خوشهٔ نسترن پروین درفشنده به سبزه بر****به زر و گوهران آراسته خود را چو دارائی

نهاده چشم سرخ خویش را عیوق زی مغرب****چو از کینه معادی چشم بنهد زی معادائی

چو در تاریک چه یوسف منور مشتری در شب****درو زهره بمانده زرد و حیران چون زلیخائی

کنیسهٔ مریمستی چرخ گفتی پر ز گوهرها****نجوم ایدون چو رهبانان و دبران چون چلیپائی

مرا بیدار مانده چشم و گوش و دل که چون یابم****به چشم از صبح برقی یا به گوش از وحش هرائی

که نفس ار چه نداند، عقل پر دانش همی داند****که در عالم نباشد بی نهایت هیچ مبدائی

چو زاغ شب به جابلسا رسید از حد جابلقا****برآمد صبح رخشنده چو از یاقوت عنقائی

گریزان شد شب تیره ز خیل صبح رخشنده****چنان چون باطل از حقی و ناپیدا ز پیدائی

خجل گشتند انجم پاک چون پوشیده رویانی****که مادرشان بیند روی بگشاده مفاجائی

همه همواره در خورشید پیوستند و ناچاره****به کل خویش پیوندد سرانجامی هر اجزائی

چنین تا کی کنی حجت تو این وصف نجوم و شب؟****سخن را اندر این معنی فگندی در درازائی

ز بالای خرد بنگر یکی در کار این عالم****ازیرا از خرد برتر نیابی

هیچ بالائی

یکی دریاست این عالم پر از لولوی گوینده****اگر پر لولوی گویا کسی دیده است دریائی

زمانه است آب این دریا و این اشخاص کشتی ها****ندید این آب و کشتی را مگر هشیار بینائی

ز بهر بیشی و کمی به خلق اندر پدید آمد****که ناپیدا بخواهد شد بر این سان صعب غوغائی

فلان از بهر بهمان تا مرو را صید چون گیرد****ازو پوشیده هر ساعت همی سازد معمائی

همی بینی به چشم دل به دلها در ز بهر آن****که بستاند قبای ژنده یا فرسوده یکتائی

محسن را دگر مکری و حسان را دگر کیدی****و جعفر را دگر روئی و صالح را دگر رائی

رئیسان و سران دین و دنیا را یکی بنگر****که تا بینی مگر گرگی همی یا باد پیمائی

به چشم سر نگه کن پس به دل بیندیش تا یابی****یکی با شرم پیری یا یکی مستور برنائی

کجا باشد محل آزادگان را در چنین وقتی****که بر هر گاهی و تختی شه و میر است مولائی

مدارا کن مده گردن خسیسان را چو آزادان****که از تنگی کشیدن به بسی کردن مدارائی

اگر دانی که نا مردم نداند قیمت مردم****مبر مر خویشتن را خیره زی مردم همانائی

نبینی بر گه شاهی مگر غدار و بی باکی****نیابی بر سر منبر مگر رزاق و کانائی

یجوز و لایجوز ستش همه فقه از جهان لیکن****سر استر ز مال وقف گشته ستش چو جوزائی

تهی تر دانش از دانش ازان کز مغز ترب ارچه****به منبر بر همی بینیش چون قسطای لوقائی

حصاری به ز خرسندی ندیدم خویشتن را من****حصاری جز همین نگرفت ازین بیش ایچ کندائی

به پیش ناکسی ننهم به خواری تن چو نادانان****نهد کس نافهٔ مشکین به پیش گنده غوشائی؟

شکیبا گردد آن کس کو زمن طاعت

طمع دارد***ازیرا کارش افتاده است با صعبی شکیبائی

به طمع مال دونی مر مرا همتا کجا یابد***ازان پس که م گزید از خلق عالم نیست همتائی

خداوندی که گر بر خاک دست شسته بفشاند***ز هر قطره به خاک اندر پدید آید ثریائی

نه بی نور لقای او نجوم سعد را بختی***نه با پهنای ملک او فلک را هیچ پهنائی

محلی داد و علمی مر مرا جودش که پیش من***نه دانا هست دانائی نه والا هست والائی

من از دنیا مواسائی همی یابم به دین اندر***که از دنیا و دین کس را چنان نامد مواسائی

سپاس آن بی همال و یار و با قدرت توانا را***کزو یابد توانائی به عالم هر توانائی

یکی دیبا طرازیدم نگاریده به حکمت ها***که هرگز تا ابد ناید چنین از روم دیبائی

درختی ساختم مانند طوبی خرم و زیبا***که هر لفظیش دیناری است و هر معنیش خرمائی

قصیده شماره ۲۵۱: آسایشت نبینم ای چرخ آسیائی

آسایشت نبینم ای چرخ آسیائی***خود سوده می نگردی ما را همی بسائی

ما را همی فریبد گشت دمادم تو***من در تو چون بپایم گر تو همی نپائی؟

بس بی وفا و مهری کز دوستان یکدل***نور جمال و رونق خوش خوش همی ربائی

هر کو همیت جوید تو زو همی گریزی***این است رسم زشتی و آثار بی وفائی

بسیار گشت دورت تا مرد بی تفکر***گوید همی قدیمی بی حد و منتهائی

ایام بر دو قسم است آینده و گذشته***وان را به وقت حاضر باشد ازین جدائی

پس تو به وقت حاضر نزدیک مرد دانا***زان رفته انتهائی ز آینده ابتدائی

پس تو که روزگارت با اول است و آخر***هرچند دیر مانی میرنده همچو مائی

وان را که بی بصارت یافه همی در آید***بر محدثیت بس باد از گشتنت گوائی

هرگز قدیم باشد جنبدهٔ مکانی؟***زین قول می بخندد شهری و روستائی

پر گرد باغ و بی بر

شاخ و خلنده خاری****تاریک چاه و ناخوش زشت و درشت جائی

جز زاد ساختن را از بهر راه عقبی****هشیار و پیش بین را هرگز بکار نائی

آن را که دست و رویت چون دوستان ببوسد****چون گرگ روی و دستش بشخاری و بخائی

صیاد بی محابا هرگز چو تو ندیدم****غدار گنده پیری پر مکر و با روائی

هرکس پس تو آید از مکر وز مرائی****گوئی که من تو راام چونان که تو مرائی

ای داده دل به دنیا، از پیش و پس نگه کن****بندیش تا چه کردی بنگر که تا کجائی

از بس خطا و زلت ناخوب ها که کردی****در چنگل عقابی در کام اژدهائی

گر هوش یار داری امروز بایدت جست****ای هوشیار مردم، زین اژدها رهائی

زین اژدهای پیسه نتواندت رهاندن****ای پر خطا و زلت، جز رحمت خدائی

با خویشتن بیندیش، ای دوست، تابدانی****کز فعل خویش هر بد هر زشت را سزائی

رفتند همرهانت منشین بساز توشه****مر معدن بقا را زین منزل فنائی

جز خواب و خور نبینم کارت، مگر ستوری؟****بر سیرت ستوران گر مردمی چرائی؟

بس سالها برآمد تا تو همی بپوئی****زین پوی پوی حاصل پررنج و درد پائی

مر هر که را بینی یا هر کجا نشینی****گاهی ز درد نالی گاهی ز بی نوائی

کشت خدای بودی اکنون تو زرد گشتی****گاه درودن آمد بیهوده چون درائی؟

گر تو ز بهر خدمت رفتن به پیش میران****اندر غم قبائی تو از در قفائی

از بس که بر تو بگذشت این آسیای گیتی****چون مرد آسیابان پر گرد آسیائی

اکنون که از تو بنهفت آن بت رخ زدوده****آن به که مهر او را از دل فرو زدائی

ترسم به دل فروشد از سرت آن سیاهی****وز دل به سر برآمد زان بیم روشنائی

ورنه به کار دنیا چون جلد و

سخت کوشی***وانگه به کار دین در بی توش و سست رائی

چندین چرا خرامی آراسته بگشی***در جبهٔ بهائی گر نیستی بهائی؟

تن زیر زیب و زینت جان بی جمال و رونق***با صورت رجالی بر سیرت نسائی

طاووس خواستندت می آفرید از اول***طاووس مردمی تو ایدون همی نمائی

از دوستی دنیا بندهٔ امیر و شاهی***وز آرزوی مرکب خمیده چون حنائی

کی بازگشت خواهی زی خالق، ای برادر***آنگه که نیز خدمت مخلوق را نشائی؟

گر توبه کرد خواهی زان پیش باید این کار***کز تنت باز خواهند این گوهر عطائی

چون نیز هیچ طاقت بر کردنت نماند***آنگاه کرد خواهی پرهیز و پارسائی

گر همت تو این است، ای بی تمیز، پس تو***با کردگار عالم در مکر و کیمیائی

ور سوی تو صواب است این کار سوی دانا***والله که بر خطائی حقا که بر خطائی

چون آشنات باشد ابلیس مکر پیشه***با زرق و مکر یابی ناچاره آشنائی

نشگفت اگر نداند جز مکر خلق ایراک***چیزی نماند جز نام از دین مصطفائی

دجال را نبینی بر امت محمد***گسترده در خراسان سلطان و پادشائی؟

یارانش تشنه یکسر و ز دوستی ی ریاست***هریک همی به حیلت دعوی کند سقائی

بازار زهد کاسد، سوق فسوق رایج***افگنده خوار دانش، گشته روان مرائی

ترکان به پیش مردان زین پیش در خراسان***بودند خوار و عاجز همچون زنان سرائی

امروز شرم ناید آزاده زادگان را***کردن به پیش ترکان پشت از طمع دوتائی

آب طمع ببرده است از خلق شرم یارب***ما را توی نگهبان زین آفت سمائی

تو شعرهای حجت بر خویشتن به حجت***برخوان اگر کهن گشت آن گفتهٔ کسائی

قصیده شماره ۲۵۲: این کهن گیتی ببرد از تازه فرزندان لؤی

این کهن گیتی ببرد از تازه فرزندان نوی****ما کهن گشتیم و او نو اینت زیبا جادوی!

مادری دیدی که فرزندش کهن گردد هگرز****چون کهن مادرش را بسیار باز آید نوی؟

هرکه را نو گشت مادر

او کهن گردد، بلی****همچنین آید به معکوس از قیاس مستوی

کی شوی غره بدین رنگین مزور جامه هاش****چون ز فعل زشت این بد گنده پیر آگه شوی؟

کدخدائی کرد نتوانی بر این ناکس عروس****زانکه کس را نامده است از خلق ازو کدبانوی

تا نخوانیش او به صد لابه همی خواند تو را****راست چون رفتی پس او پیشت آرد بدخوی

اژدهائی پیشه دارد روز و شب با عاقلان****باز با جهال پیشه ش گربگی و راسوی

حال او چون رنگ بوقلمون نباشد یک نهاد****گاه یار توست و گه دشمن چو تیغ هندوی

سایهٔ توست این جهان دایم دوان در پیش تو****در نیابد سایه را کس، بر پیش تا کی دوی؟

بر امید آنکه ترکی مر تو را خدمت کند****بندهٔ خانی و خاک زیر پای پیغوی

ای کهن گیتی کهن کرده تو را، چون بیهشی****بر زمان تازگی و بر نوی تا کی نوی؟

آنچه زیر روز و شب باشد نباشد یک نهاد****راه از اینجا گم شده است، ای عاقلان، بر مانوی

چون گمان آید که گشته است او یگانه مر تو را****آنگهی بایدت ترسیدن که پیش آرد دوی

گر همی دانی به حق آن را که هرگز نغنود****گشت واجب بر تو کاندر طاعت او نغنوی

راه طاعت گیر و گوش هوش سوی علم دار****چند داری گوش سوی نوش خورد و راهوی؟

ای هنر پیشه، به دین اندر همیشه پیشه کن****نیکوی، تا نیکوی یابی جزای نیکوی

شاد گردی چون حدیث از داد نوشروان کنند****دادگر باش و حقیقت کن که نوشروان توی

گر همی خواهی که نیکوگوی باشی گوش دار****کی توانی گفت نیکو تا نخستین نشنوی؟

هر که او پیش خردمندان به زانو نامده است****بر خردمندان نشاید کردنش هم زانوی

دل قوی باشد چو دامن پاک باشد مرد را****ایمنی، ایمن، چو

شد دامنت پاک و دل قوی

نیک خو گشتی چو کوته کردی از هر کس طمع****پیش رو گشتی چو کردی عاقلان را پس روی

کشتمند توست عمرو تو به غفلت برزگر****هرچه کشتی بی گمان، امروز، فردا بدروی

گندمت باید شدن تا در خور مردم شوی****کی خورد جز خر تو را تا تو به سردی چون جوی؟

نیست مردم جز که اهل دین حق ایزدی****تو از اهل دین به نادانی شده ستی منزوی

از پس شیران نیاری رفتن از بس بد دلی****از پس شیران برو، بگذار خوی آهوی

طبع خرماگیر تا مردم به تو رغبت کنند****کی خورد مردم تو را تا بی مزه چون مازوی؟

تا نیاموزی، اگر پهلو نخواهی خسته کرد،****با خردمندان نشاید جستنت هم پهلوی

زانکه سنگ گرد را هر چند چون لولو بود****گرش نشناسی تو بشناسدش مرد لولوی

خویشتن را ز اهل بیت مصطفی گردان به دین****دل مکن مشغول اگر با دینی، از بی گیسوی

قصه سلمان شنوده ستی و قول مصطفی****کو از اهل البیت چون شد با زبان پهلوی

گر بیاموزی به گردون بر رسانی فرق خویش****گرچه با بند گران و اندر این تاری گوی

سست کردت جهل و بد دل تا نیارد جانت هیچ****گرد مردان به نیرو گشتن از بی نیروی

داروت علم است، علم حق به سوی من، ولیک****تو گریزنده و رمنده روز و شب زین داروی

هر که بوی داروی من یابد از تو بی گمان****گویدت تو بر طریق ناصربن خسروی

شعر حجت بایدت خواندن همی گرت آرزوست****نظم خوب و وزن عذب و لفظ خوش و معنوی

قصیده شماره ۲۵۳: ای طمع کرده ز نادانی به عمر هرگزی

ای طمع کرده ز نادانی به عمر هرگزی****با فزونی و کمی مر هرگزی را کی سزی؟

در میان آتشی و اندر میانت آتش است****آب را چندین همی از بیم آتش چون مزی؟

گر همی خواهی که

جاویدان بمانی، ای پسر،****در میان این دو آتش خویشتن را چون پزی؟

در میان خز و بز مر خاک را پنهان که کرد****جز تو؟ از خاکی سرشته و خفته بر خز و بزی

از کجا اندر خزیده ستی بدین بی در حصار؟****همچنان یک روز از اینجا ناگهان بیرون خزی

نیک بر رس تا برون زین دز چه باید مر تو را****آن به دست آور کنون کاندر میان این دزی

همچنین دانم نخواهد ماند برگشت زمان****موی جعدت عنبری و روی خوبت قرمزی

بی گمان شو زانکه یک روز ابر دهر بی وفا****برف بارد هم بر آن شاهسپرغم مرغزی

هرمز و خسرو تهی رفتند از اینجا، ای پسر،****پس همان گیرم که تو خود خسروی یا هرمزی

قدرت و ملک و صناعت خیره دعوی چون کنی****چون خود از ماندن در این مصنوع خانه عاجزی؟

آنکه بر حکم و قضای حتم او برخاستند****زین سیاه و تیره مرکز زندگان مرکزی

اندر این ناهر گزی از بهر آن آوردمان****تا بیلفنجیم از این جا مال و ملک هرگزی

مادر توست این جهان بنگر کز این مادر همی****نیک بخت و جلد زادی یا به نفرین و خزی

چون نیلفنجی به طاعت عمر جاویدی همی؟****چون همی شادان بباشی گرت گویم «دیر زی»؟

تن ز بهر طاعتت دادند، عاصی چون شدی؟****گر نه ای بدبخت، بر پستان مادر چون گزی؟

عارضی با مال و ملک و تا رسی بر آب و نان****کشته ای در خاک نادانی درخت گربزی

هم سپیداری به بی باری و هم بی سایگی****گر برستی بهتر آن باشد که هرگز نغرزی

گر بزی را از تو پیدا گشت معنی زانکه تو****بی شبان درنده گرگی با شبان لاغر بزی

علم و طاعت ورز تا مردم شوی، امروز تو****ویحکا، مانند مردم زیر دیبا و خزی

پروز جان علم باشد علم جو از بهر

آنک***جامه بی مقدار و قیمت گردد از بی پروزی

مال و ملک و زور تن دایم نماند کاین همه***پیرزیهااند و بس بی قدر باشد پیرزی

عاجزی گرگی است ای غافل که او مردم خورد***عاجز آئی بی گمان هرچند کاکنون معجزی

دیر برناید تو را کاندر بیابان اوفتی***خانه اکنون کن پر از بر کاندر این بر بروزی

پند حجت را بخوان و درس کن زیرا که هست***چون قران از محکمی وز نیکوی وز موجزی

قصیده شماره ۲۵۴: آمد و پیغام حجت گوش دار ای ناصبی

آمد و پیغام حجت گوش دار ای ناصبی***پاسخش ده گر توانی، سر مخار، ای ناصبی؟

هرچه گوئی نغز حجت گوی، لیکن قول نغز***کی پدید آید ز مغز پربخار، ای ناصبی؟

علم ناموزی و لشکرسازی از غوغا همی***چون چنینی بی فسار و بادسار، ای ناصبی

چند فخر آری بدین بسیاری جهال عام***نیستت این فخر، ننگ است این و عار، ای ناصبی

همچنان کز صد هزاران خار یک خرما به است***نیز یک دانا به از نادان هزار، ای ناصبی

چشم دل هر چند کورستت به چشم دل ببین***بر درختان بیش و کم و برگ و بار، ای ناصبی؟

امتی مر بوحنیفه و شافعی را، از رسول***شرم ناید مر تو را زین زشت کار، ای ناصبی؟

;***مصطفی بر گردن و اندر کنار، ای ناصبی

بوحنیفه و شافعی را بر حسین و بر حسن***چون گزیدی همچو بر شکر شخار، ای ناصبی؟

نور یزدان از محمد وز علی اولاد اوست***تو برونی با امامت زین قطار، ای ناصبی

چون ننازم بهر داماد و وصی و اولاد او***گر بنازی تو به یار و پیش کار، ای ناصبی؟

نیست جز بهر ابوبکر و عمر با من تو را***نه لجاج و نه مری نه خار خار، ای ناصبی

گر مرایشان را تو هریک یار پیغمبر نهی***من نگویم جز که حق و آشکار، ای ناصبی

;***همچو

او هر یک رسول کردگار، ای ناصبی

گرچه اندر رشتهٔ دری کشندش کی بود****سنگ هرگز یار در شاهوار، ای ناصبی؟

گرچه بر دیوار و بر در صورت مردم کنند****یار مردم باشد آن نیکونگار، ای ناصبی؟

ور حدیث غار گوئی نیست این افضل و نه فخر****حجت آور پیش من چربک میار، ای ناصبی

; آنکه پیغمبر به زیر ساق عرش****از شرف شد نه ز خفتن شد به غار، ای ناصبی

زی تو گر یاران چهارند، از ره دین سوی من****نیست جز حیدر امامی نه سه یار، ای ناصبی

زانکه ما هرچند دیوار است مزگت را چهار****قبله یک دیوار داریم از چهار، ای ناصبی

از پس پیغمبر آن باشد خلیفه کو بود****هم مبارز هم به علم اندر سوار، ای ناصبی

از علی علم و شجاعت سوی امت ظاهر است****روشن و معروف و پیدا چون نهار، ای ناصبی

زیر بار جهل مانده ستی ازیرا مر تو را****در مدینهٔ علم و حکمت نیست بار، ای ناصبی

از علی مشکل نماند اندر کتاب حق مرا****علم بوبکر و عمر پیش من آر، ای ناصبی

من ز دین در زیر بار و بارور خرما بنم****تو به زیر بیدی و بی بر چنار، ای ناصبی

راز ایزد با محمد بود و جز حیدر نبود****مر محمد را ز امت رازدار، ای ناصبی

گر ز پیغمبر بجز فرزند حیدر کس نماند****تا قیامت رازدار و یادگار، ای ناصبی

ای دریغا چونکه نامد سوی بوبکر و عمر****زاسمان صمصام تیز و ذوالفقار، ای ناصبی؟

روز خیبر چونکه بوبکر و عمر آن در نکند****تا علی کند آن قوی در زان حصار، ای ناصبی؟

عمر و بن معدی کرب را ; روز حرب****پیش پیغمبر گریز از کارزار، ای ناصبی

از پیمبر خیبری را خط آزادی که داد****جز علی کو بد

وزیر و هوشیار، ای ناصبی؟

فخر بر دیگر جهودان خیبری را خط اوست****بنگر آنک گر نداری استوار، ای ناصبی

چون گریزی از علی کو شیر دین ایزد است****گر نگشته ستی به دین اندر حمار، ای ناصبی؟

چون پدید آمد به خندق برق تیغ ذوالفقار****گشت روی عمر و عنتر لاله زار، ای ناصبی

هر که مرد است از جهان دل با علی دارد، مگر****تو که با مردان نباشی در شمار،ای ناصبی

هنچنان آنگه برآورد از سر کافر علی****من بر آرم از سرت گرد و دمار،ای ناصبی

شاد چون گشتی براندندم به قهر از بهر دین****از ضیاع خویش و از دار و عقار،ای ناصبی ؟

تا قرار من به یمگان است می دانم که نیست****جز به یمگان علم و حکمت را قرار،ای ناصبی

زانکه در عالم علم گشته به نام آنکه اوست****خازن علم خدای کامگار،ای ناصبی

آنکه تا او را ندانی می خوری و می چری****تو بجای ; ار، ای ناصبی

چون ز مشکلهات پرسم عورتت پیدا شود****بی ازاری، بی ازاری ، بی ازار، ای ناصبی

طبع خر داری تو، حکمت را کسی بر طبع تو****بست نتواند به سیصد رش نوار، ای ناصبی

چون بیائی سوی من با مزه خرمائی همی****چند باشی بی مزه همچون خیار، ای ناصبی؟

تا قیامت بر مکافات فعال زشت تو****این قصیده بس تو را از من نثار، ای ناصبی

قصیده شماره ۲۵۵: آن جنگی مرد شایگانی

آن جنگی مرد شایگانی****معروف شده به پاسبانی

در گردنش از عقیق تعویذ****بر سرش کلاه ارغوانی

بر روی نکوش چشم رنگین****چون بر گل زرد خون چکانی

بر پشت فگنده چون عروسان****زربفت ردای پرنیانی

بسیار نکوتر از عروسان****مردی است به پیری و جوانی

بی زن نخورد طعام هرگز****از بس لطف و ز مهربانی

تا زنده همیشه چون سواری****با بانگ و نشاط و شادمانی

واندر پس خویش دو علامت****کرده است به پای، خسروانی

آلوده به خون کلاه و

طوقش****این است ز پردلی نشانی

نه لشکری است این مبارز****بل حجرگی است و شایگانی

از گوشهٔ بام دوش رازی****با من بگشاد بس نهانی

گفتا که «به شب چرا نخسپی؟****وز خواب و قرار چون رمانی؟

یا چون نکنی طلب چو یاران****داد خود از این جهان فانی؟

نوروز ببین که روی بستان****شسته است به آب زندگانی

واراسته شد چون نقش مانی****آن خاک سیاه باستانی

بر سر بنهاد بار دیگر****نو نرگس تاج اردوانی

درویش و ضعیف شاخ بادام****کرده است کنار پر شیانی

گیتی به مثل بهشت گشته است****هرچند که نیست جاودانی

چون شاد نه ای چو مردمان تو؟****یا تو نه ز جنس مردمانی؟

آن می طلبد همی و آن گل****چون تو نه چنین و نه چنانی؟

چون کار تو کس ندید کاری****امروز تو نادرالزمانی

تو زاهدی و سوی گروهی****بتر ز جهود و زندخوانی

بر دین حقی و سوی جاهل****بر سیرت و کیش هندوانی

سودت نکند وفا چو دشمن****از تو به جفا برد گمانی

سنگ است و سفال بردل او****گر بر سر او شکر فشانی

زین رنج تو را رها نیارد****جز حکم و قضای آسمانی»

گفتم که: به هر سخن که گفتی****زی مرد خرد ز راستانی

خوابم نبرد همی که زیرا****شد راز فلک مرا عیانی

بشنودم راز او چو ایزد****برداشت ز گوش من گرانی

گیتی بشنو که می چه گوید****با بی دهنی و بی زبانی

گوید که «مخسپ خوش ازیرا****من منزلم و تو کاروانی»

هرکو سخن جهان شنوده است****خوار است به سوی او اغانی

غره چه شوی به دانش خویش؟****چون خط خدای بر نخوانی؟

زیرا که دگر کسان بدانند****آن چیز که تو همی بدانی

واکنون که شنودم از جهان من****آن نکته خوب رایگانی

کی غره شود دل حزینم****زین پس به بهار بوستانی؟

خوش باد شب کسی که او را****کرده است زمانه میزبانی

من دین ندهم ز بهر دنیا****فرشم نه بکار و نه اوانی

الفنجم

خیر تا توانم****از بیم زمان ناتوانی

ای آنکه همی به لعنت من****آواز بر آسمان رسانی

از تو بکشم عقاب دنیا****از بهر ثواب آن جهانی

دل خوش چه بوی بدانکه ناصر****مانده است غریب و مندخانی

آگاه نه ای کز این تصرف****بر سود منم تو بر زیانی

من همچو نبی به غارم و تو****چون دشمن او به خان و مانی

روزی بچشی جزای فعلت****رنجی که همی مرا چشانی

جائی که خطر ندارد آنجا****نه سیم زده نه زر کانی

وانجا نرود مگر که طاعت****نه مهتری و نه با فلانی

پیش آر قران و بررس از من****از مشکل و شرحش و معانی

بنکوه مرا اگر ندانم****به زانکه تو بی خرد برآنی

لیکن تو نه ای به علم مشغول****مشغول به طاق و طیلسانی

ای مسکین حجت خراسان****بر خوگ رمه مکن شبانی

کی گیرد پند جاهل از تو؟****در شوره نهال چون نشانی؟

قصیده شماره ۲۵۶: دیوی است جهان پیر و غداری

دیوی است جهان پیر و غداری****که ش نیست به مکر و جادوی یاری

باغی است پر از گل طری لیکن****بنهفته به زیر هر گلی خاری

گر نیست مراد خستن دستت****زین باغ بسند کن به دیداری

این بلعجبی است، خوش کجا باشد****از بازی او مگر که نظاری

زنهار مشو فتنه برو زیرا****حوری است ز دور و خوب گفتاری

بشکست هزار بار پیمانت****آگه نشدی ز خوی او باری

لیکن چو به دام خویش آوردت****گرگی است به فعل و زشت کفتاری

صد سالت اگر ز مکر او گویم****خوانده نشود خطی ز طوماری

روز و شب بیخ ما همی برد****غمری نرم است و گول طراری

هر روز یکی لباس نو پوشد****از بهر فریب نو خریداری

روزی سقطی شکار او باشد****روزی شاهی و نام برداری

فرقی نکند میان نیک و بد****مستی نشناسد او ز هشیاری

ماری است کزو کسی نخواهد رست****از خلق جهان بجمله دیاری

زین پیش جز از وفای آزادان****کاریش نبود نه بباواری

مر

طغرل ترکمان و چغری را****با تخت نبود و با مهی کاری

استاده بدی به بامیان شیری****بنشسته به عز در بشیر شاری

بر هر طرفی نشسته هشیاری****گسترده به داد و عدل آثاری

از فعل بد خسان این امت****ناگاه چنین بخاست آواری

ابلیس لعین بدین زمین اندر****ذریت خویش دید بسیاری

یک چند به زاهدی پدید آمد****بر صورت خوب طیلسان داری

بگشاد به دین درون در حیلت****برساخت به پیش خویش بازاری

گفتا که «اگر کسی به صد دوران****بوده است ستمگری و جباری

چون گفت که لا اله الا الله****نایدش به روی هیچ دشواری»

تا هیچ نماند ازو بدین فتوی****در بلخ بدی و نه گنه کاری

وین خلق همه تبه شد و بر زد****هرکس به دلش ز کفر مسماری

هر زشت و خطای تو سوی مفتی****خوب است و روا چو دید دیناری

ور زاهدی و نداده ای رشوت****یابیش درست همچو دیواری

گوید که «مرا به درد سر دارد****هر بی خردی و هر سبکساری»

و امروز به مهتری برون آمد****با درقه و تیغ چون ستمگاری

گوید که «نبود مر خراسان را****زین پیش چو من سری و دستاری»

خاتون و بگ و تگین شده اکنون****هر ناکس و بنده و پرستاری

باغی بود این که هر درختی زو****حری بودی و خوب کرداری

در هر چمنی نشسته دهقانی****این چون سمنی و آن چو گلناری

پر طوطی و عندلیب اشجارش****بی هیچ بلا و شور و پیکاری

دیوی ره یافت اندر این بستان****بد فعلی و ریمنی و غداری

بشکست و بکند سرو آزاده****بنشاند به جای او سپیداری

ننشست ازان سپس در این بستان****جز کرگس مرده خوار، طیاری

وز شومی او همی برون آید****از شاخ به جای برگ او ماری

گشتند رهی او ز نادانی****هر بی هنری و هر نگون ساری

اقرار به بندگی او داده****بی هیچ غمی و هیچ تیماری

من گشته هزیمتی به یمگان در****بی هیچ گنه شده به

زنهاری

چون دیو ببرد خان و مان از من***به زین به جان نیافتم غاری

مانده است چو من در این زمین حیران***هر زاهد و عابدی و بنداری

بیچاره شود به دست مستان در***هشیار اگرچه هست عیاری

یک حرف جواب نشنود هرگز***هرچند که گفت مست خرواری

ای مانده چو من بدین زمین اندر***بیمار نه و مثل چو بیماری

هرچند که خوار و رنجه ای منگر***زنهار به روی ناسزاواری

زنار، اگرچه قیمتی باشد،***خیره کمری مده به زناری

چون کار جهان چنین فرا شوبد***سر بر کند از جهان جهانداری

چون دود بلند شد به هر حالی***سر بر زند از میان او ناری

این دیو هزیمتی است اینجا در***منگر تو بدانکه ساخت کاچاری

آن خانه که عنکبوت برسازد***تا صید مگس کند چو مکاری

پس زود کندش ساخته لیکن***گنجشک بدردی به منقاری

گر باز به دام او درآویزد***عاری بود آن و سهمگن عاری

ای باز سپید و خورده کبگان را***مردار مخور به سان ناهاری

بنشین بی کار ازانکه بی کاری***به زانکه کنی بخیره بیگاری

یک سو کش سرت ازین گشن لشکر***بیهوده مرو پس گشن ساری

این خوب سخن بخیره از حجت***همواره مده به هر سخن خواری

قصیده شماره ۲۵۷: اگر زگردش جافی فلک همی ترسی

اگر زگردش جافی فلک همی ترسی***چنین به سان ستوران چرا همی خفسی؟

وگر حذر نکند سود با سفاهت او****چنین ز نیک و بد او چرا همی ترسی؟

چرا که باز نداری چو مردمان به هوش****خسیس جان و تنت را ز ناکسی و خسی؟

به جهد و کوشش با خویشتن به پای و بایست****اگر به کوشش با گردش فلک نه بسی

به علم بر غرض گردش فلک بر رس****اگر به کوته قامت برو همی نرسی

نه زیر و از برو پیش و پس و به راست و به چپ****نگاه کن که تو اندر میانهٔ قفسی

گهی ز سردی نجم زحل همی

فسری****گهی ز شمس و تف صعب او همی تفسی

اگر به جنس یکی اند و آتش اند همه****به فعل چونکه ندارند هیچ هم جنسی

به سعد زهره و نحس زحل نگر که که داد****بدان یکی سعدی و بدین دگر نحسی

اگر کسیت به کار است کاین بیاموزدت****درست کردی بر خویشتن که تو نه کسی

وگر به دانش این چیزهات حاجت نیست****کز این نصیحت کرده ستت آن یکی طبسی

تو بر نصیحت آن تیس جاهل پیشین****شده ستی از شرف مردمی سوی تیسی

هگرز همبر دانا نبود نادانی****چو احمد قرشی نیست ایلک تخسی

به فضل کوش و بدو جوی آب روی ازانک****به مال نیست به فضل است پیشی و سپسی

به گرد دانا گرد و رکاب دانا بوس****رکاب میر نبوسی مگر همی ز رسی

همی کشد ز پس خویشت این جهان که بجوی****گهی به زور عوانی گهی به شب عسسی

نگاه کن که از این کار چیست حاصل تو****کنون که برتو گذشته است نجمی و شمسی

مکن ز بهر گلو خویشتن هلاک و مرو****به صورت بشری در به سیرت مگسی

بسی بکوشی و حیلت کنی و حرص و ریا****که تا چگونه دهی سه به مکر و حیله به سی

ز مکر و حیلت تو خفته نیست ایزد پاک****بخوان و نیک بیندیش آیهالکرسی

ز کار خویش بیندیش پیش از آن روزی****که جمع باشند آن روز جنی و انسی

گمان مبر که بماند سوی خدای آن روز****ز کرده هات به مثقال ذره ای منسی

یکی سخنت بپرسم به رمز بی تلبیس****که آن برون برد از دل خیانت و پیسی

اگرت خواب نگیرد ز بهر چاشت شبی****که در تنور نهندت هریسه یا عدسی

چرا که چشم تو تا روز هیچ نگشاید****اگر ز هول قیامت بدل همی ترسی؟

تو کشتمند جهانی زداس مرگ بترس****کنون که زرد شده ستی

چو گندم نجسی

بدان بکوش که گردنت را گشاده کند****کنون که با حشر و آلت اندر این حبسی

همی به آتش خواهند بردنت زیراک****به زور آتش، زری جدا شود ز مسی

اگر زری نکند کار برتو آن آتش****وگر مسی بعنا تا ابد همی نچسی

قصیده شماره ۲۵۸: آن قوت جوانی وان صورت بهشتی

آن قوت جوانی وان صورت بهشتی****ای بی خرد تن من از دست چون بهشتی؟

تا صورتت نکو بود افعال زشت کردی****پس فعل را نکو کن اکنون که زشت گشتی

پشتی ضعیف بودت این روزگار، چون دی****طاووس وار بودی و امروز خارپشتی

گر جوهریت بودی بر روی خوب صورت****آن نیکوی نگشتی هرگز بدل به زشتی

واکنون که عاریت بود آن نیکوی ببردند****از دل برون کن ای تن این انده و درشتی

بحری است ژرف عالم کشتیش هیکل تو****عمرت چو باد و گردون چون بادبان کشتی

عطاروار یک چند از کبر و ناز و گشی****سنبل به عنبر تر بر سر همی سرشتی

واکنون که ریسمان گشت آن سنبلت همانا****این زشت ریسمان را بر دوک مرگ رشتی

ای جسته دی ز دستت فردا به دست تو نه****فردا درود باید تخمی که دیش کشتی

پنجاه سال رفتی از گاهواره تا گور****بر ناخوشی بریدی راهی بدین شبشتی

راهی است این که همبر باشد درو به رفتن****درویش با توانگر با مزگتی کنشتی

لیکن دو راه آید پیش این روندگان را****کانجا جدا بباشد از دوزخی بهشتی

در معده ت آتش آمد مشغول شد بدو دل****تا دین بدین بهانه از پیش برنوشتی

فتنه شدی و بی دین بر آتش غریزی****آتش پرست گشتی چون مرد زردهشتی

کوشش به حیله آمد با خوردنت برابر****بی هیچ سود کردی زین شهر برگذشتی

گوئی که من ندانم چیزی و بی گناهم****نیزت گنه چه باید چون خویشتن بکشتی؟

با یکتنه تن خود چون بس همی نیائی****اندر مصاف مردان چه

مرد هفت و هشتی

گر در بهشت باشد نادان بی تعبد***پس در بهشت باشد نخچیر و گور دشتی

چون گوروار دایم بر خوردن ایستادی***ای زشت دیو مردم در خورد تیر وخشتی

ای حجت خراسان بانگت رسید هرجا***گوئی کز آسمان بر سنگ اوفتاده طشتی

قصیده شماره ۲۵۹: جهانا عهد با من جز چنین بستی

جهانا عهد با من جز چنین بستی***نیاری یاد از آن پیمان که کرده ستی

اگر فرزند تو بودم چرا ایدون***چو بد مهران ز من پیوند بگسستی؟

فرود آوردی آنچه ش خود برآوردی***گسستی هرچه کان را خود بپیوستی

بسی بسته شکستی پیش من، پس چون***نگوئی یک شکسته خویش کی بستی؟

بگوئی وانگهی از گفته برگردی***بدان ماند که گوئی بی هش و مستی

نگار کودکی را که ش به من دادی***به آب پیری از رویم فرو شستی

چه کردم چون نسازد طبع تو با من؟***بدان ماند که گوئی نایم و پستی

ز رنج تو نرستم تا برستم من***چه چیزی تو که نه رستی و نه رستی؟

وگر چند از تو سختی بینم و محنت***ندارم دست باز از تو بدین سستی

بکوشم تا ز راه طاعت یزدان***به بامت بر شوم روزی از این پستی

به عهد ایزدی چون من وفا کردم***ندارم باک اگر تو عهد بشکستی

به شستم سال چون ماهی در شستم***به حلقم در تو، ای شستم، قوی شستی

زمانه هرچه دادت باز بستاند***تو، ای نادان تن من، این ندانستی

شکم مادرت زندان اول بودت***که اینجا روزگاری پست بنشستی

گمان بردی که آن جای قرار توست***ازان بهتر نه دانستی و نه جستی

جهان یافتی با راحت و روشن****چو زان تنگی و تاریکی برون جستی

بدان ساعت که از تنگی رها گشتی****شنوده ستی که چون بسیار بگرستی؟

ز بیم آنکه جای بتر افتادی****ندانستی که ت این به زان کزو رستی

چه خانه است این کزو گشت این گشن لشکر****یکی هندو یکی سگزی یکی

بستی

اگر نه بی هش و مستی ز نادانی****از اینجا چون نگیرد مر تو را مستی ؟

چو شاخ تر بررستی و چون نخچیر****ر بر جستی و شست از سالیان رستی

به گاه معصیت بر اسپ ناشایست****و نابایست مر کس را نپایستی

کنون زینجا هم از رفتن همی ترسی****نگشتی سیر از این عمری که اندستی

چرا آن را که ت او کرد این بلند ایوان****به طوع و رغبت ای هشیار نپرستی؟

از این پنجاه و نه بنگر چه بد حاصل****تو را اکنون که حاصل بر سر شستی

وزینجا چون توان و دست گه داری****چرا زی دشت محشر توشه نفرستی؟

چرا امروز چیزی باز پس ننهی؟****چرا نندیشی از بیم تهی دستی؟

که دیو توست این عالم فریبنده****تو در دل دیو ناکس را نپیخستی

به دست دیو دادی دل خطا کردی****به دست دیو جان خویش را خستی

به جای خویش بد کردی چو بد کردی****کرا شانی چو مر خود را نشایستی؟

به کستی با فلک بیرون چرا رفتی؟****کجا داری تو با او طاقت کستی؟

عدوی تو تن است ای دل حذر کن زو****نتاوی با کس ار با او نتاوستی

کمر بسته همی تازی و می نازی****کمر بسته چنین درخورد و بایستی

تو با ترسا به یک نرخی سوی دانا****اگرچه تو کمر بستی و او کستی

تو را جائی است بس عالی و نورانی****چو بیرون جستی از جای بدین گستی

بیاموزی قیاس عقلی از حجت****اگر مرد قیاس حجتی هستی

تفکر کن که تو مر بودنی ها را****چو بندیشی ز حال بود فهرستی

قصیده شماره ۲۶۰: ای گرد گرد گنبد طارونی

ای گرد گرد گنبد طارونی****یکبارگی بدین عجبی چونی؟

گردان منم به حال و نه گردونم****گردان نه ای به حال و تو گردونی

گر راه نیست سوی تو پیری را****مر پیری مرا ز چه قانونی؟

زیرا که روزگار دهد پیری****وز زیر روزگار تو بیرونی

اکنونیان

روان و تو برجائی****زیرا که نیست جسم تو اکنونی

درویش توست خلق به عمر ایراک****از عمر بی کناره تو قارونی

درویش دون بود، همه دونانند****اینها و، بر نهاده به تو دونی

هر کس که دون شمارد قارون را****از ناکسیش باشد و مجنونی

فرزند توست خلق و مر ایشان را****تو مادر مبارک و میمونی

بر راه خلق سوی دگر عالم****یکی رباط یا یکی آهونی

ای پیر، بر گذشته جوانی چون****دیوانه وار غمگن و محزونی؟

دیوی است کودکی، تو به دیوی بر،****گر دیو نیستی، ز چه مفتونی؟

پنجاه و اند سال شدی، اکنون****بیرون فگن ز سرت سرا کونی

گوئی که روزگار دگرگون شد****ای پیر ساده دل، تو دگرگونی

سروی بدی به قد و به رخ لاله****اکنون به رخ زریر و به قد نونی

گلگون رخت چو شست بهار ازور****بگذشت گل بگشت ز گلگونی

مال تو عمر بود بخوردی پاک****آن را به بی فساری و ملعونی

اکنون ز مفلسی چه نوی چندین****بر درد مالی و غم مغبونی؟

آن کس که دی همیت فریغون خواند****اکنون به سوی او نه فریغونی

وان را که نوش و شهد و شکر بودی****امروز زهر و حنظل و طاعونی

با تو فلک به جنگ و شبیخون است****پس تو چه مرد جنگ و شبیخونی؟

هرشب زخونت چون بخورد لختی****چیزی نمانی ار همه جیحونی

گر خون تو نخورد به شب گردون****پس کوت آن رخان طبرخونی؟

مشغول تن مباش کزو حاصل****نایدت چیز جز همه وارونی

از حلق چون گذشت شود یکسان****با نان خشک قلیهٔ هارونی

جان را به علم و طاعت صابون زن****جامه است مر تو را همه صابونی

خاک است مشک و عنبر و تو خاکی****گرچه ز مشک و عنبر معجونی

ملکت نماند و گنج برافریدون****ایمن مباش اگر تو فریدونی

افزونیی که خاک شود فردا****آن بی گمان کمی است نه افزونی

کار خر است خواب و

خور ای نادان****پس خر توی اگر تو همیدونی

مردم ز علم و فضل شرف یابد****نز سیم و زر و از خز طارونی

از علم یافت نامور افلاطون****تا روز حشر نام فلاطونی

با جاهلان از آرزوی دانش****با قال و قیل و حیلت و افسونی

از جهل خویشتن چو خود آگاهی****پس سوی خویشتن فتنه و شمعونی

دانا به یک سؤال برون آرد****جهل نهفته از تو به هامونی

تو سوی خاص خلق سیه سنگی****گر سوی عام لولوی مکنونی

علم است کیمیای بزرگی ها****شکر کندت اگر همه هپیونی

شاگرد اهل علم شوی به زان****کاکنون رهی و چاکر خاتونی

مردم شوی به علم چو ماذون کو****داعی شود به علم ز ماذونی

ذوالنونی از قیاس تو ای حجت****دریاست علم دین و تو ذوالنونی

قصیده شماره ۲۶۱: ای گشته سوار جلد بر تازی

ای گشته سوار جلد بر تازی****خر پیش سوار علم چون تازی؟

تازیت ز بهر علم و دین باید****بی علم یکی است رازی و تازی

گر تازی و علم را به دست آری****شاید که به هردو سر بیفرازی

بی علم به دست ناید از تازی****جز چاکری و فسوس و طنازی

نازت ز طریق علم دین باید****نازش چه کنی به شعر اهوازی؟

ای بر ره بازی اوفتاده بس****یک ره برهی ازین ره بازی

از طاعت خفته ای و بر بازی****چون باز به ابر بر به پروازی

بازی است زمانه بس رباینده****با باز زمانه چون کنی بازی

بازی رسنی نه معتمد باشد****بس بگسلد این رسنت، ایا غازی

ای دیو دوان چرا نمی بینی****از جهل نشیب دهر از افرازی

تازنده زمان چو دیو می تازد****تو از پس دیو خیره می تازی

بازی ز کجات می فراز آید****ای مانده به قعر چاه صد بازی؟

رازی است بزرگ زیر چرخ اندر****بی دین تو نه اهل آن چنان رازی

انبازانند دینت با دنیا****چون با تن توست جان به انبازی

دنیا به تگ اندر است دینت کو؟****بی دین به جهان چرا

همی نازی؟

غرقه شده ای به بحر دنیا در***یا هیچ همی به دین نپردازی

با آز هگرز دین نیامیزد***تو رانده ز دین به لشکر آزی

آواز گلوی بخت شوم آزست***تو فتنه شده برین به آوازی

غمز است هر آنچه ت آز می گوید***مشنو به گزاف از آز غمازی

با دهر که با تو حیله ها سازد***ای غره شده چرا همی سازی؟

بنگر که جهانت می بینجامد***هر روز تو کار نو، چه آغازی؟

آن را که ت ازو همی رسد خواری***ای خواری دوست خیره چه نوازی

ای بز و زبون تن ز بهر تن***همواره چرا زبون بزازی

این جاهل را به بز چون پوشی***در طاعت و علم خویش نگدازی

تا کی بود این بنا طرازیدن؟***چون خوابگه قدیم نطرازی؟

ای حجت، کاز خرد باشد***همواره تو زین بدل در این کازی

قصیده شماره ۲۶۲: بر مرکبی به تندی شیطانی

بر مرکبی به تندی شیطانی***گشتم بگرد دهر فراوانی

اندیشه بود اسپ من و، عقلم***او را سوار همچو سلیمانی

گوئی درشت و تیره همی بینم***آویخته ز نادره ایوانی

ایوان به گرد گوی درون گردان***وز بس چراغ و شمع چو بستانی

بنگر بدو اگرت همی باید***بر مبرم کبود گلستانی

گاهی گمان همی برمش باغی***گه باز تنگ و ناخوش زندانی

افزون شونده ای نه همی بینم***کو را همی نیابد نقصانی

نوها همی خلق شود و هرگز****نشنید کس که نو شد خلقانی

وانچ او خلق شود چه بود؟ محدث****هر عاجزی نداند و نادانی

پس محدث است عالم جسمانی****زین خوبتر چه باید برهانی؟

گوئی است این حدیث و برو هر کس****برده است دست خویش به چوگانی

رفتم به نزد هر سرو سالاری****گشتم به گرد هر در و میدانی

خوردم ز مادران سخن هر یک****شیری دگر ز دیگر پستانی

دامی نهاده دیدم هر یک را****وز بهر صید ساخته دکانی

هر مفلسی نشسته به صرافی****پر باده کرده سائلی انبانی

دعوی همی کنند به بزازی****هر ناکسی و عاجز و عریانی

بی تخم

و بی ضیاع یکی ورزه****از خویشتن بساخته دهقانی

بی هیچ علم و هیچ حقومندی****در پیشگه نشسته چو لقمانی

از علم جز که نام نداند چیز****این حال را که داند درمانی؟

چون کاغذ سپید که بر پشتش****باشد به زرق ساخته عنوانی

ای بانگ بر گرفته به دعوی ها****چندان که می نباید چندانی

بس مان ز بانگ دست مغنی،بس****هات هزاردستان دستانی

گر بانگ بی معانی مان باید****انگشت برزنیم به پنگانی

هر غیبه ای ز جوشن قولت را****دارم ز علم ساخته پیکانی

نه مرد بارنامه و تزویرم****از ماهیی شناسم ثعبانی

دین دیگر است و نان طلبی دیگر****بگذار دین و رو سپس نانی

دین گوهری است خوب که عقل او را****کان الهی است، عجب کانی

کانی که با خرنده این گوهر****عهدی عظیم گیرد و پیمانی

مر گوهر خرد را نسپارد****نه هیچ مدبری و نه شیطانی

در باز کرد سوی من این کان را****بگشاد قفل بسته سخن دانی

دست سخن ببست و به من دادش****هرگز چینن نکرد کس احسانی

بنده بدین شده است سخن پیشم****نارد بدانچه خواهم عصیانی

من چون زبان به قول بگردانم****اندر سخن پدید شود جانی

چون گشت حال خلق جهان یارب****بفرست در جهانت نگهبانی

کس ننگرد همی به سوی دینت****وز راستی نداند بهتانی

متواری است و خوار و فرومانده****هرجا که هست پاک مسلمانی

ای کرده خیر خیره تو را حیران****چون خویشتن معطل و حیرانی

بندیش تا بر آنچه همی گوئی****از عقل هست نزد تو میزانی

غره شدی بدانچه پسندیدت****هر کاهل خسیس تن آسانی

هرچیز با قرین خود آرامد****جغدی گرد قرار به ویرانی

این است آن مثل که «فرو ناید****خر بنده جز به خان شتربانی»

بر طاعت مطیع همی خندد****مانند نیستت بجز از مانی

تاوان این سخن بدهی فردا****تاوانی و، چه منکر تاوانی

از منزل شریعت رفته ستی****واندر نهاده سر به بیابانی

اعنی که من جدا شوم از عامه****رایی دگر بگیرم و سامانی

ای کرده خمر مغز

تو را خیره،****مستی تو در میانهٔ مستانی

در مغز پرفساد کجا آید****جز کز خیال فاسد مهمانی؟

ای حجت خراسان، کوته کن****دست از هر ابلهی و سر اوشانی

دین ورز و با خدای حوالت کن****بد گفتن از فلانی و بهمانی

قصیده شماره ۲۶۳: بهار دل دوستدار علی

بهار دل دوستدار علی****همیشه پر است از نگار علی

دلم زو نگار است و علم اسپرم****چنین واجب آید بهار علی

بچن هین گل، ای شیعت و خسته کن****دل ناصبی را به خار علی

از امت سزای بزرگی و فخر****کسی نیست جز دوستدار علی

ازیرا کز ابلیس ایمن شده است****دل شیعت اندر حصار علی

علی از تبار رسول است و نیست****مگر شیعت حق تبار علی

به صد سال اگر مدح گوید کسی****نگوید یکی از هزار علی

به مردی و علم و به زهد و سخا****بنازم بدین هر چهار علی

ازیرا که پشتم ز منت به شکر****گران است در زیر بار علی

شعار و دثارم ز دین است و علم****هم این بد شعار و دثار علی

تو ای ناصبی خامشی ایرا که تو****نه ای آگه از پود و تار علی

محل علی گر بدانی همی****بیندیشی از کار و بار علی

مکن خویشتن مار بر من که نیست****تو را طاقت زهر مار علی

به بی دانشی هر خسی را همی****چرا آری اندر شمار علی؟

علی شیر نر بود لیکن نبود****مگر حربگه مرغزار علی

نبودی در این سهمگن مرغزار****مگر عمرو و عنتر شکار علی

یکی اژدها بود در چنگ شیر****به دست علی ذوالفقار علی

سه لشکر شکن بود با ذوالفقار****یمین علی با یسار علی

سران را درافگند سر زیر پای****سر تیغ جوشن گذار علی

نبود از همه خلق جز جبرئیل****به حرب حنین نیزه دار علی

به روز هزاهز یکی کوه بود****شکیبا، دل بردبار علی

چو روباه شد شیر جنگی چو دید****قوی خنجر شیرخوار علی

همی رشک برد از زن

خویش مرد****که حملهٔ مردوار علی

گر از غارت دیو ترسی همی****درآمدت باید به غار علی

به غار علی در نشد کس مگر****به دستوری کاردار علی

ز علم است غار علی، سنگ نیست****نشاید به سنگ افتخار علی

نبینی به غار اندرون یکسره****سرای و ضیاع و عقار علی

نبارد مگر ز ابر تاویل قطر****بر اشجار و بر کشت زار علی

نبود اختیار علی سیم و زر****که دین بود و علم و اختیار علی

شریعت کجا یافت نصرت مگر****ز بازوی خنجر گزار علی؟

ز کفار مکه نبود ایچ کس****به دل ناشده سوکوار علی

سر از خس برون کرد نارست هیچ****کس اندر همه روزگار علی

همیشه ز هر عیب پاکیزه بود****زبان و دو دست و ازار علی

گزین و بهین زنان جهان****کجا بود جز در کنار علی؟

حسین و حسن یادگار رسول****نبودند جز یادگار علی

بیامد به حرب جمل عایشه****بر ابلیس زی کارزار علی

بریده شد ابلیس را دست و پای****چو بانگ آمد از گیرودار علی

از آتش نیابند زنهار کس****چو نایند در زینهار علی

که افگند نام از بزرگان حرب****مگر خنجر نامدار علی؟

به بدر و احد هم به خیبر نبود****مگر جستن حرب کار علی

پس آنک او به بنگاه می پخت دیگ****به هنگام خور بود یار علی

شتربان و فراش با دیگ پز****نبودند جز پیشکار علی

سواری که دعوی کند در سخن****بیا، گو، من اینک سوار علی

اگر ناصبی گوش دارد زمن****نکو حجت خوش گوار علی

به حجت به خرطومش اندر کشم****علی رغم او من مهار علی

وگر سر بتابد به بی دانشی****ز علم خوش بی کنار علی

نیاید به دشت قیامت مگر****سیه روی و سر پرغبار علی

قصیده شماره ۲۶۴: جهانا مرا خیره مهمان چه خوانی

جهانا مرا خیره مهمان چه خوانی؟****که تو میزبانی نه بس نیک خوانی

کس از خوان تو سیر خورده نرفته است****ازین گفتمت من که بد میزبانی

چو سیری نیابد همی کس ز

خوانت****هم آن به که کس را به خوانت نخوانی

یکی نان دهی خلق را می ولیکن****اگرشان یکی نان دهی جان ستانی

نه ام من تو را یار و درخور، جهانا****همی دانم این من اگر تو ندانی

ازیرا که من مر بقا را سزاام****نباشد سزای بقا یار فانی

مرا بس نه ای تو ازیرا حقیری****اگرچه به چشمم فراخ و کلانی

ز تو سیر ناگشتن من تو را بس،****جهانا، برین که ت بگفتم نشانی

چو این پنج روزم همی بس نباشی****نه بس باشیم مدت جاودانی

تو می ماند خواهی و من جست خواهم****جهان گر توی پس مرا چون جهانی

جهانا، زبان تو من نیک دانم****اگرچه تو زی عامیان بی زبانی

چو زین پیش زان سان که بودی نماندی****یقینم کزین پس بر این سان نمانی

به مردم شده ستی تو با قدر و قیمت****که زر است مردم تو را و تو کانی

چه کانی؟ ندانم همی عادت تو****که از گوهر خویش می خون چکانی

تو، ای پیر مانده به زندان پیری،****ز درد جوانی چنین چون نوانی؟

جوانیت باید همی تا دگر ره****فرومایگی را به غایت رسانی

ز رود و سرود و نبید و فسادت****زنا و لواطت چو خر کامرانی

گرفتار این فعل هائی تو زیرا****به دل مفسدی گر به تن ناتوانی

مخالف شده ستی تن و جان و دل را****تنت زاهد است و دل و جانت زانی

چو بازی شکسته پر و دم بماندی****جز این نیست خود غایت بدنشانی

به حسرت جوانی به تو باز ناید****چرا ژاژخائی، چرا گربه شانی؟

جوانی ز دیوی نشان است ازیرا****که صحبت ندارد خرد با جوانی

اگر با جوانی خرد یار باشد****یکی اتفاقی بود آسمانی

جوان خردمند نزدیک دانا****چو دری بود کش به زر در نشانی

دو تن دان همه خلق را، پاک پورا،****یکی این جهانی یکی آن جهانی

جوان گر برین مهر دارد، نکوهش****نیاید

ز دانا بر این مهربانی

تو، ای پیر، با اسپ کرهٔ جوانان****خر لنگ خود را کجا می دوانی؟

درخت خرد پیری است، ای برادر،****درختش عیان است و بارش نهانی

بیا تا ببینم چه چیز است بارت****که زردی و کوژی چو شاخ خزانی

چرا بار ناری چو خرما سخن ها؟****همانا که بیدی ز من زان رمانی

جوانی یکی مرغ بودت گر او را****بدادی به زر نیک بازارگانی

اگر سود کردی خرد، نیست باکی****ازانک از جوانی کنون بر زیانی

جوانی یکی کاروان است، پورا،****مدار انده از رفتن کاروانی

نشان جوانی بشد زان مخور غم****جوان از ره دانش اکنون به جانی

اگر شادمان و قوی بودی از تن****به جانت آمد از قوت و شادمانی

ازین پیش میلت به نان بود و اکنون****یکی مرد نامی شد آن مرد نانی

نهال تنت چون کهن گشت شاید****که در جان ز دین تو نهالی نشانی

نهالی که چون از دلت سر برآرد****سر تو برآید به چرخ کیانی

نهالی که باغش دل توست و ز ایزد****برو مر خرد را رود باغبانی

تو را جان جان است دین، ای برادر****نگه کن به دل تا ببینی عیانی

تنت را همی پاسبانی کند جان****چو مر جانت را دین کند پاسبانی

اگر جانت را دین شبان است شاید****که بر بی شبانان بجوئی شبانی

وگر بر ره بی شبانان روانی****نیابی از این بی شبانان شبانی

زمینیت را چون زمین باز خواهد****زمان باز خواهدت عمر زمانی

تو اندر دم اژدهائی نگه کن****که جان را از این اژدها چون رهانی

کنون کرد باید طلب رستگاری****که با تن روانی نه بی تن روانی

که تو چون روانی چنین پست منشین****که با تو نماند بسی این روانی

نمانی نه در کاروان نه به خانه****نه بی زندگانی نه با زندگانی

تو را در قران وعده این است از ایزد****چرا برنخوانی گر اهل قرانی؟

تو

را جز که حجت دگر کس نگوید***چنین نغز پیغام های جهانی

قصیده شماره ۲۶۵: نگه کن سحرگه به زرین حسامی

نگه کن سحرگه به زرین حسامی***نهان کرده در لاژوردین نیامی

که خوش خوش برآردش ازو دست عالم***چو برقی که بیرون کشی از غمامی

یکی گند پیر است شب زشت و زنگی***که زاید همی خوب رومی غلامی

وجود از عدم همچنین گشت پیدا***از اول که نوری کنون از ظلامی

مپندار بر روز شب را مقدم***چو هر بی تفکر یله گوی عامی

که شب نیست جز نیستی ی روز چیزی***نه بی خانه ای هست موجود بامی

اگر چند هر پختنی خام باشد***نه چون تر و پخته بود خشک و خامی

نظامی به از بی نظامی وگرچه***نظامی نگیرد مگر بی نظامی

بسوی تمامی رود بودنی ها***به قوت تمام است هر ناتمامی

تو در راه عمری همیشه شتابان***در این ره نشایدت کردن مقامی

به منزل رسی گرچه دیر است، روزی***چو می بری از راه هر روز گامی

نبینی که ت افگند چون مرغ نادان***ز روز و شبان دهر در پیسه دامی؟

نویدت دهد هر زمانی به فردا***نویدی که آن را نباشد خرامی

که را داد تا تو همی چشم داری***فزون از لباس و شراب و طعامی؟

منش پنجه و هشت سال آزمودم***نکرد او به کارم فزون زین قیامی

یکی مرکبی داده بودم رمنده***ازین سرکشی بدخوئی بد لگامی

همی تاخت یک چند چون دیو شرزه***پس هر مرادی و عیشی و کامی

مرا دید بر مرکبی تند و سرکش***حکیمی کریمی امامی همامی

«چرا» گفت ک «این را لگامی نسازی****که با آن ازو نیز ناید دلامی؟»

ز هر کس بجستم فساری و قیدی****بهر رایضی نیز دادم پیامی

نشد نرم و ناسود تا بر نکردم****بسر بر مر او را ز عقل اوستامی

کنون هر حکیمی به اندیشه گوید****که هرگز ندیدم چنین نرم و رامی

طمع بود آنکه م همی تاخت هرسو****شب و روز با من همی

زد لطامی

چو زو بازگشتم ندیدم به عاجل****به دنیا و دین خود اندر قوامی

جهان هرچه دادت همی باز خواهد****نهاده است بی آب رخ چون رخامی

به هر دم کشیدن همی وام خواهی****بهر دم زدن می دهی باز وامی

کم از دم چه باشد، چو می باز خواهد****چرا چشم داری عطا زو حطامی؟

که دیدی که زو نعره ای زد به شادی****که زو برنیاورد ای وای مامی؟

که بودی آنکه بخرید سودی ز عالم****که نستد فزون از مصیبت ورامی؟

حذر دار تا ریش نکندت ازیرا****حسامی است این، ای برادر، حسامی

مرا دانی از وی که کرده است ایمن؟****کریمی حکیمی همامی امامی

که فانی جهان از فنا امن یابد****اگر زو بیابد جواب سلامی

اگر صورتش را ندیدی ندیدی****به دین بر ز یزدان دادار نامی

وگر لشکر او ندیدی نبیند****چنان جز به محشر دو چشمت زحامی

به جودش بشست این جهان دست از من****نه جوری کشم زو نه نیز انتقامی

برابر شدم بی طمع با امیری****که بایدش بی چاشت از شام شامی

چو من هر حلالی بدو باز دادم****چگونه فریبد مرا زو حرامی؟

سرم زیر فرمان شاهی نیارد****نه تختی نه گاهی نه رودی نه جامی

قصیده شماره ۲۶۶: ایا همیشه به نوروز سوی هر شجری

ایا همیشه به نوروز سوی هر شجری****تو ناپدید و پدید از تو بر شجر اثری

توی که جز تو نپنداشت با بصارت خویش****عفیفه مریم مر پور خویش را پدری

به تو نداد کسی مال و متهم تو بوی****چو گشت مفلس هر شوربخت بی هنری

خبر همی ز تو جویند جملگی غربا****و گرچه نیست تو را هرگز از خبر خبری

به نوبهار تو بخشی سلب به هر دشتی****به مهرگان به تو بخشد لباس هر شجری

ز بیم تیغ چو تو بگذری به آذر و دی****زره به روی خود اندر کشند هر شمری

مگر که پیش تو سالار، کرد نتوانند****به شرق و غرب

ز دریا سپاه از سفری

به نوبهار ز رخسار دختران درخت****نقاب سبز تو دانی گشاد هر سحری

چو سرد گوی شوی باغ زرد روی شود****برون نیارد از بیم دختریش سری

به گرد خویش در آرد کنون ز بیم تو چرخ****ز سند و زنگ و حبش بی قیاس و مرحشری

به سان طیر ابابیل لشکری که همی****بیوفتد گهری زو به جای هر حجری

چو خیمه ای شود از دیبهٔ کبود فلک****که بر زنند به زیرش ز مخمل آستری

کنون ببارد شاخی که داشت بار عقیق****ز مهره های بلورین ساده سود بری

چو صدهزاران زرینه تیر بودی مهر****کنونش بنگر چون آبگینگین سپری

رسوم دهر همین است کس ندید چنو****نه مهربانی هرگز نه نیز کینه وری

همی رسند ازو بی گناه و بی هنری****یکی به فرق ثریا یکی به تحت ثری

زخلق بیشتر اندر جهان که حیرانند****همی دوند چو بی هوش هر کسی به دری

یکی به جستن نفعی همی دود به فراز****یکی به سوی نشیبی به جستن از ضرری

یکی همی پذیرد به خواهش اسپ و ستام****یکی به لابه نیابد ضعیف لاشه خری

به عز و ناز به گه بر نشسته بد فعلی****نژند و خوار بمانده به در نکو سیری

بدین سبب متحیر شدند بی خردان****برفت خلق چو پروانه هر سو نفری

یکی همی نبرد ظن که هست عالم را****برون ازو و کسی هیچ زیر و یا زبری

یکیت گوید برگی مگر به علم خدای****نیوفتد ز درختی هگرز و نه ثمری

یکیت گوید یکی به عمر کم نشود****ز خلق تا ننشیند به جای او دگری

یکیت گوید کاین خلق بی شمار همه****ز روزگار بزاید ز ماده ای و نری

یکیت گوید کافتاده اند چون مستان****که با ما می نشناسند از بهی بتری

کسی نبینی کو راه راست یارد جست****مگر که بر پدرش فتنه گشت هر پسری

یکیت گوید من بر

طریق بهمانم****که نیز ناید بیرون دگر چنو ز هری

یکیت گوید خواجه امام کاغذمال****یکی فریشته بود او به صورت بشری

امام مفتخر بلخ قبهالاسلام****طریق سنت را ساخته است مختصری

به جوی و جر درافتاده گیر و گشته هلاک****چو راه رهبر جوید ز کور بی بصری

همان که اینش ثنا خواند آنش لعنت کرد****به سوی آن حجری بود و سوی این گهری

به سوی آن این را و به سوی این آن را****اگرچه نیست به گاه خطابشان خطری

خدای زین دو دعا خود کدام را شنود****که نیست برتر ازو روز داد دادگری؟

اگر به قول تو جاهل، خدای کار کند****از آسمان نچکد بر زمین من مطری

ولیکن آنکه بود خوب و راست راست بود****وگرچه زشت گراید به چشم کژ نگری

چرا مرا نه روا رفتن از پس حیدر****اگر رواست تو را رفتن از پس عمری؟

تو را که گم بده ای نیستی تو گم که منم****مگر که همچو تو ناکس خری و بی نظری

مرا طریق سوی اهل خانه دین است****تو را طریق سوی آن غریب ره گذری

کمر بدادی و زنار بستدی به گزاف****کسی نداده به زنار جز که تو کمری

ظفر چه جوئی بر شیعت کسی که خدای****نداد مر دین را جز به تیغ او ظفری؟

مشهری که چو شد غایب آفتاب رسول****ازو برآمد بر آسمان دین قمری

جگر وری و به شمشیر آتشی که نماند****کباب ناشده ز اعدا به آتشش جگری

نبود آهن تیغ علی که آتش بود****کزو بجست یکی جان به جای هر شرری

مرا که هوش بود کی دهم چنین هرگز****حقیقتی به گمان یا به حنظلی شکری؟

بچش، اگر چو منی یار اهل بیت و، بچن****ز شعر من شکری و ز نثر من درری

قصیده شماره ۲۶۷: مردم اگر این تن ساسیستی

مردم اگر این تن ساسیستی****جز که یکی جانور

او کیستی؟

جانوران بنده ش گشتی اگر****مردم تو جوهر ناریستی

رمز سخن های من ار دانیی****قول منت مژده به شادیستی

وعده نبودیش به ملك ابد****گر گهرش گوهر فانیستی

نعمت باقی نرسیدی بدو****گر نه از این جوهر باقیستی

مایه اگر چرخ و طبایع بدی****هیچ نه زادی کس و نه زیستی

گر تو تن خود را بشناسیی****نیز تو را بهتر ازین چیستی؟

خویشتن خود را دانستیی****گرت یکی دانا هادیستی

گر خبرستیت که تو کیستی****کار جهان پیش تو بازیستی

بازی گیتی است چرا جستیش****گرت به کردار تو اصلیستی؟

دانی اگر بازی، باری، بد است****گر نه، پس آن بازی شادیستی

گر خبری هست ازین سوی تو****جستن بیشی همه پیشیستی

جستن پیشیت بفرمودمی****گرت به پیشی در بیشیستی

لابل بیشی نبود جز به فضل****فضل چه گوئی که چه شهریستی؟

هست بسوی تو همانا چنانك****فضل به دانستن تازیستی

فضل به شعر است تو گوئی، مگر****سوی تو شعر آیت کرسیستی

شعر تو ژاژست، مگر سوی تو****فضل همه ژاژ درانیستی

نیست چنین، ور نه بجای قران****شعر و رسالت ها صابیستی

فضل اگر تازی بودی و شعر****راوی تو همبر مقریستی

فضل به تاویل قران است و مرد****داندی ار مغزش صافیستی

تاویل بالله نمودی تو را****رهبرت ار مصحف کوفیستی

آرزوی خواند قرآنت نیست****جز که مگر نام تو قاریستی

خواندن بی معنی نپسندیی****گر خردت کامل و وافیستی

خیره شدستم ز تو گویم مگر****مذهب تو مذهب طوطیستی

فوطه بپوشیئی تا عامه گفت****«شاید بودن کاین صوفیستی»

گرت به فوطه شرفی نو شدی****فوطه فروش تو بهشتیستی

راه نبینی تو و گوئی دلت****رانده مگر در شب تاریستی

راست همی گویم بر من مکن****روی ترش گوئی تیزیستی

رنگ نیابی همی از علم و بوی****گوئی نه چشم و نه بینیستی

روی نیاری بسوی شهر علم****گوئی مسکنت به وادیستی

ز آب خرد خشک نگشتی زبانت****گرت یکی مشفق ساقیستی

ز آب خرد گر خبرستی تو را****میل تو زی مذهب شاعیستی

گر برسیدی

به لبت آب من****آب تو نزدیک تو دردیستی

بندهٔ جهلی و بمانده بدانک****جان تو را جهل زغاریستی

گر نبدی فضل خدا و رسول****کی ز کسی طاعت و نیکیستی

این سخن ای غافل کی گفتمی****گرنه چنین محکم و عالیستی؟

نه سخن خوب و نه پند و نه علم****کس نه مزکی و نه قاضیستی

زینت سؤالی کنم ار یارمی****پاسخ اگرت از دل یاریستی

دانی گر هیچ نبودی رسول****خلق نه طاغی و نه عاصیستی؟

وانگه کس برده نگشتی ز خلق****نه نکبستی و نه شادیستی؟

در خلل ظلمت بودی اگر****خلق ز پیغمبر خالیستی؟

اینت بسنده است، اگر خواهیی****بشمرمی برتر ازین بیستی

نیست تو را طاقت این پند سخت****هستی اگر، نفس تو زاکیستی

قصیده شماره ۲۶۸: چنین زرد و نوان مانند نالی

چنین زرد و نوان مانند نالی****نکرده ستم غم دلبر غزالی

نه آنم من که خنبانید یارد****مرا هجران بدری چون هلالی

نه مالیده است زیر پا چو خوسته****مرا چون جاهلان را آز مالی

غم خوبان و آز مال دنیا****کجا باشد همال بی همالی؟

همه شب گرد چشم من نگردد****ز خیل خواب و آرامش خیالی

همی تابد ز چرخ سبز عیوق****چو ز آتش بر صحیفهٔ آب خالی

ثریا همچو بگسسته جمیلی****هلال ایدون چو خمیده خلالی

شب تیره ستاره گرد او در****چو حورانند گرد زشت زالی

مرا تا صبح بشکافد دل شب****نیابد دل ز رنج آرام و هالی

درخشد روی صبح از مغرب شب****منور همچو صدقی ز افتعالی

نیابد آنگهی عقل مدبر****از اینجا در طریق دین مثالی

ز نور صبح مر شب را ببیند****گریزنده چو ز ایمانی ضلالی

ضلالت عزت ایمان نیابد****چو زری کی بود هرگز سفالی؟

اگرچه شب بپوشد روی صورت****نگردد صورت از حالی به حالی

جمال و زیب زیبا کم نگردد****اگر چندش بپوشی در جوالی

نباشد خوار هرگز مرد دانا****بدان که ش خوار دارد بدخصالی

گر اجلالش کندشاید، وگرنه****نجوید برتر از حکمت جلالی

نباشد چون امیر و شاه

و خان را****حکیمان را به مال اندر جمالی

جواب سایل شاهان بگوید****تگینی یا طغانی یا ینالی

ولیکن عاجز و خامش بماند****چو از چون و چرا باشد سؤالی

ایا گردنت بسته بر در شاه****ضیاعی یا عقاری یا عقالی

کمالت کو؟ کمال اندر کمال است****سوی دانا به از مالی کمالی

نه آن داناست کز محراب و منبر****همی گوید گزافه قال قالی

اگر نادان بگیرد جای دانا****به هرحالی نباشد جز محالی

نه بیش از شیر باشد گرچه باشد****درنده پیش شیر اندر شگالی

بدادم ناصبی را پاسخ حق****نخواهم کرد زین بیش احتمالی

چو دشمن دشمنی را کرد پیدا****نشاید نیز کردن پای مالی

به من ناکرده قصد خواسته و خور****نماند اندر خراسان بد فعالی

جز آن جرمی ندانم خویشتن را****که بی حجت نمی گویم مقالی

ز یزدان جز که از راه محمد****ندارم چشم فصلی و اتصالی

نه زو برتر کسی دانم به عالم****نه بهتر ز ال او بشناسم آلی

به جان اندر بکشتم حب ایشان****کسی کشته است ازین بهتر نهالی؟

حرامی ره نیابد زی من ایرا****همی ترسم مدام از هر حلالی

نگردد چون منی خود گرد بیشی****نه گرد حیلت از بهر منالی

جهان را دیدم و خلق آزمودم****به هر میدان درون جستم مجالی

نه مالی دیدم افزون از قناعت****نه از پرهیز برتر احتیالی

ازان پس که م فصاحت بنده گشته است****چگونه بنده باشم پیش لالی؟

چرا خواهد مرا نادان متابع؟****نیابد روبه از شیران عیالی

چگونه تکیه یارد کرد هرگز****ممیز مرد بر پوسیده نالی؟

نگیرم پیش رو مر جاهلی را****که نشناسد نگاری از نکالی

قصیده شماره ۲۶۹: دلیت باید پر عقل و سر ز جهل تهی

دلیت باید پر عقل و سر ز جهل تهی****اگرت آرزوست امر و نهی و گاه و شهی

هنرت باید از آغاز، اگر نه بی هنری****محال باشد جستن بهی و پیش گهی

کجاست جای هنر جز به زیر تیغ و قلم؟****بدین دو بر شود از چه

به گاه شاه و رهی

قلم دلیل صلاح است و تیغ رهبر جنگ****تو زین دو ای هنری مرد بر کدام رهی؟

قلم نشانهٔ عقل است و تیغ مایهٔ جور****یکی چو حنظل تلخ و یکی چو شهد شهی

به تیغ یک تن بهتر نیاید از سپهی****وگر چه جلدی تو یک تنی نه یک سپهی

به تیغ بهتری تو به بتری ی دگری است****نگر به حال بدی ی دیگری مجوی بهی

بهی به نوک قلم جوی اگر همی خواهی****که زان بهی دگری را نیاوری تبهی

ازان تهی تر دستی مدان که پر نشود****مگر بدانکه کند دست یار خویش تهی

خره به یار دهد خور، تو چون که بستانی****زیار خویش خورش گر نه کمتر از خرهی؟

قلم بگیر و فزونی مجوی و غبن مکش****اگر به حکمت و علم اندر اهل پایگهی

مکن بجای بدان نیک ازانکه ظلم بود****چو نیک را به غلط جز به جای او بنهی

عدیل عدلی اگر با کریم با کرمی****رفیق حقی اگر با سفیه با سفهی

چو سیم و زر و سرب و آهن است و مس مردم****ز ترک و هندو و شهری و ره گذار و دهی

قلم بگیر که سنگ زر است نوک قلم****بدو پدید شودمان که تو کهین گرهی

قلم جدا کند، ای شاه، کهتر از مهتر****به کوتهی و درازی مدان کهی و مهی

به پیش شیری صد خر همی ندارد پای****دو من سرب بخورد ده ستیر سیم گهی

اگر به تن چو کهی قیمتت بسی نبود****چو از خرد به سوی عاقلان سبک چو کهی

وگر به لب شکری بی مزه است شکر تو****چو بی مزه است سخنهات همچو آب چهی

ز جهل بتر زی اهل علم نیست بدی****زهر بدی بجهی چون ز جهل خود بجهی

ره در حکما گیر و زین عدو بگریز****که

جز به عون حکیمان از این عدو نرهی

ز عاقلان بگریزی از آنکه گویندت****دریغت این قد و این قامتی بدین شکهی

طبیب توست حکیم و تو با حکیم طبیب****همیشه خنجرت آهیخته و کمان به زهی

توی سزای نکوهش،نکوهشم چه کنی؟****ندید هرگز کاری کسی بدین سیهی

مرا به گاه و به تخت تو هیچ حاجت نیست****به دل چه کینه گرفتی ز من به بی گنهی؟

ز گردن و سر من گاه و تخت خویش مساز****چه کرده ام من اگر تو سزای تخت و گهی؟

فره نجویم بر کس به عدل خرسندم****چرا کشم، چو نجویم همی فره، فرهی؟

اگر تو چند به مال و به ملك ده چو منی****به مال سوی تو ناید ز من کمال بهی

اگر بسنجد با من تو را ترازوی عقل****برون شوی به گواهی ی خرد ز مشتبهی

به روی خوب و به جسم قوی چه فخر کنی؟****که نه تو کردی بالای خود چو سرو سهی

اگر گره بگشائی ز قول مرد حکیم****مهی سوی حکما گرچه روی پر گرهی

مگرد گرد در من، نه من به گرد درت****که من ز تو ستهم همچو تو ز من ستهی

هنوز پاری پیرار رفتی از پیشم****چرا همی طلبی مر مرا بدین پگهی

قصیده شماره ۲۷۰: بینی آن باد که گوئی دم یارستی

بینی آن باد که گوئی دم یارستی****یاش بر تبت و خرخیز گذارستی

نیستی چون سخن یار موافق خوش****گر نه او پیش رو فوج بهارستی

گر نبودی شده ایمن دل بید از باد****برگش از شاخ برون جست نیارستی

ور نه می لشکر نوروز فراز آید****کی هوا یکسره پر گرد و غبارستی

فوج فوج ابر همی آید پنداری****بر سر دریا اشتر به قطارستی

اشترانند بر این چرخ روان ور نی****دشت همواره نه چون پیسه مهارستی

نه همانا که بر این اشتر نوروزی****جز که کافور و در و

گوهر بارستی

دشت گلگون شد گوئی که پرندستی****آب میگون شد گوئی که عقارستی

گرنه می می خوردی نرگس تر از جوی****چشم او هرگز پر خواب و خمارستی؟

واتش اندر دل خاک ار نزدی نوروز****کی هوا ایدون پر دود و بخارستی؟

شاخ گل گر نکشیدی ستم از بهمن****نه چینن زرد و نوان و نه نزارستی

ای به نوروز شده همچو خران فتنه****من نخواهم که مرا همچو تو یارستی

گوئی «امسال تهی دست چه دانم کرد؟»****کاشک امسال تو را کار چو پارستی

دلم از تو به همه حال بشستی دست****گر تو را در خور دل دست گزارستی

فتنه سبزه شدت دل چو خر، ای بیهش****فتنه سبزه نشدی گر نه حمارستی

نیست فرقی به میان تو و آن خر****جز همی باید که ت پای چهارستی

سیرتی بهتر از این یافتیی بی شک****گرت ننگستی از این سیرت و عارستی

گر گل حکمت بر جان تو بشکفتی****مر تو را باغ بهاری چه بکارستی؟

مجلست بستانستی و رفیقان را****از درخت سخن خوب ثمارستی

وین گل و لاله خاکی که همی روید****با گل دانش پیشت خس و خارستی

پیش گلزار سخن های حکیمانه ت****کار لاله بد و کار گل زارستی

مردم آن است که چون مرد ورا بیند****گوید «ای کاش که م این صاحب غارستی»

فضل بایدش و خرد بار که خرما بن****گر نه بار آوردی یار چنارستی

خرد است آنکه اگر نور چراغ او****نیستی عالم یکسر شب تارستی

خرد است آنکه اگر نیستی او از ما****نه صغارستی هرگز نه کبارستی

گر نبوده ستی این عقل به مردم در****خلق یکسر بتر از کژدم و مارستی

تو چه گوئی که اگر عقل نبوده ستی****یک تن از مردم سالار هزارستی؟

ورنه با عقل همی جهل جفا جستی****گرد دانا جهلا را چه مدارستی؟

سر به جهل از خرد و حق همی تابد****آنکه حق است که بر

سرش فسارستی

یله کی کردی هر فاحشه را جاهل****گر نه از بیم حد و کشتن و دارستی؟

آنکه طبع یله کردی به خوشی هر گز****معصفر گونه و نیروی شخارستی

ای دهان باز نهاده به جفای من****راست گوئی که یکی کهنه تغارستی

چند گوئی که «از آن تنگ دره حجت****هم برون آیدی ار نیک سوارستی» ؟

اندر این تنگ حصارم ننشستی دل****گرنه گرد دلم از عقل حصارستی

کار تو گر به میان من و تو ناظر****حاکمی عادل بودی بس خوارستی

کار دنیا گر بر موجب عقلستی****مر مرا خیره درین کنج چه کارستی؟

بل سخن های دلاویز بلند من****بر سر گنبد گردنده عذارستی

ور سخن هام فلاطون بشنوده ستی****پیش من حیران چون نقش جدارستی

یوز و باز سخن و نکته م را بی شک****دل دانای سخن پیشه شکارستی

دهر پر عیبم همچون که تو بگزیدی****گر مرا تن چو تو پر عیب و عوارستی

مر مرا گر پس دانش نشده ستی دل****همچو تو اسپ و غلامان و عقارستی

بی شمارستی مال و خدم و ملکم****گر نه بیمم همه از روز شمارستی

بی قرارستی جانم چو تو در کوشش****گر بدانستی کاین جای قرارستی

قصیده شماره ۲۷۱: از آن پس کاین جهان را آزمودی گر خردمندی

از آن پس کاین جهان را آزمودی گر خردمندی****در این پر گرد و ناخوش جای دل خیره چرا بندی؟

به بیماری از این جای سپنجی چون شوی بیرون****مخور تیمار چندینی نه بنیادش تو افگندی

یکی فرزند خواره پیسه گربه است، ای پسر، گیتی****سزد گر با چنین مادر ز بار و بن نپیوندی

چنان چون مر تو را پند است مرده جد بر جدت****تو مر فرزند فرزندان فرزندانت را پندی

جهان مست است نرمی کن که من ایدون شنوده ستم****که با مستان و دیوانه حلیمی بهتر از تندی

بخواهد خورد مر پروردگان خویش را گیتی****نخواهد رستن از چنگال او سندی و نه هندی

جهانا ز آزمون سنجاب

و از کردار پولادی****به زیر نوش در نیشی به روی زهر بر قندی

به روز و شب همی کاهد تن مسکین من زیرا****به رنده روز و سوهان شبم دایم همی رندی

ز چون و چند بیرونی ازیرا عقل نشناسد****نه مر بودنت را چونی نه مر گشتنت را چندی

نخوانی پیش و نپسندی ز فرزندان بسیارت****مگر آن را کزو ناید بجز بدفعلی و رندی

بسا شاهان با ملک و سپاه و گنج آگنده****که شان بربودی از گاه و بدین چاه اندر افگندی

کجا پیوسته ای صحبت که دیگر روز نگسستی؟****درختی کی نشانده ستی که از بیخش نه برکندی؟

خردمندا، مراد ایزد از دنیا به حاصل کن****مراد او تو خود دانی چه چیز است ار خردمندی

خداوندی همی بایدت و خدمت کرد نتوانی****گرش خدمت کنی بدهد خداوندت خداوندی

مرا ایزدی دین است چون دین یافتی زان پس****دگر مر خویشتن را در سپنجی جای نپسندی

بدین مهلت که داده ستت مباش از مکر او ایمن****بترس از آتش تیزش مکن در طاعتش کندی

چو فضل دین ایزد را ز نفس خویش بفگندی****چه باشد فضل سوی او تو را بر رومی و سندی؟

به گوش اندر همی گویدت گیتی «بار بر خر نه»****تو گوش دل نهاده ستی به دستان نهاوندی

اگر دانی که فردا بر تو خویش و اهل و پیوندت****بگرید زار چندینی بدین خوشی چرا خندی؟

بباید بی گمان رفتنت از اینجا سوی آن معدن****که آنجا بدروی بی شک هر آنچ اینجا پراگندی

حکایت های شاهان را همی خوانی و می خندی****همی بر خویشتن خندی نه بر شاه سمرقندی

چرا بر عهد و سوگند رسول خویش نشتابی****به سوی عهد فرزندش گر اهل عهد و سوگندی؟

گر اهل عهد و پیمانی از اهل خاندانی تو****وگر زین خانه بیرونی بر افسوسی و ترفندی

نیائی سوی نور ایرا

به تاریکی درون زادی****وگر زی نور نگرائی در این تاریک چه بندی

اگر فردا شفاعت را از احمد طمع میداری****چرا امروز دشمن دار اهل البیت و فرزندی؟

قصیده شماره ۲۷۲: ای داده دل و هوش بدین جای سپنجی

ای داده دل و هوش بدین جای سپنجی****بیم است که از کبر در این جای نگنجی

والله که نیاید به ترازوی خرد راست****گر نعمت دنیا را با رنج بسنجی

ور مملکت روم بگیری چو سکندر****هرگز نشود ملك تو این جای سپنجی

وز بند و بلای فلکی رسته نگردی****هرچند تو را بنده شود رومی و طنجی

چون روزی تو نانی و یک مشت برنج است****از بهر چه چندین به شب و روز برنجی

ور همچو خز و بز بپوشدت گلیمی****خزت چه همی باید و دیبای ترنجی

فردات تهی دست به کنجی بسپارند****هرچند ملك وار کنون بر سر گنجی

صنعت به تو ضایع شد ازیرا که شب و روز****مشغول به شطرنج و به نرد و شش و پنجی

از بهر چه دادند تو را عقل، چه گوئی؟****ناخوش بخوری چون خر و چون غلبه بلنجی؟

وز بهر چه دادند تو را بار خدائی؟****وز بهر چه شد بنده تو را هندو و زنجی؟

زیرا که تو بیش آمدی اندر دین زیشان****پس چون نکنی شکر و زیادت نلفنجی؟

امروز که شاهی و رتب فنج بیندیش****زیرا که نماند ابدی شاهی و فنجی

از مکر خداوند همی هیچ نترسی****زان است که با بنده پر از مکر و شکنجی

اندیشه کن از بندگی امروز که بنده ت****در پیش به پای است و تو بنشسته به شنجی

همچون کدوئی سوی نبیدو، سوی مزگت****آگنده به گاورس دو خرواری غنجی

با مسجد و با مؤذن چون سر که و ترفی****با مسخره و مطرب چون شیر و برنجی

والله که نسجند نماز تو ازیراک****روی تو به قبله است و به

دل با دف و صنجی

تا خوی تو این است اگر گوهر سرخی***نزدیک خردمند زراندود برنجی

رخسار تو را ناخن این چرخ شکنجید***تو چند لب و زلفک بت روی شکنجی؟

لختی به ترنج از قبل جانت میان سخت***از بهر تن این سست میان چند ترنجی؟

آن است خردمند که خوردنش خلنج***زان است که تو بی خرد از کاسه خلنجی

گر گی تو که بی نفعی و بی خنج ولیکن***خود روز و شب اندر طلب نفعی و خنجی

همسایهٔ بی فایده گر شاید ما را***همسایهٔ نیک است به افرنجه فرنجی

قصیده شماره ۲۷۳: این تن من تو مگر بچهٔ گردونی

این تن من تو مگر بچهٔ گردونی***بچهٔ گردونی زیرا سوی من دونی

او همان است که بوده است ولیکن تو***نه همانا که همانی، که دگرگونی

طمع خیره چه داری که شوی باقی؟***نشود چون ازلی بودهٔ اکنونی

تو مر آن گوهر بیرونی باقی را***چون یکی درج برآورده به افسونی

با تو تا مقرون است این گهر باقی***تو به زیب و به جمال ای تن قارونی

زان گهر یافته ای ای گهر تیره،***این قد سروی وین روی طبرخونی

لیکن آنگه که گهرت از تو شود بیرون***تو همان تیره گل گندهٔ مسنونی

ای درونی گهر تیره، نمی دانی***که درونی نشود هرگز بیرونی؟

گر فزونی نپذیرد جز کاهنده***چه همی بایدت این چونین افزونی؟

گفته باشم به حقیقت صفتت، ای تن***گرت گویم صدف لولوی مکنونی

اندر این مرده صدف ای گهر زنده***چونکه مانده ستی بندی شده چون خوی؟

غره گردنده به دریای جهان اندر***گر نه ذوالنونی مانند ذوالنونی

تو در این قبهٔ خضرا و بر این کرسی****غرض صانع سیاره و گردونی

دام و دد دیو تو گشتند و بفرمانت****زانکه تو همبر جمشید و فریدونی

جز تو همواره همه سر به نگونسارند****تو اگر شاه نه ای راست چنین چونی؟

خطر خویش بدان و به امانت کوش****که تو بر سر جهان داور مامونی

نور

دادار جهان بر تو پدید آمد****تن چو زیتون شد و تو روغن زیتونی

گر به چاه اندر با بند بود خونی****اندر این چاه تو با بند همیدونی

وگر از زندان هر زنده رها جوید****تو بر این زندان از بهر چه مفتونی

تا از این بازی زندان نه ای آراسته****نشوم ایمن بر تو که نه مجنونی

چاه باغ است تو را تا تو چنین فتنه****بر رخ چون گل و بر زلفک چون نونی

مست می خورده ازین سان نبود زیرا****تو چنین بی هش و مدهوش از افیونی

دیو بدگوهر از راه ببرده ستت****مست آن رهبر بدگوهر وارونی

هر زمان پیش تو آید نه همی بینیش****با عمامهٔ بزر و جامهٔ صابونی؟

چون کدو جانش ز دانش تهی و فکرت****بر چون نار بیاگنده ز ملعونی

چون سر دیوان بگرفت سر منبر****هریکی دیو باستاد و ماذونی

بر ستوری امامانش گوا دارم****قدح وابقی و قلیهٔ هارونی

از بسی ژاژ که خایند چنین گم شد****راه بر خلق ز بس نحس و سراکونی

ای خردمند، مخر خیره خرافاتش****که تو باری نه چنو خربط و شمعونی

علم دین را قانون اینست که می بینی****به خط سبز بر این تختهٔ قانونی

گر بر این آب تو را تشنگیی باشد****منت جیحونم و تو برلب جیحونی

و گرم گوئی «پس گر نه تو بی راهی****چون به یمگان در بی مونس و محزونی؟»

مغزت از عنبر دین بوی نمی یابد****زانکه با دنیا هم گوشه و مقرونی

وای بر من که در این تنگ دره ماندم****خنک تو که بنشسته به هامونی!

من در این تنگی بی دانش و بدبختم****تو به هامون بر دانا و همایونی!

که تواند که بود از تو مسلمان تر****که وکیل خان یا چاکر خاتونی؟

حال جسم ما هر چون که بود شاید****نه طبرخونی مانده است و نه زریونی

تا بدین حالك دنیی نشوی غره****که

چنین با سلب و مرکب گلگونی

سلب از ایمان بایدت همی زیرا***جز به ایمان نبود فردا میمونی

به یکی جاهل کز بیم کند نوشت***نوش کی گردد آن شربت طاعونی؟

سخن حجت بشنو که تو را قولش***به بکار آید از داوری زرعونی

قصیده شماره ۲۷۴: آنچه ت بکار نیست چرا جوئی

آنچه ت بکار نیست چرا جوئی؟***وانچه ت ازو گریز چرا گوئی؟

به روئی ار به روی کسی آری***بی شک به رویت آید بی روئی

خوش خوش از جهان و جوانمردی***پیش آر و پیش مار خوی نوئی

بدخو عقاب کوته عمر آمد***کرگس دراز عمر ز خوش خوئی

این زال شوی کش چتو بس دیده است***از وی بشوی دست زناشوئی

بنده مشو ز بهر فزونی را***آن را که همچو اوئی و به زوئی

گر دانشت به مال به دست آمد***پس مال می به دانش چون جوئی؟

چون می فروشی آنچه خریده ستی؟***خونی ز خون ز بهر چه می شوئی؟

جان را به علم پوش چو پوشیدی***تن رابه ششتری و به کاکوئی

روشن روانت گنه ز بی علمی***تیره تنت چو مشک به خوش بوئی

پوینده این جهان و فروزندی***او را از این قبل به تگاپوئی

قصیده شماره ۲۷۵: جهانا چه در خورد و بایسته ای

جهانا چه در خورد و بایسته ای!***وگر چند با کس نپایسته ای

به ظاهر چو در دیده خس ناخوشی***به باطن چو دو دیده بایسته ای

اگر بسته ای را گهی بشکنی***شکسته بسی نیز هم بسته ای

چو آلوده ای بینی آلوده ای***ولیکن سوی شستگان شسته ای

کسی کو تو را می نکوهش کند***بگویش: هنوزم ندانسته ای

بیابی ز من شرم و آهستگی***اگر شرمگن مرد و آهسته ای

تو را من همه راستی داده ام***تو از من همه کاستی جسته ای

زمن رسته ای تو اگر بخردی***بچه نکوهی آن را کزو رسته ای؟

به من بر گذر داد ایزد تو را***تو بر ره گذر پست چه نشسته ای

ز بهر تو ایزد درختی بکشت***که تو شاخی از بیخ او جسته ای

اگر کژ برو رسته ای سوختی***وگر راست بر رسته ای رسته ای

بسوزد کژیهات چون چوب کژ***نپرسد که بادام یا پسته ای

تو تیر خدائی سوی دشمنش***به تیرش چرا خویشتن خسته ای؟

چو بی راه و بی رسته گشتی، مرا***چه گوئی که بی راه و بی رسته ای؟

چو دانش بیاری تو را خواسته ام***وگر دانش آری مرا خواسته ای

قصیده شماره ۲۷۶: اگر نه بستهٔ این بی هنر جهان شده ای

اگر نه بستهٔ این بی هنر جهان شده ای***چرا که همچو جهان از هنر جهان شده ای؟

تن تو را به مثل مادر است سفله جهان***تو همچو مادر بدخو چنین ازان شده ای

چرا که مادر پیر تو ناتوان نشده است***تو پیش مادر خود پیرو ناتوان شده ای؟

فریفته چه شوی ای جوان بدانکه به روی***چو بوستان و به قد سرو بوستان شده ای؟

چگونه مهر نهم بر تو زان سپس که به جهل***تو بر زمانهٔ بدمهر مهربان شده ای

به خوی تن مرو ایرا که تو عدیل خرد***به سفله تن نشدی بل به پاک جان شده ای

نگاه کن که: در این خیمهٔ چهارستون***چو خسروان ز چه معنی تو کامران شده ای

چه یافتی که بدان بر جهان و جانوران****چنین مسلط و سالار و قهرمان شده ای

زمین و نعمت او را خدای خوان تو کرد****که

سوی او تو سزای نعیم و خوان شده ای

طفیلیان تو گشتند جمله جانوران****بر این مبارک خوان و تو میهمان شده ای

گمان مبر که بر این کاروان بسته زبان****تو جز به عقل و سخن میر کاروان شده ای

اگر به عقل و سخن گشته ای بر این رمه میر****چرا ز عقل و سخن چون رمه رمان شده ای؟

چرا که قول تو چون خز و پرنیان نشده است****اگر تو در سلب خز و پرنیان شده ای؟

تو را همی سخنی خوب گشت باید و خوش****تو یک جوال پی و گوشت و استخوان شده ای

تو را به حجر گکی تنگ در ببست حکیم****نه بند در تو چنین از چه شادمان شده ای؟

یقین بدان که چو ویران کنند حجرهٔ تو****همان زمان تو بر این عالی آسمان شده ای

نهان نه ای ز بصیرت به سوی مرد خرد****اگرچه از بصر بی خرد نهان شده ای

زفضل و رحمت یزدان دادگر چه شگفت****اگر تو میر ستوران بی کران شده ای!

نگاه کن که چو دین یافتی خدای شدی****که چون خدای خداوند هندوان شده ای

اگر به دین و به دنیا نگشته ای خشنود****درست گشت که بدبخت و بدنشان شده ای

به دوستان و به بیگانگان به باب طمع****به سان اشعب طماع داستان شده ای

اگر جهان را بندهٔ تو آفرید خدای****تو پس به عکس چرا بندهٔ جهان شده ای

بدوز چشم ز هر سوزیان به سوزن پند****که زارو خوار تو از بهر سو زیان شده ای

به شعر حجت گرد طمع ز روی بشوی****اگر به دل تبع پند راستان شده ای

وگر عنان خرد داده ای به دست هوا****چو اسپ لانه سرافشان و بی عنان شده ای

سخن بگو و مترس از ملامت، ای حجت****که تو به گفتن حق شهرهٔ زمان شده ای

تو نیک بختی کز مهر خاندان رسول****غریب و رانده و بی نان و خان و مان شده ای

به حب آل

نبی بر زبان خاصه و عام****نه از گزاف چنین تو مثل روان شده ای

بس است فخر تو را این که بر رمهٔ ایزد****به سان موسی سالار و سرشبان شده ای

جهان چو مادر گنگ است خلق را و تو باز****به پند و حکمت از این گنگ ترجمان شده ای

گمان بد بگریزد ز دل به حکمت تو****از آن قبل که تو از حق بی گمان شده ای

به آب پند و طعام بیان و جامهٔ علم****روان گمره را نیک میزبان شده ای

قران کنند همی در دل تو حکمت و پند****بدان سبب که به دل خازن قران شده ای

تو ای ضعیف خرد ناصبی که از غم من****چو زرد بید به ایام مهرگان شده ای

به تو همی نرسد پند دل پذیرم ازانک****تو بی تمیز به گوش خرد گران شده ای

ز بهر دوستی آل مصطفی بر من****بزرگ دشمن و بدگو و بدزبان شده ای

تو بی تمیز بر الفغدن ثواب مرا****اگر بدانی مزدور رایگان شده ای

قصیده شماره ۲۷۷: ای خواجه، تو را در دل اگر هست صفائی

ای خواجه، تو را در دل اگر هست صفائی****بر هستی آن چونکه تو را نیست ضیائی؟

ور باطنت از نور یقین هست منور****بر ظاهر آن چونکه تو را نیست گوائی؟

آری چو بود ظاهر تحقیق، ز تلبیس****پیدا شود او، همچو صوابی ز خطائی

در وصف چو خیری نبود خلق پرستی****در صید چو بازی نبود جوجه ربائی

قصیده شماره ۲۷۸: چنین در کارها بسیار مندیش

چنین در کارها بسیار مندیش****مگو ورنه بکن کاری که گفتی

نباید کز چنین تدبیر بسیار****ز تاریکی به تاریکی درافتی

قصیده شماره ۲۷۹: چند گردی گرد این بیچارگان

چند گردی گرد این بیچارگان؟****بی کسان را جوئی از بس بی کسی!

تا توانستی ربودی چون عقاب****چون شدی عاجز گرفتی کر گسی

فاسقی بودی به وقت دست رس****پارسا گشتی کنون از مفلسی

قصیده شماره ۲۸۰: ای همه گفتار خوب بی کردار،

ای همه گفتار خوب بی کردار،****بی مزه ای و نکو چو دستنبوی

روی مکن هر سوئی و باز مگرد****از سخن خویش مباش چو گوی

گوی نه ای چون دوروی گشته ستی؟****گوی کند هر زمان به هرسو روی

آنچه نخواهی که به درویش مکار****وانچه نخواهی که بشنویش مگوی

قصیده شماره ۲۸۱: تا کی از آرزوی جاه و خطر

تا کی از آرزوی جاه و خطر****به در شاه و زی امیر شوی؟

دشمن من شدی بدانکه چو من****حاضر آیم تو می حسیر شوی

جهد آموختن بباید کرد****گرت باید که بی نظیر شوی

که نمیرند جمله باخطران****تا تو، ای بی خطر، خطیر شوی

مسمط

ای گنبد زنگارگون ای پرجنون پرفنون****هم تو شریف و هم تو دون هم گمره و هم رهنمون

دریای سبز سرنگون پر گوهر بی منتهی****انوار و ظلمت را مکان بر جای و دائم تازنان

ای مادر نامهربان هم سالخورده هم جوان****گویا ولیکن بی زبان جویا ولیکن بی وفا

گه خاک چون دیبا کنی گه شاخ پر جوزا کنی****گه خوی بد زیبا کنی از بادیه دریا کنی

گه سنگ چون مینا کنی وز نار بستانی ضیا****فرمانبر و فرماندهی قانون شادی واندهی

هم پادشاهی هم رهی بحری، بلی، لیکن تهی****تا زنده ای بر گمرهی سازنده ای با ناسزا

چشم تو خورشید و قمر گنج تو پر در و گهر****جود تو هنگام سحر هم بر خضر هم بر شجر

بارد به مینا بر درر و آرد پدید از نم نما****بهمن کنون زرگر شود برگ رزان چون زر شود

صحرا ز بیم اصفر شود چون چرخ در چادر شود****چون پردگی دختر شود خورشید رخشان بر سما

گلبن نوان اندر چمن عریان چو پیش بت شمن****نه یاسمین و نه سمن نه سوسن و نه نسترن

همچون غریب ممتحن پژمرده باغ بی نوا****اکنون صبای مشک شم آرد برون خیل و حشم

لؤلؤ برافرازد علم همچون ابر در آرد ز نم****چون بر سمن ننهی قدم در باغ چون بجهد صبا؟

بر بوستان لشکر کشد مطرد به خون اندر کشد****چون برق خنجر بر کشد گلبن وشی در بر کشد

بلبل ز گلبن برکشد در کلهٔ دیبا نوا****گیتی بهشت آئین کند پر لؤلؤ نسرین

کند

گلشن پر از پروین کند چون ابر مرکب زین کند****آهو سمن بالین کند وز نسترن جوید چرا

گلبن چو تخت خسروان لاله چون روی نیکوان****بلبل ز ناز گل نوان وز چوب خشک بی روان

گشته روان در وی روان پوشیده از وشی قبا****ای روزگار بی وفا ای گنده پیر پر دها

احسانت هم با ما بر بلا زار آنکه بر تو مبتلا****ظاهر رفیق و آشنا باطن روانخوار اژدها

ای مادر فرزندخوار ای بی قرار بی مدار****احسان تو ناپایدار ای سر بسر عیب و عوار

اقوال خوب و پرنگار افعال سرتاسر جفا****ای زهر خورده قند تو ببریده از پیوند تو

من نیستم فرزند تو سیرم ز مکر و پند تو****بگسست از من بند تو حب گزین اوصیا

خیرالوری بعد النبی نورالهدی فی المنصب****شمس الندی فی المغرب بدرالدجی فی الموکب

ان لم تصدق ناصبی وانظر الی افق السما****آن شیر یزدان روز جنگ آتش به روز نام و ننگ

آفاق ازو بر کفر تنگ از حلمش آمخته درنگ****آسوده خاک تیره رنگ المرتجی والمرتضی

همچون قمر سلطان شب عصیان درو عصیان رب****علمش رهایش را سبب بنده ش عجم همچون عرب

اندر خلاف او ندب وندر رضای او بقا****عالی حسامش سر درو خورشید درین را نور وضو

بدخواه او مملوک شو سر حقایق زو شنو****آن اوصیا را پیشرو قاضی دیوان انبیا

ای ناصر انصار دین از اولین وز آخرین****هرگز نبیند دوربین چون تو امیرالمؤمنین

چون روز روشن شد مبین آثار تو بر اولیا****ایشان زمین تو آسمان ایشان مکین و تو مکان

بر خلق چون تو مهربان کرده خلایق را ضمان****روز بزرگ تو امان ای ابتدا و انتها

ای در کمال اقصای حد همچون هزار اندر عدد****وز نسل تو مانده ولد فضل خدائی تا ابد

دین امام حق معد بر فضل تو مانی گوا****بنیاد

عز و سروری آن سید انس و پری

قصرش ز روی برتری برتر ز چرخ چنبری****وانگشتریش از مشتری عالیتر از روی علی

گردون دلیل گاه او خورشید بندهٔ جاه او****تاج زمین درگاه او چرخ و نجوم و ماه او

هستند نیکوخواه او دارند ازو خوف و رجا****ای کدخدای آدمی فر خدائی بر زمی

معنی چشمهٔ زمزمی بل عیسی بن مریمی****لابل امام فاطمی نجل نبی و اهل عبا

مر عقل را دعوی تؤی مر نفس را معنی تؤی****امروز را تقوی تؤی فردوس را معنی تؤی

دنیی تؤی عقبی تؤی ای یادگار مصطفی****دین پرور و اعدا شکن روزی ده و دشمن فگن

چون شیر ایزد بلحسن در روزگرد انگیختن****چون جد خود شمشیر زن ابر بلا اندر وغی

افلاک زیر همتت مریخ دور از صولتت****برجیس بندهٔ طلعتت ناصر نگفتی مدحتت

گر نیستی در قوتت از بهر خواجه انتها****خواجهٔ مید کز خرد نفسش همی معنی برد

چون بحر او موج آورد جان پرورد دین گسترد****باقی است آنکو پرورد باداش جاویدان بقا

ای چرخ امت را قمر بحر زبانت را گهر****تیغ جهالت را سپر ابروی کزو بر جان مطر

گر عاقلی در وی نگر تا گرددت پیدا جفا****بر سر یزدان معتمد در باش مروارید مد

وانگه که بگشاید عقد اندامها اندر جسد****از کوش باید تا حسد تا او کند حکمت ادا

آثار او یابند امام اندر بیان او تمام****از نظم او فاخر کلام از فر او دین و نظام

آن مؤمنان را اعتصام آنجا که پرسند از جزا****تا ساکن و جنبان بود تا زهره و کیوان بود

تا تیره و رخشان بود تا علم و نادان بود****تا غمگن و شادان بود زان ترس کار و پارسا

ملک امام آباد باد اعداش در بیداد باد****از دین و دنیا شاد

باد آثار خواجه داد باد

اقوال دشمن باد باد او شاد و دشمن در وبا****

رباعیات

رباعی شماره ۱: کیوان چو قران به برج خاکی افگند

کیوان چو قران به برج خاکی افگند***زاحداث زمانه را به پاکی افگند

اجلال تو را ضؤ سماکی افگند***اعدای تو را سوی مغاکی افگند

رباعی شماره ۲: تا ذات نهاده در صفائیم همه

تا ذات نهاده در صفائیم همه***عین خرد و سفرهٔ ذاتیم همه

تا در صفتیم در مماتیم همه***چون رفت صفت عین حباتیم همه

رباعی شماره ۳: ارکان گهرست و ما نگاریم همه

ارکان گهرست و ما نگاریم همه***وز قرن به قرن یادگاریم همه

کیوان کردست و ما شکاریم همه***واندر کف آز دلفگاریم همه

رباعی شماره ۴: با گشت زمان نیست مرا تنگ دلی

با گشت زمان نیست مرا تنگ دلی***کایزد به کسی داد جهان سخت ملی

بیرون برد از سر بدان مفتعلی***شمشیر خداوند معدبن علی

سفرنامه

بخش ۱ - زندگی در مرو

چنین گوید ابومعین الدین ناصر خسرو القبادینی المروزی تاب الله عنه که من مردی دبیرپیشه بودم و از جمله متصرفان در اموال و اعمال سلطانی، و به کارهای دیوانی مشغول بودم و مدتی در آن شغل مباشرت نموده در میان اقران شهرتی یافته بودم.

بخش ۲ - خواب ناصر خسرو

در ربیع الآخر سنه سبع و ثلثین و اربعمایه که امیرخراسان ابوسلیمان جعفری بیک داودبن مکاییل بن سلجوق بود از مرو برفتم

که هر حاجت که در آن روز خواهند باری تعالی و تقدس روا کند. به گوشه ای رفتم و دو رکعت نماز بکردم و حاجت خواستم تا خدای تعالی و تبارک مرا توانگری دهد. چون به نزدیک یاران و اصحاب آمدم یکی از ایشان شعری پارسی می خواند. مرا شعری برخوان. هنوز بدو نداده بودم که او همان شعر بعینه آغاز کرد. آن حال به فال نیک گرفتم و با خود گفتم خدای تبارک و تعالی حاجت مرا روا کرد. پس از آن جا به جوزجانان شدم وقرب یک ماه ببودم و شراب پیوسته خوردمی. پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم می فرماید که قولوا الحق و لو علی انفسکم. شبی در خواب دیدم که یکی مرا گفت چند خواهی خوردن از این شراب که خرد از مردم زایل کند، اگر به هوش باشی بهتر. من جواب گفتم که حکما جز این چیزی نتوانستند ساخت که اندوه دنیا کم کند. جواب داد که بیخودی و بیهوشی راحتی نباشد، حکیم نتوان گفت کسی را که مردم را بیهوشی رهنمون باشد، بلکه چیزی باید طلبید که خرد و هوش را به افزاید. گفتم که من این را از کجا آرم. گفت

جوینده یابنده باشد، و پس سوی قبله اشارت کرد و دیگر سخن نگفت. چون از خواب بیدار شدم، آن حال تمام بر یادم بود برمن کار کرد و با خود گفتم که از خواب دوشین بیدار شدم باید که از خواب چهل ساله نیز بیدار گردم.

بخش ۳ – توبه و عزم سفر حج

اندیشیدم که تا همه افعال و اعمال خود بدل نکنم فرح نیابم. روز پنجشنبه ششم جمادی الاخر سنه سبع و ثلثین و اربعمایه نیمه دی ماه پارسیان سال بر چهارصد و ده یزدجردی. سر و تن بشستم و به مسجد جامع شدم و نماز بکردم و یاری خواستم از باری تعالی به گذاردن آنچه بر من واجب است و دست بازداشتن از منهیات و ناشایست چنان که حق سبحانه و تعالی فرموده است.

پس از آن جا به شبورغان رفتم. شب به دیه باریاب بودم و از آن جا به راه سنکلان و طالقان به مروالرود شدم. پس به مرو رفتم و از آن شغل که به عهده من بود معاف خواستم و گفتم که مرا عزم سفر قبله است.

پس حسابی که بود جواب گفتم و از دنیایی آنچه بود ترک کردم الا اندک ضروری.

بخش ۴ – عزم نیشابور و کسوف

و بیست و سیوم شعبان به عزم نیشابور بیرون آمدم و از مرو به سرخس شدم که سی فرسنگ باشد و از آن جا به نیشابور چهل فرسنگ است. روز شنبه یازدهم شوال در نیشابور شدم.

چهارشنبه آخر این ماه کسوف بود و حاکم زمان طغرل بیک محمد بود برادر جعفری بیک.

و مدرسه ای فرموده بود به نزدیک بازار سراجان و آ« را عمارت می کردند. و او به ولایت گیری به اصفهان رفته بود بار اول و دوم ذی القعده از نیشابور بیرون رفتم در صحبت خواجه موفق که خواجه سلطان بود.

بخش ۵ – زیارت شیخ بایزید بسطامی و طلب اهل علم

به راه کوان به قومس رسیدیم و زیارت شیخ بایزید بسطامی بکردم قدس الله روحه.

روز آدینه روز هشتم ذی القعده از آن جا مدتی مقام کردم و طلب اهل علم کردم. مردی نشان دادند که او را استاد علی نسائی می گفتند. نزدیک وی شدم. مردی جوان بود سخن به فارسی همی گفت به زبان اهل دیلم و موی گشوده جمعی پیش وی حاضر. گروهی اقلیدس خواندند و گروهی طب و گروهی حساب.

در اثنای سخن می گفت که بر استاد ابوعلی سینا رحمه الله علیه چنین خواندم و از وی چنین شنیدم. همانا غرض وی آن بود تا من بدانم که او شاگرد ابوعلی سیناست. چون با ایشان در بحث شدم او گفت من چیزی سپاهانه دانم و هوس دارم که چیزی بخوانم. عجب داشتم و بیرو ن آمدم گفتم چون چیزی نمی داند چه به دیگری آموزد.

بخش ۶ – ری، کوه دماوند و نوشادر

و از بلخ تا به ری سه صد و پنجاه فرسنگ حساب کردم. و گویند از ری تا ساوه سی فرسنگ است و از ساوه به همادان سی فرسنگ و از ری به سپاهان پنجاه فرسنگ و به آمل سی فرسنگ.

و میان ری و آمل کوه دماوند است مانند گنبدی که آن را لواسان گویند و گویند بر سر چاهی است که نوشادر از آن جا حاصل می شود. و گویند که کبرین نیز. مردم پوست گاو ببرند و پر نوشادر کنند و از سر کوه بغلطانند که به راه نتوان فرود آوردن.

بخش ۷ – قزوین، رییس علوی آن و صنعت کفشگری در قزوین

پنجم محرم سنه ثمان و ثلثین و اربعمائه دهم مرداد ماه سنه خمس عشر و اربعمائه از تاریخ فرس به جانب قزوین روانه شدم و به دیه قوهه رسیدم.

قحط بود و آن جا یک من نان جو به دو درهم می دادند. از آن جا برفتم، نهم محرم به قزوین رسیدم. باغستان بسیار داشت بی دیوار و خار و هیچ چیز که مانع شود در رفتن راه نبود.

و قزوین را شهری نیکو دیدم باروی حصین و کنگره بر آن نهاده و بازارها خوب الا آنکه آب در وی اندک بود در کاریز به زیرزمین.

و رییس آن شهر مردی علوی بود و از همه صناع ها که در آن شهر بود کفشگر بیش تر بود.

بخش ۸ – بقال خرزویل

دوازدهم محرم سنه ثمان و ثلثین و اربعمائه از قزوین برفتم به راه بیل و قبان که روستاق قزوین است. و از آن جابه دیهی که خرزویل خوانند.

من و برادرم وغلامکی هندو که با ما بود زادی اندک داشتیم. برادرم به دیه رفت تا چیزی از بقال بخرد، یکی گفت که چه می خواهی بقال منم.

گفتم هرچه باشد ما را شاید که غریبیم و برگذر. گفت هیچ چیز ندارم. بعد از آن هر کجا کسی از این نوع سخن گفتی، گفتمی بقال خرزویل است.

بخش ۹ – شاه رود، سپیدرود و دریای آبسکون

چون از آن جا برفتم نشیبی قوی بود چون سه فرسنگ برفتم دیهی از حساب طارم بود برزالحیر می گفتند. گرمسیر و درختان بسیار از انار و انجیر بود و بیش تر خودروی بود.

و از آن جا برفتم رودی بود که آن را شاه رود می گفتند.

بر کنار دیهی بود که خندان می گفتند و باج می ستاندند از جهت امیر امیران و او از ملوک دیلمیان بود و چون آن رود از این دیه بگـذرد به رودی دیگر پیونـدد که آن را سپیـد رود گویند و چون هردو رود به هم پیوندند به دره ای فرود رود که مشـرق است از کوه گیلان و آن آب به گیلان می گـذرد و به دریای آبسـکون رود و گویند که هزار و چهارصد رودخانه در دریای آبسـکون ریزد، و گفتند یکهزار و دویست فرسنگ دور است، و در میان دریا جزایر است و مردم بسیار و من این حکایت را از مردم شنیدم.

بخش ۱۰ – شمیران در ولایت دیلم

اکنون بـا سـر حکـایت و کار خود شوم، از خنـدان تاشـمیران سه فرسـنگ بیابانکی است همه سـنگلاخ و آن قصه ولایت طارم است و به کنار شـهر قلعه ای بلند بنیادش برسـنگ خاره نهاده است سه دیوار در گرد او کشیده و کاریزی به میان قلعه قلعه فرو بریـده تا کنار رودخانه که از آن جا آب بر آورند و به قلعه برند و هزار مرد از مهترزادگان ولایت در آن قلعه هسـتند تا کسـی بیراهی و سرکشـی نتوانـد کرد و گفتند آن امیر را قلعه های بسـیار در ولایت دیلم باشد و عدل و ایمنی تمام باشد چنان که در ولایت او کسی نتواند که

از کسی چیزی بستاند و مردمان که در ولایت وی به مسجد آدینه روند همه کفش ها را بیرون مسجد بگذارند و هیچ کس آن کسان را نبرد و این امیر نام خود را بر کاغذ چنین نویسد که مرزبان الدیلم خیل جیلان ابوصالح مولی امیرالمومنین و نامش جستان ابراهیم است.

در شمیران مردی نیک دیدم از دربند بود نامش ابوالفضل خلیفه بن علی الفلسوف. مردی اهل بود و با ما کرامت ها کرد و کرم ها نمود و با هم بحث ها کردیم و دوستی افتاد میان ما. مرا گفت چه عزم داری. گفتم سفر قبله را نیت کرده ام، گفت حاجت من آنست که به وقت مراجعت گذر بر اینجا کنی تا تو را باز ببینم.

بخش ۱۱ – از شمیران تا تبریز

بیست و ششم محرم از شمیران می رفتم چهاردهم صفر را به شهر سراب رسیدم و شانزدهم صفر از شهر سراب برفتم و از سعیدآباد گذشتم. بیستم صفر سنه ثمان ثلثین و اربعمائه به شهر تبریز رسیدم و آن پنجم شهریور ماه قدیم بود و آن شهر قصبه آذربایجان است شهری آبادان.

طول و عرضش به گام پیمودم هریک هزار و چهارصد بود و پادشاه ولایت آذربایجان را چنین ذکر می کردند در خطبه الامیر الاجل سیف الدوله و شرف المله ابومنصور و هسودان بن محمد مولی امیرالمومنین.

مرا حکایت کردند که بدین شهر زلزله افتاد شب پنجشنبه هفدهم ربیع الاول سنه اربع و ثلثین و اربعمائه و در ایام مسترقه بود پس از نماز خفتن بعضی از شهر خراب شده بود و بعضی دیگر را آسیبی نرسیده بود و گفتند چهل هزار آدمی هلاک شده بودند.

بخش ۱۲ – قطران تبریزی

و در تبریز قطران نام شاعری را دیدم شعری نیک می گفت اما زبان فارسی نیکو نمی دانست.

پیش من آمد دیوان منجیک و دیوان دقیقی بیاورد و پیش من بخواند و هر معنی که او مشکل بود از من پرسید با او بگفتم و شرح آن بنوشت و اشعار خود بر من خواند.

بخش ۱۳ – مرند، هسودان، خوی، برکری، وان، اخلاط و بطیس

چهاردهم ربیع الاول از تبریز روانه شدیم به راه مرند و با لشکری از آن امیر و هسودان تا خوی بشدیم و از آن جا با رسولی برفتم تا برکری و از خوی تا برکری سی فرسنگ است و در روز دوازدهم جمادی الاول آن جا رسیدیم و از آن جا به وان وسطان رسیدیم.

در بازار آن جا گوشت خوک همچنان که گوشت گوسفند می فروختند و زنان و مردان ایشان بر دکان ها نشسته شراب می خوردند بی تحاشی و از آن جا به شهر اخلاط رسیدم هیژدهم جمادی الاول و این شهر سرحد مسلمانان و ارمنیان است و از

برکری تا اینجا نوزده فرسنگ است و آن جا امیری بود او را نصرالدوله گفتندی عمرش زیادت از صد سال بود پسران بسیار داشت هر یکی را ولایتی داده بود و در این شهر اخلاط به سه زبان سخن گویند تازی و پارسی و ارمنی و ظن من آن بود که اخلاط بدین سبب نام آن شهر نهاده اند و معامله به پول باشد و رطل ایشان سیصد درم باشد.

بیستم جمادی الاول از آن جا برفتم و به رباطی رسیدم برف و سرمایی عظیم بود و در صحرایی در پیش شهر مقداری راه چوبی به زمین فرو برده بودند تا مردم روز برف و دمه بر

هنجار آن چوب می روند.

از آن جا به شهر بطلیس رسیدم به دره ای در نهاده بود. آن جا عسل خریدیم صد من به یك دینار برآمده بود به آن حساب که به ما بفروختند و گفتند در این شهر کس باشد که او را در یك سال سیصد چهارصد خیك عسل حاصل شود. و از آن جا برفتیم قلعه ای دیدیم که آن راقف انظر می گفتند. یعنی بایست بنگر.

از آن جا بگذشتم، به جایی رسیدم که آن جا مسجدی بود می گفتند که اویس قرنی قدس الله روحه ساخته است. و در آن حدد مردم را دیدم که در کوه می گردیدند و چوبی چون درخت سرو می بریدند.

پرسیدم که از این چه می کنید گفتند این چوب را یك سر در آتش می کنیم و از دیگر سر آن قطران بیرون می آید همه در چاه جمع می کنیم و از آن چاه در ظروف می کنیم و به اطراف می بریم.

و این ولایت ها که بعد از اخلاط ذکر کرده شد و اینجا مختصر کردیم از حساب میافارقین باشد.

بخش ۱۴ – ارزن، میافارقین، نصریه

از آن جا به شهر ارزن شدیم شهری آبادان و نیکو بود با آب روان وبساتین و اشجار و بازارهای نیک و در آن جا به میارفاتین از این راه که ما آمدیم پانصد و پنجاه و دو فرسنگ بود و روز آدینه بیست و ششم جمادی الاول سنه ثمان و ثلثین و اربعمایه بود و در این وقت برگ درخت ها هنوز سبز بود.

پاره ای عظیم بود ا ز سنگ سفید برشده هر سنگی مقدار پانصد من. و به هر پنجاه گزی برجی عظیم ساخته هم از این سنگ سفید که گفته

شـد. و سـرباره همه کنگره ها بر نهاده چنان که گویی امروز اسـتاد دست ازش باز داشـته است. و این شـهر را یک در است از سوی مغرب و درگاهی عظیم برکشـیده است به طارقی سـنگین و دری آهنین بی چوب بر آن جا ترکیب کرده. و مسجد آدینه ای دارد که اگر صـفت آن کرده شود به تطویـل انجامـد. هرچنـد صاحب کتاب شـرحی هرچه تمام تر نوشـته است و گفته که متوضـای که در آن مسـجد ساخته انـد چهل حجره در پیش است و دو جوی آب بزرگ می گردد در همه خانه ها یکی ظاهر استعمال را و دیگر تحت الارض پنهان که ثقل می برد و چاه ها پاک می گرداند.

و بیرون ازاین شهرسـتان در ربض کاروانسراها و بازارهاست و گرمابه ها و مسجد جامع دیگری است که روز آدینه آن جا هم نماز کنند. و از سوی شـمال سوری دیگر است که آن را محدثه گویند هم شـهری است با بازار و مسجد جامع و حمامات همه ترتیبی، و سـلطان ولایت را خطبه چنین کنند الامیر الاعظم عزالاسـلام سـعدالدین نصـرالدوله و شرف الملة ابونصر احمد مردی صـدساله و گفتنـد که هست. و رطل آن جا چهارصد و هشـتاد درم سـنگ باشد. این امیر شـهری ساخته است برچهارفرسـنگ میافارقین و آن را نصریه نام کرده اند. و از آمد تا میافارقین نه فرسنگ است.

بخش ۱۵ – آمد

ششم روز از دی ماه قدیم به شـهر آمد رسیدیم. بنیاد شهر بر سنگی یک لخت نهاده. وطول شهر به مساحت دو هزار گام باشد و عرض هم چندین. و گرد او سوری کشیده است از سنگ سیاه که خشت ها بریده است از صد منی تا

یک هزار منی و بیش تر این سنگ ها چنان به یکدیگر پیوسته است که هیچ گل و گچ در میان آن نیست.

بالای دیوار بیست ارش ارتفاع دارد و پهنای دیوار ده ارش. به هر صد گز برجی ساخته که نیمه دایره آن هشتاد گز باشد و کنگره او هم از این سنگ. و از اندرون شهر در بسیار جای نردبان های سنگین بسته است که بر سر باور تواند شد. و بر سر هر برجی جنگ گاهی ساخته. و چهار دروازه بر این شهرستان است همه آهن بی چوب هر یکی روی به جهتی از عالم. شرقی را باب الدجله گویند غربی را باب الروم. شمالی را باب الارمن و جنوبی را باب التل. و بیرون این سور سور دیگر است هم از این سنگ بالای آن ده گز. و همه ی سرهای دیوار کنگره و از اندرون کنگره ممری ساخته چنان که با سلاح تمام مرد بگذرد و بایستد وجنگ کند به آسانی. و این سور بیرون را نیز دروازه های آهنین برنشانده اند مخالف دروازه های اندرونی چنان که چون از دروازه های سور اول در روند مبلغی در فصیل باید رفت تا به دروازه ی سور دوم رسند و فراخی فصیل پانزده گز باشد.

و اندر میان شهر چشمه ای است که از سنگ خاره بیرون می آید مقدار پنج آسیا گرد، آبی به غایت خوش و هیچ کس نداند که از کجا می آید. و در آن شهر اشجار و بساتین است که از آن آب ساخته اند. و امیر وحاکم آن شهر پسر آن نصر الدوله است که ذکر رفت.

و من فراوان شهر ها و

قلعه ها دیـدم در اطراف عالم در بلاد عرب و عجم و هنـد و ترک مثل شـهر آمد هیچ جا ندیدم که بر روی زمین چنان باشد و نه نیز از کسی شنیدم که گفت چنان جای دیگر دیده ام.

و مسـجد جامع هم از این سـنگ سـیاه است چنان که از آن راست و محکم تر نتواند دید. و درمیان جامع دویست و اند سـتون سنگین برداشته اند هر ستونی یکپارچه سنگ و بر ستون ها طاق زده است همه از سنگ و بر سر طاق ها باز ستون ها زده است کوتاه تر از آن. و صـفی دیگر طاق زده بر سر آن طاق های بزرگ. و همه بام های این مسجد به خر پشته پوشیده همه تجارت ونقارب و منقوش و مدهون کرده است. و اندر ساحت مسـجد سـنگی بزرگ نهاده است و حوضـی سنگین مدور عظیم بزرگ بر سـر آن نهاده است و ارتفاعش قامت مردی و دور دائره آن دو گز و نایژه ای برنجین از میان حوض بر آمـده که آبی صافی به فواره از آن بیرون می آید چنان که مدخل و مخرج آن آب پیدا نیست. و متوضای عظیم بزرگ و چنان نیکو ساخته اسـتکه به از آن نباشد الا که سـنگ آمد که عمارت کرده اند همه سیاه است و از آن میافارقین سپید و نزدیک مسـجد کلیسایی است عظیم به تکلف هم از سنگ ساخته و زمین کلیسیا مرخم کرده به نقش ها. و درین کلیسیا بر طارم آن که جای عبادت ترسایان است دری آهنین مشبک دیدم که هیچ جای آن دری ندیده بودم.

بخش ۱۶ – حران

و از شهر آمد تا حران دو راه است

یکی را هیچ آبادانی نیست و آن چهل فرسنگ است. و بر راهی دیگر آبادانی و دیه های بسیار است و بیش تراهل آن نصاری باشد و آن شصت فرسنگ باشد. ما با کاروان به راه آبادانی شدیم. صحرایی به غایت هموار بود الا آن که چندان سنگ بود که ستور البته هیچ گام بی سنگ ننهادی.

روز آدینه بیست و پنجم جمادی الآخر سنه ثمان و ثلثین و اربعمایه به حران رسیدیم دوم آذرماه قدیم هوای آن جا در آن وقت چنان بود که هوای خراسان در نوروز.

بخش ۱۷ – قرول و مرد عرب شصت ساله

از آن جا برفتیم به شهری رسیدیم که قرول نام آن بود.

جوانمردی ما را به خانه خود مهمان کرد. چون در خانه ی وی در آمدیم عربی بدوی در آمد نزدیک من آمد شصت ساله بوده باشد و گفت قران به من بیاموز. قل اعوذ برب الناس او را تلقین می کردم و او با من می خواند چون من گفتم من الجنه و الناس گفت ارایت الناس نیز بگویم من گفتم که آن سوره بیش از این نیست. پس گفت آن سوره نقاله الحطب کدام است و نمی دانست که اندر سوره تبت حماله الحلب گفته است نه نقاله الحطب و آن شب چندان که با وی بازگفتم سوره قل اعوذ برب یاد نتوانست گرفتن، مردی عرب شصت ساله.

بخش ۱۸ – سروج، فرات، منبج، حلب

شنبه دوم رجب ثمان و ثلثین و اربعمایه به سروج آمدیم و دوم از فرات بگذشتیم و به منبج رسیدیم.

و آن نخستین شهری است از شهرهای شام، اول بهمن ماه قدیم بود و هوای آن جا عظیم خوش بود. هیچ عمارت از بیرون شهر نبود و از آن جا به شهر حلب رفتم.

از میافارقین تا حلب صد فرسنگ باشد. حلب را شهر نیکو دیدم باره ای عظیم دارد ارتفاعش بیست و پنج ارش قیاس کردم و قلعه ای عظیم همه بر سنگ نهاده به قیاس چند بلخ باشد همه آبادان و بناها بر سر هم نهاده.

و آن شهر باجگاه است میان بلاد شام و روم و دیار بکر و مصر و عراق. و از این همه بلاد تجار و بازرگانان آن جا روند. چهار دروازه دارد باب الیهود، با ب الله، با ب الجنان، باب انطاکیه

و سنگ بازار آن جا رطل ظاهری چهار صد و هشتاد درم باشد و از آن جا چون سوی جنوب روند بیست فرسنگ حما باشد و بعد از آن حمص و تا دمشق پنجاه فرسنگ باشد از حلب و از حلب تا انطاکیه دوازده فرسنگ باشد و به شهر طرابلس همین قدر و گویند تا قسطنطنیه دویست فرسنگ باشد.

بخش ۱۹ – جند قنسرین، سرمین، معمره النعمان و استوانهٔ سنگینش

یازدهم رجب از شهر حلب بیرون آمدیم به سه فرسنگ دیهی بود جند قنسرین می گفتند.

و دیگر روز چون شش فرسنگ شدیم به شهر سرمین رسیدیم بارو نداشت. شش فرسنگ دیگر شدیم معره النعمان بود باره ای سنگین داشت شهری آبادان و بر در شهر اسطوانه ای سنگین دیدم چیزی در آن نوشته بود به خطی دیگر از تازی. از یکی پرسیدم که این چه چیز است گفت طلسم کژدمی است که هرگز عقرب در این شهر نباشد و نیاید و اگر از بیرون آورند و رها کنند بگریزد و در شهر نیاید. بالای آن ستون ده ارش قیاس کردم، و بازارهای او بسیار معمور دیدم و مسجد آدینه شهر بر بلندی نهاده است در میان شهر که از هر جانب که خواهند به مسجد در شوند سیزده درجه بر بالا باید شد و کشاورزی ایشان همه گندم است و بسیار است و درخت انجیر و زیتون و پسته و بادام و انگور فراوان است.

بخش ۲۰ – ابوالعلاء معری

و آب شهر از باران و چاه باشد در آن مردی بود که ابوالعلاء معری می گفتند نابینا بود و رییس شهر او بود. نعمتی بسیار داشت و بندگان و کارگران فراوان و خود همه شهر او را چون بندگان بودند و خود طریق زهد پیش گرفته بود گلیمی پوشیده و در خانه نشسته بود. نیم من نان جوین را تبه کرده که جز آن هیچ نخورد و من این معنی شنیدم که در سرای باز نهاده استو نواب و ملازمان او کار شهر می سازند مگر به کلیات که رجوعی به او کنند و وی نعمت خویش از هیچ کس دریغ

نـدارد و خود صائم اللیل باشـد و به هیچ شـغل دنیا مشـغول نشود، و این مرد در شـعر وادب به درجه ای است که افاضل شام و مغرب و عراق مقرنـد که در این عصـر کسـی به پـایه او نبوده است و نیست، و کتـابی ساخته است آن را الفصول و الغایات نام نهاده و سـخن ها آورده است مرموز و مثل ها به الفاظ فصیح و عجیب که مردم بر آن واقف نمی شوند مگر بر بعضی اندک و آن کسـی نیز که بر وی خوانـد، چنـان او را تهمت کردنـد که تو این کتـاب را به معـارضه قرآن کرده ای. و پیوسـته زیادت از دویست کس از اطراف آمده باشند و پیش او ادب و شعر خوانند و شنیدم که او را زیادت ازصد هزار بیت شعر باشد، کسی از وی پرسـید که ایزد تبـارک و تعـالی این همه مـال ومنال تو را داده است چه سـبب است که مردم را می دهی و خویشـتن نمی خوری. جواب داد که مرا بیش از این نیست که می خورم و چون من آن جا رسیدم این مرد هنوز در حیات بود.

بخش ۲۱ – کویمات، حما، آب عاصی

پانزدهم رجب ثمان و ثلثین و اربعمایه از آن جا به کویمات شدیم. و از آن جا به شـهر حما شدیم شـهری خوش آبادان بر لب آب غاصی و این آب را از آن سـبب عاصـی گوینـد که به جانب روم می رود. یعنی چون از بلاد اسـلام به بلاد کفر می رود عاصی است و بر آب دولاب های بسیار ساخته اند. پس از آن جا راه دو می شود یکی به جانب ساحل و آن غربی شام است

و یکی جنوبی به دمشق می رود. ما به را ه ساحل رفتیم.

در کوه چشمه ای دیدم که گفتند هر سال چون نیمه شعبان بگذرد آب جاری شود از آن جا و سه روز روان باشد و بعد از سه روز یک قطره نیاید تا سال دیگر. مردم بسیار آن جا به زیارت روند و تقرب جویند و به خداوند سبحانه و تعالی و عمارت و حوض ها ساخته اند آن جا چون از آن جا گذشتیم به صحرایی رسیدیم که همه نرگس بود شکفته چنان که تمامت آن صحرا سپید می نمود از بسیاری نرگس ها.

بخش ۲۲ – عرقه، طرابلس و مردمان شیعه اش

از آن جا برفتیم به شهری رسیدیم که آن را عرقه می گفتند. چون از عرق دو فرسنگ بگذشتیم به لب دریا رسیدیم و برساحل دریا روی از سوی جنوب پنج فرسنگ برفتیم به شهر طرابلس رسیدیم و از حلب تا طرابلس چهل فرسنگ بود بدین را ه که ما نرفتیم.

روز شنبه پنجم شعبان آن جا رسیدیم. حوالی شهر همه کشاورزی و بساتین و اشجار بود و نیشکر بسیار بود، و درختان نارنج و ترنج و موز و لیمو و خرما و شیره نیشکر در آن وقت می گرفتند.

شهر طرابلس چنان ساخته اند که سه جانب او با آب دریاست که چون آب دریا موج زند مبلغی بر باروی شهر بر رود چنان که یک جانب که با خشک دارد کنده ای عظیم کرده اند و در آهنین محکم بر آن نهاده اند.

جانب شرقی بارو از سنگ تراشیده است و کنگره ها و مقاتلات همچنین. و عراده ها بر سر دیوار نهاده. خوف ایشان از طرف روم باشد که به کشتی ها قصد آن جا کنند. و مساحت شهر

هزار ارش است در هزار ارش تیمه چهار و پنج طبقه و شش نیز هم هست و کوچه ها و بازهار ها نیکو پاکیزه که گویی هر یکی قصری است آراسته و هر طعام و میوه و ماکول که در عجم دیده بودم همه آن جا موجود بود بل به صد درجه بیش تر. و در میان شهر مسجدی آدینه عظیم پاکیزه و نیکو آراسته و حصین، و در ساحت مسجد قبه ای بزرگ ساخته و در زیر قبه حوضی است از رخام و در میانش فواره برنجین و در بازار مشرعه ای ساخته است که به پنج نایژه آب بسیار بیرون می آید که مردم برمی گیرند و فاضل بر زمین می گذرد و به دریا می رود، و گفتند که بیست هزار مرد در این شهر است، و سواد و روستاق های بسیار دارد، و آن جا کاغذ نیکو سازند مثل کاغذ سمرقندی بل بهتر، و این شهر تعلق به سلطان مصر داشت، گفتند سبب آن که وقتی لشکری از کافر روم آمده بود و این مسلمانان به آن لشکر جنگ کردند و آن لشکر را قهر کردند سلطان مصر خراج از آن شهر برداشت و همیشه لشکری از آن سلطان آن جا نشسته باشد و سالاری بر سر آن لشکر تا شهر را از دشمن نگاه دارند، و باجگاهی است آن جا که کشتی های که از اطراف روم و فرنگ و اندلس و مغرب بیاید عشر به سلطان دهند، و ارزاق لشکر از آن باشد، و سلطان را آن جا کشتی ها باشد که به روم و سقیله و مغرب روند و تجارت

کنند، و مردم این شهر همه شیعه باشند، و شیعه به هر بلاد مساجد نیکو ساخته اند. در آن جا خانه ها ساخته بر مثال رباط ها اما کسی در آن جا مقام نمی کند و آن را مشهد خوانند و از بیرون شهر طرابلس هیچ خانه نیست مگر مشهد دو سه چنان که ذکر رفت.

بخش ۲۳ – طرابرزن، جبیل و بیروت

پس از این شهر همچنان بر طرف دریا روی سوی جنوب. به یک فرسنگی حصاری دیدم که آن را قلمون می گفتند، چشمه ای آب اندرون آن بود. از آن جا برفتم به شهر طرابرزن و از طرابلس تا آن جا پنج فرسنگ بود. نو از آن جا به شهر جبیل رسیدیم و آن شهری است مثلث چنان که یک گوشه آن به دریاست، و گرد وی دیواری کشیده بسیار بلند و حصین، و همه گرد شهر درختان خرما و دیگر درخت های گرمسیری.

کودکی را دیدم گلی سرخ و یکی سپید تازه در دست داشت و آن روز پنجم اسفندارمذ ماه قدیم سال بر چهارصد و پانزده از تاریخ عجم.

و از آن جا به شهر بیروت رسیدیم. طاقی سنگین دیدم چنان که راه به میان آن طاق بیرون می رفت، بالای آن طاق پنجاه گز تقدیم کردم، و از جوانب او تخته سنگ های سفید برآورده چنان که هر سنگی از آن زیادت از هزار من بود، و این بنا را از خشت به مقداری بیست گز جهد در آغوش دو مرد گنجد، و بر سر این ستون ها طاق ها زده است به دو جانب همه از سنگ مهندم چنان که هیچ گچ و گل د راین میان نیست، و بعد از آن طاقی

عظیم بر بالای آن طاق ها به میانه راست ساخته اند به بالای پنجاه ارش، و هر تخته سنگی را که در آن طاق بر نهاده است هر یکی را هشت ارش قیاس کردم در طول و در عرض چهار ارش که هر یک از آن تخمینا هفت هزار من باشد ف و اطن همه سنگ ها را کنده کاری و نقاشی خوب کرده چنان که در چوب بدان نیکویی کم کنند، و جز این طاقی بنای دیگر نمانده است بدای حوالی. پرسیدم که این چه جای است گفتند که شنیده ایم که این در باغ فرعون بوده است و بس قدیم است، و همه صحرای آن ناحیت ستون های رخام است و سرستون ها و تن ستون ها همه رخام منقوش مدور و مربع و مسدس و مثمن و سنگ عظیم صلب که آهن بر آن کار نمی کند وبدان حوالی هیچ جای کوهی نه که گمان افتد که از آن جا بریده اند و سنگی دیگر همچو معجونی می نمود آن چنان که سنگ های دیگر مسخر آهن بود. و اندر نواحی شام پانصد هزار ستون یا سر ستون و تن بیش افتاده است که هیچ آفریده نداند که آن چه بوده است یا از کجا آورده اند.

بخش ۲۴ – صیدا

پس از آن به شهر صیدا رسیدیم هم بر لب دریا. نیشکر بسیار کشته بودند. و باره ای سنگین محکم دارد و سه دروازه و مسجد آدینه خوب با روحی تمام. همه مسجد حصیرهای منقش انداخته و بازاری نیکو آراسته چنان که چون آن بدیدم گمان بردم که شهر را بیاراستند قدوم سلطان را یا بشارتی رسیده است. چون پرسیدم گفتند

رسم این شهر همیشه چون باشد. و باغستان و اشجار آن چنان بود که گویی پادشاهی ساخته است به هوس، و کوشکی در آن برآورده و بیش تر درخت ها پربار بود.

بخش ۲۵ – صور

چون از آن جا پنج فرسنگ بشدیم به شهر صور رسیدیم. شهری بود درکنار دریا سنجی بوده بود و آن جا آن شهر ساخته بود و چنان بود که باره شهرستان صد گز بیش بر زمین خشک نبود باقی اندر آب دریا بود و باره ای سنگین تراشیده و درزهای آن را به قیر گرفته تا آب در نیاید، و مساحت شهر هزار در هزار قیاس کردم و نیمه پنج شش طبقه بر سر یک دیگر و فواره بسیار ساخته و بازارهای نیکو و نعمت فراوان.

و این شهر صور معروف است به مال و توانگری درمیان شهر های ساحل شام، و مردمانش بیش تر شیعه اند. و قاضی بود آن جا مردی سنی مذهب پسر ابوعقیل می گفتند مردی نیک و توانگر. و بر در شهر مشهدی راست کرده اند و آن جا بسیار فرش و طرح و قنادیل و چراغدان های زرین و نقره گین نهاده، و شهر بر بلندی است و آب شهر از کوه می آید، و بر در شهر طاق های سنگین ساخته اند و آب بر پشت آن طاق ها به شهر اندر آورده و در آن کوه دره ای است مقابل شهر که چون روی به مشرق بروند به هجده فرسنگ به شهر دمشق رسند.

بخش ۲۶ – عکه، عین البقر

و چون ما از آن جا هفت فرسنگ برفتیم به شهرستان عکه رسیدیم و آن جا مدینه عکا نویسند. شهر بر بلندی نهاده زمینی کج و باقی هموار و در همه ساحل که بلندی نباشد شهر نسازند از بیم غلبه آب دریا و خوف امواج که بر کرانه می زند. و مسجد آدینه در میان شهر است و از همه

شهر بلندتر است و اسطوانه ها همه رخام است. در دست راست قبله از بیرون قبر صالح پیغمبر علیه السلام. و ساحت مسجد بعضی فرش سنگ انداخته اند و بعضی دیگر سبزی کشته، و گنبد که آدم علیه السلام آن جا زراعت کرده بود و شهر را مساحت کردم درازی دو هزار ارش بود و پهنا پانصد ارش، باره به غایت محکم و جانب غربی و جنوبی آن با دریاست و بر جانب جنوب مینا است، و بیش تر شهر های ساحل را میناست و آن چیزی است که جهت محافظت کشتی ها ساخته اند مانند اسطبل که پشت بر شهرستان دارد. و دیوارها بر لب آب دریا در آمده و درگاهی پنجاه گز بگذاشته بی دیوار الا آن که زنجیرها سست کنند تا به زیر آب فرو روند و کشتی بر سر آن زنجیر از آب بگذرد و باز زنجیرها بکشند تاکسی بیگانه قصد این کشتی ها نتواند کرد. و به دروازه شرقی بر دست چپ چشمه ای است که بیست وشش پایه فرو باید شد تا به آب رسند و آن را عین البقر گویند و می گویند که آن چشمه را آدم علیه السلام پیدا کرده است و گاو خود را از آن جا آب داده و از آن سبب آن چشمه را عین البقر می گویند.

و چون ازاین شهرستان عکه سوی مشرق روند کوهی است که اندر آن مشاهد انبیاست علیهم السلام و این موضع از راه برکنار است کسی را که به رمله رود. مرا قصد افتادکه آن مزارهای متبرک را ببینم و برکات از حضرت ایزد تبارک و تعالی بجویم.

مردمان عکه گفتند آن جا قومی مفسد

در راه باشـند که هر که را غریب بینند تعرض رسانند و اگر چیزی داشته باشد بستانند. من نفقه که داشتم در مسجد عکه نهادم و از شـهر بیرون شدم از دروازه شرقی روز بیست و سیوم شعبان سنه ثمان و ثلثین و اربعمایه اول روز زیارت قبر عک کردم که بـای شهرسـتان او بوده است و او یکی از صالحان وبزرگان بوده و چون با من دلیلی نبود که آن راه دانـد متحیر می بودم ناگاه از فضـل بـاری تبـارک و تعـالی همـان روز مردی بـا من پیوست که او از آذربایجـان بود و یک بار دیگر آن مزارت متبرکه را دریـافته بود دوم کرت بـدان عزیمت روی بـدان جانب آورده بود. بـدان موهبت شـکر باری را تبارک و تعالی دو رکعت نماز بگذاردم و سجده شکر کردم که مرا توفیق می داد تا برعزمی که کرده بودم وفا می کردم.

بخش ۲۷ – زیارت قبور انبیای بنی اسرائیل

به دیهی رسیدم که آن را پروه می گفتند، آن جا قبر عیش و شمعون علیها السلام را زیارت کردم و از آن جا به مغاک رسیدم که آن را دامون می گفتند، آن جا نیز زیارت کردم که گفتند قبر ذوالکفل است علیه السـلام و از آن جا به دیهی دیگر رسیدم که آن را اعبلین می گفتنـد و قبر هود علیه السـلام آن جا بود زیارت آن دریافتم. اندرحظیره او درختی خرتوت بود و قبر عزیز النبی علیه السـلام آن جا بود زیارت آن کردم و روی سوی جنوب برفتم به دیهی دیگر رسیدم که آن را حظیره می گفتند و بر جانب مغربی این دیه دره ای بود و در آن دره چشمه آب بود پاکیزه که

از سنگ ساخته و سقف سنگین در زده و دری کوچک بر آن جا نهاده چنان که مرد به دشواری در تواند رفتن و دو قبر نزدیک یکدیگر آن جا نهاده یکی از آن شعیب علیه السلام و دیگری از آن دخترش که زن موسی علیه السلام بود. مردم آن دیه آن مسجد و مزار را تعهد نیکو کنند از پاک داشتن و چراغ نهادن و غیره. و آن جا به دیهی شدم که آن را اربل می گفتند و بر جانب قبله آن دیه کوهی بود و اندر میان آن کوه حظیره ای و اندر آن حظیره چهار گور نهاده بود از آن فرزندان یعقوب علیه السلام که برادران یوسف علیه السلام بودند، و از آن جا برفتم تلی دیدم زیر آن تل غاری بود که قبر مادر موسی علیه السلام در آن غار بود. زیارت آن جا دریافتم و از آن جا برفتم دره ای پیدا آمد به آخر آن دره دریایی به دید (پدید) آمد کوچک و شهر طبریه بر کنار آن دریاست.

بخش ۲۸ – شهر طبریه

طول آن دریا به قیاس شش فرسنگ و عرض آن سه فرسنگ باشد و آب آن دریا خوش بامزه وشهر بر غربی دریاست و همه آب های گرمابه های شهر و فضله آب ها بدان دریا می رود و مردم آن شهر و ولایت که برکنار آن دریاست همه آب از این دریا خورند، و شنیدم که وقتی امیری بدین شهر آمده بود، فرمود که راه آن پلیدی ها و راه آب های چرکین که در آن جا بود بگشودند باز آب دریا خوش شد، و این شهر را دیوار ندارد و

بناهای بسیار در میان آب است و زمین دریا سنگ است و منظرها ساخته اند بر سر اسطان های رخام که اسطوان ها در آب است، و در آن دریا ماهی بسیار است، و درمیان شهر مسجد آدینه است و بر در مسجد چشمه ای است و بر سر آن چشمه گرمابه ای ساخته اند و آب چنان گرم است که تا به آب سرد نیامیزند بر خود نتوان ریخت و گویند آن گرمابه سلیمان بن داوود علیه السلام ساخته است و من در آن گرمابه رسیدم، و اندر این شهر طبریه مسجدی است که آن را مسجد یاسمن گویند با جانب غربی مسجدی پاکیزه در میان مسجد دکانی بزرگ است و بر وی محراب ها ساخته و گرد بر گرد آن دکان درخت یاسمن نشانده که مسجد را به آن بازخوانند و رواقی است بر جانب مشرق قبر یوشع بن نون در آن جاست و در زیر آن دکان قبر هفتاد پیغمبر است علیهم السلام که بنی اسراییل که بنی اسراییل ایشان را کشته اند، و سوی جنوب شهر دریای لوط است و آن آب تلخ دارد یعنی دریای لوط بر کنار آن دریای لوط است اما هیچ اثری نمانده است. از شخصی شنیدم که گفت در دریای تلخ که دریای لوط است چیزی می باشد مانند گاوی از کف دریا فراهم آمده سیاه که صورت گو دارد و به سنگ می ماند اما سخت نیست و مردم آن را برگیرند و پاره کنند و به شهرها و ولایت ها برند. هر پاره که از آن در زیر درختی کنند. هرگز کرم در زیر آن درخت نیفتد و در آن موضع

بیخ درخت را زیان نرساند و بستان از کرم و حشرات زیر زمین غمی نباشد و العهده علی الراوی و گفت عطاران نیز بخرند و می گویند کرمی در داروها افتد و آن را نقره گویند دفع آن کند، و در شهر طبریه حصیر سازند که مصلی نمازی از آن است همان جا به پنج دینار مغربی بخرند، و آن جا در جانب غربی کوهی است و بر آن کوهی است و بر آن کوه پاره ای سنگ خاره است به خط عبری بر آن جا نوشته اند که به وقت آن کتابت ثریا به سر حمل بود، و کور ابی هریره آن جاست بیرون شهر در جانب قبله اما کسی آن جا به زیارت نتواند رفتن که مرمان آن جا شیعه باشند و چون کسی آن جا به زیارت رود کودکان غوغا و غلبه به سر آن کس برند و زحمت دهند و سنگ اندازند.

از این سبب من نتوانستم زیارت آن کردن، چون از زیارت آن موضع بازگشتم به دیهی رسیدم که آن را کفر کنه می گفتند و جانب جنوب این دیه پشته ای است و بر سر آن پشته صومعه ساخته اند نیکو و دری استوار بر آن جا نهاده و گور یونس النبی علیه السلام در آن جاست و بر در صومعه چاهی است و آبی خوش دارد، چون آن زیارت دریافتم از آن جا با عکه آمدم و از آن جا تا عکه چهار فرسنگ بود و یک روز در عکه بودیم.

بخش ۲۹ – حیفا

بعد از آن از آن جا برفتیم و به دیهی رسیدیم که آن را حیفا می گفتند و تا رسیدن بدین

دیه در راه ریـگ فراوان بود از آن که زرگران در عجم به کـار دارنـد و ریگ مکی گوینـد، و این دیه حیفا بر لب دریاست و آن جا نخلسـتان و اشـجار بسیار دارند. آن جا کشتی سازان بودند و آن کشتی های دریای را آن جا جودی می گفتند. از آنجا جا به دیهی دیگر رفتیم به یک فرسـنگی که آن را کنیسه می گفتند از آن جا راه از دریا بگردید و به کوه در شد سوی مشرق و صـحراها و سنگسـتان هـا بود که وادی تماسـیح می گفتنـد. چون فرنسـگی دو برفتیم دیگر بـار راه به کناردریا افتاد و آن جا اسـتخوان حیوانات بحری بسـیار دیـدیم که در میان خاک و گل معجون شـده بود و همچو سـنگ شـده از بس موج که بر آن کوفته بود.

بخش ۳۰ – قیساریه، کفرسابا، کفرسلام

و از آن جا به شهری رسیدیم و آن را قیساریه خوانند و از عکه تا آن جا هفت فرسنگ بود شهری نیکو با آب روان و نخلستان و درختان نارنج و باروی حصین و دری آهنین و چشمه های آب روان در شهر مسجد آدینه ای نیکو چنان که چون در ساحت مسـجد نشسـته باشند تماشا و تفرج دریا کنند، و خمی رخامین آن جا بود که همچو سفال چینی آن را تنک کرده بودند چنان که صد من آب در آن گنجد، روز شـنبه سلخ شعبان از آن جا برفتیم همه بر سر ریگ مکی برفتیم مقدار یک فرسنگ و دیگر باره درختان انجیر و زیتون بسـیار دیدیم همه راه از کوه و صـحرا، چون چند فرسـنگ برفتیم به شـهری رسـیدیم که آن شهر را کفرسابا و

کفر سلام می گفتند از این شهر تا رمله سه فرسنگ بود و همه راه درختان بود چنان که ذکر کرده شد.

بخش ۳۱ – رمله (فلسطین)

روز یکشنبه غره رمضان به رمله رسیدیم واز قیساریه تا رمله هشت فرسنگ بود و آن شهرستانی بزرگ است و باروی حصین از سنگ و گچ دارد بلند و قوی و دروازهای آهنین برنهاده، و از شهر تا لب دریا سه فرسنگ است، و آب ایشان از باران باشد و اندر هر سرای حوض های بزرگ است که چون پر آب باشد هرکه خواهد گیرد و نیز دور مسجد آن جا را سیصد گام اندر دویست گام مساحت است، بر پیش صفه نوشته بودند که پانزدهم محرم سنه خمس و عشرین و اربعمایه اینجا زلزله ای بود قوی و بسیار عمارات خراب کرد ام کس را از مردم خللی نرسید.

در این شهر رخام بسیار است و بیش تر سراها و خان های مردم مرخم است به تکلف و نقش ترکیب کرده و رخام را به اره می برند که دندان ندارد و ریگ مکی در آن جا می کنند و اره می کشند بر طول عمودها نه برعرض چنانکه چوب از سنگلاخ الواح می سازند و انواع و الوان رخام ها آن جا دیدم از ملمع و سبز و سرخ و سیاه و سفید و همه لونی، و آن جا نوعی زنجیر است که به از آن هیچ جا نباشد و از آن جا به همه اطراف بلاد می برند، و این شهر رمله را به ولایت شام و مغرب فلسطین می گویند.

سیوم رمضان از رمله برفتیم به دیهی رسیدیم که خاتون می گفتند، و از آن جا به دیهی دیگر رفتیم

که آن را قریه العنب می گفتند، در راه سداب فراوان دیدیم که خودروی بر کوه و صحرا رسته بود. در این دیه چشمه آب نیکو خوش دیدیم که از سنگ بیرون می آمد و آن جا آخرها ساخته بودند و عمارت کرده. و از آن جا برفتیم روی بر بالا کرده تصور بود که بر کوهی می رویم که چون بردیگر جانب فرو رویم شهر باشد. چون مقداری بالا رفتیم صحرای عظیم در پیش آمد، بعضی سنگلاخ و بعضی خاکناک. بر سر کوه شهر بیت المقدس نهاده است و از طرابلس که ساحل است تا بیت المقدس پنجاه و شش فرسنگ واز بلخ بیت المقدس هشتصد و هفتاد وشش فرسنگ است.

بخش ۳۲ – بیت المقدس

خامس رمضان سنه ثمان و ثلثین و اربعمائه در بیت المقدس شدیم. یک سال شمسی بود که از خانه بیرون آمده بودم و مادام در سفر بوده که به هیچ جای مقامی و آسایشی تمام نیافته بودیم. بیت المقدس را اهل شام و آن طرف ها قدس گویند، و از اهل آن ولایات کسی که به حج نتواند رفتن در همان موسم به قدس حاضر شود و به موقف بایستد و قربان عید کند چنان که عادت است و سال باشد که زیادت از بیست هزار خلق در اوایل ماه ذی الحجه آن جا حاضر شوند و فرزندان برند و سنت کنند و از دیار روم و دیگر بقاع همه ترسایان و جهودان بسیار آن جا روند به زیارت کلیسا و کنشت که آن جاست و کلیسای بزرگ آن جا صفت کرده شود به جای خود.

سواد و رستاق بیت المقدس همه کوهستان همه کشاورزی و درخت

زیتون و انجیر و غیره تمامت بی آب است و نعمت های فراوان و ارزان باشد و کدخدایان باشند که هریک پنجاه هزارمن روغن زیتون در چاه ها و حوض ها پر کنند و از آن جا به اطراف عالم برند و گویند به زمین شام قحط نبوده است و از ثقات شنیدم که پیغمبر را علیه السلام و الصلوه به خواب دید یکی از بزرگان که گفتی یا پیغمبر خدا ما را در معیشت یاری کن. پیغمبر علیه السلام در جواب گفتی نان و زیت شام بر من.

اکنون صفت شهر بیت المقدس کنم. شهری است بر سر کوهی نهاده و آب نیست مگر از باران و به رستاق ها چشمه های آب است اما به شهر نیست چه شهر بر سنگ نهاده است و شهری است بزرگ که آن وقت که دیدیم بیست هزار مرد در وی بودند و بازارهای نیکو و بناهای عالی و همه زمین شهر به تخته سنگ های فرش انداخته و هرکجا کوه بوده است و بلندی بریده اند و همواره کرده چنان که چون باران بارد همه زمین پاکیزه شسته، در آن شهر صناع بسیارند هر گروهی را رسته ای جدا باشد، و جامع مشرقی است و باروی مشرقی شهر باروی جامع است چون از جامع بگذری صحرایی بزرگ است عظیم هموار و آن را ساهره گویند و گویند که دشت قیامت خواهد بود و حشر مردم آن جا خواهند کرد بدین سبب خلق بسیار از اطراف عالم بدانجا آمده اند و مقام ساخته تا در آن شهر وفات یابند و چون وعده حق سبحانه و تعالی در رسد به میعادگاه حاضر باشند.

خدایا در آن روز پناه بندگان تو باش و عفو تو آمین یا رب العالمین.

برکناره آن دشت مقبره ای است بزرگ وبسیار مواضع بزرگوار که مردم آن جا نماز کننـد و دست به حاجات بردارنـد و ایزد سبحانه تعالی حاجات ایشان روا گرداند اللهم تقبل حاجاتنا و اغفر ذنوبنا سیئاتنا وارحمنا برحمتک یا ارحم الراحمین.

میـان جامع و این دشت ساهره وادی ای است عظیم ژرف و در آن وادی که همچون خنـدق است بناهای بزرگ است بر نسـق پیشـینیان و گنبدی سـنگین دیدم تراشیده و بر سر خانه ای نهاده که از آن عجب تر نباشد تا خود آن را چگونه از جای برداشته باشـند و در افواه بود که آن خـانه فرعون است و آن وادی جهنم. پرسـیدم که این لقب که بر این موضع نهاده است، گفتنـد به روزگار خلافت عمر خطاب رضی الله عنه بر آن دشت ساهره لشکرگاه بزد و چون بدان وادی نگریست گفت این وادی جهنم است و مردم عوام چنین گویند هر کس که به سر آن وادی شود آواز دوزخیان شـنود که صدا از آن جا برمی آید. من آن جا شدم اما چیزی نشنیدم.

و چون از شـهر به سوی جنوب نیم فرسـنگی بروند و به نشـیبی فرو روند چشـمه آب از سنگ بیرون می آید آن را عین سلوان گوینـد. عمـارات بسـیار بر سـر آن چشـمه کرده انـد و آب آن به دیهی می رود و آن جا عمارات بسـیار کرده انـد و بسـتان ها ساخته و گوینـد. هر که بـدان آب سـر و تن بشویـد رنـج ها وبیماری های مزمن از و زائل شود و بر آن چشـمه وقف ها بسـیار کرده

اند، و بیت المقدس را بیمارستان نیک است و وقف بسیار دارد و خلق بسیار را دارو و شربت دهند و طبیبان باشند که از وقف مرسوم ستانند وو آن بیمارستان و مسجد آدینه برکنار وادی جهنم است، و چون از سوی بیرون مسجد آن دیوار که با وادی است بنگرند صد ارش باشد به سنگ های عظیم آورده چنان که گل و گچ در میان نیست و از اندرون مسجد همه سردیوارها راست است. و از برای سنگ صخره که آن جا بوده است مسجد هم آن جا بنا نهاده اند و این سنگ صخره آن است که خدای عزوجل موسی علیه السلام را فرمود تا آن را قبله سازد و چون این حکم بیامد و موسی آن را قبله کرد بسی نزیست و هم در آن زودی وفات کرد تا به روزگار سلیمان علیه السلام که چون قبله صخره بود مسجد گرد صخره بساختند چنان که صخره در میان مسجد بود و محراب خلق و تا عهد پیغمبر ما محمد مصطفی علیه الصلوه و السلام هم آن قبله می دانستند و نماز را روی بدان جانب کردند تا آن گاه که ایزد تبارک و تعالی فرمود که قبله خانه کعبه باشد و صفت آن به جای خود بیاید.

می خواستم تا مساحت این مسجد بکنم. گفتم اول هیات و وضع آن نیکو بدانم و ببینم بعد از آن مساحت کنم. مدت ها د رآن مسجد می گشتم و نظاره می کردم پس در جانب شمالی که نزدیک قبه یعقوب علیه السلام است بر طاقی نوشته دیدم در سنگ که طول این مسجد هفتصد و چهار ارش است. و عرض صد

و پنجاه و پنج ارش به گز ملک و گز ملک آن است که به خراسان آن گز را شایگان گویند و آن یک ارش و نیم باشد چیزکی کم تر. زمین مسجد فرش سنگ است و درزها به ارزیر گرفته و مسجد شرقی شهر و بازار است که چون از بازار به مسجد روند روی به مشرق باشد درگاهی عظیم نیکو مقدا ر سی گز ارتفاع در بیست گز عرض اندام داده برآورده اند و دو جناح باز بریده درگاه و روی جناح و ایوان درگاه منقش کرده همه به میناهای ملون که در گچ نشانده بر نقشی که خواسته اند چنان که چشم از دیدن آن خیره ماند و کتابتی همچنین به نقش مینا بر آن درگاه ساخته اند و لقب سلطان مصر بر آن جا نوشته که چون آفتاب بر آن جا افتد شعاع آن چنان باشد که عقل در آن متحیر شود و گنبدی بس بزرگ بر سر این درگاه ساخته از سنگ منهدم و دو در تکلف ساخته روی درها به برنج دمشقی که گویی زر طلاست.

زر کوفته و نقش های بسیار در آن کرده هر یک پانزده گز بالا و هشت گز پهنا و این در را باب علیه السلام گویند. چون از این در در روند بر دست راست دو رواق است بزرگ هر یک بیست و نه ستون رخام دارد با سرستون ها ونعل های مرخم ملون، درزها به ارزیر گرفته. بر سر ستون ها طارق ها از سنگ زده بی گل و گچ بر سر هم نهاده چنان که هر طاقی چهار پنج سنگ بیش نباشد و این رواق ها کشیده است

تا نزدیک مقصوره، و چون از در در روند بر دست چپ که آن شمال است رواقی دراز کشیده است شصت و چهارطاق همه بر سر ستون های رخام، و دری دیگر است هم بر این دیوار که آن را باب السقر گویند، و درازی مسجد از شمال به جنوب است تا چون مقصوره از آن باز بریده است ساحت مربع آمده که قبله در جنوب افتاده است، و از جانب شمال دو در دیگر است در پهلوی یکدیگر هر یک هفت گز عرض در دوازده گز ارتفاع و این در را باب الاسباط گویند، و چون ازین در بگذری هم بر پهنای مسجد که سوی مشرق می رود باز در گاهی عظیم بزرگ است و سه در پهلوی هم بر آن جاست همان مقدار که باب الاسباط است و همه را به آهن و برنج تکلفات کرده چنان که از آن نیکوتر کم باشد و این در را باب الابواب گویند از آن سبب که مواضع دیگر درها جفت جفت است مگر این سه در است و میان آن دو درگاه که بر جانب شمال است. در این رواق که طاق های آن بر پیلپای هاست قبه ای است و این را به ستون های مرتفع برداشته و آن را به قندیل و مسرج ها بیاراسته و آن را قبه یعقوب علیه السلام گویند و آن جای نماز او بوده است و بر پهنای مسجد رواقی است و بر آن دیوار دری است بیرون آن در دو دریوزه صوفیان است و آن جا جاهای نماز و محراب های نیکو ساخته و خلق از متصوفه همیشه آن

جا مجاور باشند و نماز همان جا کنند الا روز آدینه به مسجد درآیند که آواز تکبیر به ایشان برسد.

و بر رکن شمالی مسجد رواقی نیکوست و قبه ای بزرگ نیکو و بر قبه نوشته است که هذا محراب زکریا النبی علیه السلام و گویند او این جا نماز کردی پیوسته، و بر دیوار شرقی در میان جای مسجد درگاهی عظیم است به تکلف ساخته اند از سنگ منهدم که گویی از سنگ یکپاره تراشیده اند به بالای پنجاه گز و پهنای سی گز و نقاشی و نقاری کرده و ده در نیکو بر آن درگاه نهاده چنان که میان هر دو در به یک پایه بیش نیست و بر درها تکلف بسیار کرده از آهن و برنج دمشق و حلقه ها و میخ ها بر آن زده و گویند این درگاه را سلیمان بن داود علیه السلام ساخته است از بهر پدرش و چون به درگاه در روند روی سوی مشرق از آن دو در آنچه بر دست راست باب الرحمه گویند و دیگر را باب التوبه و گویند این در است که ایزد سبحانه و تعالی توبه داود علیه السلام آن جا نپذیرفت و بر این درگاه مسجدی است نغز وقتی چنان بوده که دهلیزی و دهلیز را مسجد ساخته اند و آن را به انواع فرش ها بیاراسته و خدام آن جداگانه باشد و مردم بسیار آن جا روند و نماز کنند و تقرب جویند به خدای تبارک و تعالی بدان که آن جا توبه داود علیه السلام قبول افتاده همه خلق امید دارند و از معصیت بازگردند و گویند داود علیه السلام پای از عتبه در اندرون

نهاده بود که وحی آمد به بشارت که ایزد سبحانه و تعالی توبه او پذیرفت او همان جا مقام کرد و به طاعت مشغول شد و من که ناصرم در آن مقام نماز کردم و از خدای سبحانه و تعالی توفیق طاعت و تبرا از معصیت طلبیدم خدای سبحانه و تعالی همه بندگان را توفیق آنچه رضای او در آن است روزی کناد و از معصیت توبه دهاد به حق محمد و آله طاهرین.

وبر دیوار شرقی چون به گوشه رسد که جنوبی است و قبله بر ضلع جنوبی است و پیش دیوار شمالی مسجدی است سرداب که به درجه های بسیار فرو باید شدن و آن بیست گز در پانزده باشد و سقف سنگین بر ستون های رخام. و مهد عیسی آن جا نهاده است و آن مهد سنگین است و بزرگ چنان که مردم در آن جا نماز کنند و من در آن جا نماز کردم و آن را در زمین سخت کرده اند چنان که نجنبید و آن مهدی است که عیسی به طفولیت در آن جا بود و با مردم سخن می گفت و مهد در این مسجد به جای محراب نهاده اند و محراب مریم علیها السلام در این مسجد است بر جانب مشرق و محرابی دیگر از آن زکریا علیه السلام در این جاست و آیات قرآن که در حق زکریا و مریم آمده است نیز بر آن محراب ها نوشته اند و گویند مولد عیسی علیه السلام در این مسجد بوده. سنگی از این ستون ها نشان دو انگشت دارد که گویی کسی به دو انگشت آن را گرفته است. گویند به وقت وضع حمل

مریم آن دو ستون را به دو انگشت گرفته بود و این مسجد معروف است به مهد عیسی علیه السلام و قندیل های بسیار برنجین و نقره گین آویخته چنان که همه شب ها سوزد. و چون از در این مسجد بگذری هم بر دیوار شرقی چون به گوشه مسجد بزرگ رسند مسجدی دیگر است عظیم نیکو دوباره بزرگ تر از مسجد مهد عیسی و آن را مسجد الاقصی گویند. و آن است که خدای عزوجل مصطفی را صلی الله علیه و سلم شب معراج از مکه آن جا آورد و از آن جا به آسمان شد چنان که در قرآن آن را یاد کرده است سبحان الذی اسری بعبده لیلا من المسجدالحرام الی المسجدالاقصی الآیه و آن جا را عمارتی به تکلف کرده اند و فرش های پاکیزه افکنده و خادمان جداگانه ایستاده همیشه خدمت آن را کنند.

و چون به دیوار جنوبی بازگردی از آن گوشه مقدار دویست گز پوشش نیست و ساحت است و پوشش مسجد بزرگ که مقصوره د راوست بر دیوار جنوبی است و غربی. این پوشش را چهارصد و بیست ارش طول است در صدو پنجاه ارش عرض ودویست و هشتاد ستون رخامی است وبر سر اسطوانه ها طاقی از سنگ درزده و همه میآن دو ستون شش گز است همه فرش رخام ملون انداخته و درزها را به ارزیر گرفته و مقصوره بر وسط دیوار جنوبی است بسیار بزرگ چنان که شانزده ستون در آن جاست. و قبه ای نیز عظیم بزرگ منقش به مینا چنان که صفت کرده آمد و در آن جا حصیرهایی مغربی انداخته و قندیل ها و مسرج ها جداجدا

به سلسله ها آویخته است. و محرابی بزرگ ساخته اند همه منقش به مینا و دو جانب محراب دو عمود رخام است به رنگ عقیق سرخ، و تمامت ازاره مقصوره رخام های ملون و بر دست راست محراب معاویه است، و بر دست چپ محراب عمر است رضی الله عنه، و سقف این مسجد به چوب پوشیده است منقش و متکلف و بر دیوار مقصوره که با جانب ساحت است پانزده درگاه است، د رهای به تکلف بر آن جا نهاده هر یک ده گز علو در شش گز عرض، ده از آن جمله بر آن دیوار که چهارصد و بیست گز است، و پنج بر آنکه صد و پنجاه گز است، و از جمله آن درها یکی برنجی بیش از حدبه تکلف و نیکویی ساخته اند چنان که گویی زرین است به سیم سوخته نقش کرده و نام مامون خلیفه بر آن جاست، گویند مامون از بغداد فرستاده است و چون همه درها باز کنند اندرون مسجد چنان روشن شود که گویی ساحت بی سقف است اما وقتی که باد و باران باشد و درها باز نکنند روشنی از روزن ها باشد.

و بر چهار جانب این پوشش از آن شهری از شهرهای شام و عراق صندوق هاست و مجاوران نشسته چنان که اندر مسجد حرام است به مکه شرفهاالله تعالی. و ازبیرون پوشش بر دیوار بزرگ که ذکر رفت رواقی است به چهل و دو طاق و همه ستون هاش از رخام ملون. و این رواق با رواق مغربی پیوسته و در اندرون پوشش حوضی در زمین است که چون سر نهاده باشد زمین مستوری باشد جهت آب

تـا چون باران آیـد در آن جا رود، و بر دیوار چنوبی دری است و آن جا متوضاست و آب که اگر کسـی مجتاج وضو شود در آن جا رود وتجدیـد وضو کند چه اگر از مسـجد بیرون شود به نماز نرسد و نماز فوت شود از بزرگی مسـجد. و همه پشت بام ها به ارزیر اندوده باشد، و در زمین مسـجد حوض ها و آبگیرها بسـیار است در زمین بریده چه مسـجد به یک بار بر سر سنگ است چنان که هر چنـد باران ببارد هیـچ آب بـدان فرود آیـد، و و حوض های سـنگین د رزیر ناودان ها نهاده سوراخی در زیر آن که آب از آن سوراخ به مجری رود و به حوض رسد ملوث ناشده و آسـیب به وی نرسیده. و در سه فرسنگی شهر آبگیری دیـدم عظیم که آب هـا که از کوه فرود آیـد در آن جـا جمع شود و آن را راه ساختنـد که به جامع شـهر رود، و در همه شـهر فراخی آب در جامع باشـد، اما در همه سـراها حوض های آب باشـد از آب باران که آن جا جز باران نیست و هرکس آب بام خود گیرد. و گرمابه هاو هر چه باشـد همه آب باران باشـد، و این حوض ها که در جامع است هرگز محتاج عمارت نباشد که سنگ خاره است، و اگر شـقی یا سوراخی بوده باشد چنان محکم کرده اند که هرگز خراب نشود، و چنین گفته اند که این را سلیمان علیه السـلام کرده است، و سـر حوض ها چنان است که چون تنوری و سـرچاهی سنگین است بر س هر حوضی تا هیچ چیز در آن نیفتد،

و آب می دود چنان که هوا صافی شود و اثر نماند هنوز قطرات باران همی چکد.

بخش ۳۳ – مسجد قدس و جوانب آن

گفتم که شـهر بیت المقـدس بر سـر کـوهی است و زمین همـوار نیست امـا مسـجد را زمین همـوار و مسـتوی است، و از بیرون مسـجد به نسـبت مواضع هر کجا نشیب است دیوار مسـجد بلنـد تر است از آن که پی بر زمین نشـیب نهاده انـد و هرکجا فراز است دیوار کوتاه تر است، پس بدان موضع که شـهر و محل ها د رنشـیب است مسـجد را درهاست که همچنان که نقب باشـد بریده اند و به ساحت مسـجد بیرون آورده و از آن درها یکی را باب النبی علیه الصـلوه و السـلام گویند و این در از جانب قبله یعنی جنوب است، و این را چنان ساخته اند که ده گز پهنا دارد و ارتفاع به نسـبت درجات جایی پنج گز علو دارد یعنی سقف این ممر در جاها بیست گز علو است، و بر پشت آن پوشـش مسجد است و آن ممر چنان محکم است که بنایی بدان عظمی بر پشت آن ساخته اند و در او هیچ اثر نکرده، و در آن جا سنگ ها به کار برده اند که عقل قبول نکند که قوت بشری بدان رسد که آن سنگ را نقل و تحویل کند، و می گویند آن عمارت سلیمان بن داود علیه السلام کرده است، و پیغمبر ما علیه الصلوات و السـلام در شب معراج از آن رهگـذر در مسـجد آمـد، و این باب بر جانب راه مکه است. و به نزدیک در بر دیوار به انـدازه سپری بزرگ بر سنگ نقشی است، گویند که حمزه بن عبدالمطلب عم رسول

علیه السـلام آن جا نشسـته است سپری بر دوش بسته پشت بر آن دیوار نهاده و آن نقش سپر اوست. و بر این در مسجد که این ممر ساخته انـد دری به د و مصـراع بر آن جا نشانده، دیوار مسـجد از بیرون قریب پنجاه گز ارتفاع دارد و غرض از ساختن این در آن بوده است تا مردم از آن محله را که این ضـلع مسـجد با آن جاست به محله دیگر نبایـد شـد چون درخواهند رفت. و بر در مسـجد ازدست راست سـنگی در دیوار است بالای آن پانزده ارش و چهار ارش عرض همچنین دراین مسجد از این بزرگ تر هیچ سنگی نیست اما سنگ های چهار گز و پنج گز بسیار است که بر دیوار نهاده اند از زمین به سی و چهل گز بلندی. و د ر پهنـای مسـجد دری است مشـرقی که آن را بـاب العین گوینـد که چـون از این در بیرون رونـد و به نشـیبی فرو رونـد آن جا چشـمه سلوان است. و دری دیگر است همچنین در زمین برده که آن را باب الحطه گویند، و چنین گویند که این در آن است که خـدای عزوجـل بنی اسـراییل را بـدین در فرمـود در رفتن به مسـجد قـوله تعـالی ادخلوالبـاب سـجدا و قولـوا حطه نغفرلکم خطایـاکم و سـنزید المحسـنین و دری دیگر است و آن را بـاب السـکینه گوینـد. و در دهلیز آن مسـجدی است با محراب های بسـیار و در اولش بسـته است که کسـی در نتوان شد، گویند تابوت سکینه که ایزد تبارک و تعالی در قرآن یاد کرده است آن جا نهاده است که فرشتگان بر گرفتندی.

و جمله درهای بیت المقدس زیر و بالای نه در است که صفت کرده ام.

صفت دکـان که میان ساحت جامع است و سـنگ صـخره که پیش از ظهور اسـلام آن قبله بوده است. بر میان آن دکانی نهاده است و آن دکان از بهر آن کرده اند که صـخره بلند بوده است و نتوانسته که آن را به پوشش درآورند. این دکان اساس نهاده انـد سـیصد و سـی ارش در سـیصد ارش ارتفـاع آن دوازده گز، صـحن آن هموار نیکو به سـنگ رخام و دیوار هاش همچنین. درزهـای آن به ارزیر گرفته و چهـارسوی آن به تخته سـنگ هـای رخـام همچون حظیره کرده و این دکـان چنـان است که جز بدان راه ها که به جهت آن ساخته اند به هیچ جای دیگر بر آن جا نتوان شد. و چون بر دکان روند بر بام مسجد مشرف باشند. و حوضـی در میـان این دکـان در زیر زمین سـاخته انـد که همه بـاران ها که بر آن جا به مجراها در این حوض رود و آب این حوض از همه آب ها که در این مسـجد است پاکیزه تر است. و چهار قبه در این دکان است از همه بزرگ تر قبه صـخره است که آن قبله بوده است.

صفت قبه صخره : بنای مسجد چنان نهاده است که دکان به میان ساحت آمده، و قبه صخره به میان دکان و صخره به میان قبه. و این خـانه ای است مثمن راست چنـان که هر ضـلعی از این هشـتگانه سـی و سه ارش است و چهـار بر چهـار جانب آن نهاده یعنی مشرقی و مغربی و شمالی و جنوبی و میان هر دو

در ضلعی است، و همه دیوار به سنگ تراشیده کرده اند مقدار بیست ارش، و صخره را به مقدار صد گز دور باشد و نه شکلی راست دارد یعنی مربع یا مدور بل سنگی نامناسب اندام است چنان که سنگ های کگوهی، و به چهار جانب صخهر چهار ستون بنا کرده اند مربع به بالای دیوار خانه مذکور، و میا ن هر دوستون از چهارگانه جفتی اسطوانه رخام قایم کرده همه به بالای آن ستون ها، و بر سر آن دوازده ستون اسطوانه بنیاد گنبدی است که صخره در زیر آن است و دور صد وبیست ارش باشد و میان دیوار خانه و این ستون ها و اسطوانه ها. یعنی آنچه مربع است و بنا کرده اند ستون می گویم و آنچه تراشیده و از یک پاره سنگ ساخته مدور آن را اسطوانه می گویم اکنون میان این ستون ها و دیوار خانه شش ستون دیگر بنا کرده است از سنگ های مهندم و میان هر دو ستون سه عمود رخام ملون به قسمت راست نهاده چنان که در صف اول میان دو ستون دو عمود بود این جا میان دو ستون سه عمود است، و سر ستون ها را به چهار شاخ کرده که هر شاخی پایه طاقی است. و بر سر عمودی دو شاخ چنان که بر سر عمودی پایه دو طاق و بر سر ستونی پایه چار طاق افتاده است، آن وقت این گنبد عظیم بر سر این دوازده ستون که به صخره نزدیک است چنان است که از فرسنگی بنگری آن قبه چون سرکوهی پیدا باشد، زیرا که از بن گنبد تا سر گنبد سی ارش باشد، وبر سر

بیست گز دیوار و ستون نهاده است که آن دیوار خانه است و خانه برکان نهاده استکه آن دوازده گز ارتفاع دارد، پس از زمین ساحت مسجد تا سر گنبد شصت و دو گز باشد. و بام و سقف این خانه به نجارت پوشیده سات، و بر سر ستون ها و عمود ها و دیوار به صنعتی که مثل آن کم افتد. و صخره مقدار بالای مردی از زمین برتر است، و حظیره ای از رخام برگرد او کرده اند تا دست به وی نرسد، صخره سنگی کبود رنگ است و هرگز کسی پای بر آن ننهاده است. و از آن سو که قبله است یک جای نشیبی دارد و چنان است که گویی بر آن جا کسی رفته است و پایش بدان سنگ فرو رفته است چنان که گویی گل نرم بوده که نشان انگشتان پای در آن چا بمانده است و هفت پی چنین برش است، و چنان شنیدم که ابراهیم علیه السلام آن جا بوده است و اسحق علیه السلام کودک بوده است بر آن جا رفته و آن نشان پای اوست. و در آن خانه صخره همیشه مردم باشند از مجاوران و عابدان. و خانه به فرش های نیکو بیاراستند از ابریشم و غیره. و از میان خانه بر سر صخره قندیلی نقره بر آویخته است به سلسله قندیل ها سلطان مصر ساخته است چنانچه حساب گرفتم یک هزار من نقره آلات در آن جا بود، شمعی دیدم همان جا بس بزرگ چنان که هفت ارش درازی او بود سطبری سه شبر چون کافور زباجی و به عنبر سرشته بود و گفتند هر سال سلطان

مصـر بسـیار شـمع بدان جا فرسـتد و یکی از آن ها این بزرگ باشد و نام سـلطان به زر بر آن نوشته، و آن جایی است که سوم خانه خدای سـبحانه و تعالی است چه میان علمای دین معروف است که هر نمازی که در بیت المقدس گذارند به بیست و پنج هزار نمـاز قبول افتـد و آنچه به مـدینه رسول علیه الصـلوه و السـلام کننـد هر نمازی به پنجاه هزار نماز شـمارند و آنچه به مکه معظمه شرفهاالله تعالی گذارند به صد هزار نماز قبول افتد، خدای عزوجل همه بندگان خود را توفیق دریافت آن روزی کناد.

گفتم که بام ها و پشت گنبد به ارزیر اندوده اند و به چهار جانب خانه درهای بزرگ برنهاده است، د و مصراع از چوب ساج، و آن درها پیوسـته باشد. و بعد از این خانه قبه ای است که آن را قبه سلسـله گویند، و آن آن است که داود علیه السلام آن جا آویخته است که غیر از خداونـد حق را دست بدان نرسـیدی و ظالم و غاصب را دست بدان نرسـیدی و این معنی نزدیک علما مشـهور است، و آن قبه بر سر هشت عمود رخام است و شش ستون سنگین، و همه جوانب قبه گشاده است الا جانب قبله که تا سربسته است و محرابی نیکو در آن جا ساخته. و هم بر این دکان قبه ای دیگر است بر چهار عمود رخام و آن را نیز جانب قبله بسـته است، محرابی نیکو بر آن ساخته آن را قبه جبرییل گوینـد، و فرش در این گنبد نیست بلکه زمینش خود سـنگ است که هموار کرده اند، گویند

شب معراج براق را آن جا آورده اند تا پیغمبر علیه الصلوه و السلام گویند، میان این قبه و قبه جبرییل بیست ارش باشد. این قبه نیز بر چهار ستون رخام است و گویند شب معراج رسول علیه السلام و الصلوه اول به قبه صخره نماز کرد و دست بر صخره نهاد تا باز به جای خود شد و قرار گرفت و هنوز آن نیمه معلق است. و رسول صلی الله علیه و سلم از آن جا به آن قبه آمد که بدو منسوب است و بر براق نشست و تعظیم این قبه از آن است. و در زیر صخره غاری است بزرگ چنان که همشه شمع در آن جا افروخته باشد. و گویند چون صخره حرکت برخاستن کرد زیرش خالی شد و چون قرار گرفت همچنان بماند.

صفت درجات راه دکان که بر ساحت جامع است : به شش موضع راه بر دکان است و هریکی را نامی است. از جانب قبله دو راهی است که به آن درجه ها بر روند که چون بر میان جایی ضلع دکان بایستند یکی از آن درجاب بر دست راست باشد و دیگر بر دست چپ. آن را که بر دست راست بود مقام النبی علیه السلام گویند وآن را که بر دست چپ بود مقام غوری. و مقام النبی از آن گویند که شب معراج پیغمبر علیه الصلوه و السلام بر آن درجات بر دکان رفته است و از آن جا در قبه صخره رفته. و را ه حجاز نیز بر آن جانب است. اکنون این درجات راپهنای بیست ارش باشد، همه درجه ها از سنگ تراشیده منهدم چنان

که هر درجه به یـک پـاره یا دوپاره سـنگ است مربع بریـده و چنان ترتیب ساخته که اگر خواهنـد با سـتور به آن جا بر توانند شد، و بر سـر درجات چهار ستون است از سنگ رخام سبز که به زمرد شبیه است الا بر آن که بر این رخام ها نقطه بسیار است از هر رنگ. و بالای هر عمودی از این ده ارش باشـد و سـطبری چنـدان که در آغوش دو مرد گنجد. و بر سـر این چهار عمود سه طـاق زده است چنـان که یکی مقابـل در و دو بر دو جانب. و پشت طاق ها راست کرده و این شـرفه و کنگره برنهاده چنان که مربعی می نمایـد. و این عمودهـا و طاق ها را همه به زر و مینا منقش کرده انـد چنان که از آن خوب تر نباشـد. و دارافزین دکان همه سـنگ رخام سبز منقط است و چنان است که گویی بر مرغزار گل ها شـکفته است. و مقام غوری چنان است که بر یـک موضع سه درجه بسـته است یکی محاذی دکان و دو بر جنب دکان چنان که از سه جای مردم بر رونـد و از این جا نیز بر سه درجه همچنان عمودها نهاده است و طاق بر سـر آن زده و شـرفه نهاده و درجات هم بدان ترتیب که آن جا گفتم از سنگ تراشیده، هر درجه دو یا سه پاره سنگ طولانی و بر پیش ایوان نوشته به زر و کتابه لطیف که امر به الامیر لیث الدوله نوشتکین غوری. و گفتند این لیث الدوله بنده سلطان مصر بوده و این راه ها و درجات وی ساخته است. و جانب

مغربی دکان هم دو جایگاه درجه ها بسته است و راه کرده همچنان به تکلف که شرح دیگر ها را گفتم. و بر جانب مشرقی هم راهی است همچنان به تکلف ساخته و عمودها زده و طاق ساخته و کنگره برنهاده آن را مقام شرقیی گویند. و از جانب شمالی راهی است از همه عالی تر و بزرگ تر و همچنان عمودها و طاق ها ساخته و آن را مقامی شامی گویند. و تقدیر کردم که بدین شش راه که ساخته اند صدهزار دینار خرج شده باشد، و بر ساحت مسجد نه بر دکان جایی است چندان که مسجدی کوچک بر جانب شمالی که آن را چون حظیره ساخته اند از سنگ تراشیده و دیوار او به بالای مردی بیش باشد و آن را محراب داود گویند، و نزدیک حظیره سنگی است به بالای مردی که سر وی چنان است که زیلوی کوچک تر از آن موضع افتد سنگ ناهموار، و گویند این کرسی سلیمان بوده است، و گفتند که سلیمان علیه السلام بر آن جا نشستی بدان وقت که عمارت مسجد همی کردند، این معنی در جامع بیت المقدس دیده بودم و تصویر کرده و همان جا بر روزنامه که داشتم تعلیق زده، از نوادر به مسجد بیت المقدس درخت حور دیدم.

بخش ۳۴ – بیت اللحم

پس از بیت المقدس زیارت ابراهیم خلیل الرحمن علیه الصلوه و السلام عزم کردم. چهارشنبه غره ذی القعده سنه ثمان و ثلثین و اربعمائه. و از بیت المقدس تا آن جا که آن مشهد است شش فرسنگ است و راه سوی جنوب می رود. و بر راه دیه های بسیار است و زرع و قاغ بسیار است

و درختـان بی آب از انگـور و انجیر و زیتـون و سـماق خودروی نهـایت نـدارد. به دو فرسـنگی شـهر چهـار دیه است و آن جا چشمه ای است و باغ و بساتین بسیار و آن را فرادیس گویند خوشی و موضع را. و به یک فرسنگی شهر بیت المقدس ترسایان را جـایی است که آن را عظیم بزرگ می دارنـد و همیشه قومی آن جا مجاور باشـند و زایران بسـیار رسـند و آن را بیت اللحم گویند. و ترسایا ن آن جا قربان کنند و از روم آن جا بسیار آیند، و من آنروز که از شهر بیامدم شب آن جا بودم.

صفت خلیل صلوات الله علیه. اهل شام و بیت المقدس این مشهد را خلیل گویند و نام دیه نگویند، نام آن دیه مطلون است و بر این مشـهد وقف است با بسـیار دیه های دیگر. و دبین دیه چشـمه ای است که از سـنگ بیرون می آیـد آبکی انـدک، و راهی دور جوی بریـده و آن را نزدیـک دیه بیرون آورده، و از بیرون دیه حوضـی سـاخته انـد سرپوشـیده. آن آب را در آن حوض همی گیرند تا تلف نشود تا مردم دیه و زایران را کفاف باشد. مشـهد بر کنار دیه است از سوی جنوب و آن جا جنوب مشرقی باشـد. مشـهد چهـار دیواری است از سـنگ تراشـیده ساخته و بالای آن هشـتاد ارش در پهنای چهل ارش، ارتفاع دیوار بیسـت ارش، سـر دیوار دو ارش ثخـانت دارد و محراب و مقصوره کرده است از پهنـای این عمـارت و در مقصوره محراب های نیکو ساخته اند، و دو گور در مقصوره نهاده است چنان که

سرهای ایشان از سوی قبله است و هر دو گور به سنگ های تراشیده به بالای مردی برآورده اند آن که دست راست است قبر اسحق بن ابراهیم است و دیگر از آن زن اوست علیه السلام، میان هر دو گور مقدار ده ارش باشد، و در این مشهد زمین و دیوار را به فرش های قیمتی و حصیرهای مغربی آراسته چنان که از دیبا نیکوتر بود و مصلی نمازی حصیر دیدم آن جا که گفتند امیر الجیوش که بنده سلطان مصر است فرستاده است، گفتند آن مصلی در مصر به سی دینار زر مغربی خریده اند که اگر آن مقدار دیبای رومی بودی بدان بها نیرزیدی و مثل آن هیچ جایی ندیدم.

چون از مقصوره بیرون روند به میان ساحت مضد دو خانه است هر دو مقابل قبله، آنچه بر دست راست است اندر آن قبر ابراهیم خلیل صلوات الله علیه است و آن خانه ای بزرگ است، و در اندرون آن خانه ای دیگر است که گرد او برنتواند گشت، و چهار دریچه دارد که زایران گرد خانه می نگرند و از هر دریچه قبر را می بینند. و خانه را زمین و دیوار در فرش های دیبا گرفته است و گوری از سنگ برآورده به مقدار سه گز و قندیل ها و چراغدان ها نقره گین بسیار آویخته، و آن خانه دیگر که بر دست چپ قبله است اندر آن گور ساره است که زن ابراهیم علیه السلام بود و میان هر دو خانه رهگذری که در هر دو خانه در آن رهگذر است چون دهلیزی و آن جا نیز قنادیل و مسرجه های بسیار آویخته و چون

از این هر دو خانه بگذرند دو گورخانه دیگر است نزدیک هم، بر دست راست قبر یعقوب پیغمبر علیه السلام است و از دست چپ گورخانه زن یعقوب است. و بعد از آن خانه هاست که ضیافت خانه های ابراهیم صلوات الله علیه بوده است، و دراین مشهد شش گور است. و از این چار دیوار بیرون نشیبی است و از آن جا گور یوسف بن یعقوب علیه السلام است، گنبدی نیکو ساخته اند و گوری سنگین کرده و بر آن جانب که صحراست میان گنبد یوسف علیه السلام و این مشهد مقبره ای عظیم کرده اند و از بسیاری جاها مرده را بدان جا آورده اند و دفن کرده اند.

و بربام مقصوره که در مشهد است حجره ها ساخته اند مهمانان را که آن جا رسند و آن را اوقاف بسیار باشد از دیه ها و مستغلات در بیت المقدس و آن جا اغلب جو باشد و گندم اندک باشد و زیتون بسیار باشد، مهمانان و مسافران و زایران را نان و زیتون دهند، آن جا مدارها بسیار است که به استر و گاو همه روز آرد کنند، و کنیزکان باشند که همه روز نان پزند و نان های ایشان هر یکی یک من باشد، هر که آن جا رسد او را هر روز یک گرده نان و کاسه ای عدس به زیت پخته دهند و مویز نیز دهند و این عادت از روزگار خلیل الرحمن علیه السلام تا این ساعت برقاعده مانده و روزی باشدکه پانصد کس آن جا برسند و همه را آن ضیافت مهیا باشد.

گویند اول این مشهد را در نساخته بودند و هیچ کس در نتوانستی

رفتی الا از ایوان از بیرون زیارت کردندی. چون مهدی به ملک مصر بنشست فرمود تا آن را در بگشادند و آلت های بسیار بنهادند و فرش و طرح و عمارت بسیار کردند، و در مشهد بر میان دیوار شمالی است چنان که از زمین به چهار گز بالاست و از هر دو جانب درجات سنگین ساخته اند که به یک جانب بر روند و به دیگر جانب فرو روند و دری آهنین کوچک بر آن جا نشانده است.

بخش ۳۵ – سفر به حجاز

پس من از آن جا به بیت المقدس آمد م و از بیت المقدس پیاده با جمعی که عزم سفر حجاز داشتند برفتم. دلیل مردی جلد و پیاده رو نیکو بود او را ابوبکر همدانی می گفتند. به نیمه ذی القعده سنه ثمان و ثلثین و اربعمائه از بیت المقدس برفتم سه روز را به جای رسیدیم که آن را ارعز می گفتند و آن جا نیز آب روان و اشجار بود. به منزلی دیگر رسیدیم که آن را وادی القری می گفتند، به منزل دیگر رسیدیم که از آن جا به ده روز به مکه رسیدم و آن سال قافله از هیچ طرف نیامد و طعام نمی یافت. پس که به سکه العطارین فرود آمدم برابر باب النبی علیه السلام روز دوشنبه به عرفات بودیم مردم پرخطر بودند از عرب. چون از عرفات باز گشتم دو روز به مکه بایستادم و به راه شام باز گشتم سوی بیت المقدس.

بخش ۳۶ – بازگشت به بیت المقدس

پنجم محرم سنه تسعه و ثلثین و اربعمایه هلالیه به قدس رسیدیم. شرح مکه و حج این جا ذکر نکردم تا به حج آخرین به شرح بگویم.

ترسایان را به بیت المقدس کلیسایی است که آن را بیعه القمامه گویند و آن راعظیم بزرگ دارند. و هر سال از روم خلق بسیار آن جا آیند به زیارت و ملك الروم نیز نهانی بیامد چنان که کس نداند. و به روزگاری که عزیز مصرالحاکم بامرالله بود قیصر روم آن جا آمده بود. حاکم از آن خبر داشت رکابداری از آن خود نزدیک او فرستاد و نشان دادکه بدان حیلت و صورت مردی در جامع بیت المقدس نشسته است نزدیک وی رو

بگو که حاکم مرا نزدیک تو فرستاده است و می گوید تا ظن نبری که من از تو خبر ندارم اما ایمن باش که به تو هیچ قصد نخواهم کرد. و هم حاکم فرمود تا آن کلیسیا را غارت کردند و بکندند و خراب کردند ومدتی خراب بود. بعد از آن قیصر رسولان فرستاد و هدایا وخدمت های بسیار کرد، و صلح طلبید و شفاعت کرد تا اجازت عمارت کلیسیا دادند و باز عمارت کردند، و این کلیسیا جایی وسیع است چنان که هشت هزار آدمی را در آن جا باشد. همه به تکلف بسیار ساخته از رخام رنگین و نقاشی و تصویر. و کلیسیا را از اندرون به دیباهای رومی پیراسته و مصور کرده و بسیار زر طلا بر آن جا به کار برده و صورت عیسی علیه السلام چند جا ساخته که بر خری نشسته و صورت دیگر انبیا چون ابراهیم و اسماعیل و اسحق و یعقوب و فرزندان او علیهم السلام بر آن جا کرده و به روغن سندروس به دهن کرده و به اندازه هر صورتی آبگینه ای رفیق ساخته و بر روی صورت ها نهاده عظیم شفاف چنان که هیچ حجاب صورت نشده است و آن را جهت گرد و غبار کرده اند تا بر صورت ننشیند و هر روز آن آبگینه ها را خادمان پاک کنند. و جز این چند موضع دیگر است همه به تکلف چنان که اگر شرح آن نوشته شود به تطویل انجامد. در این کلیسیا موضعی است به دو قسم که بر صفت بهشت و دوزخ ساخته اند یک نیمه از آن وصف بهشتیان و بهشت است و یک نیمه

از آن صورت دوزخیان و دوزخ و آنچه بدان ماند و آن جایی است که همانا در جهان چنان جای دیگر نباشد. و در این کلیسا بسا قسیسان و راهبان نشسته باشند و انجیل خوانند و نماز بکنند و شب و روز به عبادت مشغول باشند.

بخش ۳۷ – رمله، عسقلان، طینه، تنیس

پس از بیت المقدس عزم کردم که در دریا نشینم و به مصر روم و باز از آن جا به مکه روم. باد معکوس بود به دریا متعذر بود رفتن. به راه خشک برفتم و به رمله بگذشتم. به شهری رسیدیم که آن را عسقلان می گفتند و بازار و جامع نیکو، و طاقی دیدم که آن جا بود کهنه، گفتند مسجدی بوده است، طاقی سنگین عظیم بزرگ چنان که اگر کسی خواستی خراب کند فراوان مالی خرج بایأ کرد تا آن خراب شود. و از آن جا برفتم در راه بسیار بادیه ها و شهرها دیدم که شرح آن مطول می شود تخفیف کردم. به جایی رسیدم که آن را طینه می گفتند و آن بندر بود کشتی ها را. و از آن جا به تنیس می رفتند.

در کشتی نشستم تا تنیس و آن تنیس جزیره ای است و شهر ینیکو و از خشکی دو ر است چنان که از بام های شهر ساحل نتوان دید، شهری انبوه و بازارهای نیکو و دو جامع در آن جاست. به قیاس ده هزار دکان در آن جا باشد و صد دکان عطاری باشد. و ان جا در تابستان در بازرها کشگاب فروشند کهشهری گرمسطر است و رنجوری بسیا باشد. و آن جا قصب رنگین بافند از عمامه ها و قوایه ها و آنچه زنان پوشند. از این

قصب های رنگین هیچ جا مثل آن نبافند که در تنیس، و آن چه سپید باشد به دمیاط بافتند، و آن چه در کارخانه سلطانی بافند به کسی نفروشند و ندهند.

شنیـدم که ملک فارس بیست هزار دینار به تنیس فرستاده بود تا به جهت او یک دست جامه خاص بخرنـد و چنـد سال آن جا بودند و نتوانسـتند خریدن. و آن جا بافندگان معروفند که جامه خاص بافند، شـنیدم که کسـی آن جا دسـتار سـلطان مصر بافته بود آن را پانصد دینار زر مغربی فرمود و من آن دسـتار دیدم. گفتند چهار هزار دینار مغربی ارزد، و بدین شهر تنیس بوقلمون بافند که در همه عالم جای دیگر نباشد. آن جامه ای زرین است که به هروقتی از روز به لونی دیگر نماید و به مغرب و مشـرق آن جامه از تنیس برند و شـنیدم که سـلطان روم کسـی فرسـتاده بود و از سـلطان مصر درخواسته بود که صد شهر از ملک وی بسـتاند و تنیس را به وی دهـد. سـلطان قبول نکرد و او را از آن شـهر مقصود قصب و بوقلمون بود. چون آب نیل زیادت شود، آن وقت بـدین جزطره و شـهر حوض هـای عظیم ساخته انـد به زیر زمین فرود رود و آن را اسـتوار کرده و ایشان آن را مصانع خواننـد، و چون راه آب بگشایند آب دریا در حوض ها و مصانع و رود و آب این شـهر از این مصـنع هاست که به وقت زیاده شدن نیل پرکده باشند و تاسال دیگر از آن آب برمی دارند و استعمال می کنند و هرکمه را بیش باشد به دیگران می فروشند. و مصانع

وقف نیز بسیار باشد که به غربا دهند. دو در این شهر تنیس پنجاه هزار مرد باشد و مدام هزار کشتی در حوالی شهر بسته باشد از آن بازرگانان و نیز از آن سلطان بسیار باشد چه هرچه به کار آید همه بدین شهر باید آورد که آن جا هیچ چیز نباشد و چون جزیره ای است تمامت معاملات به کشتی باشد. و آن لشکری تمام با سلاح مقیم باشد احتیاط را تا از فرنگ و روم کس قصد آن نتوان کرد.

و از ثقات شنودم که هر روز هزار دینار مغربی از آن جا به خزینه سلطان مصر برسد چنان که آن مقدار به روزی معین باشد. و محصل آن مال یک تن باشد که اهل شهر دو تسلیم کنند در یک روز معین و وی به خزانه رساند که هیچ از آن منکسر نشود و از هیچ کس به عنف چیزی نستاند. و قصب و بوقلمون که جهت سلطان بافند همه را بهای تمام دهند چنان که مردم به رغبت کار سلطان کنند نه چنان که در دیگر ولایت ها که از جانب دیوان و سلطان بر صناع سخت پردازند. و جامه عماری شترا و نمدزین اسپان بوقلمون بافند به جهت خاص سلطان. و میوه و خواربار شهر از رستاق مصر برند. و آن جا آلات آهن سازندچون مقراض و کارد و غیره و مقراضی دیدم که از آن جا به مصر آورده بودند پنج دینار مغربی می خواستند چنان بد که چون مسمارش برمی کشیدند گشوده می شد و چون مسمار فرو می کرند در کار بود.

و آن جا زنان را علتی می افتد به اوقات که چون

مصروعی دو سه بار بانگ کنند وباز به هوش آیندو در خراسان شنیده بودم که جزیره ای است که زنان آن جا چون گربگان به فریاد می آیند و آن بر این گونه است که ذکر رفت.

بخش ۳۸ – قاهره

و ازتنیس به قسطنطنیه کشتی به بیست روز رود. و ما به جانب مصر روانه شدیم و چون به نزدیک دریا می رسد شاخ ها می شود و پراکنده در دریا می ریزد. و آن شاخ آب را که ما در آن می رفتیم رومش می گفتند و همچنین کشتی از روی آب می آمد تا به شهری رسیدیم که آن را صالحیه می گفتند و این روستای پرنعمت و خواربار است و کشتی بسیار می سازند و هر ژك را دویست خروار بار می کنند و به مصر می برند تا در دکان بقال می رود که اگر نه چنین بودی آزوقه آن شهر به پشت ستور نشایستی داشتن با آن مشغله که آن جاست. و ما بدین صالحیه از کشتی بیرون آمدیم و آن شب نزدیک شهر رفتیم. روز یکشنبه هفتم صفر سنه تسع وثلثین و اربعمائه که روز اورمزد بود از شهریورماه قدیم در قاهره بودیم.

بخش ۳۹ – صفت شهر مصر و ولایتش

صفت شهر مصر و ولایتش : آب نیل ازمیان جنوب و مغرب می آید و به مصر می گذرد و به دریای روم می رود. آب نیل چون زیادت می شود دو بار چندان می شود که جیحون به ترمذ. و این آب از ولایت نوبه می گذرد و به مصر می آید و ولایت نوبه کوهستان است و چون به صحرا رسد ولایت مصر است و سرحدش که اول آن جا رسد اسوان می گویند. تا آن جا سیصد فرسنگ باشد. و بر لب آب همه شهر ها و ولایت هاست. و آن ولایت را صعید الاعلی می گویند. و چون کشتی به شهر اسوان رسد از آن جا برنگذرد چه آب از درهای تنگ بیرون می آید و تیز می رود. و از آن بالاتر سوی جنوب

ولایت نوبه است و پادشاه آن زمین دیگراست و مردم آن جا سیاه پوست باشندو دین ایشان ترسای باشد. بازرگانان آن جا روند و مهره و شانه و پسد برند و از آن جا برده آورند. و به مصر بده یا نوبی باشد یا رومی. دیدم که از نوبه گندم و ارزن آنرده بودند هر دوسیاه وبد. و گویند نتوانسته اند که منبع آب نیل را به حقیقت بدانند و شنیدم که سلطان مصر کس فرستاد تا یک ساله راه برکنار نیل رفته و تفحص کردند هیچ کس حقیقت آن ندانست الا آن که گفتند که از جنوب از کوهی می آید که آن را جبل القمر گویند. و چون آفتاب به سر سرطان رود آب نیل زیادت شدن گیرد از آن جا که به زمستان که قرار دارد بیست ارش بالا گیرد چنان که به تدریج روز به روز می افزاید.

به شهر مصر مقیاس ها و نشان ها ساخته اند و عملی باشد به هزار دینار معیشت که حافظ آن باشد مکه چند می افزاید و از آن روز که زیادت شدن گیرد منادیان به شهر اندر فرستدکه ایزد سبحانه و تعالی امروز در نیل چندین زیادت گردانید و هر روز چندین اسبع زیادت شدو چون یک گز تمام یم شود آن وقت بشارت می زنند و شادی می کنند تا هجده ارش برآید و ان هجده ارش معهود است یعنی هر وقت که از این کم تر بود نقصان گویند وصدقات دهند ونذرها کنندو اندوه و غم خورند چون این مقدار بیش شود شادی ها کنند و خرمی ها نمایند و تاهجده گز بالا نرود خراج سلطان بر رعیت ننهند. و از نیل جوی ها

بسیار بریده اند و به اطراف رانده و از آن جا جوی ها ی کوچک بر گرفته اند یعنی از آن انها ر. بر آن دیه ها و ولایت هاست. و دولاب ها ساخته انـد چنـدان که حصـر و قیاس آن دشوار باشد همه دیه های ولایت مصـر بر سـربلندی ها و تل ها باشد و به وقت زیادت نیل همه آن ولایت در زیر آب باشد دیه ها از این سبب بر بلندی ها ساخته اند اغرق نشود، و از هر دیهی به دیهی دیگر به زورقی روند. و از سر ولایت تا آخرش سکری ساخته اند از خاك که مردم از سر آن سکر روند یعنی از جنب نیل. و هر سـال ده هزار دینار مغربی از خزانه سـلطان به دست عاملی معتمـد بفرسـتد تا آن عمارت تازه کننـد. و مردم آن ولایت همه اشـغال ضـروری خود را ترتیب کرده باشـند آن چهار ماه که زمین ایشان در زیر آب باشد. و در سواد آن جا و روسـتاهاش هر کس چنـدان نان پزد که چهار ماه کفاف وی باشـد و خشك کننـد تازیان نشود. و قاعده آب چنان است که از روز ابتدا چهل روز می افزایـد تا هجـده ارش بالا گیرد و بعـد از آن چهل روز دیگر برقرار بمانـد هیچ زیاد و کم نشود و بعد از آن به تدریج روی به نقصان نهـد به چهل روز دیگر تا آن مقام رسد که زمسـتان بوده باشد. و چون آب کم آمدن گیرد مردم بر پی آن می رونـد و آنچه خشك می شود زراعتی که خواهنـد می کننـد. و همه زرع ایشان صـیفی و شـتوی بر آن کیش باشد و هیچ آب دیگر نخواهد. شهر مصر میان

نیل و دریاست. و نیل از جنوب می آید و روی به شمال می رود و در دریا می ریزد.

بخش ۴۰ – اسکندریه و منارهٔ آن

و از مصر تا اسکندریه سی فرسنگ گیرند. و اسکندریه بر لب دریای روم و کنار نیل است، و از آن جا میوه بسیار به مصر آورند به کشتی و ان جا مناره است که من دیدم آبادان وبد به اسکندریه.

و آن جا طعنی بر آن مناره آیینه ای حراقه ساخته بودند که ره کشتی رومیان که از استانبول می آمدی چون به مقابل آن رسیدی آتشی از آن آینه افتادی و بسوختی. و رومیان بسیار جد و جهد کردند و حیله ها نمودند و کس فرستادند و آن آیینه بشکستند، به روزگار حاکم سلطان مصر مردی نزدیک او آمده بود قبول کرده که آن آیینه را نیکوب از کند چنان که به اول بود. حاکم گفته بود حاجت نیست که این ساعت خود رومیان هر سال زر و مال می فرسندو راضی اند که لشکر ما نزدیک ایشانبرود و سر به سر پسنده است.

و اسکندریه را آب خوردنی از باران باشد. و ردهمه صحرای اسکندیه از آْن عمودهای سنگین که صفت آن مقدم کرده ایم افتاده باشد.

بخش ۴۱ – قیروان، سلجماسه و اندلس

و آن دریا همچنان می کشد تا قیروان. و از مصر تا قیروان صد و پنجاه فرسنگ باشد.

قیروان ولایتی است شهر معظمش سلجماسه است که به چهار فرسنگی دریاست، شهر بزرگ بر صحرا نهاده و باروی محکم دارد و در پهلوی آن مهدیه است که مهدی از فرزندان امیرالمومنین حسین بن علی رضی الله تعالی عنهما ساخته است بعد از آن که مغرب واندلس گرفته بود وبدین تاریخ به دست سلطان مصر بود و آن جا برف بارد و لیکن پای نگیرد، و دریا از اندلس بر دست راست سوی شمال بازگردد

و میان مصر و اندلس هزار فرسنگ است و همه مسلمانی است.

و اندلس ولایتی بزرگ است و کوهستان است برف بارد و یخ بندد و مردمانش سفید پوست و سرخ موی باشند و بیش تر گربه چشم باشند همچون صقلابیان.

و زیر دریای روم است چنان که دریا ایشان را مشرقی شاد. و چون اندلس از دست راست روند سوی شمال همچنان لب لب دریا به روم پیوندد. و از اندلس به غزوه به روم بسیار روند. اگر خواهند به کشتی و دریا به قسطنطنیه توان شدن و لیکن خلیج های بسیار بود هریک دویست وسیصد فرسنگ عرض که نتوان گذشتن الا به کشتی. مقرر از مردم ثقه شنیدم که دو را این دریا چهار هزار فرسنگ است.

شاخی از آن دریا به تاریکی درشده است چنان که گویند سر آن شاخ همیشه فسرده باشد از آن سبب که آفتاب آن جا نمی رسد و یکی از آن جزایر که در آن دریاست سقلطه است که از مصر کشتی به بیست روز آن جا رسد و دیگر جزایر بسیا ر است و گفتند سقلیه بر هشتاد فسنگ در هشتاد فرسنگاست و هم سلطان مصر راست، و هر سال کشتی آید و مال آن جا به مصر آورد و از آن جا کتان باریک آورند و تفصیل های با علم باشد که یکی از آن به مصر ده دینار مغربی ارزد.

بخش ۴۲ – دریای قلزم

و از مصر چون به جانب مشرق روند به دریای قلزم رسند و قلزم شهری است بر کنار دریا که از مصر تا آن جا سی فرسنگ است. و این دریا شاخی است از دریای محیط

که از عـدن شـکافته سوی شـمال رود و چون به قلزم رسـد ملاقی شود و گسستـه و گوینـد عرض این خلیج دویست فرسـنگ است.

میان خلیج و مصـر کوه و بطابان است که در آن هیچ آب و نبات نیست، و هر که از مصـر به مکه خواهد شد سوی مشرق باید شـدن. چون به قلزم رسـد دو راه باشد یکی برخشـکی و یکی بر آب آن چه به راه خشک می رود به پانزده روز به مکه رود و آن بیابانی است که سـیصد فرسـنگ باشـد و بیش تر قافله مصـر بدان راه رود و اگر به راه دریا روند بیست روز روند به جار و جـار شـهرکی است از زمین حجاز بر لب دریا که از جار تا مـدینه رسول صـلی الله علیه و سـلم سه روز راه است و از مـدینه به مکه صد فرسـنگ است و اگر کسی از جار بگذرد و همچنان به دریا رود به ساحل یمن رود و از آن جا به سواحل عدن سوی جنوب رود که میل سوی مغرب شود به زنگبار و حبشه رود و شرح آن به جای خود گفته شود.

بخش ۴۳ – جنوب مصر

و اگر از مصـر به جـانب جنوب برونـد و از ولایت نوبه بگذرنـد به ولایت مصامـده رسـند و آن زمین است علف خوار عظیم و چهار پای بسـیار و مردم سـیاه پوست درشت اسـتخوان غلیظ باشند و قوی ترکیب و از آن جنس در مصر لشکریان بسیار باشند زشت و هیاکل عظیم ایشان را مصامده گویند پیاده جنگ کنند به شمشیر و نیزه و دیگر آلات کار نتوانند فرمود.

بخش ۴۴ – صفت شهر قاهره

صفت شهر قاهره. چون از جانب شام به مصر روند اول به شهر قاهره رسند چه مصر جنوبی است و این قاهره معزیه گویند.

و فسـطاط لشـکرگاه را گوینـد و ایـن چنـان بـوده است کهیکی از از فرزنـدان امیرالمـومنین حسـین بن علی صـلوات الله علیهم اجمعین که او را المعز لدین الله گفته اند ملک مغرب گرتفه است تا اندلس و از مغرب سوی مصـر لشکر فرستاده است از آب نیل می بایست گذشـتن و بر آب نیل گـذر نمی توان کرد یکی آن که آبی بزرگ است. و دوم نهنگ بسـیار در آن باشـد که هر حیوانی که به آب افتـد در حـال فرو می برنـد و گوینـد به حوالی شـهر مصـر در راه طلسـمی کرده انـد که مردم را زحمت نرسانند و سـتورر ا ف و به هیچ جای دیگرکسی را زهره نباشد در آب شدن به یک تیر پرتاب دور از شهر و گفتند المعزالدین الله لشـکر خود را بفرسـتاد و بیامدند ان جا که امروز شـهر قاهر ه است و فرمود که چون شـما آن جا رسـید سگی سیاه پیش از شما د رآب رود و بگذرد. شما بر اثصر آن سگ بروید و بگذرطد بی

انـدیشه و گفتنـد که سـی هزار سوار وبد که بدان جا رسـیدند همه نبدگان او بودند. آن سگ سـیاه همچنان پیش از لشـکر در رفت و ایشان بر اثر او رفتند و از آب بگذشتند که هیچ آفریده را خللی نرسید و هرگز کس نشان نداده بود که کسی سواره از رود نیل گذشـته باشـد، و این حال در تاریـخ سـنه ثلث و ستین و ثلثمایه بوده است. و سـلطان خود به راه دریا به کشتی بیامـده است و آن کشتی ها که سـلطان در او به مصـر آمده است چون نزدیک قاهره رسید تهی کردند و از آب آوردند و در خشکی رها کردنـد همچنان که چیزی آزاد کننـد. وراوی آن قصه آن کشتی ها را دید هفت عدد کشتی است هریک به درازی صد و پنجاه ارش و در عرض هفتاد ارش و هشـتاد سال بود تا آن جا نهاده بودنـد. و در تاریخ سـنه احدی و اربعین و اربعمایه بود که راوی این تحکایت آن جا رسید. و در وقتی که المعز لدین الله بیامد در مصر سپاهسالاری از آن خلیفه بغداد بود پیش معز آمد به طاعت و معز با لشـکر بدان موضع که امروز قاهره است فرود آمد و آن لشـکرگاه را قاهره نام نهادند آنچه آن لشـکر آن جا را قهر کرد و فرمان داد تا هیچ کس از لشـکر وی به شـهر در نرود و به خانه کسـی فرو نیاید، و بر آن دشت مصری بنا فرمود و حاشیت خود را فرمود تا هرکس سرایی و بنایی بیناد افکند و آن شهری شد که نظیر آن کم باشد.

و تقدیر کردم

که در این شهر قاهره از بیست هزار دکان کم نباشد همه ملک سلطان. و بسیار دکان هاست که هریک را د رماهی ده دینار مغربی اجره است و ازدو دینار کم نباشد و کاروانسرای و گرمابه و دیگر عقارات چندان است که آن راحد و قیاس نیست. تمامت ملک سلطان که هیچ آفریده را عقار و ملک نباشد مگر سراها و آن چه خود کرده باشد و شنیدم که در قاهره و مصر هشت هزار سر است از آن سلطان که آن را به اجارت دهندد و هرماه کرایه ستانند و همه به مراد مردم به ایشان دهند و از ایشان ستانند نه آن که بر کسی به نوعی به تکلیف کنند. و قصر سلطان میان شهر قاهره است و همه حوالی آن گشاده که هیچ عمارتت بدان نه پیوسته است، و مهندسان آن را مساحت کرده اند برابر شهرستان میارفارقین است. و گرد بر گرد آن گشوده است. هر شب هزار مرد پاسبان این قصر باشند پانصد سوار و پانصد پیاده که از نماز شام بوق و دهل و کاسه می زنند و گردش می گردند تا روز. و چون از بیرون شهر بنگرند قصر سلطان چون کوهی نماید از بسیاری عمارات و ارتفاع آن، اما از شهر هیچ نتوان دید که باروی آن عالی است، و گفتند که در این قصر دوازده هزار خادم اجری خواره است و زنان و کنیزکان خود که داند الا آن که گفتند سی هزار آدمی در آن قصری است و آن دوازده کوشک است. و این حرم را ده دروازه است بر روی زمین هر یک رانامی بدین

تفصیل غیر از ان که در زیر زمین است : باب الذهب، باب البحر، باب السریج، باب الزهومه، باب السلام، باب الزبرجد، باب العبد، باب الفتوح، باب الزلاقه، باب السریه. و در زیرزمین دری است که سلطان سواره از آن جا بیرون رود، و از شهر بیرون قصری ستخته است که مخرج آن رهگذر در آن به قصر است و آن رهگذر را همه سقف محکم رزده اند از حرم تا به کوشک و دیوار کوشک از سنگ تراشیده ساخته اند که گویی از یک پاره سنگ تراشیده اند، و منظرها و ایوان های عالی برآورده و از اندرون دهلیز دکان ها بسته. و همه ارکان دولت و خادمان سیاهان بوند و رومیان. و وزیر شخصی باشد که به زهد و ورع و امانت و صدق و علم و عقل از همه مستثنی باشد و هرگز آن جا رسم شراب خوردن نبوده بود یعنی به روزگار آن حاکم و در آیام وی هیچ زن از خانه بیرون نیامده بود و هیچ کسی مویز نساختنی احتیاط را نباید که از آن سک کننند و هیچ کسی را زهره نبود که شراب خورد و فقاع هم نخوردندی که گفتند ی مست کننده است و مستحیل شده.

قاهره پنج دروازه دارد : باب النصر، باب الفتوح، باب القنطره، باب الزویله، باب الخلیج. و شهر بارو ندارد اما بناها مرتفع است که از بارو قوی تر و عالی تر است. و هر سرای و کوشکی حصاری است. و بیش تر عمارات پنج اشکوب و شش اشکوب باشد و آب خوردنی از نیل باشد سقایان با شتر نقل کنند. و آب چاه ها هرچه

به رود نیل نزدیک تر باشد خودش باشد و هرچه دور از نیل باشد، شور باشد. و مصر و قاهره را گویند پنجاه هزار شتر راویه کش است که سقایان آب کشند و سقایان که آب بر پشت کشند خود جدا باشند به سبوهای برنجین و خیک ها در کوچه های تنگ که راه شتر نباشد. و اندر شهر در میان ساها باغچه ها و اشجار باشد و آب از چاه دهند و در حرم سلطان حرمستان هاست که از آن نیکوتر نباشد و دولاب ها ساخته اند که آن بساتین را آب دهد و بر سر بام ها هم درخت نشانده باشند و تفرجگاه ها ساخته و در آن تاریخ که من آن جا بودم خانه ای که زمین وی بیست گز در دروازه گز بود به پانزده دینار مغربی به اجارت داده بود در یک ماه چهار اشکوب بود سه از آن به کراء داده بودند و طبقه بالایین از خداوندیش می خواست که هر ماه پنج دینار مغربی بدهد و صاحب خانه به وی نداد گفت که مرا باید که گاهی د رآن جا باشم و مدت یک سال که ما آن جا بودیم همانان دو بار در آن خانه نشد. و آن سراها چنان بود از پاکیزگی و لطافت که گویی از جواهر ساخته اند نه از گچ و آجر و سنگ. و تمامت سرای های قاهره جدا جدا نهاده است چنان که درخت و عمارت هیچ آفریده بر دیوار غیری نباشد و هرکه خواهد هرگه که بایدش خانه خود باز تواند شکافت و عمارت کردکه هیچ مضرتی به دیگری نرسد. و چون از شهر قاهره سوی مغرب بیرون

شوی جوی بزرگی است که آن را خلیج گویند و آن را خلیج را پدر سلطان کرده است و او را بر آن آب سیصد دیه خالصه است. و سر جوی از مصر برگرفته است وبه قاهره آورده و آن جا بگردانیده و پیش قیصر سلطان می گذرد. و دو کوشک بر سر آن خلیج کرده اند یکی را از آن لوءلوء خوانند ودیگری را جوهره. و قاهره راچهار جامع است که روز آدینه نماز کنند. یکی را از آن ازهر گویند و جامع نور و جامع حاکم و جامع معز و این جامع بیرون شهر است بر لب نیل. و از مصر چون روی به قبله کنند به مطلع حمل باید کرد. و از مصر به قاهره کم از یک مطل باشد. و مصر جنوبی است و قاهره شمالی. و نیل از مصر می گذرد و به قاهره رسد، و بساتین و عمارات هر دو شهر به هم پیوسته است. و تابستان همه دشت و صحرا چون دریایی باشد و بیرون از باغ سلطان که بر سربالایی است که آن پر نشود دیگر همه زیر آب است.

بخش ۴۵ – صفت فتح خلیج

صفت فتح خلیج. بدان وقت که رود نیل وفا کند یعنی از دهم شهریورماه تا بیستم آبان ماه قدیم که آب زاید باشد هژده گز ارفتاغ گیرد از آچه در زمستان بوده باشد. و سر این جوی ها و نهرها بسته باشد به همه ولایت. پس این نهر که خلیج می گویند و ابتدای آن پیش شهر مصر است و به قاهره برمی گذرد و آن خاص سلطان است. سلطان برنشیند و حاضر شود تا آن بگشایند. آن وقت دیگر خلیج ها و

نهرها و جوی ها بگشاینـد در همه ولایت و آن روزها بزرگ تر عیـد ها باشـد و آن را رکوب فتح الخلیج گویند، چون موسـم آن نزدیـک رسـد بر سـر آن جوی بارگاهی عظیم متکلف به جهت سـلطان بزننـد از دیبای رومی همه به زر دوخته و به جواهر مکلل کرده با همه الات که در آن جا باشـد جنان که صـد سوار در سایه آن بتواننـد ایستا دف و در پیش این شـراع خیمه ای بروقلمون خرگاه عظیم زده باشـند، و پیش از رکوب در اصـطبل سه روز طبل و بوق و کوس زنند تا اسپان با آن آووازها الفت گیرنـد تا چون سـلطان برنشـیند ده هزار مرکب به زین زین و طوق و سـرافسار مرصع ایسـتاده باشـند همه نمـد زین های دیبای رومی و بوقلمون چنـانچه قاصـدا بافته باشـند و نه بریـده ونه دوخته و کتابه بر حواشـی نوشـته به نام سـلطان مصـر و بر هر اسبی زرهی یا جوشـنی افکنده و خودی بر کوهه زین نهاده و هرگونه سلاحی دیگر و بسیار شتران با کجاوه های آراسته و استران با عماره های آراسـته همه به زر و جواهر مرصع کرده و به مروارید حلیله های آن دوخته آورده باشـند در این روز خلیج که اگر صفت آن کنتند سـخن به تطویل انجامد. و آن روز لشـکر سـلطان همه برنشـینند گروه گروه و فوج فوج، و هر قومی را نامی و کنیتی باشـد گروهی را کتامیان گوینـد ایشان از قیروان در خدمت المعز لدین الله بودن و گفتند بیست هزار سوارند، و گروهی را باطلیان گویند مردم مغرب بودن که پیش ازا آمدن سلطان به

مصر آمده بودن دگفتند پانزده هزار سوارند. گروهی را مصامده می گفتند ایشان سیاهانند از زمین مصمودیان و گفتند بطست هزار مردهند، و گروهی را مشارقه می گفتند و ایشان ترکان بودن د و عجمیان سبب ن که اصل ایشان تازی نبده است اگر چه ایشان بیشتر همان جا در مصـر زاده اند اما اسم ایشان از اصل مشـتق بود. گفتند ایشان ده هزار مرد بودند عظیم هیکل. گروهی را عبیـد الشـراء گوینـد ایشان بنـدگان درم خریـده بودنـد، گفتند ایشان سـی هزار مردند. گروهی را بدویان می گفتند مردمان حجاز بودند همه نیزه وران، گفتند پنجاه هزار سوارند. گروهی را اسـتادان می گفتند هه خادمان بودند سـفید و سـیاه که به نام خـدمت خریـده بودنـد و اشان سـی هزار سوارنـد. گروهی را سـراییان می گفتنـد و پیادگان بودن داز هر ولایتی آمده بودند و ایشان را سپاهسـلالاری باشـد جـداگانه که تیمار ایشان دارد و ایشان هر قومی به سـلاح ولایت خویش کار کنند، ده هزار مرد بودنـد. گروهی را زنوج می گفتنـد ایشان همه به شمشـیر جنگ کننـد و پس گفتنـد ایشان سـی هزار مردند. و این همه لشـکر روزی خوار سـلطان بودنـد و هریـک را به قـدر مرتبه مرسوم و مشـاهره معین بود که هرگز براتی به یک دینار بر هیـچ عامل و رعیت ننوشـتندی الا آن که عمال آنچه مال ولایت بودی سال به سال تسـلیم خزانه کردنـدی و ازخزانه به وقت معین ارزاق آن لشـکر بدادندی چنان که هیچ علمدار و رعیت را از تقاضای لشکری رنجی نرسیدی. و گروهی ملک زادگان و پادشاه زادگان اطراف عالم بودند که آن جا رفته بودند وایشان را از حساب لشکری و

سپاهی نشمردندی. از مغرب و یمن و روم و صقلاب ونوبه و حبشه و ابنای خسرو دهلی و دمارد ایشان به آن جا رفته بودند، و فرزندان شاهان گرجی و ملک زادگان دیلمیان و پسران خاقان ترکستان و دیگر طبقات اصناف مردم چون فضلا و ادبا و شعرا و فقها بسیار آن جا حاضر بودند و همه را ارزاق معین بود و هیچ بزرگ زاده را کم از پانصد دینار ارزاق نبود و ببود که دوهزار دینار مغربی بود و هیچ کار ایشان را نبودی الا آن که چون وزیر بر نشستی رفتندی سلام کردندی و باز به جای خود شدندی. اکنون با سر حدیث فتح خلیج رویم؛ آن روز که بامداد سلطان به فتح خلیج بیرون خواست شد ده هزار مرد به مزد گرفتندی که هریک از آن جنیبتان که ذکر کردیم یکی را به دست گرفته بودی و صد صد می کشیدندی، و در پیش بوق و دهل و سرنا نمی زدند ی، و فوجی از لشکر برعقب ایشان می شدی. از در حرم سلطان همچنین تا سرفتح خلیج بردندی و باز آوردندی، هر مزدوری که از آن جنیبتی کشیده بود سه درم بدادندی. و از پس اسپان شتران با مهدها و مرقدها بکشیدندی. و ازپس ایشان استران با عمرای ها. آن وقت سلطان از همه لشکرها و جنیبت ها دو ر می آمد. مردی جوان. تمام هیکل. پاک صورت، از فرزندان امیرالمومنین حسین بن علی بن ابی طالب صلوات الله علیهما و موی سر سترده بودی. بر استری نشسته بود زین و لگامی بی تکلف چنان که زر وس یم بر آن بنبود و خویشتن پیراهنی

پوشیه سفید با فوطه ای فراخ بزرگ چنان که در بلاد عرب رسم است و به عجم دراعه می گویند و گفتند آن پیراهن را دیبقی می گویند و قیمت آن ده هزار دینار باشد و عمامه ای هم از آن رنگ بر سر بسته و همچنین تازیانه ای عظیم قیمتی در دست گرفته و درپیش او سیصد مرد دیلم می رفت همه پیاده و جامه های زربفت رومی پوشیده و میان بسته آستین های فراخ به رسم مردم مصر همه با زوپین ها و تیرها و پایتاب ها پیچیده و مظله داری با سلطان می رود بر اسپی نشسته و دستاری زرین و تیرها و پایتاب ها پیچیده و مظله داری با سلطان می رود بر اسپی نشسته و دستاری زرین مرصع بر سر او و دستی جامه پوشیده که قیمت آن ده هزار دینار زر مغربی باشد و آن چتر که به دست دارد به تکلفی عظیم همه مرصع و مکلل هیج سوار دیگر با سلطان نباشد، و در پیش او این دیلمیان بودند و بر دست راست و چپ او چندین مجمره دار می روند از خادمان و عنبر و عود می سوزند، و رسم ایشان آن بود که هر کجا سلطان به مردم رسیدی او را سجده کردندی و صلوات دادند ی، از پس او وزیر می آمدی با قاضی القضاه و فوجی انبوه از اهل علم و ارکان دولت. و سلطان برفتی تا آن جا که شراع زده بودند و برسربند خلیج یعنی فم النهر و سواره در زیر آن بایستادی ساعتی بعد از آن خشت زوپینی به دست سلطان دادندی تا بر این بند زدی و مردم به تعجیل به

کلنگ و بیل و مخرفه آن بند را بر دریدندی. آب خود که بالا گرفته باشد قوت کند و به یکبار فرو رود و به خلیج اندر افتد. این روز همه خلق مصر و قاهره به نظاره آن فتح خلیج آمده باشند و انواع بازی های عجیب بیرون آورند، و اول کشتی که در خلیج افکنده باشد جماعتی اخراسان که به پارسی گنگ و لال می گویند در آن کشتی نشانده باشند مگر آن را به فال داشته بوده اند و آن روز سلطان ایشان را صدقات فرماید. و بیست و یک کشتی بود از آن سلطان که آبگیری نزدیک قصر سلطان ساخته بودند چندان که دو سه میدان و آن کشتی ها هر یک را مقدار پنجاه گز طول و بیست گز عرض بود همه به تکلف با زر و سیم و جواهر و دیباها آراسته که اگر صفت آن کنند اوراق بسیار نوشته شود و بیش تر اوقات آن کشتی ها را در آن آبگیر چنان که استر در استرخانه بسته بودندی. و باغی بود سلطان را به دو فرسنگی شهر که آن را عین الشمس می گفتند. و چشمه ای نیکو در آن جا، و باغ را خود به چشمه باز می خوانند و می گویند که آن باغ فرعون بوده است، وبه نزدیک آن عمارتی کهنه دیدم چهار پاره سنگ بزرگ هر یک چون مناره ای و سی گز قایم ایستاده و از سرهای آن قطرات آبچکان و هیچ کس نمی دانست که آن چیست و در باغ درخت بلسان بود می گفتند پدران آن سلطان از مغرب آن تخم بیاوردند و آن جا بکشتند و در همه آفاق

جایی نیست و به مغرب نیز نشان نمی دهند و آن را هرچند تخم هست اما هر کجا می کارند نمی روید و اگر می روید روغن حاصل نمی شود و درخت آن چون درخت مورد است که چون بالغ می شود شاخه های آن را به تیغی خسته می کنند و شیشه ای بر هر موضعی می بندند تا این دهونه همچنان که صمغ از آن جا بیرون می آید. چون دهن تمام بیرون آید درخت خشک می شود و چوب آن را باغبانان به شهر آورند و بفروشند. پوستی سطبر باشد که چون از آن جا باز می کنند و می خورند طعم لوز دارد و از بیخ آن درخت سال دیگر شاخه ها برمی آید و همان عمل با آن می کنند. شهر قاهره را ده محلت است وایشان محلت را حاره می گویند و اسامی آن این است : اول حاره برجوان، جاره زویله، حاره الجودریه، حاره الامرا، حراه الدیالمه، حاره الروم، حاره الباطلیه، قصر الشوک، عبید الشری، حاره المصامده.

بخش ۴۶ – صفت شهر مصر، پوست پلنگی گاوها، مرغ خانگی بزرگ حبشیها، خرهای ابلق

صفت شهر مصر. بر بالایی نهاده و جانب مشرقی شهر کوه است اما نه بلند بلکه سنگ هاست و پشت های سنگین. و بر کناره شهر مسجد طولون است بر سربلندی و دو دیوار محکم کشیده که جز دیوار آمد و میار فاتین به از آ ن ندیدم. و آن را امیری از آن عباسیان کرده است که حاکم مصر بوده است وبه روزگار حاکم بامرالله که جد ای« سلطان بود فرزندان این طولون بیامده اند و این مسجد را به سی هزار دینار مغربی فروختند و بعد از مدتی دیگر مناره ای که در این مسجد است نفروخته به کندن گرفتند. حاکم

فرستاده است که شما به من فروخته اید چگونه خراب می کنید. گفتند ما مناره را نفروخته ایم و پنج هزار دینار به ایشان داد و مناره را هم بخرید. و سلطان ماه رمضان آن جا نماز کردی و روزهای جمعه. و شهر مصر از بیم آب بر سربالایی نهاده است و وقتی سنگ های بلند بزرگ بوده است. همه را بشکستند و هموار کردند و اکنون آن چنان جای ها را عقبه گویند. و چون از دور شهر مصر را نگاه کنند پندارند کوهی است و خانه های هست که چهارده طبقه از بالای یکدیگر است و خانه های هفت طبقه، و از ثقات شنیدم که شخصی بر بام هفت طبقه باغچه ای کرده بود و گوساله ای آن جا برده و پرورده تا بزرگ شده بود و آن جا دولابی ساخته که این گاو می گردانید و آب از چاه برمی کشید و بر آن بام درخت های نارنج و ترنج و موز و غیره کشته و همه دربار آمده و گل و سپرغم ها همه نوع کشته، و از بازرگانی معتبر شنیدم که بسی سراهاست در مصر که در او حجره هاست به رسم مستغل یعنی به کرایه دادن که مساحت آن سی ارش در سی ارش باشد سیصد و پنجاه تن در آن باشند. وبازارها و کوچه ها در آن جاست که دائما قنادیل سوزد چون که هیچ روشنای در آن جا بر زمین نیفتد و رهگذر مردم باشد. و در شهر مصر غیر قاهره هفت جامع است چنان که به هم پیوسته و به ره دوشهر پانزده مسجد آدینه است کهروزهای جمعه هر جای خطبه

و جماعت باشد ف در میان ازار مسجدی است که ان را باب الجوامع گویند و آن را عمرو عاص ساخته است به روزگاری که از دست معاویه امیر مصر بود، و آن مسجد به چهارصد عمود رخام قایم است و آن دیوار که محراب بر اوست سرتاسر تخته های رخام سپید است و جمیع قرآن بر آن تخته ها به خطی زیبا نوشته، و ازبیرون به چهار حد مسجد بازارهاست و درهای مسجد در آن گشاده، و مدام در آن مدرسان و مقربان نشسته و سیاحتگاه آن شهر بزرگ آن مسجد در آن گشاده، و مدام در آن مدرسان و مقریان نشسته و سیاحتگاه آن شهر بزرگ آن مسجد است و هرگز نباشد که در او کم تر از پنج هزار خلق باشد چه از طلاب علوم و چه غریبان و چه از کاتبان که چک و قباله نویسند و غر آن. و آن مسجد را حاکم از فرزندان عمر و عاص بخرید که نزدیک اورفته بودند و گفتند مامحتاجیم و درویش و مسجد پدر ما کرده است اگر سلطان اجازت دهد بکنیم و سنگ و خشت آن بفروشیم. پس حاکم صد هزار دطنار به ایشان داد و آن بخرید و همه اهل مصر را بر این گواه کرد و بعد از آن بسیار عمارات عجیب در آن جا بکرد و بفرمود و از جمله چراغدانی نقره گین ساختند شانزده پهلو چنان که بر پهلوی از او یک ارش و نیم باشد چنان که چراغدان بیست و چهار ارش باشد و هفتصد و اند چراغ در وی می افروزند در شب های عزیز، و گفتند وزن آن

بیست و پنج قنطار نقره است هر قنطار صد رطل و هر رطل صد و چهل وچهار درهم نقره است و می گویند که چون این چراغدان ساخته شد به هیچ در در نمی گنجید از درهای جامع از بزرگی که بود تا دری فرو گرفتند و آن را در سمجد بردند و باز در را نشاندند. و همیشه در این مسجد ده تو حصیر رنگین نیکو بر بالای یکدیگر گسترده باشد. و هر شب زیاده از صد قندیل افروخته، و محکمه قاضی القضاه در این مسجد باشد. و بر جانب شمالی مسجد بازاری است که آن را سوق القنادیل خوانند. درهیچ بلاد چنان بازاری نشان نمی دهند. هر ظرایف که در عالم باشد آن جا یافت می شود. و آن جا آلت ها دیدم که از دهل ساخته بودند.

ون صندوقچه و شانه و دسته کارد و غیره و آن جا بلور سخت نیکو دیدم و استادان نغز آن را می تراشیدند و آن را از مغرب آورده بوند و می گفتند در این نزدیکی در دریای قلزم بلوری پدیأ آمده است که لطیف تر و شفاف تر از بلور مغربی است و دندان فیل دیدم که از زنگبار آورده بودند از آن بسیار بود که زیادت از دویست من بود.

و یک عدد پوست گاو آورده بودند از حبشه که همچو پوست پلنگ بود و از آن نعلین می سازند. و از حبشه مرغ خانگی آورده اند که نیک بزرگ باشد و نقطه های سپید بر وی و بر سر کلاهی دارد بر مثال طاوس.

و در مصر عسل بسیار خیزد و شکر هم.

روز سیم دی ماه قدیم از سال چهارصد و شانزده

عجم این میوه ها و سپرغم ها به یک روز دیدم که ذکر می رود وهی هذه. گل سرخ، نیلوفر، نرگس، ترنج، لیمو، مرکب، سیب، یاسمن، شاه سپرغم، به، انار، امرود، خربوزه، دستبونه، موز، بلیله تر، خرما ی تر، انگور، نیشکر، بادنجان، کدوی تر، ترب، شلغم، کرنب، باقلای تر، خیار، بادرنگ، پیاز تر، سیر تر، جزر، چغندر. هر که اندیشه کند کهاین انواع میوه و ریاحین که بعضی خریفی است و بعضی ربیعی و بعضی صیفی و بعضی شتوی چگونه جمع بوده باشد همانا قبول نکند فاما مرا در این غرضی نبوده و ننوشتم الا آن چه دیدم و بعضی که شنیدم و نوشتم عهده آن بر من نیست چه ولایت مصر وسعتی دارد عظیم همه نوع هواست از سردسیر و گرمسیر و از همه اطراف هرچه باشد به شهر آورند و بعضی در بازارها می فروشند. و به مصر سفالیه سازند از همه نوع چنان لطیف وشفاف که دست چون بیرون نهند از اندرون بتوان دید از کاسه و قدح و طبق و غیره و رنگ کنند آن را چنان که رنگ بوقلمون را ماند چنان که از هر جهتی که بداری رنگ دیر نماید، و آبگینه سازند که به صفا و پاکی به زبرجد ماند و آن را به وزن فروشند، و از بزازی ثقه شنیدم که یک درهم سنگ ریسمان به سه دینار مغربی بخرند که سه دینار و نیم نیشابوری باشد و به نیشابور پرسیدم که ریسمانی که از همه نیکوتر باشد چگونه خرند گفتند هر آنچه بی نظیر باشد یک درم به پنج درم بخرند.

شهر مصر بر کنار نیل نهاده است، به درازی، و

بسیار کوشک ها و منظرها چنان است که اگر خواهند آب به ریسمان از نیل بردارند، اما آب شهر همه سقایان آورند از نیل، بعضی به شتر و بعضی به دوش و سبوها دیدم از برنج دمشقی که هریک سی من آب گرفتی و چنان بود که پنداشتی زرین است. یکی مرا حکایت کرد که زنی است که پنج هزار از آن سبو دارد که به مزد می دهد هر سبوی ماهی به یک درم و چون بازسپارند باید سبو درست باز سپارند. و در پیش مصر جزیره ای در میان نیل است که وقتی شهری کرده بودند و آن جزیره مغربی شهر است و در آن جا مسجد آدینه ای است و باغ هاست و آن پاره سنگ بوده است درمیان رود. و این دو شاخ از نیل هر یک به قدر جیحون تقدیر کردم اما بس نرم و آهسته می رود. و میان شهر و جزیره جسری بسته است به سی و شش پاره کشتی، و بعضی از شهر دیگر سوی آب نیل است و آن را جیزه خوانند و آن جا نیز مسجد آدینه ای است اما جسر نیست به زورق و معبر گذرند، و در مصر چندان کشتی و زورق باشد که به بغداد و بصره نباشد د. اهل بازار مصر هرچه فروشند راست گویند و اگر کسی به مشتری دروغ گوید او را بر شتری شنانده زنگی به دست او دهند تا در شهر می گردد و زنگ می جنباند و منادی می کند که من خلاف گفتم و ملامت می بینم و هرکه دروغ گوید سزای او ملامت باشد. در بازار آن جا از بقال عطار

و پیله ور هر چه فروشند باردان آن از خود بدهند اگر زجاج باشد و اگر سفال و اگر کاغذ فی الجمله احتیاج نباشدکه خریدار باردان بردارد، و روغن و چراغ آن جا از تخم ترب و شلغم گیرند و آن را زیت حاز گویند، و آن جا کنجد اندک باشد و روغنش عزیز و روغن زیتون ارزان بود، پسته گران از بادام است و مغز بادام ده من از یک دینار نگذرد. و اهل بازار و دکانداران بر خران زینی نشینند که آیند و روند از خانه به بازار، و هر جا بر سر کوچه ها بسیار خران زینی آراسته داشته باشند که اگر کسی خواهد برنشیند و اندک کرایه می دهد، و گفتند پنجاه هزار بهیمه زینی باشد که هر وز زین کرده به کرایه دهند و بسیار خر ابلق دیدم همچو اسب بل لطیف تر. و اهل شهر عظیم توانگر بودند در آن وقت که آن جا بودم.

بخش ۴۷ – آسایش در مصر

و در سنه تسع و ثلثین و اربعمایه سلطان را پسری آمد فرمود که مردم خرمی کنند شهر و بازار بیاراستند چنان که اگر وصف آن کرده شود همانا که بعض مردم آن را باور نکنند و استوار ندارند که دکان های بزازان وصرافان و غیرهم چنان بود که از زر و جواهر و نقد و جنس و جام های زربفت و قصب جایی که کسی بنشیند و همه از سلطان ایمن اند که هیچ کس از عوانان و غمازان نمی ترسید و بر سلطان اعتماد داشتند که بر کسی ظلم نکند و به مال کسی هرگز طمع نکند، و آن جا مال ها دیدم از آن مردم

که اگر گویم یا صفت کنم مردم عجم را آن قبول نیفتد و مال ایشان را حد و حصر نتوانستم کرد و آن آسایش که آن جا دیدم هیچ جا ندیدم، و آن جا شخصی ترسا دیدم که از متمولان مصر بود چنان که گفتند کشتی ها و مال و ملک او را قیاس نتوان کرد.

غرض آن که یک سال آب نیل وفا نکرد و غله گران شد. وزیر سلطان این ترسا را بخواند و گفت سال نیکو نیست و بر دل سلطان جهت رعایا بار است. تو چند غله توانی بدهی خواه به بها خواه به قرض. ترسا گفت به سعادت سلطان و وزیر من چندان غله مهیا دارم که شش سال نان مصر بدهم. د راین وقت لامحاله چندان خلق در مصر بود که آنچه در نیشابور بودند خمس ایشان به جهد بود و هر که مقادیر داند معلوم او باشد که کسی را چند مال باید تا غله او این مقدار باشد و چه ایمن رعیتی و عادل سلطانی بود که در ایام ایشان چنین حال ها باشد و چندین مال ها که نه سلطان بر کسی ظلم و جور کند و نه رعیت چیزی پنهان و پوشیده دارد. و آن جا کاروانسرایی دیدم که دارالوزیر می گفتند. در آن جا قصب فروشند و دیگر هیچ و در اشکوب زیر خیاطان نشینند و در بالای رفا آن. از قیم آن پرسیدم که اجره این تیم چند است. گفت هر سال بیست هزار دینار مغربی بود اما این ساعت گوشه ای از آن خراب شده عمارت می کنند هر ماه یک هزار دینار حاصل یعنی دوازده هزار

دینار و گفتند که در این شهر بزرگ تر از این و به مقدار این دویست خان باشد.

بخش ۴۸ – صفت خوان سلطان و قیاس با بارگاه سلاطین عجم سلطان محمود و غزنوی و پسرش مسعود

صفت خوان سلطان. عادت ایشان چنین بود که سلطان در سالی به دو عید خوان نهد و بار دهد. خواص و عوام را آن خواص باشند در حضرت او باشند و آنچه عوام باشند دردیگر سراها و مواضع. و من اگر چه بسیار شنیده بودم هوس بود که به رای العین ببینم. با یکی از دبیران سلطان که مرا با او صحبتی اتفاق افتاده بود و دوستی پدید آمده گفتم من بارگاه ملوک و سلاطین عجم دیده ام چون سلطان محمود غزنوی و پسرش مسعود. ایشان پادشاهان بودند با نعمت و تجمل بسیار. اکنوئن می خواهم که مجلس امیرالمومنین را هم ببینم. او با پرده دار که صاحب الستر می گویند بگفت، سلخ رمضان سنه اربعین و اربعمایه که مجلس آراسته بودند تا دیگر روز که عید بود و سلطان از نماز به آن جا آید و به خوان بنشیند مرا آن جا برد. چون از در سرای به در شدم عمارت ها و صفه ها و ایوان دیدم که اگر وصف آن کنم کتاب به تطویل انجامد. دوازده قصر درهم ساخته همه مربعات که در هر یک که می رفتم از یکدیگر نیکوتر بود و هر یک به مقدار صد ارش درصد ارش و یکی از این جمله چیزی بود شصت اندر شصت و تختی بتمامت عرض خانه نهاده به علو چهار گز. از سه جهت آن تخت همه از زر بود شکارگاه و میدان و غیره بر آن تصویر کرده وکتابتی به خط پاکیزه بر آن جا نوشته وهمه

فرش و طرح که در این حرم بود همه آن بودکه دیبای رومی وبوقلمون به انـدازه هر موضوعی بافته بودنـد ودارافدینی مشبک از زر بر کنـاره ای نهـاده که صـفت آن نتوان کرد،وپس از تخت که بـا جانب دیوار است درجات نقره گین ساخته وآن تخت خود چنان بود که اگر این کتاب سـر به سـر صـفت آن باشد سخن مستوفی وکافی نباشد. گفتند پنجاه هزار من شکر را تبه آن روز باشد که سلصان خوان نهد،آرایش خوان را درختی دیدم چون درخت ترنج و همه شاخ وبرگ و بار آن از شکر ساخته و اندر او هزار صورت و تمثال ساخته همه از شکر. ومطبخ سلطان بیرون از قصر است و پنجاه غلام همیشه در آن جا ملازم باشند واز کوشـک راه به مطبـخ است در زیر زمین وترتیب ایشـان چنـان مهیـا بود که هر روز چهـارده شـتر وار برف به شـراب خـانه سلطـان بردنـدی واز آن جـا بیشـر امرا وخـواص را راتبـه هـا بـودی واگر مردم شـهر جهـت رنجـوران طلبیدنـدی هم بدادنـدی وهمچنین هر مشـروب وادویه که کسـی را در شـهر بـایستی از حرم بخواسـتندی بدادنـدی. و همچنین روغن هـای دیگر چـون روغن بلسان و غیره چنـدان که این اشـیای مـذکور خواسـتندی بدادندی. و همچنین هر مشـروب و ادویه که کسـی را در شـهر بایستی از حرم بخواستندی منعی و عذری نبودی.

بخش ۴۹ – سیر سلطان مصر

سیر سلطان مصر. امن و فراغت اهل مصر بدان حد بود که دکانهای بزازان و صرافان و جوهریان را در نبستندی الا دامی بر وی کشیدندی و کس نیارستی به چیزی دست بردن. مردی یهودی بود جوهری که سلطان را نزدیک

بود او را مال بسیار بود و همه اعتماد جوهر خریدن بر او داشتند روزی لشکریان دست بر این یهودی برداشتند و او را بکشتند. چون این کار بکردند از قهر سلطان بترسیدند و بیست هزار سوار برنشستند و آن لشکر تا نیمه روز در میدان ایستاده بودند. خادمی از سرای بیرون آمد و بر در سرای ایستاد و گفت سلطان می فرماید که به طاعت هستید یا نه. ایشان به یکبار آواز دادند که بندگانیم و طاعت دار اما گناه کرده ایم. خادم گفت سلطان می فرماید که بازگردید. در حال بازگشتند و آن جهود مقتول را ابوسعید گفتندی پسری داشت و برادری.

گفتند مال او را خدای تعالی داند که چند است و گفتند بر بام سرای سیصد تغار نقره گین بنهاده است و در هر یک درختی کشته چنان است که باغی و همه درخت های مثمر و حامل. برادر او کاغذی نوشته به خدمت سلطان فرستاد که دویست هزار دینار مغربی خزانه را خدمت کنم در سر آن وقت از آن که می ترسید. سلطان آن کاغذ بیرون فرستاد تا بر سر جمع بدریدند و گفت که شما ایمن باشید و به خانه خود باز روید که نه کس را با شما کار است و نه ما به مال کسی محتاج و ایشان را استمالت کرد. از شام تا قیروان که من رسیدم در تمامی شهر و روستاها هر مسجد که بود همه را اخراجات بر وکیل سلطان بود از روغن چراغ و حصیر و بوریا و زیلو و مشاهرات و موجبات قیمان و فراشان و موذنان و غیر هم. و یک سال والی

شـام نوشـته بود که زیت انـدک است اگر فرمان باشـد مسـجد را زیت حار بـدهیم و آن روغن ترب و شـلغم باشـد. در جواب گفتنـد تو فرمانبری نه وزیری. چیزی که به خانه خدا تعلق داشـته باشد در آن جا تغییر و تبدیل جایز نیست. و قاضـی القضاه را هر ماه دو هزار دینار مغربی مشاهره بود و هر قاضی به نسبت وی تا مال کس طمع نکنند و بر مردم حیف نرود. و عادت آن جا چنان بود که در اواسط رجب مثال سـلطان در مساجد بخواندندی که یا معشـر المسـلمین موسم حج می رسد و سبیل سلطان به قرار معهود با لشـکرطان و اسـبان و شتر و زاد معـد است و در رمضان همین منادی بکردنـدی و از اول ذی القعـده آغاز خروج کردندی و به موضـعی معین فرو آمدندی. نیمه ماه ذی القعده روانه شدندی و هر روز خرج و علوفه این لشـکر یک هزار دینار مغربی بودی به غیر از بیست دینار که هر مردی را مواجب بودی که به بیست و پنـج روز به مکه شدندی و ده روز آن جا مقام بودی به بیست و پنج روز تا به مقام رسـیدندی. دو ماه شـصت هزار دینار مغربی علوفه ایشان بودی غیر از تعهدات و صـلات و مشاهرات و شتر که سـقط شدی. پس در سنه تسع و ثلثین و اربعمایه سجل سلطان بر مردم خواندند که امیرالمومنین می فرماید که حجاج را امسال مصـلحت نیست که سـفر حجاز کند که امسال آن جا قحط و تنگی است و خلق بسیار مرده است این معنی به شفقت مسلمانی می گویم و حجاج در

توقف ماندند، و سلطان جامه کعبه می فرستاد به رار معهود که هر سال دو نوبت جامه کعبه بفرستادی و این سال چون جامه به راه قلزم گسیل کردند من با ایشان برفتم.

بخش ۵۰ – بیرون شدن از مصر و صفت مدینه النبی

غره شهر ذی القعده از مصر بیرون شدم و بیستم ماه به قلزم رسیدیم و از آن جا کشتی براندیم به پانزده روز به شهری رسیدیم که آن را جار می گفتند و بیست و دوم ماه بود و از آن جا به چهار روز به مدینه رسول الله صلی الله علیه و سلم.

مدینه رسول الله علیه السلام شهری است بر کناره صحرایی نهاده و زمین نمناک و شوره دارد و آب روان است اما اندک و خرمایستان است و آن جا قبله سوی جنوب افتاده است و مسجد رسول الله علیه الصلوه و السلام چندان است که مسجد الحرام. و حظیره رسول الله علیه السلام در پهلوی منبر مسجد است چون رو به قبله نمایند جانب چپ چنان که چون خطیب از منبر ذکر پیغمبر علیه السلام کند و صلوات دهد روی به جانب راست کند و اشاره به مقبره کند و آن خانه ای مخمس است و دیوارها از میان ستون های مسجد برآورده است و پنج ستون درگرفته است و بر سر این خانه همچو حظیره کرده به دارافزین تا کسی بدان جا نرود و دام درگشادی آن کشیده تا مرغ بر آن جا نرود. و میآن مقبره و منبر هم حظیره ای است از سنگ های رخام کرده چون پستگاهی و آن را روضه گویند و گویند آن بستان از بستان های بهشت است چه رسول الله علیه

السلام فرموده است بین قبری و منبری روضه من ریاض الجنه. و شیعه گوید آن جا قبر فاطمه زهراست علیهاالسلام. و مسجدی را دری است و از شهر بیرون سوی جنوب صحرایی است و گورستانی است و قبر امیرالمومنین حمزه بن عبدالمطلب رضی الله عنه آن جاست و آن موضع را قبور الشهدا گویند. پس ما دو روز به مدی«ه مقام کردیم و چون وقت تنگ بود، برفتیم. راه سوی مشرق بود به دو منزل از مدی«ه کوه بود و تنگنایی چون ده که آن را جحفه می گفتند و آن میقات مغرب و شام و مصر است، و میقات آن موضع باشد که حج را احرام گیرند، و گویند یک سال آن جا حجاج فرود آمده بود خلقی بسیار، ناگاه سیلی درآمده و ایشان را هلاک کرد و آن را بدین سبب جحفه نام کردند. و میآن مکه و مدینه صد فرسنگ باشد اما سنگ است و مابه هشت روز رفتیم.

بخش ۵۱ – مکه

یکشنبه ششم ذی الحجه به مکه رسیدیم. به باب الصفا فرو آمدیم این سال هب مکه قحطی بود. چهار من نان به یک دینار نیشابوری بود و مجاوران از مکه می رفتند و از هیچ طرف حاج نه آمده بود. روز چهارشنبه به یاری حق سبحانه و تعالی به عرفات حج بگذاردیم و دو رویز به مکه بودیم و خلق بسیار از گرسنگی و بی چارگی از حجاز روی بیرون نهادند هر طرف، و در این نوبت شرح حج و وصف مکه نمی گویم تا دیگر نوبت که بدین جا رسم که نوبت دیگر شش ماه مجاور بود م و آنچه دیدم به شرح

بگویم.

ومن روی به مصر نهادم چنان که هفتاد و پنجم روز به مصر رسیدم. و در این سال سی و پنج هزار آدمی از حجاز به مصر آمدمند وسلطان همه را جامه پوشانید و اجری داد تاسال تمام که همه گرسنه وبرهنه بودند تا باز باران ها آمد و در زمین حجاز طعم فراخ شد و باز این همه خلق را درخورد هریک جامه پوشانید و صلات ها داد و سوی حجاز روانه کرد. و در ررجب سنه اربعین و اربعمایه دیگر بار مثال سلطان بر خلق خواندند که به حجاز قحطی است و رفتن حجاج مصلحت نیست. بر خویشتن ببخشایند و آنچه خدای تعالی فرموده است بکنند، اندر این سال نیز حاج نرفتند و وظیفه سلطان را که هر سال به حجاز فرستادی البته قصور و احتباس نبودی و آن جامه کعبه و از خدم و حاشیه و امرای مکه و مدینه و صله امیر مکه و مشاهره او هر ماه سه هزار دینار و اسب و خلعت بود به دو وقت فرستادی در این سال شخصی بود که او را قاضی عبدالله می گفتند وبه شام قاضی بوده. این وظیفه به دست و صحبت او روانه کردند و من با وی برفتم به راه قلزم و این نوبت کشتی به جار رسید پنجم ذی القعده و حج نزدیک تنگ درآمده اشتری به پنج دینار بود به تعجیل برفتم.

هشتم ذی الحجه به مکه رسیدم و به یاری سبحانه و تعالی حج بگذاردم، از مغرب قافله ای عظیم آمده بود. و آن سال به در مدینه شریفه عرب از ایشان خفارت خواست به گاه بازگشتن از حج

و میان ایشان جنگ برخاست و از مغربیان زیادت از دو هزار آدمی کشته شد و بسی به مغرب نشدند. و به همین حج از مردم خراسان قومی به راه شام و مصر رفته بودند و به کشتی به مدینه رسیدند. ششم ذی الحجه ایشان را صد و چهار فرسنگ مانده بود تا به عرفات رسند. گفته بوند هرکه مارا در این سه روز که مانده است به مکه رساند چنان که حج دریابیم هر یک از ما چهل دینار بدهیم. اعراب بیامدند و چنان کردند که به دو روز و نیم ایشان را به عرفات رسانیدند و زر بستاندند و ایشان را یک یک بر شتران جمازه بستند و از مدینه برآمدند و به عرفات آوردند دو تن مرده که بر آن شتران بسته بودند و چهار تن زنده بودند اما نیم مرده.

نماز دیگر که ما آن جا بودیم برسیدند. چنان شده بودند که بر پای نمی توانستند ایستادن وسخن نیز نمی توانستند گفتن. حکایت کردند که در راه بسی خواهش بدین اعراب کردیم که زر که داده ایم شما را باشد ما را بگذارید که بی طاقت شدیم. از ما نشندیند و همچنان براندند. فی الجمله آن چهار تن حج کردند و به راه شام بازگشتند.

بخش ۵۲ – بازگشت به مصر

و من چون حج بکردم باز به جانب مصر برفتم که کتب داشتم آن جا و نیت باز آمدن نداشتم، و امیر مدینه آن سال به مصر آمد که او را بر سلطان رسمی بود هر سال به وی دادی از آن که خویشاوندی از فرزندان حسین علی صلوات الله علیها داشت. من با او

درکشتی بودم تا به شهر قلزم و از آن جا همچنان تا به مصر شدیم.

درسنه احدی و اربعین که به مصر بودم خبر آمد که ملک حلب عاصی شد از سلطان و او چاکری از آن سلطان بود که پدران او ملوک حلب بوده بودند. سلطان را خادمی بود که او را عمده الدوله می گفتند و این خادم امیر مطالبان و عظیم توانگرو مالدار بود و مطالبی آنان را گویند که در گوهای مصر طلب گنج ها و دفینه ها کنند و از همه مغرب و دیار مصر و شام مردم آیند و هر کس در آن گوها و سنگسارهای مصر رنج ها برند و مال ها صرفه کنند و بسیار آن بوده باشد که دفاین و گنج ها یافته باشند و بسیار را اخراجات افتاده باشد و چیزی نیافته باشند، چه می گویند که د راین مواضع اموال فرعون مدفون بوده است و چون آن جا کسی چیزی یابد خمس به سلطان دهد و باقی او را باشد. غرض آن که سلطان این خادم را بدان ولایت فرستاد و او را عظیم بزرگ گردانید و هر اسباب که ملوک را باشد بداد از دهلیز و سراپرده و غیره و چوناو به حلب شد و جنگ کرد آن جا کشته شد. اموال او چندان بود که مدت دو ماه شد که به تدریج از خزانه او به خزانه سلطان نقل می کردند و از جمله سیصد کنیزک داشت اکثر ماهروی. بعضی از آن بوند که ایشان را در همبستری می داشت. سلطان فرمود تا ایشان را مخیر کردند. هر که شوهری می خواست به شوهری دادند و آنچه شوهر نمی خواست هر چه

خاصه او بود هیچ تصرف ناکرده بدو می گذاشتند تا در خانه خود می باشند و بر هیچ یک از ایشان حکمی و جبری نفرمود. و چون او به حلب کشته شد آن ملک ترسیأک ه سلطان لشکرها فرستد، پسری هفت ساله را با زن خود و بسیار تحف و هدایا به حضرت سلطان فرستاد و بر گذشته عذرها خواست. چون ایشان بیامدند قریب دو ماه بیرون نشستند و ایشان را در شهر نمی گذاشتند و تحفه ایشان قبول نمی کردند تاائمه و قضاه شهر همه به شفاعت به درگاه سلطان شدند و خواهش کردند که ایشان را قبول کردند و با تشریف و خلعت بازگردانیدند. از جمله چیزها اگر کسی خواهد که به مصر باغی سازد در هر فصل که باشد بتواند ساخت، چه هر درخت که خواهد مدام حاصل تواند کرد و بنشاند خواه مثمر و مجمل خواه بی ثمر و کسان باشند که دلال آن باشند و از هرچه خواهی در حال حاصل کنند و آن چنان است که ایشان درخت ها در تغارها کشته باشند وبر پشت بام ها نهاده وبسیار بام های ایشان باغ باشد و از آن اکثر پربار باشد از نارنج و ترنج و نار وسیب و به و گل و ریاحین و سپرغم ها و اگر کسی خوهد حمالان بروند و آن تغارها بر چوب بندند همچنان با درخت و به هر جا که خواهند نقل کنند و چنان کهخ خواهی آن تغار را در زمین جای کنند و در آن زمین بنهند و هر وقت که خواهند تغارها بکنند و بارها بیرون آرند و درخت خود خبر دار نباشد واین وضع

در همه آفاق جای دیگر ندیده ام و نشنیده و انصاف آن که بس لطیف است.

بخش ۵۳ – بازگشت به خانه، اسیوط، خشخاش و افیون

اکنون شرح بازگشتن خویش به جانب خانه به راه مکه حرسها الله تعالی من الافات از مصر بازگویم.

در قاهره نماز عید بکردم و سه شنبه چهاردهم ذی الحجه سنه احدی و اربعین و اربعمایه از مصر در کشتی نشستم و به راه صعید الاعلی روانه شدم و آن روی به جانب جنوب دارد. ولایتی است که آب نیل از آن جا به مصر می آید و هم از ولایت مصر است و فراخی مصر اغلب از آن جا و آن جا بر دو کناره نیل بسی شهر ها و روستاها بود که صفت آن کردن به تطویل انجامد، تا به شهری رسیدیم که آن را اسیوط می گفتند وافیون ازاین شهر خیزد و آن خشخاش است که تخم او سیاه باشد. چون بلند شود و پیله بندد او را بشکنند از آن مثل شیره بیرون آید. آن را جمع کنند و نگاه دارند افیون باشد و تخم این خشخاش خرد و چون زیره است و بدین اسیوط از صوف گوسفند دستارها بافند که مثل او در عالم نباشد و صوف های باریک که به ولایت عجم آورند و گوند مصری است همه از ای« صعیدالاعلی باشد چه به مصر خود صوف نبافند و من بدین اسیوط فوطه ای دیدم از صوف گوسفند کرده که مثل آن نه به لهاور دیدم و نه به ملتان و به شکل پنداشتی حریر است. و از آن جابه شهری رسیدیم که آن را قوص می گفتند و آن جا بناهای عظیم دیدم از سنگ های که

هر که آن ببیند تعجب کند؛ شارستانی کهنه و از سنگ باروی ساخته و اکثر عمارت های آن از سنگ های بزرگ کرده که یکی از آن مقدار بیست هزار من و سی هزار من باشد و عجب آن که به ده پانزده فرسنگی آن موضع نه کوهی است و نه سنگ تا آن ها را از کجا و چگونه نقل کرده باشند.

بخش ۵۴ – اخمیم، اسوان و نوبه

از آن جا به شهری رسیدم که آن را اخمیم می گفتند، شهری انبوه و آبادان و مردمی غلبه و حصاری حصین دارد و نخل و بساتین بسیار. بیست روز آن جا مقام افتاد.

و جهت آن که دو راه بود یکی بیابان بی آب و ذیگر دریا ما متردد بودیم تا به کدام راه برویم. عاقبت به راه آب برفتیم به شهری رسیدیم که آن را اسوان می گفتند و بر جانب جنوب این شهر کوهی بود که رود نیل از دهن این کوه بیرون می آمد و گفتند کشتی از این بالاتر نگذرد که آب از جاهای تنگ و سنگ های عظیم فرو می آید. و از این شهر به چهار فرسنگ راه ولایت نوبه بود و مردم آن زمین همه ترسا باشد و هروقت از پیش ملک آن ولایت نزدیک سلطان مصر هدیه ها فرستند و عهود و میثاق کنند که لشکر بدان ولایت نرود و زیان ایشان نکند و این شهر اسوان عظیم محکم است تا اگر وقتی از ولایت نوبه کسی قصدی کند نتواند و مدام آن جا لشکری باشد به محافظت شهر و ولایت، و مقابل شهر در میان رود نیل جزیره ای است چون باغی و اندر آن خرمایستان و زیتون و

دیگر اشجار و زرع بسی|ار است و به دولاب آب دهند و جای با درخت است و آن جا بیست و یک روز بماندم که بیابانی عظیم در پیش بود و دویست فرسنگ تا لب دریا موسم آن بود که حجاج بازگشته بر اشتران به آن جا برسند و ما انتظار آن می داشتیم که چون آن استرها بازگردد به کرایه گیریم و برویم.

و چون به شهر اسوان بودم آشنایی افتاد با مردی که او را عبدالله محمدبن فلیج می گفتند مردی پارسا و با صلاح بود و از طریق منطق چیزی می دانست. او مرا معاونت کرد در کرایه گرفتن و همراه بازدید کردن وغیر آن و شتری به یک دینار و نیم کرایه گرفتم و ازاین شهر روانه شدم پنجم ربیع الاول سنه اثنی و اربعین و اربعمایه.

بخش ۵۵ – ضیقه

راه سوی مشرقی جنوبی بود. چون هشت فرسنگ برفتم منزلی بود که آن را ضیقه می گفتند و آن دره ای بود بر صحرا و بر دو جانب او چون دو دیوار از کوه و میانه او مقدار صد ارش گشادگی و در آن گشادگی چاهی کنده اند که آب بسیار برآمده است اما نه آب خوش، و چون از این منزل بگذرند پنج روز بادیه است که آب نباشد. هر مردی خیکی آب برداشت و برفتیم به منزلی که آن را حوضش می گفتند. کوهی بود سنگین و دو سوراخ در آن بود که آب بیرون می آید و همان جا در گودی می ایستد آبی خوش و چنان بود که مرد را در آن سوراخ می بایست شد تا از جهت شتر آب بیرون آورند، و هفتم روز بود که شتران آب

نخورده بودنـد و نه علف از آن که هیـچ نبود و در شـبان روزی یک بار فرود آمدندی از آن گاه که آفتاب گرم شدی تا نماز دیگر و باقی می رفتند و این منزل جاها که فرود آیند همه معلوم باشد چه به هر جای فرو نتوانند آمد که چیزی نباشد که آتش برفروزنـد و بـدان جاهـا پشـکل شتر یابنـد که بسوزنـد و چیزی پزنـد، و آن شتران گویی می دانسـتند که اگر کـاهلی کننـد از تشـنگی بمیرنـد و چنان می رفتند که هیچ به راندن کس محتاج نبود و خودروی در آن بیابان نهای می رفتند با آن که هیچ اثر راه و نشان پدیـد نبود. روی فرا مشـرق کرده می رفتنـد و جایی بودی که به پانزده فرسـنگ آب می بود اندک و شور و جایی بودی که به سی چهل فرسنگ هیچ آب نبودی.

بخش ۵۶ – عیذاب

هشـتم ربیع الاول سـنه اثنی و اربعین و اربعمایه به شـهر عیـذاب رسـیدیم و از اسوان تا عیذاب که به پانزده روز آمدیم به قیاس دویست فرسـنگ بود. این شهر عیذاب برکناره دریا نهاده است. مسجد آدینه دارد و مردی پانصد در آن باشد و تعلق به سلطان مصـر داشت و باجگاهی است که از حبشه و زنگبار و یمن کشتی ها آن جا آیـد و از آن جا بر اشتران بارها بـدین بیابان که ما گذشتیم برند تا اسوان و از آن جا در کشتی به آب نیل به مصر برند.

و بر دست راست این شهر چون روی به قبله کنند کوهی است و پس آن کوه بیبانی عظیم و علف خوار بسیار و خلقی بسیارند آن جا که ایشان را بجاهان گویند

و ایشان مردمانی اند که هیچ دین و کیش ندارند و به هیچ پیغمبر و پیشوا ایمان نیاورده اند از ان که از آبادانی دورندو بیابانی دارند که طول آن از هزار فرسنگ زیاده باشدو عرض سیصد فرسنگ و در این همه بعد دو شهرک خرد بیش نیست که یکی را از آن بحرالنعام گویند و یکی دیگر را عیذاب. طول این بیابان از مصر است تا حبشه و آن از شمال است تا جنوب و عرض از ولایت نوبه تا دریای قلزم از مغرب تا مشرق و این قوم بجاهان در آن بیابان باشند. مردم بد نباشند و دزدی و غارت نکنند. به چهارپای خود مشغول و مسلمانان و غیره کودکان ایشان را بدزدند و به شهرهای اسلام برند و بفروشند.

و این دریای قلزم خلیجی است که از محیط به ولایت عدن شکافته است و در جانب شمال تا آن جا که این شهرک قلزم است بیامده و این دریا را هر جا که شهری برکنارش است بدان شهر باز می خوانند مثلا جایی به قلزم باز می خوانند و جایی به عیذاب و جایی به بحر النعام. گفتند در این دریا زیادت از سیصد جزیره باشد و از آن جزایر کشتی ها می آیند و روغن و کشک می آورند. و گفتند آن جا گاو و گوسپند بسیار دارند و مردم آن جا گویند مسلمانند بعضی تعلق به مصر دارند و بعضی به یمن. و در این شهرک عیذاب آب چاه و چشمه نباشد الاـ آب باران و اگر گاهی آب باران منقطع باشد آن جا بجاهان آب آرند و بفروشند و تا سه ماه که آن جا بودم یک

خیک آب به یک درم خریدیم و به دو درم نیز از آن که کشتی روانه نمی شد. باد شمال بود و مارا باد جنوب می بایست.

مردم آن جا آن وقت که مرا دیدند گفتند مارا خطیبی می کن. با ایشان مضایقه نکردم و با ایشان در آن مدت خطابت می کردم تا آن گاه که موسم رسید و کشتی ها روی به شمال نهادند و بعد از آن به جده شدم.

بخش ۵۷ – جده

گفتند شتر نجیب هیچ جای چنان نباشد که در آن بیابان و از آن جا به مصر و حجاز برند و در این شهر عیذاب مردی مرا حکایت کرد که بر قول او اعتماد داشتم، گفت وقتی کشتی از این شهر سوی حجاز می رفت و شتر می بردند. به سوی امطر مکه و من در آن کشتی بودم شتری از آن بمرد. مردم آن را به دریا انداختند، ماهی در حال آن را قو برد چنان که یک پای شتر قدری بیرون از دهانش بود ماهی دیگر آمد و آن ماهی را که شتر فرو برده بود فرو برد که هیچ اثر از آن برو پدید نبود و گفت آن ماهی را قرش می گفتند. هم بدین شهر پوست ماهی دیدم که به خراسان آن راشفق می گویند و گمان می بردیم به خاسان که ان نوعی از سوسمار است تا آن جا بدیدم که ماهی بود و همه پرها کهماهی را باشد داشت.

در وقتی که من به شهر اسوان بودم دوستی داشتم که نام او ذکر کرده ام در مقدمه او را ابوعبدالله محمدبن فلیج در مقدمه او را ابوعبدالله محمدبن فلیج می گفتند چون از آن جا به عیذاب

می آمدم نامه نوشته بود به دوستی با وکیلی که او را به شهر عیذاب بود که آنچه ناصر خواهد به وی دهد و خطی بستاند تا وی را محسوب باشد. من چون سه ماه در این شهر عیذاب بماندم و آنچه داشتم خرج کرده شد از ضرورت آن کاغذ را بدان شخص دادم. او مردی کرد و گفت والله او را پیش من چیز بسیار است چه میخواهی تابه تو دهم تو به من خط ده.

من غجب کردم از نیک مردی آن محمد فلیج که بی سابقه با من آن همه نیکویی کرد و اگر مردی بی باک بودمی و روا داشتمی مبلغی مال از آن شخص به واسطه آن کاغذ بستیدمی. غرض من ازآن مرد صد من آرد بستدم و آن مقدار را آن جا عزتی تمام است و خطی بدان مقدار به وی دادم و او آن کاغذ که من نوشته بودم به اسوان فرستاد و پیش از آن که من از شهر عیذاب بروم جواب آن محمد فلیج باز رسید که آن چه مقدار باشد هر چند که او خواهد و از آن من موجود باشد بدو ده و اگر از آن خویش بدهی عوض با تو دهم که امیرالمومنین علی بن ابی طالب صلوات الله علیه فرموده است المومن لا یکون محتشما و لا مغتنما.

و این فصل بدان نوشتم تا خوانندگان بدانند که مردم را بر مردم اعتماد است و کرم هر جای باشد و جوانمردان همیشه بوده اند و باشند.

جده شهری بزرگ است و باره ای حصین دارد بر لب دریا و در او پنج هزار مرد باشد، برشمال دریا نهاده

است وبازارها نیک دارد و قبله مسجد آدینه سوی مشرق است و بیرون از شهر هیچ عمارت نیست الا مسجدی که معروف است به مسجد رسول الله علیه الصلوه و السلام و دو دروازه است شهر را یکی سوی مشرق که رو با مکه دارد و دیگر سوی مغرب که رو با دریا دارد و اگر از جده بر لب دریا سوی جنوب بروند به یمن رسند به شهر صعده و تا آن جا پنجاه فرسنگ است و اگر سوی شمال روند به شهر جار رسند که از حجاز است و بدین شهر جده نه درخت است و زرع، هرچه به کار آید از رستا آرند و از آن جا تا مکه دوازده فرسنگ است و اگر سوی شمال روند به شهر جار رسند که از حجاز است و بدین شهر جده نه درخت است و زرع، هر چه به کار آید از رستا آرند و از آن جا تا مکه دوازده فرسنگ است و امیر جده بنده امیر جده شدم و با من کرامت کرد و آن قدر باجی که به من می رسید از من معاف داشت و نخواست، چنان که از دروازه مسلم گذر کردم خبری به مکه نوشت که این مردی دانشمند است از وی چیزی نشاید ستیدن.

روز آدینه نماز دیگر از جده برفتم یکشنبه سلخ جمادی الاخر به در شهر مکه رسیدیم و از نواحی حجاز و یمن خلق بسیار عمره را در مکه حاضر باشد اول رجب و آن موسمی عظیم باشد و عید رمضان همچنین و به وقت حج بیایند و چون راه ایشان نزدیک و سهل است هر

سال سه بار بیایند.

بخش ۵۸ – صفت شهر مکه شرفها الله تعالی

صفت شـهر مکه شـرفها الله تعالی : شـهر مکه انـدر میان کوه ها نهاده است بلنـد و هر جانب که به شـهر روند تا به مکه برسـند نتوان دیـد و بلندترین کوهی که به مکه نزدیک است کوه ابوقیس است و آن چون گنبدی گرد است چنان که اگر از پای آن تیری بیاندازند بر سر رسد و در مشرقی شهر افتاده است چنان که چون در مسجد حرام باشند به دی ماه آفتاب از سر آن بر آید و بر سـر آن میلی است از سـنگ برآورده گوینـد ابراهیم علیه السـلام برآورده است. وا ین عرصه که در میـان کـوه است شـهر است دو تیر پرتاب در دو بیش نیست، و مسـجد حرام به میانه این فراخنای انـدر است و گرد بر گرد مسـجد حرام شـهر است و کوچه هـا و بازارها، و هرکجا رخنه ای به میان کوه در است دیوار باره ساخته انـد و دروازه برنهاده، و انـدر شـهر هیـچ درخت نیست مگر بر در مسـجد حرام که سوی مغرب است که آن راباب ابراهیم خوانند. بر سـر جاهی درختی چند بلند است وبزرگ شده، و از مسـجد حرام بر جانب مشـرق بازاری بزرگ کشیده است از جنوبسوی شمال و برسر بازار جنوب کوه ابوقبیس است و دامن کوه ابوقبیس صـفاست و آن چنان است که دامن را همچون درجات بزرگ کرده اند و سـنگ ها به ترتیب رانده کهبر آن آسـتان ها رونـد خلق و دعا کونند و آنچه می گویند صـفا و مروه کنند آن است. و به آخر بازار از جانب شـمال کوه مروه است و ان اندک بالای است و

بر او خانه ای بسیار ساخته اند و د رمیآن شهخر است. و در این بازار بدوند از این سر تابدانسزر، و چون کسی عمره خواهد کرد از جای دور آید به نیم فرسنگی مکه هر جا میل ها کرده اند و مسجد ها ساخته اند که عمره خواهد کرد از جای دور آید به نیم فرسنگی مکه هر جا مطل ها کرده اند و مسجدها ساخته که عمره را از آن جا احرام گیرند، و احرام گرفتن آن باشد که جامه دوخته از تن بیرون کنند و ازاری بر میان بندند و ازاری دیگر یا جادری برخویشتن در پیچند و به آوازی بلند می گویند که لبی: اللهم لبیک و سوی مکه می آیند. و اگر کسی به مکه باشد و خواهد کهعمره کند تابدان میل بوردن و از آن جا اغحرام گیرد و لبیک می زند و همکه درآید به نیت عمره و چونبه شهر آید به مسجد حرام درآید و نزدیک خانه بود و بر دست راست بگردد چنان که خانه بر دست چپ او باشد و بدان رکن شود که حجرالاسود در اوست و حجر را بوسه دهد و از حجر بگذرد و بر همان ولاـ بگردد و باز به حجر رسد و بوسه دهد یک طوف باشد و براین ولا هفت طوف کند سه بار به تعجیل بدوود و چهار بار آهسته برود و چون طواف تمام شد به مقام ابراهیم علیه السلام رود که برابر خانه است و از پس مقام بایستد چنان که مقام مابین او و خانه باشد و آن جا دو رکعت نماز بکند آن را نماز طواف گویند. پس از آن در خانه زمزم شود

و از آب بخورد یا به روی بمالد و از مسجد حرام به باب الصفا بیرون شود و آن دری است از درهای مسجد که چون از آن جا بیرون شوند کوه صفاست، بر آن آستانه های کوه صفا شود، و روی به خانه کند و دعا کند و دعا که معلوم است، چون خوانده باشد فرود آید و د رایمن بازار سوی مروه برود و آن چنان باشد که از جنوب سوی شمال رود. و در این بازا رکه می رود بر درهای مسجد حرام می گردد، و اندر این بازار آن جا که رسول علیه الصلوه و السلام سعی کرده است و شتافته و دیگران را شتاب فرموده گامی پنجاه باشد، بر دو طرف این موضع چهار مناره است از دو جانب که مردم مکه از کوه صفا به میان آن دو مناره رسند از آن جا بشتابند تا میان دو مناره دیگر که از آن طرف بازار باشد و بعد از آن دو مناره رسند از آن جا بشتابند تا میان دو مناره دیگ رکه از آن طرف بازار باشد و بعد از آن آهسته روند تا به کوه مروه و چون به آستانه ها رسند بران جا روند و آن دعا که معلوم است بخوانند و بازگردند ود یگربار در همین روز درآیند چنان که چهار بار از صفا به مروه شوند و سه بار از مروه به صفا چنان که هفت بار از آن بازار گذشته باشند. چون از کوه مروه فرود آیند همان جا بازاری است بیست دکان روبروی باشند همه حجام نشسته موی سر تراشند، چون عمره تمام شد و از

حرم بیرون آیند. در این بازار بزرگ که سوی مشرق است و آن را سوق العطارین گویند بناهای نیکوست و همه داروفروشان باشند، و در مکه دو گرمابه است فرش آن سنگ سبز که فسان می سازند، و چنان تقدیر کردم که در مکه دو هزار مرد شهری بیش نباشد باقی قریب پانصد مرد غربا و مجاوران باشنئد. در آن وقت خود قحط بود و شانزده من گندم به یک دینار مغربی بود، و مبلغی از آن جا رفته بودند.

و اندر شهر مکه اهل هر شهری را زا بلاد خراسان و ماوراءالنهر و عراق و غیره سراها بوده اما اکثر آن خراب بود و ویران، و خلفای بغداد عمارت های بسیار وبناهای نیکو کرده اند آن جا و در آن وقت که ما رسیدیم بعضی از آن خراب شده بود و بعضی ملک ساخته بودند. آب چاه های مکه همه شور و تلخ باشد چنان که نتوان خورد اما حوض ها و مصانع بزرگ بسیار کرده اند که هر یک از آن به مقدار ده هزار دینار برآمده باشد و آن وقت به آب باران که از دره ها فرو می آید پر می کرده اند و در آن تاریخ که ما آن جا بودیم تهی بودند، و یکی که امیر عدن بود و او را پسر شاد دل می گفتند آبی در زیر زمین به مکه آورده بود و اموال بسیار بر آن صرف کرده و در عرفات بر آن کشت وزرع کرده بودند و آن آب را بر آن جا بسته بودند و پالیزها ساخته و الا اندکی به مکه می آمد و به شهر نمی رسید و حوضی ساخته اند که آن آب

در آن جا جمع می شود و سقایان آن را بر گیرند و به شهر آورند و فروشند، و به راه رفته به نیم فرسنگی چاهی است که آن را بیرالزاهد گویند و آن جا مسجدی نیکوست آب آن چاه خوش است و سقایان از آن جا نیز بیاورند و به شهر بفروشند.

هوای مکه عظیم گرم باشد و آخر بهمن ماه قدیم خیار و بادرنگ و بادنجان تازه دیدم آن جا، و این نوبت چهارم که به مکه رسیدم غره رجب سنه اثنی و اربعین و اربعمایه تا بیستم ذی الحجه به مکه مجاور بودم. پانزدهم فروردین قدیم انگور رسیده بود و از رستا به شهر آورده بودند و در بازار می فروختند و اول اردیبهشت خربزه فراوان رسیده بود و خود همه میوه ها به زمستان آن جا یافت شود و هرگز خالی نباشد.

بخش ۵۹ – صفت زمین عرب و یمن

صفت زمین عرب و یمن : چون از مکه به جانب جنوب روند به یک نزل به ولایت یمن رسند و تالب دریا همه ولایت یمن است و زمین یمن و حجاز به هم پیوسته است.

هر دو ولایت تازی زبانند و در اصطلاح زمین یمن را حمیر گویند و زمین حجاز را عرب، وسه جانب این هر دو زمین دریاست، و این زمین چون جزیره ای است اول جانب شرقی آن دریای بصره است و غربی دریای قلزم که ذکر آن در مقدمه رفت که خلیجی است و جانب جنوبی دریای محیط است، و طول این جزیره که یمن و حجاز است از کوفه باشد تا عدن مقدار پانصد فرسنگ از شمال به جنوب و عرض آن که از مشرق به مغرب است از

عمـان است تـا به جار مقـدار چهار صـد فرسـنگ باشـد و زمین عرب از کوفه تا مکه است و زمین حمیر از مکه تا عـدن، و در زمین عرب آبادانی اندک است و مردمانش بیابانی و صحرا نشینند و خداوند ستور چهارپا و خیمه. و زمین حمیر سه قسم است یـک قسم را از آن تهامه گوینـد و این ساحل دریای قلزم است بر جانب مغرب و شـهرها و آبادانی بسـیار است چون صـعده و زبید و صـنعا و غیره. و این شـهرها بر صـحراست و پادشاه آن بنده حبشـی بود از آن پسـر شاددل، و دیگر قسم از حمیر کوهی است که آن را نجـد گوینـد و انـدر او دیولاخ ها و سردسـیر ها باشـد و جاهای تنگ و حصارهی محکم. وسـیوم قسم از سوی مشـرق است و اندر آن شهر های بسیار است چون نجران و عثر وبیشه و غیر آن و اندر این قسم نواحی بسیار است و هر ناحیتی ملکی و رییسی دارد و آن جا سلطانی و حاکمی مطلق نیست. قومی مردم باشند به خود سر و بیش تر دزد و خونی و حرامی، و این قسم مقدار دویست فرسنگ در صد و پنجاه برآید و خلقی بسیار باشد و همه نوع، و قصر غمدان به یمن است به شهری که آن را صـنعا گویند و از آن قصـر اکنون بر مثال تلی مانده است در میان شـهر و آن جا گویند که خداوند این قصر پادشاه همه جهان بوده است. و گویند که در آن تل گنج ها و دفینه ها بسیار است و هیچ کس دست بر آن نیارد بردن نه سلطان

و نه رعیت. و عقیق بدین شهر صنعا کنند و آن سنگی است که از کوه ببرند و در میان ریگ بر تابه به آتش بریان کنند و در میان ریگ به آفتابش پرورند و به چرخ به پیارند، و من به مصر دیدم که شمشیری به سوی سلطان آورده بودند از یمن که دسته و برچک او از یک پاره عقیق سرخ بود مانند یاقوت.

بخش ۶۰ – صفت مسجد الحرام و بیت کعبه

صفت مسجد الحرام و بیت کعبه :گفته ایم که خانه کعبه در میان مسجد حرام و در میان شهر مکه در طول آن است از مشرق به مغرب. و عرض آن شمال به جنوب. اما دیوار مسجد قائمه نیست و رکن ها در مالیده است تا به مدوری مایل است زیرا که چون در مسجد نماز کنند از همه جوانب روی به خانه باید کرد، و آن جا که مسجد طولانی تر است از باب الندوه که سوی شمال است تا به باب بنی هاشم چهارصد و بیست و چهار ارش است، و عرضش از باب اندوه که سوی شمال است تا به باب الصفا که سوی جنوب است و فراخ تر جایش سیصد و چهار ارش است وسبب مدوری جای تنگ تر نماید جای فراخ تر، و همه گرد. برگرد مسجد سه رواق است به پوشش به عمودهای رخام برداشته اند و میان سرای را چهار سو کرده و درازی پوشش که به سوی ساحت مسجد است به چهل و پنج طاق است پهنایش به بیست و سه طاق و عمودهای رخام تمامت صد و هشتاد و چهار است و گفتند این همه عمودها را خلفای بغداد فرمودند از جانب

شام به راه دریا بردن و گفتنـد چون این عمودها به مکه رسانیدنـد آن ریسـمان ها که در کشتی ها و گردونه ها بسـته بودنـد و پاره شـده بود چون بفروختنـد از قیمت آن شـصت هزار دینار مغربی حاصل شد و از جمله آن عمودها یکی در آن جاست که باب الندوه گویند ستونی سـرخ رخامی است. گفتند این سـتون را همسنگ دینار خریده اند و به قیاس آن یک ستون سه هزار من بود. مسـجد حرام را هیجـده در است همه به طاق ها ساخته اند بر سـر سـتون های رخام و بر هیچ کدام دری نشانده اند که فراز توان کرد، برجانب مشرق چهار در است، از گوشه شمالی باب النبی و آن به سه طاق است بسته، و هم بر این دیوار گوشه جنوبی دری دیگر است که آن را هم باب النبی گویند و میان آن دو درصد ارش بیش است و این در به دو طاق است، و چون از این در بیرون شوی بـازار عطـاران است که خـانه رسول علیه السـلام در آن کوی بوده است و بـدان در به نماز انـدر مسـجد شـدی. و چون از این در بگذری هم بر این دیوار مشـرقی باب علی علیه السـلام است و این آن در است امیرالمومنین علی علیه السـلام در مسجد رفتی به نماز و این در به سه طاق است. و چون از این در بگذری بر گوشه مسجد مناره ای دیگر است بر سر سعی از آن مناره که به باب بنی هاشم است تا بـدین جا بیاید شـتافتن و این مناره هم از آن چهارگانه مذکور است. و بر دیوار جنوبی که آن

طول مسجد است هفت در است. نخستین بر رکن که نیمگرد کرده اند باب الدقانین است و آن به دو طاق است. و چون اندکی به جانب غربی بر وی دری دیگر است به دو طاق و آن را باب الفسانین گویند، و همچنان قدری دیگر بروند باب الصفا گویند. و این در را پنج طاق است و از همه این طاق میانین بزرگ تر است و جانب او دو طاق کوچک. و رسول الله علیه السلام از این در بیرون آمده است که به صفا شود و دعا کند و عتبه این طاق میانین سنگی سپید است عظیم و سنگی سیاه بوده است که رسول علیه السلام گرفتند و الصلوه پای مبارک خود بر آن جا نهاده است و آن سنگ نقش قدم متبرک او علیه السلام گرفته و آن نشان قدم را از آن سنگ سیاه ببریده اند و در آن سنگ سپید ترکیب کرده چنان که سرانگشت های پا اندرون مسجد دارد و حجاج بعضی روی بر آن نشان قدم نهند و بعضی پای تبرک را و من روی بر آن نشان نهادن واجب تر دانستم. و ازباب الصفا سوی مغرب مقداری دیگر بروند باب السطوی است به دو طاق.

و برابر این سرای ابوجهل است که اکنون مستراح است. بر دیوار مغربی که آن عرض مسجد است سه در است. نخست آن گوشه ای که با جنوب دارد باب عروه به دو طاق است. به میانه این ضلع باب ابراهیم علیه السلام است به سه گوشه طاق و بر دیوار شمالی که آن طول مسجد است چهار در است بر گوشه مغربی باب الوسیط

است به یک طاق. چون از آن بگذری سوی مشرق باب العجله است به یک طاق. و چون از آن بگذری به میانه ضلع شمالی باب الندوه به دو طاق. و چون از آن بگذری باب المشاوره است به یک طاق. و چون به گوشه مسجد رسی شمالی مشرقی دری است باب بنی شیبه گویند، و خانه کعبه به میان ساحت مسجد است مربع طولانی که طولش از شمال به جنوب است و عرضش از مشرق به مغرب و طولش سی ارش است و عرض شانزده و در خانه سوی مشرق است. و چون در خانه روند رکن عراق بر دست راست باشد و رکن حجرالاسود بر دست چپ، و رکن مغربی جنوبی را رکن یمانی گویند و رکن شمالی مغربی را رکن شامی گویند، و حجرالاسود در گوشه دیوار به سنگی بزرگ اندر ترکیب کرده اند و در آن جا نشانده چنان که حجرالاسود در گوشه دیوار به سنگی بزرگ اندر ترکیب کرده اند و در آن جا نشانده چنان که چون مردی تمام قامت بایستد با سینه او مقابل باشد. و حجرالاسود به درازی یک دستی و چهارانگشت باشد و به عرض هشت انگشت باشد و شکلش مدور است، و از حجرالاسود تا در خانه چهار ارش است و آن جا را که میان حجرالاسود و در خانه است ملتزم گویند. و در خانه از زمین به چهار ارش برتر است چنان که مردی تمام قامت بر زمین ایستاده بر عتبه رسد و نردبان ساخته اند از چوب چنان که به وقت حاجت در پیش نهند تا مردم بر آن برروند و در خانه روند و

آن چنان است که به فراخی ده مرد بر پهلوی هم به آن جا برتوانند رفت و فرود آیند، و زمین خانه بلند است بدین مقدار که گفته شد.

بخش ۶۱ – صفت کعبه

صفت کعبه :دری است از چوب ساج به دو مصراع و بالای در شش ارش و نیم است و پهنای هر مصراعی یک گز و سه چهار یک چنان که هر دو مصراع سه گز و نیم باشد، و روی در و در فراز هم نبشته و بر آن نقره کاری دایره ها و کتابت ها نقاشی منبت کرده اند و کتابت های به زر کرده و سیم سوخته در رانده و این آیت را تا آخر بر آن جا نوشته :ان اول بیت وضع للناس للذی ببکه الایه و دو حلقله نقره گین بزرگ که از غزنین فرستاده اند بر دو مصراع در زده چنان که دست هر کس که خواهد بدان نرسد و دو حلقه دیگر نقره گین خردتر از آن هم بر دو مصراع در زده چنان که دست هر کس که خواهد بدان رسد و قفل بزرگ از نقره بر این دو حلقه زیرین بگذرانیده که بستن در به آن باشد و تا آن قفل برنگیرند در گشوده نشود.

بخش ۶۲ – صفت اندرون کعبه

صفت اندرون کعبه :عرض دیوار یعنی ثخانتش شش شبر است و زمین خانه را فرش از رخام است همه سپید و در خانه سه خلوت کوچک است بر مثال دکان ها یکی مقابل در و دو بر جانب شمال، و ستون ها که در خانه است و در زیر سقف زده اند همه چوبین است چهارسو تراشیده از چوب ساج الا یک ستون مدور است. و از جانب شمال تخته سنگی رخام سرخ است طولانی که فرش زمین است و می گویند که رسول علیه الصلوه و السلام بر آن جا نماز کرده است و هر که آن را

شناسد جهد کند که نماز بر آن جا کند، و دیوار خانه همه تخت های رخام پوشیده است از الوان. و برجانب غربی شش محراب است از نقره ساخته و به میخ بر دیوار دوخته هر یکی بالای مردی به تکلف بسیار از زرکاری و سواد سیم سوخته و چنان است که این محراب ها از زمین بلند تر است، و مقدار چهار ارش دیوار خانه از زمین برتر ساده است و بالاتر از آن همه دیوار از رخام است تا سقف به نقارت و نقاشی کرده و اغلب به زر پوشیده هر چهار دیوار. و در آن خلوت که صفت کرده شد که یکی در رکن عراقی است. و یکی در رکن شامی و یکی در رکن یمانی و در هر بیغوله دو تخته پنج گز و یک گز عرض دارد، و در آن خلوت که قفای حجرالاسود است دیبای سرخ درکشیده اند. و چون از در خانه در روند بر دست راست زاویه خانه چهارسو کرده مقدار سه گز در سه گز و در آن جا درجه ای است که آن راه بام خانه است و دری نقره گین به یک طبقه بر آن جا نهاده و آن را باب الرحمه خوانند و قفل نقره گین بر او نهاده باشد، و چون بر بام شدی دری دیگر است افکنده همچون در بامی هر دو روی آن در نقره گرفته. و بام خانه به چوب پوشیده است و همه پوشش را به دیبا در گرفته چنان که چوب هیچ پیدا نیست و بر دیوار پیش خانه از بالای چوب ها کتابه ای است زرین بر دیوار

آن دوخته و نـام سـلطان مصـر بر آن نوشـته که مکه گرفته و از دست خلفـای بنی عباس بیرون برده و آن العزیز لـدین الله بوده است. و چهـار تخته نقره گین بزرگ دیگری است برابر یکـدیگر هم بر دیوار خانه دوخته به مسـمارهای نقره گین و برهر یک نام سـلطانی از سـلاطین مصـر نوشـته که هر یک از ایشان به روزگار خود آن تخت ها فرسـتاده انـد. و اندر میان سـتون ها سـه قنـدیل نقره آویخته است و پشت خانه به رخام یمانی پوشـیده است که همچون بلور است، و خانه را چهار روزن است به چهار گوشه و بر هر روزنی از آن تخته ای آبگینه نهـاده که خانه بـدان روشن است و باران فرو نیایـد، و ناودان خانه از جانب شـمال است بر میانه. جای و طول ناودان سه گز است و سرتاسـر به زر نوشـته است. و جامه ای که خانه بدان پوشـیده بود سپیده بود و به دو موضع طرازی را یـک گز عرض و میـان هر دو طراز ده گز به تقریب و زیر و بالاـ به همین قیـاس چنـان که به واسـطه دو طراز علو خـانه به سه قسـمت بود هر یـک به قیاس ده گز. و بر چهار جانب جامه محراب های رنگین بافته انـد و نقش کرده به زر رشـته و پرداخته بر هر دیواری سه محراب یکی بزرگ در میان و دو کوچک بر دو طبرف چنان که بر چ=هار دیوار دوزاده محراب است. بر آن خـانه برجـانب شـمال بیرون خـانه دیواری سـاخته انـد مقـدار یـک گز و نیم و هر دو سـر دیوار تا نزدیک ارکان خانه برده

چنـان که این دیـوار مقـوس است چون نصف دایره ای. و میـان جـای این دیوار از دیوار خـانه برده چنـان که این دیوار مقوس است چون نصف دایره ای، و میـان جـای این دیوار ا ز دیوار خانه مقـدار پانزده گز دور است و دیوار و زمین این موضع مرخم کرده انـد به رخـام ملون و منقش و این موضع را حجر گوینـد و آن نـاودان بـام خـانه در این حجر ریزد و در زیر نـاودان تخته سنگی سبز نهاده است بر شـکل محرابی که آب ناودان بر آن افتد و آن سـنگ چندان است که مردی بر آن نماز تواند کردن، و مقام ابراهیم علیه السـلام بر آن جاست و آن را در سـنگی نهاده است و غلاف چهارسو کرده که بالای مردی باشـد از چوب به عمل هرچه نیکوتر و طبل های نقره برآورده و آن غلاف را دو جانب به زنجیرها در سـنگ های عظیم بسته و دو قفل بر آن زده تـا کسـی دست بـدان نکنـد و میـان مقـام و خانه سـی ارش است. بیر زمزم از خانه کعبه هم سوی مشـرق است و بر گوشـه حجرالاـسود است و میـان بیر زمزم و خانه چهل و شـش ارش است و بر فراخی چاه سه گز و نیم در سه گز و نیم است و آبش شوری دارد لیکن بتوان خورد، و سـر چـاه را حظیره کرده انـد از تخته هـای رخام سپیـد بالای آن دو ارش، و چهار سوی خانه زمزم آخرها کرده انـد که آب در آن ریزنـد و مردم وضو سازنـد و زمین خانه زمزم را مشـبک چوبی کرده انـد تا آب که می ریزند

فرو می رود. و در این خانه سوی مشرق است و برابر خانه زمزم هم از جانب مشرق خانه ای دیگر است مربع و گنبدی بر آن نهاده و آن را سقایه الحاج گویند. اندر آن جا خم هانهاده باشند که حاجیان از آن جا آب خورند. و از این سقایه الحاج سوی مشرق خانه ای دیگر است طولانی و سه گنبد بر سر آن نهاده است و آن را خزانهالزیت گویند. اندر او شمع و روغن و قنادیل باشد. و گرد بر گرد خانه کعبه ستون ها فرو برده اند و بر سر هر دو ستون چوب ها افکنده و بر آن تکلفات کرده از نقارت و نقش و بر آن حلقه ها و قلاب ها آویخته تا به شب شمع ها و چراغ ها بر آن جا نهند و از آن آویزند و آن را مشاغل گویند. میان دیوار خانه کعبه و این مشاعل که ذکر کرده شد صد و پنجاه گز باشد و آن طوافگاه است و جمله خانه ها که در ساحت مسجدالحرام است بجز کعبه معظمه شرفها الله تعالی سه خانه است یکی خانه زمزم و دیگر خزانه الزیت. و اندر پوشش که بر گرد مسجد است پهلوی دیوار صندوق هاست از آن هر شهری از بلاد مغرب و مصر و شام و روم و عراقین و خراسان و ماوراءالنهر و غیره. و به چهارفرسنگی از مکه ناحیتی است از جانب شمال که آن را برقه گویند امیر مکه آن جا می نشیند با لشکری که او را باشد و آن جا آب روان و درختان است و آن ناحیتی است در مقدار دو فرسنگ طول و همین مقدار عرض. و

من در این سال از اول رجب به مکه مجاور بودم و رسم ایشان است که مدام در ماه رجب هر روز در کعبه بگشایند بدان وقت که آفتاب بر آید.

بخش ۶۳ - صفت گشودن در کعبه شرفهاالله تعالی

صفت گشودن در کعبه شرفهاالله تعالی. کلید خانه کعبه گروهی از عرب دارند که ایشان را بنی شیبه گویند و خدمت خانه را ایشان کنند و از سلطان مصر ایشان را مشاهره و خلعت بودی. و ایشان را رئیسی است که کلید به دست او باشد و تچون او بیاید پنج شش کس دیگر با او باشند چون بدان جا رسند از حاجیان مردی ده بروند و آن نردبان که صفت کرده ایم برگیرند. و بیارند و در پیش نهند و آن پیر بر آن جا رود و بر آستانه بایستد و دو تن دیگر بر آن جا روند و جامه و دیبای زرد را باز کنند یک سر از آن یکی از این دو مرد بگیرند و سری مردی دیگر همچون پرده که آن پیر بپوشند که در گشاید و او قفل بگشاید و از آن حلقه ها بیرون کند و خلقی از حاجیان پیش در خانه ایستاده باشند و چون در باز کنند ایشان دست به دعا برآرند و دعا کنند و هرکه در مکه باشد چون آواز حاجیان بشنود داند که در حرم گشودند همه خلق به یک بار به آوازی بلند دعا کنند چنان که غلغله ای عظیم در مکه افتد پس آن پیر در اندرون شود و آن دو شخص همچنان آن جامه می دارند و دو رکعت نماز کند و بیاید و هر دو مصراع در باز کند و بر آستانه

بایستد و خطبه برخواند به آوازی بلند و بررسول الله علیه الصلوه و السلام صلوات فرستد و بر اهل بیت او آن وقت آن پیر و یاران او بر دو طرف در خانه بایستند و حاج در رفتن گیرند و به خانه در می روند و هر یک دو رکعت نماز می کنند و بیرون می آیند تا آن وقت که نیمروز نزدیک آید، و در خانه که نماز کنند روبه در کنند و به دیگر جوانب نیز رواست، وقتی که خانه پر مردم شده بود که دیگر جای نبود که در روند مردم را شمردم هفتصد و بیست مرد بودند. مردم یمن که به حج آیند عامه آن چون هندوان هر یک لنگی بربسته و موی ها فرو گذاشته و ریش ها بافته و هریک کتاره قطیفی چنان که هندوانه در میان زده و گویند اصل هندوان از یمن بوده است و کتاره قتاله بوده است معرب کرده اند. و در میان شعبان و رمضان و شوال روزهای دوشنبه و پنجشنبه و آدینه در کعبه بگشایند و چون ماه ذی القعده درآید دیگر در کعبه باز نکنند.

بخش ۶۴ - عمره جعرانه

عمره جعرانه. به چهارفرسنگی مکه از جانب شمال جایی است آن را جعرانه گویند مصطفی صلی الله علیه و سلم آن جا بوده است با لشکری. شانزدهم ذی القعده از آن جا احرام گرفته است و به مکه آمده و عمره کرده. و آن جا دو چاه است یکی را بیر الرسول گویند و یکی را بیر علی بی ابی طالب صلوات الله علیهما و هر دو چاه را آب تمام خوش باشد و میان هردو چاه ده گز باشد و آن

سنت برجا دارند و بدان موسم آن عمره بکنند. و نزدیک آن چاه ها کوه پاره ای است که بدان موضع گودها در سنگ افتاده است همچو کاسه ها. گویند پیغمبر علیه الصلوه و السلام به دست خود در آن گود آرد سرشته است. خلق که آن جا روند در آن گودها آرد سرشند با آب آن چاه ها، و همان جا درختان بسیاری است هیزم بکنند و نان پزند و به تبرک به ولایت ها برند، و همان جا کوه پاره ای بلند است که گویند بلال حبشی بر آن جا بانگ نماز گفته است. مردم بر آن جا روند و بانگ نماز گویند و در آن وقت که من آن جا رفتم غلبه ای بود که زیادت از هزار شتر عماری در آن جا بود تا به دیگر چه رسد و از مصر تا مکه بدین راه که این نوبت آمدم سیصد فرسنگ بود و از مکه تا یمن دوازده سنگ است در دو فرسنگ، در آن دشت مسجدی بوده است که ابراهیم علیه السلام کرده است و این ساعت منبری خواب از خشت مانده است و چون وقت نماز پیشین شود خطیب بر آن جا رود و خطبه جاری کند پس بانگ نماز بگویند و دو رکعت نماز به جماعت به رسم مسافران بکنند و همه در آن وقت قامتی نماز بگویند و دو رکعت دیگر نماز به جماعت بکنند. پس خطیب بر شتر نشیند و سوی مشرق بروند به یک فرسنگی آن جا کوهی خرد سنگین است که آن را جبل الرحمه گویند بر آن جا بایستند و دعا کنند تا آن وقت

که آفتاب فرو رود. و پسر شاددل که امیر عدن بود آب آورده بود از جای دور و مال بسیار بر آن خرج کرده و آب را از آن کوه آورده و به دشت عرفات برده و آن جا حوض ها ساخته که در ایام حج پر آب کنند تا حاج را آب باشد. و هم این شاددل بر سر جمیل الرحمه چهارطاقی ساخته عظیم که روز و شب عرفات بر گنبد آن خانه چراغ ها و شمع های بسیار نهند که از دو فرسنگ بتوان دید، چنین گفتند که امیر مکه از او هزار دینار بستید که اجازت داد تا آن خانه بساخت.

بخش ۶۵ – پس از حج چهارم

نهم ذی الحجه سنه اثنی و اربعمایه حج چهارم به یاری خدای سبحانه و تعالی بگذاردم، و چون آفتاب غروب کرد حاج و خطیب از عرفات بازگشتند و یک فرسنگ بیامدند تا به مشعرالحرام و آن جا را مزدلفه گویند بنایی ساخته اند خوب همچون مقصوره که مردم آن جا نماز کنند و سنگ رجم را که به منی اندازند از آن جا برگیرند، و رسم چنان است که آن شب یعنی شب عید آن جا باشند و بامداد نماز کنند و چون آفتاب طلوع کند به منی روند و حاج آن جا قربان کنند. و مسجدی بزرگ است آن جا که آن مسجد را خیف گویند. و آن روز خطبه و نماز عید کردن به منی رسم نیست و مصطفی صلی الله علیه و سلم نفرموده است. روز دهم به منی باشند و سنگ بیندازند و شرح آن در مناسک حج گفته اند. دوازدهم ماه هرکس که عزم بازگشتن داشته باشد هم

از آن جا بازگردد و هر که به مکه خواهد بود به مکه رود.

بخش ۶۶ – لحسا و طائف

پس از آن از اعرابی شتر کرایه گرفتم تا لحسا و گفتند از مکه تا آن جا به سیزده روز بروند. وداع خانه خدای تعالی کردم روز آدینه نوزدهم ذی الحجه سنه اثنی و اربعین و اربعمایه که اول خردادماه قدیم بود هفت فرسنگ از مکه برفتم مرغزاری بود از آن جا کوهی پدید آمد چون به راه کوه شدیم صحرایی بود و دیه ها بود و چاهی بود که آن را بیرالحسین بن سلامه می گفتند و هوای سرد بود و راه سوی مشرق می شد. و دوشنبه بیست و دوم ذی الحجه به طایف رسیدیم که از مکه تا آن جا دوازده فرسنگ باشد.

طائف ناحیتی است بر سر کوهی. به ماه خرداد چنان سرد بود که در آفتاب می بایست نشست و به مکه خربزه فراخ بود و آنچه قصبه طایف است شهرکی است و حصاری محکم دارد، بازارکی کوچک و جامعی مختصر دارد و آب روان و درختان نار و انجیر بسیار داشت. قبر عبدالله عباس رضی الله عنه آن جاست به نزدیک آن قصبه و خلفای بغداد آن جا مسجدی عظیم ساخته اند و آن قبر را در گوشه آن مسجد بردست راست محراب و منبر. و مردم آن جا خانه ها ساخته اند و مقام گرفته.

بخش ۶۷ – پس از طائف

از طائف برفتیم و کوه و شکستگی بود که می رفتیم و هر جا حصارکها و دیهک ها بود ودرمیان شکستها حصارکی خراب به من نمودند اعراب گفتند این خانه ی لیلی بوده است وقصه ی ایشان عجیب است. واز انجا به حصاری رسیدیم که ان را مطارمی گفتند و از طائف تا آن جا دوازده فرسنگ بود. و از آن جا

به ناحیی رسیدیم که آن را ثریا می گفتند آن جا خرمایستان بسیار بود و زراعت می کردند با آب چاه و دولاب و در آن ناحیه می گفتند که هیچ حاکم و سلطان نباشد و هر جا رئیسی و مهتری باشد به سر خود و مردم دزد و خونی همه روز بایکدیگر جنگ و خصومت کنند. و از طایف تا آن جا بیست و پنج فرسنگ می داشتند. از آن جا بگذشتم حصاری بود که آن را جزع می گفتند. و در مقدار نیم فرسنگ زمین چهار حصار بود. آنچه بزرگ تر بود که ما آن جا فرود آمدیم آن را حصین بنی نسیر می گفتند و درخت های خرما بود اندک و خانه آن شخص که شتر از او گرفته بودیم در این جزع بود، پانزده روز آن جا بماندم. خفیر نبود که مارا بگذراند و عرب آن موضع هر قومی را حدی باشد که علف خوار ایشان بود و کسی بیگانه در آن جا نتواند شدن که هر که را که بی خفیر بدرقه باشد و قلاوز نیز گویند. اتفاقا سرور آن اعراب که در راه ما بودند که ایشان را بنی سواد می گفتند به جزع آمد و ما او را خفیر گرفتیم و او را ابوغانم عبس بن العبیر می گفتند با او برفتیم. قومی روی به ما نهادند پنداشتند صیدی یافتند چه ایشان هر بیگانه را که بینند صید خوانند چون رئیس ایشان با ما بود چیزی نگفتند وگرنه آن مردی بود ما را هلاک کردندی. فی الجمله در میان ایشان یک چندی بماندیم که خفیر نبود که ما را بگذراند و از آن جا خفیری دو

بگرفتیم هر یک به ده دینار تا ما را به میان قومی دیگر برد.

بخش ۶۸ – اعراب بدوی و خوراک ایشان

قومی به عرب بودند که پیران هفتاد ساله مرا حکایت کردند که در عمر خویش بجز شیر شتر چیزی نخورده بودند چه در این بادیه ها چیزی نیست الا علفی شور که شتر می خورد. ایشان خود گمان می بردند که همه عالم چنان باشد، من از قومی به قومی نقل و تحویل می کردم و همه جا مخاطره و بیم بود الا آن که خدای تبارک و تعالی خواسته بود که ما به سلامت از آن جا بیرون آییم، به جایی رسیدیم در میان شکستگی که آن را سربا می گفتند، کوه ها بود هریک چون گنبدی که من در هیچ ولایتی مثل آن ندیدم. بلندی چندان نی که تیر به آن جا نرسد و چون همراهان ما سوسماری می دیدند می کشتند و می خوردند و هرکجا عرب بود شیر شتر می دوشیدند من نه سوسمار توانستم خورد نه شیر شتر و در راه هر جا درختی بود که باری داشت مقداری که دانه ماشی باشد از آن چند دانه حاصل می کردم و بدان قناعت می نمودم، و بعد از مشقت بسیار و چیزها که دیدیم و رنج ها که کشیدیم به فلج رسیدیم بیست و سیوم صفر.

بخش ۶۹ – فلج و مردم فقیر جنگ طلبش

از مکه تا آن جا صد و هشتاد فرسنگ بود. این فلج در میان باده است ناحیتی بزرگ بوده است و لیکن به تعصب خراب شده است. آنچه در آن وقت که ما آن جا رسیدیم آبادان بود مقدار نیم فرسنگ در یک میل عرض بود و در این مقدار چهارده حصار بود و مردمکانی دزد و مفسد و جاهل و این چهارده حصن بدو کرده بودند که مدام میان ایشان خصومت و عداوت بود و

ایشـان گفتنـد مـا از اصـحاب الرسـیم که در قرآن ذکر کرده است تعـالی و تقـدس، و آن جـا چهـار کـاریز بود و آب آن همه برنخلسـتان می افتاد و زرع ایشان بر زمین بلند تر بود و بیش تر آب از چاه می کشـیدند که زرع را آب دهند و زرع به شتر می کردنـد نه به گـاو آن جـا ندیـدم و ایشان را انـدک زراعتی و هر مردی خود را روزی به ده سـیر غله اجری کرده باشـد که آن مقـدار به نان پزنـد و ازاین نماز شام تا دیگر نماز شام همچو رمضان چیز کمی خورند اما به روز خرما خورند و آن جا خرمای بس نیکو دیـدم به از آن که در بصـره و غیره، و این مردم عظیم درویش و بـدبخت باشـند با همه درویشـی همه روزه جنگ و عـداوت و خون کنند، و آن جا خرمایی بود که میدون می گفتند هر یکی ده درم و هسـته که در میانش بود دانگ و نیم بیش نبود و گفتنـد اگر بیست سال بنهنـد تباه نشود، و معامله نباشد وهیچ چیز از دنیاوی با من نبود الا دو سـله کتاب و ایشان مردمی گرسنه و برهنه و جاهل بودند هر که به نماز می آمد البته با سپر و شمشیر بود و کتاب نمی خریدند.

بخش ۷۰ – نقاشی ناصرخسرو و حیرت اعراب بدوی

مسجدی بود که ما در آن جا بودیم اندک رنگ و شنجرف و لاجورد با من بود بر دیوار آن مسجد بیتی نوشتم و برگ شاخ و برگی در میان آن بردم ایشان بدیدند عجب داشتند و همه اهل حصار جمع شدند و به تفرج آن آمدند و مرا گفتند که اگر

محراب این مسجد را نقش کنی صد من خرما به تو دهیم و صد من خرما نزدیک ایشان ملکی بود، چه تا من آن جا بودم از عرب لشکری به آن جا آمد و از ایشان پانصد من خرما خواست قبول نکردند و جنگ کردند. ده تن از اهل حصار کشته شد و هزار نخل بریدند و ایشان ده من خرما ندادند، چون با من شرط کردند من آن محراب نقش کردم و آن صد من خرما فریاد رس ما بود که غذا نمی یافتیم و از جان ناامید شده بودیم که تصور نمی توانستیم کرد که از آن بادیه هرگز بیرون توانیم افتاد چه به هر طرف که آبادانی داشت دویست فرسنگ بیابان می بایست برید مخوف و مهلك و در آن چهار ماه هرگز پنج من گندم به یک جا ندیدم، تا عاقبت قافله ای از یمامه که ادیم گیرد و به لحسا برد که ادیم از یمن به این فلج آرند و به تجار فروشند. عربی گفت من تو را به بصره برم و با من هیچ نبود که به کرا بدهم و از آن جا تا بصره دویست فرسنگ و کرای شتر یک دینار بود از آن که شتری نیکو به دو سه دینار می فروختند مرا چون نقد نبود و به نسیه می بردند گفت سی دینار در بصره بدهی تو را بریم. به ضرورت قبول کردم و هرگز بصره ندیده بودم.

بخش ۷۱ – به سوی بصره

پس آن عریان کتاب های من بر شتر نهادند و برادرم را به شتر نشاندند و من پیاده برفتم روی به مطلع بنات النعش، زمینی هموار بود بی کوه و پشته.

هر کجا زمین سخت تر بود آب باران در او ایستاده بود و شب و روز می رفتند که هیچ جا اثر راه پدید نبود الا بر سمع می رفتند و عجب آن که بی هیچ نشانی ناگاه به سرچاهی رسیدندی که آب بود. القصه به چهار شبانه روز به یمامه آمدیم.

بخش ۷۲ – یمامه و مردمان زیدی مذهبش

به یمامه حصاری بود بزرگ و کهنه. از بیرون حصار شهری است و بازاری و از هرگونه صناع در آن بودند و جامعی نیک و امیران آن جا از قدیم بازار علویان بوده اند و کسی آن ناحیت از دست آن ها نگرفته بود از آن که آن جا خود سلطان و ملکی قاهر نزدیک نبود و آن علویان نیز شوکتی داشتند که از آن جا سیصد چهارصد سوار برنشستی و زیدی مذهب بودند و در قامت گویند محمد و علی خیرالبشر و حی علی خیر العمل و گفتند مردم آن شهر شریفیه باشند، و بدین ناحیت آب های روان است از کارطز و نخلستان و گفتند چون خرما فراخ شود یک هزار من به یک دینار باشد و از یمامه به لحسا چهل فرسنگ می داشتند و به زمستان توان رفت که آب باران جاها باشد که بخورند و به تابستان نباشد.

بخش ۷۳ – لحسا

لحسا شهری است بر صحرای نهاده که از هرجانب که بدان جا خواهی رفت بادیه عظیم بباید برید و نزدیک تر شهری از مسلمانی که آن را سلطانی است به لحسا بصره است و از لحسا تا بصره صد و پنجاه فرسنگ است و هرگز به بصره سلطانی نبوده است که قصد لحسا کند.

صفت لحسا. شهری است که همه سواد و روستای او حصاری است و چهارباروی قوی از پس یکدیگر در گرد او کشیده است از گل محکم هر دو دیوار قرب یک فرسنگ باشد و چشمه های آب عظیم است در آن شهر که هریک پنج آسیا گرد باشد و همه این آب در ولایت برکار گیرند که از دیوار بیرون نشود و

شهری جلیل در میان این حصار نهاده است با همه آلتی که در شهرهای بزرگ باشد.

بخش ۷۴ – بوسعیدیان شهر لحسا

در شهر بیش از بیست هزار مرد سپاهی باشد و گفتند سلطان آن مردی شریف بود و آن مردم را از مسلمانی بازداشته بود و گفته نماز و روزه از شما برگرفتم و دعوت کرده بود آن مردم را که مرجع شما جز با من نیست و نام او ابوسعید بوده است و چون از اهل آن شهر پرسند که چه مذهب داری گوید که ما بوسعیدی ایم.

نماز نکنند و روزه ندارند و لیکن بر محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم و پیغامبری او مقرند.

ابوسعید ایشان را گفته است که من باز پیش شما آیم یعنی بعد از وفات و گور او به شهر لحسا اندر است و مشهدی نیکو جهت ساخته اند و وصیت کرده است فرزندان خود را که مدام شش تن از فرزندان من این پادشاهی نگاه دارند و محافظت کنند رعیت را به عدل و داد و مخالفت یکدیگر نکنند تا من باز آیم.

اکنون ایشان را قصری عظیم است که دارالملک ایشان است و تختی که شش وزیر دارند پس این شش ملک بر یک تخت بنشینند و شش وزیر بر تختی دیگر و هرکار که باشد به کنکاج یکدیگر می سازند و ایشان را در آن وقت سی هزار بنده درم خریده زنگی و حبشی بود و کشاورزی و باغبانی می کردند و از رعیت عشر چیزی نخواستند و اگر کسی درویش شدی یا صاحب قرض، او را تعهد کردندی تا کارش نیکو شدی و اگر زری کسی را بر دیگری بودی بیش ازماهیه

او طلب نکردندی، و هر غریب که بدان شهر افتد و صنعتی داند چندان که کفاف او باشد مایه بدادندی تا او اسباب و آلتی که در صنعت او به کار آید بخریدی و به مراد خود زر ایشان که همان قدر که ستده بودی باز دادی و اگر کسی از خداوندان ملک و اسباب را ملکی خراب شدی و قوت آبادان کردن نداشتی ایشان غلامان خود را نامزد کردندی که بشدندی و آن ملک و اسباب آبادان کردندی و از صاحب ملک هیچ نخواستندی، و آسیاها باشد در لحسا که ملک باشد به سوی رعیت غله آرد کنند که هیچ نستانند و عمارت آسیا و مزد آسیابان از مال سلطان دهند، و آن سلاطین را سادات می گفتند و وزرای ایشان را شائره، و در شهر لحسا مسجد آدینه نبود و خطبه و نماز نمی کردند الا آن که مردی عجمی آن جا مسجدی ساخته بود نام آن مرد علی بن احمد مردی مسلمان حاجی بود و متمول و حاجیان که بدان شهر رسیدندی او تعهد کردی، و در آن شهر خرید و فروخت و داد و ستد به سرب می کردند و سرب در زنبیل ها بود در هر زنبیلی شش هزار درم سنگ. چون معامله کردندی زنبیل شمردندی و همچنان برگرفتندی و آن نقد کسی از آن برون نبردی و آن جا فوطه های نیکو بافند و به بصره برند و به دیگر بلاد.

اگر کسی نماز کند او را باز ندارند و لیکن خود نکنند.

بخش ۷۵ – تا کسی دعوی بوسعیدی نکند

و چون سلطان برنشیند هر که باوی سخن گوید او را جواب خوش دهد و تواضع کند و هرگز شراب

نخورند، و پیوسته اسبی تنگ بسته با طوق و سر افسار به در گورخانه ابوسعید به نوبت بداشته باشند روز و شب یعنی چون ابوسعید برخیزد بر آن اسب نشیند، و گویند ابوسعید گفته است فرزندان خویش را که چون من بیایم و شما مرا بازنشناسید نشان آن باشد که مرا با شمشیر من بر گردن بزنید اگر من باشم در حال زنده شوم و آن قاعده بدان سبب نهاده است تا کسی دعوی بوسعیدی نکند.

بخش ۷۶ – حجرالاسود مغناطیس مردمان است!

و یکی از آن سلطانان در ایام خلفای بغداد با لشکر به مکه شده است و شهر مکه ستده و خلقی مردم را در طواف در گرد خانه کعبه بکشته و حجرالاسود از رکن بیرون کرده به لحسا بردند و گفته بودند که این سنگ مقناطیس مردم است که مردم را از اطراف جهان به خویشتن می کشد و ندانسته اند که شرف و جلالت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم بدان جا می کشد که حجر از بسیار سال ها باز آن جا بود و هیچ کس به آن جا نمی شد، و آخر حجرالاسود از ایشان باز خریدند و به جای خود بردند.

بخش ۷۷ – خوراک مردمان لحسا

در شهر لحسا گوشت همه حیوانات فروشند چون گربه وسگ و خر و گاو و گوسپند وغیره و هرچه فروشند سر و پوست آن حیوان نزدیک گوشتش نهاده باشد تا خریدار داند که چه می خرد و آن جا سگ را فربه کنند همچون گوسپند معلوف تا از فربهی چنان شود که نتواند رفتن. بعد از آن می کشند و می خورند.

بخش ۷۸ – حدود لحسا

و چون از لحسا به جانب مشرق روند هفت فرسنگی دریاست. اگر در دریا بروند بحرین باشد و آن جزیره ای است پانزده فرسنگ طول آن و شهری بزرگ است و نخلستان بسیار دارد و مروارید از آن دریا برآورند و هرچه غواصان برآوردندی یک نیمه سلاطین لحسا را بودی، و اگر از لحسا سوی جنوب بروند به عمان رسند و عمان بر زمین عرب است و لیکن سه جانب او بیابان و بر است که هیچ کسی آن را نتواند بریدن و ولایت عمان هشتاد فرسنگ در هشتاد فرسنگ است و گرمسیر باشد و آن جا جوز هندی که نارگیل گویند روید، و اگر از عمان به دریا روی فرا مشرق روند به بارگاه کیش و مکران رسند و اگر سوی جنوب روند به عدن رسند، و اگر جانب دیگر به فارس رسند.

بخش ۷۹ – نزدیک من بدویان با اهل لحسا نزدیک باشند به بی دینی

و به لحسا چندان خرما باشد که ستوران را به خرما فربه کنند که وقت باشد که زیادت از هزار من به یک دینار بدهند، و چون از لحسا سوی شمال روند به هفت فرسنگی ناحیتی است که آن را قطیف می گویند و آن نیز شهری بزرگ است و نخیل بسیار دارد، وامیری عرب به در لحسا رفته بود و یک سال آن جا نشسته و از آن چهار باره که دارد یکی ستده و خیلی غارت کرد و چیزی به دست نداشته بود با ایشان و چون مرا بدید از روی نجوم پرسید که آیا من می خواهم که لحسا بگیرم توانم یا نه که ایشان بی دینند. من هرچه مصلحت بود می گفتم و نزدیک من هم بدویان با اهل لحسا

نزدیک باشند به بی دینی که آن جا کس باشد که به یک سال آب بر دست نزند و این معنی که تقریر کردم از سر بصیرت گفتم نه چیزی از اراجیف که من نه ماه در میان ایشان بودم به یک دفعه نه به تفاریق و شیر که نمی توانستم خورد و از هرکجا آب خواستمی که بخوردم شیر بر من عرض کردندی و چون نستدمی و آب خواستمی گفتندی هرکجا آب بینی آب طلب کنی که آن کس را باشد که آب باشد وایشان همه عمر هرگز گرمابه ندیده بودند و نه آب روان.

بخش ۸۰ – بصره

اکنون با سرحکایت رویم. از یمامه چون به جانب بصره روانه شدیم به هر منزل که رسیدیم جای آب بودی جای نبودی تا بیستم شعبان سنه ثلث و اربعین واربعمایه به شهر بصره رسیدیم دیوار عظیم داشت الا آن جانب که با آب بود دیوار نبود و آن شط است و دجله و فرات که به سرحد اعمال بصره هم می رسند و چون آب حویزه نیز به ایشان می رسد آن را شط العرب می گویند. و از این شط العرب دو جوی عظیم برگرفته اند که میان فم هر دو جوی یک فرسنگ باشد و هر دو را بر صوب قبله برانده مقدار چهار فرسنگ و بعد از آن سرهر دو جوی با هم رسانیده و مقدار یک فرسنگ دیگر یک جوی را هم به جانب جنوب برانده و از این نهرها جوی های بی حد برگرفته اند و به اطراف به در برده و بر آن نخلستان و باغات ساخته، و این دو جوی یکی بالاتر است و آن مشرقی شمال

باشد نهر معقل گویند و آن که مغربی و جنوبی است نهر ابله، و از این دو جوی جزیره ای بزرگ حاصل شده است که مربع طولانی است و بصره بر کناره ضلع اقصر از این مربع نهاده است و برجانب جنوبی مغربی بصره بریه است چنان که هیچ آبادانی و آب و اشجار نیست، و در آن وقت که آن جا رسیدیم شهر اغلب خراب بود و آبادانی ها عظیم پراکنده که از محله ای تا محله ای مقدار نیم فرسنگ خرابی بود اما در و دیوار محکم و معمور بود و خلق انبوه و سلطان را دخل بسیار حاصل شدی.

بخش ۸۱ – امیران پارسی بصره

و در آن وقت امیر بصره پسر اباکالنجار دیلمی بود که ملك پارس بود. وزیرش مردی پارسی بود و او را ابومنصور شهمردان می گفتند، و هر روز در بصره به سه جای بازار بودی اول روز در یک جا داد و ستد کردندی که آن را سوق الخزاعه گفتندی و میانه روز به جایی که آن را سوق عثمان گفتندی و آخر روز جایی که آن را سوق القداحین گفتندی، و حال بازار آن جا چنان بود که آن کس را چیزی بودی به صراف دادی و از صراف خط بستدی و هرچه بایستی بخریدی وبهای آن برصراف حواله کردی و چندان که در آن شهر بودی بیرون از خط صراف چیزی ندادی.

بخش ۸۲ – گرمابه بان ما را به گرمابه راه نداد

و چون به آن جا رسیدیم از برهنگی و عاجزی به دیوانگان ماننده بودیم و سه ماه بود که موی سر بازنکرده بودیم و خواستم که در گرمابه روم باشد که گرم شوم که هوا سرد بود و جامه نبود و من و برادرم هریک به لنگی کهنه پوشیده بودیم وپلاس پاره ای در پشت بسته از سرما، گفتم اکنون ما را که در حمام گذارد. خرجینکی بود که کتاب در آن می نهادم و بفروختم و از بهای آن درمکی چند سیاه در کاغذی کردم که به گرمابه بان دهم تا باشد که ما را دمکی زیادت تر در گرمابه بگذارد که شوخ از خود باز کنم. چون آن درمک ها پیش او نهادم در ما نگرست پنداشت که ما دیوانه ایم. گفت بروید که هم اکنون مردم از گرمابه بیرون آیند و نگذاشت که ما به گرمابه در رویم. از آن جا

با خجالت بیرون آمدیم و به شتاب برفتیم. کودکان به بازی می کردند پنداشتند که ما دیوانگانیم در پی ما افتادند و سنگ می انداختند و بانگ می کردند. ما به گوشه ای باز شدیم و به تعجب در کار دنیا می نگریستیم و مکاری از ما سی دینار مغربی می خواست و هیچ چاره ندانستیم جز آن که وزیر ملک اهواز که او را ابوالفتح علی بن احمد می گفتند مردی اهل بود و فضل داشت از شعر و ادب و هم کرمی تمام به بصره آمده با ابناء و حاشیه و آن جا مقام کرده اما در شغلی نبود. پس مرا در آن حال با مردی پارسی که هم از اهل فضل بود آشنایی افتاده بود و او را با وزیر صحبتی بودی و هر وقت نزد او تردد کردی و این پارسی هم دست تنگ بود و وسعتی نداشت که حال مرا مرمتی کند، احوال مرا نزد وزیر باز گفت. چون وزیر بشنید مردی را با اسبی نزدیک من فرستاد که چنان که هستی برنشین و نزدیک من آی. من از بدحالی و برهنگی شرم داشتم و رفتن مناسب ندیدم. رقعه ای نوشتم و عذری خواستم و گفتم که بعد از این به خدمت رسم و غرض من دو چیز بود یکی بینوایی دوم گفتم همانا او را تصور شود که مرا د رفضل مرتبه ای است زیادت تا چون بر رقعه من اطلاع یابد قیاس کند که مرا اهلیت چیست تا چون به خدمت او حاضر شوم خجالت نبرم. در حال سی دینار فرستاد که این را به بهای تن جامه بدهید. از آن دو دست جامه

نیکو ساختم و روز سیوم به ممجلس وزیر شدیم. مردی اهل و ادیب و فاضل و نیکو منظر و متواضع دیدیم و متدین و خوش سخن و چهار پسر داشت مهترین جوانی فصیح و ادیب و عاقل و او را رئیس ابوعبدالله احمد بن علی بن احمد گفتندی مردی شاعر و دبیر بود و خردمند و پرهیزکار، ما را نزدیک خویش بازگرفت و از اول شعبان تا نیمه رمضان آن جا بودیم و آن چه آن اعرابی کرای شتر بر ما داشت به سی دینار هم این وزیر بفرمود تا بدو دادند و مرا از آن رنج آزاد کردند، خدای تبارک و تعالی ما را به انعام و اکرام به راه دریا گسیل کرد چنان که در کرامت و فراغ به پارس رسیدیم از برکات آن آزاد مرد که خدای عز وجل از آزادمردان خشنود باد.

بخش ۸۳ – مشاهد امیرالمؤمنین علی(ع) در بصره

در بصره به نام امیرالمومنین علی بن ابی طالبت صلوات الله علیه سیزده مشهد است یکی از آن مشهد بنی مازن گویند و آن آن است که در ربیع الاول سنه خمس و ثلثین از هجرت نبی علیه الصلوه و السلام امیرالمومنین علی صلوات الله علیه به بصره آمده است و عایشه رضی الله عنها به حرب آمده بود و امیرالمومنین علیه السلام دختر مسعود نهشلی را لیلی به زنی کرده بود و این مشهد سرای آن زن است و امیرالمومنین علیه السلام هفتاد و دو روز در آن خانه مقام کرد و بعد از آن به جانب کوفه بازگشت. و دیگر مشهدی است در پهلوی مسجد جامع که آن را مشهد باب الطیب گویند، و در جامع

بصره چوبی دیدم که درازی آن سی ارش بود و غلیظی آن پنج شبر و چهار انگشت بود و یک سر آن غلیظ تر بود و از چوب های هندوستان بود. گفتند که امیرالمومنین علیه السلام آن چوب را برگرفته است و آن جا آورده است، و باقی این یازده مشهد دیگر هر یک به موضعی دیگر بود و همه را زیارت کردم.

بخش ۸۴ – ادامهٔ حکایت گرمابه و گرمابه بان

و بعد از آن که حال دنیاوی ما نیک شده بود هر یک لباسی پوشیدیم روزی به در آن گرمابه شدیم که ما را در آن جا نگذاشتند. چون از در دررفتیم گرمابه بان و هرکه آن جا بودند همه برپای خاستند و بایستادند چندان که ما در حمام شدیم و دلاک و قیم درآمدند و خدمت کردند و به وقتی که بیرون آمدیم هر که در مسلخ گرمابه بود همه برپای خاسته بودند و نمی نشستند تا ما جامه پوشیدیم و بیرون آمدیم و در آن میانه حمامی به یاری از آن خود می گوید این جوانانند که فلان روز ما ایشان را در حمام نگذاشتیم و گمان بردند که ما زبان ایشان ندانیم من به زبان تازی گفتم که راست می گویی ما آنیم که پلاس پاره ها در پشت بسته بودیم آن مرد خجل شد و عذرها خواست وا ین هردو حال در مدت بیست روز بود و این فصل بدان آوردم تا مردم بدانند که به شدتی که از روزگار پیش آید نباید نالید و از فضل و رحمت آفریدگار جل جلاله و عم نواله ناامید نباید شد که او تعالی رحیم است.

بخش ۸۵ – صفت مد و جزر بصره و جوی های آن

صفت مد و جزر بصره و جوی های آن : دریای عمان را عادت است که در شبان روزی دو باره مد برآورد چنان که مقدار ده گز آب ارتفاع گیرد و چون تمام ارتفاع گیرد به تدریج جزر کند و فرو نشستن گیرد تا ده دوازده و آن ده گز که ذکر می رود به بصره بر عمودی با دید آید که آن را قایم کرده باشند یا به دیواری و

الاـ اگر زمین هامون بود و نه بلندی عظیم دور برود چنان است که دجله و فرات که نرم می روند چنان که بعضی مواضع محسوس نیست که به کدام طرف می روند چون دریا مد کند قرب چهل فرسنگ آب ایشان مد کند و چنان شوند که پندارند بازگشته است و به بالاـ بر می رود اما به مواضع دیگر از کنارهای دریا به نسبت بلندی و هامونی زمین باشد، هر کجا هامون باشد بسیار آب بگیرد و هرجا بلند باشد کم تر گیرد، و این مد و جزر گویند تعلق به قمر دارد که به هر وقت قمر بر سمت راس و رجل باشد و آن عاشر و رابع است آب در غایت مد باشد و چون قمر بر دو افق یعنی مشرق و مغرب باشد غایت جزر باشد، دیگر آن که چون قمر در اجتماع و استقبال شمس باشد آب در زیادت باشد یعنی مد در این اوقات بیش تر باشد و ارتفاع بیش گیرد و چون در تربیعات باشد آب در نقصان باشد یعنی به وقت مد علوش چندان نباشد و ارتفاع نگیرد که به وقت اجتماع و استقبال بود و جزرش از آن فروتر نشیند که به وقت اجتماع و استقبال می نشست، پس بدین دلایل گویند که تعلق این مد و جزر از قمر است و الله تعالی اعلم.

بخش ۸۶ – شهر ابله

و شهر ابله که برکنار نهر است و نهر بدان موسوم است شهری آبادان دیدم با قصرها وبازارها و مساجد و اربطه که آن را حد و وصف نتوان کرد و اصل شهر برجانب شمال نهر بود و از جانب جنوب نیز محلت ها

و مساجـد و اربطه و بازارها بود و بناهای عظیم بود چنان که از آن نزه تر در عالم نباشـد و آن را شق عثمان می گفتنـد و شـط بزرگ که آن فرات و دجله است و آن را شط العرب گویند بر مشـرقی ابله است و نهر بر جنوبی و نهر ابله و نهر معقل به بصره به رسـیده انـد و شـرح آن در مقـدمه گفته آمـده است، و بصـره را بیست ناحیت است که در هر ناحیت مبالغی دیه ها و مزارع بود.

بخش ۸۷ –صفت اعمال بصره

صفت اعمـال بصـره : حشـان شـربه بلاس عقر میسان المقیم الحرب شط العرب سـعد سام جعفریه المشان الصـمد الجونه جزیره العظمی مروت الشـریر جزیره العرش الحمیـده جوبره المفردات. و گوینـد که آن جـا که فم نهر ابله است وقتی چنـان بودی که کشتی هـا از آن جـا نتوانستی گذشـتن. غرقابی عظیم بود. زنی از مالـداران بصـره فرمود تا چهارصـد کشتی بساختنـد و همه پر استخوان خرما کردند و سرکشتی ها محکم کردند و بدان جا غرق کردند تا آن چنان شد که کشتی ها می گذرند.

بخش ۸۸ – پس از بصره

فی الجمله منتصف شوال سـنه ثلث و اربعین و اربعمایه از بصـره بیرون آمدیم و در زورق نشـستیم از شـهر ابله تا چهار فرسنگ که می آمـدیم از هر دو طرف نهر باغ و بسـتان و کوشک و منظر بود که هیچ بریده نشد و شاخه ها از این نهر به هر جانب باز می شـد که هر یک مقـداری رودی بود. چون به شق عثمان رسـیدیم فرود آمدیم برابر شـهر ابله و آن جا مقام کردیم، هفدهم در کشتی بزرگ که آن را بوصـی می گفتند نشـستیم و خلق بسـیار از جوانب که آن کشتی را می دیدند دعا می کردند که یا بوصی سلکک الله تعالی.

بخش ۸۹ – آبادان

و به عبـادان رسـیدیم و مردم از کشتی بیرون شدنـد و عبـادان بر کنـار دریـا نهاده است چون جزیره ای که شط آن جا دو شاخ شده است چنان که از هیچ جانب به عبادان نتوان شد الا به آب گذر کنند. و جانب جنوبی عبادان خود دریای محیط است که چون مد باشد تا دیوار عبادان آب بگیرد و چون جزر شود کم تر از دو فرسـنگ دور شود. و گروهی از عبادان حصیر خریدند و گروهی چیزی خوردنی خریدند.

بخش ۹۰ – پس از آبادان

دیگر روز صبحگاهی کشتی در دریا راندند و بر جانب شمال روانه شدیم و تا ده فرسنگ بشدند هنوز آب دریا می خوردند و خوش بود و آن آب شـط بود که چون زبانه ای در میان دریا به دیـد آمـد. چنـدان که نزدیک تر شـدیم بزرگ تر می نمود و چون به مقابـل او رسـیدیم چنان که بر دست چپ تا یک فرسـنگ بمانـد باد مخالف شـد و لنگر کشتی فرو گذاشـتند و بادبان فروگرفتند. پرسیدم که آن چه چیز است گفتند خشاب، صفت او : چهارچوب است عظیم از ساج چون هیئت منجنیق نهاده اند مربع که قاعده آن فراخ باشد وسـر آن تنگ و علو آن از روی آب چهل گز باشد و بر سر آن سفال ها و سنگ ها نهاده بعد از آن که آن را با چوب به هم بسته و بر مثال سقفی کرده و بر سر آن چهار طاقی ساخته که دیدبان بر آن جا شود، و این خشاب

بعضـی می گوینـد که بازرگانی بزرگ ساخته است بعضـی گفتند که پادشاهی ساخته است و غرض از آن دو چیز بوده اسـت یکی

آن که در آن حدود که آن است خاکی گردنده است و دریا تنک چنان کمه اگر کشتی بزرگ به آن جا رسد بر زمین نشیند و شب آن جا چراغ سوزند در آبگینه چنان که باد در آن نتوان زد و مردم از دور بینند و احتیاط کنند که کس نتواند خلاص کردن، دوم آن که جهت عالم بدانند و اگر دزدی باشد ببینند و احتیاط کنند و کشتی از آن جا بگردانند.

بخش ۹۱ – مهروبان

و چون از خشاب بگذشتیم چنان که نابه دید ناپدید شد دیگری بر شکل آن به دید آمد اما بر سر این خانه گنبدی نبود همانا تمام نتوانسته اند کردن ف و از آن جا به شهر مهروبان رسیدیم. شهری بزرگ است بر لب دریا نهاده بر جانب شرقی و بازاری بزرگ دارد و جامعی نیکو اما آب ایشان از باران بود و غیر از آب باران چاه و کاریز نبود که آب شیرین دهد. ایشان را حوض ها و آبگیرها باشد که هرگز تنگی آب نبود، و در آن جا سه کاروانسرای بزرگ ساخته اند هر یک از آن چون حصاری است محکم و عالی، و در مسجد آدینه آن جا بر منبر نام یعقوب لیث دیدم نوشته. پرسیدم از یکی که حال چگونه بوده است گفت که یعقوب لیث تا این شهر گرفته بود ولیکن دیگر هیچ امیر خراسان را آن قوت نبوده است. و در این تاریخ که من آن جا رسیدم این شهر به دست پسران اباکالنجار بود که ملك پارس بود. و خواربار یعنی ماکول این شهر از شهر ها و ولایت ها برند که آن جا بجز ماهی چیزی نباشد،

و این شـهر باجگاهی است و کشتی بنـدان، و چون از آن جا به جانب جنوب بر کنار دریا برونـد ناحیت توه و کازرون باشـد و مـن در ایـن شـهر مهروبـان بمانـدم به سـبب آن که گفتنـد راه هـا نـاایمن است از آن که پسـران اباکالنجـار را بـا هم جنـگ و خصومت بود و هر یک سری می کشیدند و ملک مشوش کشته بود.

بخش ۹۲ – ارجان

گفتند به ارغان مردی بزرگ است و فاضل، او را شـیخ سدید محمد بن عبدالملک گویند. چون این سخن شنیدم از بس که از مقـام در آن شـهر به موضـعی رسانـد که ایمن باشـد. چون به رقعه بفرسـتادم روز سـیم سـی مرد پیـاده بدیـدم همه با سـلاح به نزدیک من آمدنـد و گفتنـد ما را شـیخ فرسـتاده است تا در خدمت تو به ارغان رویم و ما را به دلداری به ارغان بردند. ارجان شهری بزرگ است و در او بیست هزار مرد بود و بر جانب مشرقی آن رودی آب است که از کوه درآید و به جانب شمال آن رود چهار جوی عظیم بریده اند و آب میان شـهر به در برده که خرج بسیار کرده اند و از شهر بگذرانیده و آخر شهر بر آن باغ ها و بسـتان ها ساخته و نخل و نارنج و ترنج و زیتون بسیار باشد و شهر چنان است که چندان که بر روی زمین خانه ساخته اند در زیر زمین همچندان دیگر باشد و در همه جا در زیر زمین ها و سـرداب ها آب می گذرد و تابسـتان مردم شـهر را به واسطه آن آب در زیر زمین ها آسایش باشد، و در آن جا از اغلب مذاهب مردم بودند و

معتزله را امامی بود که او را ابوسعید بصری می گفتند. مردی فصیح بود و اندر هندسه و حساب دعوی می کرد و مرابا او بحث افتاد و از یکدیگر سوال ها کردیم و جواب ها گفتیم و شنیدیم در کلام و حساب و غیره.

بخش ۹۳ – لردگان و لنجان

و اول محرم از آن جا برفتیم و به راه کوهستان روی به اصفهان نهادیم. در راه به کوهی رسیدیم، دره تنگ بود. عام گفتندی این کوه را بهرام گور به شمشیر بریده است و آن را شمشیر برید می گفتند و آن جا آبی عظیم دیدیم که از دست راست ما از سوراخ بیرون می آمد و از جایی بلند فرو می دوید و عوام می گفتند این آب به تابستان مدام می آید و چون زمستان شود باز ایستد و یخ بندد، و به لوردغان رسیدیم که از ارجان تا آن جا چهل فرسنگ بود و این لوردغان سر حدپارس است، و از آن جا به خان لنجان رسیدیم و بر دروازه شهر نام سلطان طغرل بیک نوشته دیدم و از آن جا به شهر اصفهان هفت فرسنگ بود. مردم خان لنجان عظیم ایمن و آسوده بودند هریک به کار و کدخدایی خود مشغول.

بخش ۹۴ – اصفهان

از آن جا برفتیم هشتم صفر سنه اربع و اربعین و اربعمایه بود که به شهر اصفهان رسیدیم. از بصره تا اصفهان صد و هشتاد فرسنگ باشد. شهری است بر هامون نهاده، آب و هوایی خوش دارد و هرجا که ده گز چاره فرو برند آبی سرد خوش بیرون آید وشهر دیواری حصین بلند دارد و دروازه ها و جنگ گاه ها ساخته و بر همه بارو کنگره ساخته و در شهر جوی های آب روان و بناهای نیکو و مرتفع و در میان شهر مسجد آدینه بزرگ نیکو و باروی شهر را گفتند سه فرسنگ و نیم است و اندرون شهر همه آبادان که هیچ از وی خراب ندیدم و بازارهای بسیار، و بازاری دیدم

از آن صـرافان کـه انـدر او دویسـت مرد صـراف بـود و هر بـازاری را دربنـدری و دروازه ای و همه محلت هـا و کـوچه هـا را همچنین دربنـدها و دروازه هـای محکم و کاروانسـراهای پـاکیزه بـود و کـوچه ای بود که آن را کو طراز می گفتنـد و در آن کوچه پنجاه کاروانسـرای نیکو و در هر یک بیاعان و حجره داران بسـیار نشسـته و این کاروان که ما با ایشان همراه بودیم یک هزار و سـیصد خروار بار داشـتند که در آن شـهر رفتیم هیچ بازدید نیامد که چگونه فرو آمدند که هیچ جا تنگی موضع نبود و نه تعـذر مقـام و علوفه. و چون سـلطان طغرل بیـک ابوطـالب محمـدبن میکاییل بن سـلجوق رحمه الله علیه آن شـهر گرفته بود مردی جوان آن جـا گماشـته بود نیشـابوری، دبیری نیک با خط نیکو، مردی آهسـته، نیکو لقا و او راخواجه عمیـد می گفتنـد، فضـل دوست بود و خوش سـخن و کریم. و سـلطان فرموده بود که سه سـال از مردم هیـچ چیز نخواهنـد و او بر آن می رفت و پراکنـدگان همه روی به وطن نهـاده بودنـد واین مرد از دبیران شوری بوده بود و پیش از رسـیدن ما قحطی عظیم افتاده بود اما چون ما آن جا رسـیدیم جو می درویدنـد و یک من و نیم نان گنـدم به طک درم عـدل و سه من نان جوین هم و مردم آن جا می گفتند هرگز بدین شهر هشت من نان کم تر به یک درم عدل و سه من نان جوین هم و مردم آن جا می گفتند هرگز بدین شهر هشت من نان کم تر به یک درم کس ندیده است،

و من در همه زمین پارسی گویان شهری نیکوتر و جامع تر و آبادان تر از اصفهان ندیدم، و گفتند اگر گندم و جو و دیگر حبوب بیست سال نهند تباه نشود و بعضی چیزها به زیان می آید اما روستا همچنان است که بود، و به سبب آن که کاروان دیرتر به راه می افتاد بیست روز در اصفهان بماندم.

بخش ۹۵ – از اصفهان تا طبس

بیست و هشتم صفر بیرون آمدیم، به دیهی رسیدیم که آن را هیثماباد گویند و از آن جا به راه صحرا و کوه مسکیان به قصبه نایین آمدیم و از سپاهان تا آن جا سی فرسنگ بود، و از نایین چهل و سه فرسنگ برفتیم به دیه کرمه از ناحیه بیابان که این ناحیه ده دوازده پاره دیه باشد و آن موضعی گرم است و درخت های خرما بود و این ناحیه کوفجان داشته بودند در قدیم و در این تاریخ که ما رسیدیم امیر گیلکی این ناحیه از ایشان ستده بود و نایبی از آن خود به دیهی که حصارکی دارد و آن را پیاده گویند بنشانده و آن ولایت را ضبط می کند و راه ها ایمن می دارد و اگر کوفجان به راه زدن دوند سرهنگان امیر گیلبکی به راه ایشان می فرستد وایشان را بگیرند و مال بستانند و بکشند و از محافظت آن بزرگ این راه این بود و خلق آسوده، خدای تبارک و تالی همه پادشاهان عادل را حافظ و ناصر و معین باد و بروان های گذشتگان رحمت کناد. و در این راه بیابان به هر دو فرسنگ گنبدک ها به سبب آن است تا مردم راه گم نکنند و نیز به گرما و

سرما لحظه ای در آن جا آسایشی کننـد. و در راه رطگ روان دیـدیم عظیم که هر که از نشان بگردد از میان آن ریگ بیرون نتوانـد آمـدن و هلاک شود. و از آن بگـذشتیم زمینی شور به دیـد آمد برجوشـیده که شـش فرسـنگ چنین بود که اگر از راه کسـی یک سو شـدی فرو رفتی. و از آن جا به راه رباط زبیـده که آن را رباط مرا می گویند برفتیم و آن رباط را پنج چاه آب است که اگر رباط و آب نبودی کس از آن بیابان گذر نکردی و از آن جا به چهارده طبس آمدیم به دیهی که آن را رسـتاباد می گفتند. و نهم ربیع الاول به طبس رسیدیم و از سپاهان تا طبس صد و ده فرسنگ می گفتند.

بخش ۹۶ – طبس

طبس شهری انبوه است اگرچه به روستا نماید و آب اندک باشد و زراعت کم تر کنند، خرماستان ها باشد و بساتین و چون از آن جا سوی شـمال روند نیشابور به چهل فرسـنگ باشد و چون سوی جنوب به خبیص روند به راه بیابان چهل فرسنگ باشد و سـوی مشـرق کـوهی محکـم است و در آن وقت امیر آن شـهر گیلکی بن محمـد بـود و به شمشـیر گرفته بـود و عظیم ایمن و آسوده بودند مردم آن جا چنان که به شب در سـراهای نبسـتندی و ستور در کوی ها باشد با آن که شهر را دیوار نباشد و هیچ زن را زهره نباشد که با مرد بیگانه سخن گوید و اگر گفتی هر دو را بکشتندی و همچنین دزد و خونی نبود از پاس و عدل او. و از آنچه من در

عرب و عجم دیدم از عدل و امن به چهار موضع دیدم یکی به ناحیت دشت در ایام لشکر خان، دوم به دیلمستان در زمان امیر امیران جستان بن ابراهیم، سیوم در ایام المستنصربالله امیرالمومنین، چهارم به طبس در ایام امیر ابوالحسن گیلکی بن محمد و چندان که بگشتم به ایمنی این چهار موضع ندیدم و نشنیدم، و ما را هفده روز به طبس نگاه داشت و ضیافت ها کرد و به وقت رفتن صلت فرمود و عذرها خواست. ایزد سبحانه و تعالی از او خشنود باد، رکابداری از آن خود با من فرستاد تا زوزن که هفتاد و دو فرسنگ باشد. چون از طبس دوازده بیامدیم قصبه ای بود که آن را رقه می گویند. آب های روان داشت و زرع و باغ و درخت و بارو و مسجد آدینه و دیه ها و مزارع تمام دارد.

بخش ۹۷ – پس از طبس

نهم ربیع الاول از رقه برفتیم و دوازدهم ماه به شهر تون رسیدیم. میان رقه و تون بیست فرسنگ است، شهر تون شهر بزرگ بوده است اما در آن وقت که من دیدم اغلب خراب بود و بر صحرایی نهاده است و آب روان و کاریز دارد و بر جانب شرقی باغ های بسیار بود و حصاری محکم داشت. گفتند در این شهر چهارصد کارگاه بوده است که زیلو بافتندی و در شهر درخت پسته بسیار بود در سرای ها و مردم بلخ و تخارستان پندارند که پسته جز بر کوه نروید و نباشد. و چون از تون برفتیم آن مرد گیلکی مرا حکایت کرد که وقتی ما از تون به کنابد می رفتی» دزدان بیرون آمدند و بر ما غلبه

کردند. چند نفر از بیم خود را در چاه کاریز افکندند بعد از آن یکی را از آن جماعت پدری مشفق بود بیامد و یکی را به مزد گرفت و در آن چاه گذاشت تا پسر او را بیرون آورد. چندان ریسمان و رسن که آن جماعت داشتند حاضر کردند و مردم بسیار بیامدند. هفتصد گز رسن فرو رفت تا آن مرد به بن چاه رسید، رسن در آن پسر بست و او را مرده برکشیدند و آن مرد چون بیرون آمد گفت که آبی عظیم در این کاریز روان است و آن کاریز چهار فرسنگ می رود و آن گفتند کیخسرو فرموده است کردن.

بخش ۹۸ – قاین

و بیست و سیوم شهر ربیع الاخر به شهر قاین رسیدیم. از تون تا آن جا هجده فرسنگ می دارند اما کاروان به چهار روز تواند شدن که فرسنگ های گران است. قاین شهری بزرگ و حصین است و گرد شهرستان خندقی دارد و مسجد آدینه به شهرستان اندر است و آن جا که مقصوره است طاقی عظیم بزرگ است چنان که در خراسان از آن بزرگ تر ندیدم و آن طاق نه درخور آن مسجد است و عمارت همه شهر به گنبد است. و از قاین چون به جانب مشرق شمال روند و به هجده فرسنگی زوزن است و جنوبی تا هرات سی فرسنگ. به قاین مردی دیدم که او را ابومنصور محمدبن دوست می گفتند از هر علمی با خبر بود. از طب و نجوم و منطق چیزی از من پرسید که چه گویی بیرون این افلاک و انجم چیست. گفتم نام چیز بر آن افتد که داخل این افلاک است

و بر دیگر نه. گفت چه گویی بیرون از این گنبدها معنی است یا نه. گفتم چاره نیست که عالم محدود است و حد او فلک الافلاک و حد آن را گویند که از جز او جدا باشد و چون حال دانسته شد واجب کند که بیرون افلاک نه چون اندرون باشد. گفت پس آن معنی را که عقل اثبات می کند نهایت است از آن جانب اگر نه اگر نهایتش هست تا کجاست و اگر نهایتش نیست نامتناهی چگونه فنا پذیرد و از این شیوه سخنی چند می رفت و گفت که بسیار تحیر در این خورده ام. گفتم که نخورده است. فی الجمله به سبب تشویشی که در زوزن بود از جهت عبید نیشابوری وتمرد رییس زوزن یک ماه به قاین بماندم و رکابدار امیر گیلکی را از آن جا باز گردانیدم. و از قاین به عزم سرخس بیرون آمدیم.

بخش ۹۹ – سرخس، مروالرود، باریاب و سنگلان

دوم جمادی الاخر به شهر سرخس رسیدیم وا ز بصره تا سرخس سیصد و نود فرسنگ حساب کردیم. از سرخس به راه رباط جعفری و رباط عمروی و رباط نعمتی که آن هر سه رباط نزدیک هم بر راه است بیامدیم. دوازدهم جمادی الاخر به شهر مروالرود رسیدیم و بعد از دو روز بیرون شدیم به راه آب گرم. نوزدهم ماه به باریاب رسیدیم. سی وشش فرسنگ بود و امیر خراسان جعفری بیک ابوسلیمان داود بن میکاییل بن سلجوق بود و وی به شبورغان بود وسوی مرو خواست رفتن که دارالملک وی بود و ما به سبب ناایمنی راه سوی سنگلان رفتیم.

بخش ۱۰۰ – پایان سفر

از آن جا به راه سه دره سوی بلخ آمدیم و چون به رباط سه دره رسیدیم شنیدیم که برادرم خواجه ابوالفتح عبدالجلیل در طایفه وزیر امیر خراسان است که او را ابونصر می گفتند و هفت سال بود که من از خراسان رفته بودم چون به دستگرد رسیدیم نقل و بنه دیدم که سوی شبورقان می رفت. برادرم که با من بود پرسید که این از کیست. گفتند از آن وزیر. گفت از کجا می آیید، گفتیم از حج. گفت خواجه من ابوالفتح عبدالجلیل را دو برادر بودند از چندین سال به حج رفته واو پیوسته در اشتیاق ایشان است و از هرکه خبر ایشان می پرسد نشان نمی دهند. برادرم گفت ما نامه ناصر آورده ایم چون خواجه تو برسد بدو بدهیم. چون لحظه ای برآمدکاروان به راه ایستاد و ما هم به راه ایستادیم و آن کهتر گفت اکنون خواجه من برسد و اگر شما را نیابد دلتنگ شود اگر نامه مرا دهید

تـا بـدو دهم دلخوش شود. برادرم گفت تو نامه ناصـر می خواهی یا خود ناصـر را می خواهی. اینک ناصـر. آن کهتر از شادی چنان شد که ندانست چه کند و ماسوی شـهر بلخ رفتیم به راه میان روستا و برادرم خواجه ابوالفتح به راه دشت به دستگرد آمد و در خدمت وزیر به سوی امیر خراسان می رفت. چون احوال ما بشـنید از دسـتگرد بازگشت و بر سـر پل جموکیان بنشـست تا آن که ما برسـیدیم و آن روز شـنبه بیست و شـشم ماه جمادی الاخر سنه اربع و اربعین و اربعمایه بود و بعد از آن که هیچ امید نـداشتیم و به دفعات در وقایع مهلکه افتاده بودیم و از جان ناامیـد گشـته به همـدیگر رسـیدیم و به دیدار یکدیگر شاد شدیم و خدای سبحانه و تعالی را بدان شکرها گذاردیم و بدین تاریخ به شهر بلخ رسیدیم و حسب حال این سه بیت گفتم :

رنج و عنای جهان اگرچه درازست

با بد و با نیک بی گمان به سرآید

چون مسافر زبهر ماست شب و روز

هرچه یکی رفت بر اثر دگر آید

ما سفر برگذشتی گذرانیم

تا سفرناگذشتنی به درآید

و مسافت راه که از بلخ به مصـر شدیم و از آن جا به مکه و به راه بصره به پارس رسیدیم و به بلخ آمدیم غیر آن که به اطراف به زیارت ها و غیره رفته بودیم دوهزار ودویست و بیست فرسنگ بود، و این سرگذشت آنچه دیده بودم به راستی شرح دادم و بعضـی که به روایت ها شـنیدم اگر در آن جا خلافی باشد خوانندگان از این ضعیف ندانند و مواخذت و نکوهش نکنند واگر ایزد سبحانه و تعالی

توفیق دهد چون سفر طرف مشرق کرده شود آنچه مشاهده افتد به این ضم کرده شود، ان شاءالله تعالی وحده العزیز و الحمدلله رب العالمین و الصلوه علی محمد و آله و اصحابه اجمعین.

تمام

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِی الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ .ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹



قائمیه
مرکز تحقیقات رایانه ای
اصفهان
WWW
برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی
www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.ir
مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.
۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹